



کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی
غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و
پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای
محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : جان و شوکران

نویسنده : بهاره حسینی

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

جان و شوکران

بهاره حسنی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

جان و شوکران

باسمه تعالی

شوکران گیاهی است سمی. بیخ و ریشه آن سمی است. ولی در عین حال، برای تسکین دردهای سرطانی دارویست مفید.

هم درد و هم درمان. هم زخم و هم مرهم. هم نیش و هم نوش. هم مرگ و هم جان.

و این چیزی است که گاهی ما آدم ها به آن دچار هستیم. زخم می زنیم، درد تولید می کنیم، می شکنیم و می کشیم. ولی در عین حال مرهم هستیم، هم دردی، ترمیم می کنیم و جان می دهیم.

حکایت غریبی است زندگی ما آدم ها. گاهی آن چنان در چیزی غرق می شویم که فقط لحظه را می بینیم. دیگر هیچ چیز برایمان اهمیت ندارد. فقط لحظه.

فصل اول

"از همان روزي که دست حضرت قابيل گشت آلوده به خون حضرت هابيل

از همان روزي که فرزندان آدم زهر تلخ دشمني در خونهاش جوشيد

آدميت مرده بود گر چه آدم زنده بود

از همان روزي که يوسف را برادرها به چاه انداختند

از همان روزي که با شلاق خون ديوار چين را ساختند

آدميت مرده بود

بعد دنيا هي پر از آدم شد و اين آسياب

گشت و گشت

قرنها از مرگ آدم هم گذشت

ای دریغ

آدمیت برنگشت"

بوی تند گاز پرتقال در کلاس پیچید و متعاقب آن صدای یکی از پسرها بلند شد.

—استاد بوی پرتقال میاد. یکی داره تک خوری می کنه.

کلاس را خنده منفجر کرد. سلیمانی بی نوا هاج و واج خواندن شعر را قطع کرد. درحالیکه هنوز در حس و حال و هوای شعر گیر کرده بود با حالتی گیج به آن جمع خندان نگاه کرد. همین باعث شد که خنده ی بچه ها بیشتر شود. این بار حتی خود استاد هم خنده اش گرفته بود. در حالیکه دستش را جلوی دهانش گرفته بود با ته خودکارش روی میز ضربه می زد تا بچه ها را وادار به سکوت کند.

—بچه ها خواهش می کنم ساکت باشید.

از چرت درآمده، کمی روی صندلی جابه جا شدم. این پسرک لوده، جاویدپور حق داشت. تمام کلاس را بوی پرتقال گرفته بود. آن چنان شدید بود مثل اینکه

کنار دست من پوست گرفته شده بود. نگاهی به نیاز کردم. کیف بزرگش را روی صندلی گذاشته بود و پشت آن پرتقال را پوست گرفته بود. یکی از پرهایش هم در دهانش بود و همان طور مانده بود. نه می توانست بجود و قورت بدهد و نه آنکه آن را به بیرون تف کند. لبم را گزیدم. نیاز قبلا هم از این کارها کرده بود. ولی نه سر کلاس این عزرائیل که می توانم به جرات بگویم حتی رئیس دانشگاه هم از او حساب می برد. ماه قبل سر کلاس دکتر احمدی خیار خورده بود و بوی آن تمام کلاس را برداشته بود و قبل تر از آن هم تخمه شکسته بود. نمی دانم این چه بیماری بود که نیاز به آن مبتلا بود. اینکه سر کلاس خوراکی بخورد. خودش ادعا داشت که هیجان این کار ممنوعه طعم و لذت آن را ده برابر می کند.

چشمانم را برایش گرد کردم. لبخند کجی زد و کمی از آب پرتقالی که در دهانش مانده بود از گوشه لبش بیرون زد. ناخودگاه خنده ام گرفت و او که خنده مرا دید نتوانست خودش را کنترل کند و پرتقال همراه با آب دهانش با فشار بیرون زد.

این دیگر چیزی نبود که قابل جمع کردن باشد. فاجعه ایی بود که تمام بچه ها شاهد آن بودند.

همه با حیرت به ما و آن کثیف کاری نیاز نگاه می کردند. لبم را گزیدم و سعی کردم از سرخ شدن جلوگیری کنم.

این بار خنده‌ها بیشتر و طولانی‌تر شد. استاد بالای سر ما آمد و قبل از آنکه نیاز بتواند کیفش را روی بقایای پوست پرتقال بگذارد، او را غافلگیر کرد. دستش را روی در کیف گذاشت و به نیاز نگاه کرد. بعد نگاهش را به من داد. سرش را با تاسف تکان داد.

— از شما توقع نداشتم خانم پیرزاد.

چیزی نگفتم. این حرف از صد ناسزا بدتر بود.

نیاز بیچاره درحالی‌که دهانش را پاک می‌کرد، توضیح داد که من هیچ کاره بودم و تنها گ*ن*ا*ه من این است که کنار او نشسته بودم.

نگاهی به نیاز کرد و آرام گفت:

— پس خودتون تشریف ببرید درس و حذف کنید.

بیچاره نیاز وافر رفت.

—استاد تو رو خدا. اگر این رو حذف کنم بیچاره می شم. ترم دیگه فارسی
عمومی ارایه نمیشه.

به طرف میزش رفت.

—آره بیچاره می شی. می دونم که ترم دیگه ارایه نمی شه. برای همین گفتم برو
حذفش کن.

بچه ها شروع به پا در میانی کردند. هر کدام چیزی می گفتند. نیاز بیچاره هم
عملا به غلط کردن افتاده بود. خلاصه آن قدر گفتند که دلش به حال نیاز که
چیزی نمانده زیر گریه بزند، سوخت و گفت یک مورد دیگر مساوی با حذف
است.

—زبونت تبخال نمی زد اگر تو هم یه چیز می گفتی.

نیش خند بازی زدم و ابروانم را بالا بردم و آهسته گفتم:

—جونت بالا بیاد می خواستی سر کلاس این دیو دوسر پرتقال کوفت نکنی.
بچه ات می افتاد اگر یه دقیقه دیرتر می خوردی؟

با حالتی خنده دار سرش را به نشانه مثبت تکان داد. استاد اشاره ایی به سلیمانی کرد تا خواندن شعر را ادامه بدهد، ولی زمان کلاس تمام شده بود. و سایلم را جمع کردم. پسرها دور و اطراف نیاز جمع شده بودند و شوخی و خنده می کردند. گاهی فکر می کردم که نیاز تمام این کارها را فقط به خاطر اینکه توجه ها را به خودش جلب کند، انجام می دهد. آن هم توجه پسرها. از روزی که وارد دانشگاه شد. کاملاً و صد در صد مشخص بود که تنها یک هدف دارد. شوهر کردن.

دستی برایش تکان دادم. آن قدر سرش شلوغ بود که بعید می دانم که خداحافظی مرا دیده باشد.

کوله ام را روی شانه ام انداختم و موهایم را بیشتر داخل مقنعه کردم و به طرف در رفتم و جعبه سنتورم را که پشت در کلاس گذاشته بودم، برداشتم و از کلاس بیرون زدم.

بی توجه به متلک های پسرها راجع به کاور بزرگ سنتور هن هن کنان جلوی در دانشگاه رسیدم. چند پیشنهادی برای سوار شدن داشتم. از جانب هم کلاسی ها و حتی استادان. دلشان سوخته بود. مودبانه هم را رد کردم. هوا گرم و خفه بود.

دستم را برای تاکسی بلند کردم. صندوق را زد و من سنتورم را در صندوق عقب گذاشتم. در همین لحظه باران هم شروع شد. از آن باران های کوتاه مدت و به ندرت قشمت.

جلوی در آپارتمان پیاده شدم و کرایه را پرداختم. باران قطع شده بود. آسمان برقی زد و مرا از جا پراند. چیزی نمانده بود که جیغ بکشم. بدون هیچ علتی من از رعد و برق می ترسم.

برق نبود و راه رو مثل قیر سیاه بود. به طوریکه چشم، چشم را نمی دید. به هزار جان کندن و مکافات به طبقه سوم رسیدم. میچ دستم درد گرفته بود. جعبه را کنار در گذاشتم و کلید را از کیفم بیرون آوردم. دوباره آسمان برق زد و این مرتبه آن چنان از جا پریدم که کلید از دستم افتاد و فقط خدا می دانست که کجایی این تاریکی باید به دنبال ان می گشتم.

گوشی موبایلم را از کیفم بیرون آوردم. خاموش شده بود. چشمانم را روی هم فشردم تا جیغ نکشم. صبح شارژ کمی داشت و من وقت نداشتم که آن را شارژ کنم و خیال داشتم در دانشگاه این کار را انجام دهم که آن هم نشد و حالا گوشی خاموش شده بود. روی زمین چنباتمه زدم و باد ستم روی زمین دست کشیدم. حالا صدای زنگ تلفن هم از داخل شنیده می شد و اعصابم را بیشتر به من ریخته بود. بالاخره کلید را پیدا کردم، ولی زنگ تلفن قطع شد.

مشغول کلنجار رفتن با در بودم که دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. احتمالاً نیاز بود که می خواست بگوید یکی از پسرهای کلاس به او نخ داده است.

در باز شد و من نفسی از سر آسودگی کشیدم. اما قبل از آنکه کفش هایم را در بیاورم. تلفن این بار قطع نشد و روی پیام گیر رفت.

_سونا اگر هستی گوشی رو بردار. اگر نه که رسیدی زنگ بز. واجبه.

اخم هایم بیشتر در هم رفت. صدای گرفته و خمار آراز خشک تر و گرفته تر از همیشه بود. چه با خودش کرده بود؟

سنتور را با احتیاط روی میز گذا شتم ولی با ع صبانیت مقنعه ام را در آوردم و روی مبل کویدم. احمق بی شعور!

به دستشویی رفتم و دستانم را که خاکی شده بود شستم و به هال برگشتم. کف زمین روی سرامیک ها نشستم و جوراب هایم را در آوردم و پاهایم را زیر تنم گذا شتم تا خستگی شان خارج شود. دکمه های مانتو ام را باز کردم و همان طور نشسته آن را هم بیرون آوردم.

دستی درون موهای کوتاه و پسرانه ام کشیدم. ماه قبل آنها را آن قدر کوتاه کرده بودم که احتمالاً از پشت سر با یک پسر اشتباه گرفته می شدم. چهره ام را کودکانه کرده بود. ولی مهم نبود. مهم حس خوبی بود که پیدا کردم. دیگر احتیاجی به نرم کننده و سشوار و موس و هزار جور مواد شیمایی دیگر نداشتم که مجبور باشم با آنها ساعت ها وقت هم تلف کنم و موهایم را حالت بدهم. نیاز تا یک هفته هر روز فحش می داد. ولی برایم مهم نبود. مهم حس خودم بود.

به تلفن نگاه کردم. به یک ریکاوری احتیاج داشتم. آراز چه کار می توانست داشته باشد؟

گوشی را برداشتم و به جای شماره ی او، شماره ی سهند را گرفتم. آن قدر بوق خورد تا قطع شد. با تعجب گوشی را سر جایش گذاشتم. در تاریکی به اتاق خواب رفتم و از کمد و به هزار زحمت چراغ شارژی را بیرون کشیدم. خدا را شکر این یکی دیگر شارژ داشت. به آشپزخانه رفتم و دو شمع هم روشن کردم و در دو طرف میز آل سی دی گذاشتم. دوباره شماره سهند را گرفتم. باز هم بی پاسخ. برای لحظه نگران شدم. سابقه نداشت که سهند تلفن مرا جواب ندهد. مگر اینکه او هم مثل من سر کلاس باشد که الان این موضوع منتفی بود. این ساعت هیچ دانشگاهی باز نبود.

بالاجبار شماره آراز را گرفتم.

_سلام

سعی کردم حال بد صدایش را نادیده بگیرم. البته اگر می شد.

_سلام چیزی شده؟ زنگ زده بودی

در میان مکشی که او برای جواب دادن به سوال من کرد، متوجه سر و صدای اطرافش شدم.

_کجایی؟ چه شلوغه

فینی کرد و گفت:

_هوم؟ نه چیزی نیست.

در همین لحظه صدای زنی آمد که جیغ بلندی کشید. ناخودآگاه بلند شدم و ایستادم.

_آراز کی بود؟

دستانم می لرزید. گوشی را درون دستم جا به جا کردم.

— چیزی نیست.

چیزی نمانده بود که من هم جیغ بکشم.

— دارم می گم کی بود جیغ کشید، میگی چیزی نیست.

دوباره فین فینی دیگر کرد. دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم.

— می تونی یه بلیط بگیری برگردی خونه؟

حس کردم که قلبم پایین افتاد. کجا؟ نمی دانم. فقط پایین افتادنش را با تمام وجود حس کردم. بر طبقه عادت همیشه دستم را روی دهان و بینی ام گذاشتم و شروع به تنفسی سریع تر از همیشه کردم.

— چی شده؟

صدایم شکسته بود. حالا سکوت در آن سوی خط برقرار بود.

_فقط بیا.

صدای او بدتر از صدای خودم علاوه بر خمار بودن، شکسته و غمگین هم بود.

_الان می رم فرودگاه.

بدون خدا حافظی گوشی را قطع کرد. نپرسیدم. هیچ چیز نپرسیدم. دوست ندا شتم بدانم که چه شده است؟ فرار از واقعیت حتی برای لحظه ای آرامش بخش است. می دانستم که اتفاق بدی افتاده است. همین که آراز به من زنگ زده بود خودش یک نشانه بد بود.

برق ها آمد و من به سرعت چیزهایی را جمع کردم. مانتوی کوتاه و چروکی را از کمد بیرون کشیدم و روی شلوار جینم که کمی پاچه هایش خیس شده بود، پوشیدم. آهی کشیدم و شلوارم را در آوردم و به سرعت یک مخمل راه کبریتی قهوه ای پوشیدم. شال مشکی از کمد در آوردم و روی سرم انداختم. در همان حال به آژانس تماس گرفتم و تاکسی خواستم. کوله ام را پشتم انداختم و و ساک را به دست چپ و سنتور را به دست راست گرفتم. این بار سوار آسانسور شدم.

تا فرودگاه متوجه شدم که بی اراده مشغول دعا کردن هستم. نمی دانم این چه سری است که ما آدم ها وقتی که گرفتار می شویم بیشتر به یاد خدا می افتیم. تازه یادمان می آید که تا چه اندازه ضعیف هستیم و محتاج به آن نیروی مافوق و برتر هستیم.

در فرودگاه اسمم را در لیست انتظار نوشتم. آخرین پرواز آن شب بود و تا فردا صبح ساعت ده، دیگر پروازی به تهران نبود. با بی چارگی روی سنتورم، همان جا کنار باجه ی لیست انتظار، نشستم. می ترسیدم که اسمم را صدا کند و من نشونم. من آن شب باید به خانه بر می گشتم. حتی شده با پای پیاده.

بالاخره اسم مرا خواندند. نفس راحتی کشیدم. به نظر می رسید مقدمات سوار شدن و آماده شدن و تشریفات مهماندارها، ساعت ها زمان برد. چیزی در حدود سی دقیقه روی باند، منتظر اجازه پرواز از طرف برج مراقبت بودیم.

با استرس هر از چند دقیقه یک بار دستم را روی دهان و بینی ام می گذاشتم. این یک حرکت هیستریک و کاملاً غیر ارادی بود، ولی اگر کسی عادت مرا نمی دانست امکان داشت که فکر کند بوی بدی می آید که من بینی و دهانم را گرفته ام.

سعی کردم تا آرامش خودم را حفظ کنم. تا مقصد من مردم وزنده شدم. دوست داشتم که زمان سریع تر حرکت می کرد. دلم بدجور شور می زد.

وقتی از هواپیما پیاده شدم، آن چنان باد سردی به صورتم خورد که لرزشی موزی و حتی تا حدودی دردناک تمام بدنم را در بر گرفت.

هوای قشم گرمای ملایم و مطبوعی داشت که حتی در این چند روز اخیر گرم تر هم شده بود، و این در مقایسه با سرمای تهران مثل رفتن از طبقه سوم جهنم به طبقه هفتم زمهریر بود.

با یک ماتنوی تکی در شرف یخ زدن بودم. کوله ام را روی شانه ام جا به جا کردم. و با عجله سوار اتوب* و*س فرودگاه شدم.

بعد از گرفتن ساک کوچکم و سنتورم به سالن خروج رفتم. به کیوسک تاکسی رفتم و یک تاکسی گرفتم.

راننده که مرد مسن و موجهی بود نگاهی به من که در خودم فرو رفته بودم و گلوله شده بودم کرد و گفت :

—سردته دخترم؟

—بله. من از قشم میام. اصلا فراموش کرده بودم که تهران چقدر سرده.

خندید و بخاری ماشین را روشن کرد.

—سرمای تهران که هنوز شروع نشده. درس می خونی تو کیش؟

—کیش نه قشم. بله دانشجو هستم.

—برادرزاده منم کیش درس می خونه.

مقابل در خانه نگه داشت. کرایه را پرداختم و پیاده شدم.

در خانه باز بود و تعداد خیلی زیادی ماشین مقابل در و داخل خانه پارک شده بود. قلبم آن چنان می کوبید، مثل اینکه به روی دور تند گذاشته شده است.

به نفس نفس افتاده بودم. بار و بنه ام را برداشتم و به داخل رفتم. تمام چراغ های حیاط بزرگ و پر از دار و درخت قدیمی روشن بود. روی ایوان چند نفر ایستاده بودند.

از بین آنها آیدین را شناختم. نیم رخش به طرف من بود. یک نفر از آنها که ظاهرا من را می شناخت اشاره ای به او کرد.

چرخید و مرا دید. برای لحظه ایی نگرانی زیادی در چشمانش مشخص شد. تی شرت پاییزه آستین بلند مشکی و شلوار کتان سیاه به تن داشت.

دوباره دستم را جلوی دهانم گرفتم. سنتور را روی زمین گذاشتم. به طور وحشتناکی دلم می خواست که خودم هم همان جا روی زمین بنشینم. چهار زانو و مصیبت زده. چون احساس می کردم که مصیبتی عظیم اتفاق افتاده است.

آیدین از پله های ایوان پایین آمد. دوباره صدای جیغ زنی از درون ساختمان آمد و مرا از جا پراند. از پنجره ها و میان پرده های تور و حریر و ابریشم، نگاهی به درون سالن انداختم. سالن و هال پر از آدم بود.

طول حیاط را طی کردم تا به داخل ساختمان برم.

آیدین جلو آمد و به من رسید.

_سونا. آروم باش.

نگاهش کردم. دستش را دور بازویم قلاب کرد.

—ولم کن. چی شده؟

رنگش پریده بود و چشمانش قرمز و گریه ایی بود.

با دست دیگرش دست دیگرم را در دست گرفت. ولی من محکم دستم را پس کشیدم و تقریباً با صدای جیغ ماندم، گفتم:

—ولم کن. دارم می گم چی شده؟

گیج و درمانده بود. اشک در چشمانش حلقه زد. چشمانم را روی هم فشردم. بازویم را که در دستش بود، با شدت بیرون کشیدم و تقریباً تنه محکمی به او زدم و به طرف ساختمان دویدم.

مقابل ساختمان ساناز به من رسید. چشمانش از گریه زیاد مثل دو خط اُریب شده بود. موهایش آشفته از زیر شال سیاه بیرون زده بود و صورتش حتی از آیدین هم رنگ پریده تر بود. ساناز مرتب و آرایش کرده ی من چه بلایی به سرش آمده بود؟

مرا که دید زیر گریه زد. دوباره صدای جیغی دیگر. به داخل رفتم. تمام سالن پذیرایی و هال ورودی پر از آدم بود. همه سیاه پوش. همه گریان. احساس کردم که چیزی به مردن من هم نمانده است. با چشمانم اعضای خانواده را

جستجو کردم. دوباره یک جیغ دیگر. به سمت صدا برگشت. سارای بود که روی مبلی تقریباً از هوش رفته بود. علی بالای سرش ایستاده بود و از یک لیوان آب به روی صورتش آب می پاشید. ساناز مرا رها کرد و به طرف علی رفت و لیوان را از دستش گرفت و تمام آب آن را یک دفعه به روی صورت سارای پاشید.

نفسم تنگ شده بود. صدای گریه مردانه ایی از آن سمت سالن می آمد. بابا بود که های های گریه می کرد. برای آنکه نقش بر زمین نشوم، که احتمالش بسیار زیاد بود، به میز چوبی کهنه ایی که در ورودی هال بود تکیه دادم.

یک سرشماری در ذهنم انجام دادم. آیدین، سارای، ساناز، علی، رضا، بابا، المیرا که مشغول بازی و شیطنت در هال بود. آراز که تلفنی با او حرف زده بودم. یک نفر این جا غایب بود. کسی که جواب تلفنم را نداده بود. کسی که بر خلاف همیشه به استقبالم نیامده بود. کسی که نیمه دیگر من بود. کسی که با هم در یک رحم بارور شده بودیم و رشد کرده بودیم. کسی که شاید از نظر احساسی به او بیشتر از همه وابسته بودم. قل دیگرم.

گیج و با حالتی بیچاره به ساناز که بالای سر سارای ایستاده بود و شانه ها و قفسه سینه اش را ماساژ می داد، نگاه کردم. نگاهش را از من دزدید. آراز از پله ها پایین آمد و مقابلم ایستاد.

_کو سهند؟

نالہ ایی عمیق کرد. دستش را دراز کرد تا مرا در آغوش بگیرد. از زیر دستش
فرار کردم.

_سهند؟ سهند؟ سهند؟

آن چنان صدایش می کردم و به دنبالش بودم، مثل این که او باید همین حالا
از بالا یک زهر مار و سهند بگوید و من هم به طبقه بالا بدوم و با یک پس
گردنی جوابش را بدهم و او هم دنبالم کند و کارمان به قول او به گیس و ریش
کشی برسد.

_سهند...

آراز را کنار زدم و از پله ها بالا دویدم. سه پله مانده زمین خوردم و کف هر دو
دستم و زانوی راستم روی قالی ساییده شد. بی اهمیت برخاستم و به اتاقش
رفتم.

در اتاق را آن چنان باز کردم که محکم به دیوار خورد و برگشت، و به بازویم
برخورد کرد.

اتاقش همان طور مثل همیشه شلوغ و درهم و برهم بود.

همان جا روی زمین چنباتمه زدم. احساس می کردم که زانوانم تحمل وزن بدنم را ندارد. سرم را میان دستانم گرفتم. از پایین صدای شیون و وایلای سارای می آمد. کسی بالای سرم آمد. دست انداخت زیر بغلم و بلندم کرد. نگاهش کردم و به آغوشش فرو رفتم. مرا محکم بغل کرده بود. سالها بود که من و آراز آن چنان تنگ و صمیمانه یکدیگر را بغل نکرده بودیم. سالها بود که از او فراری بودم. سالها بود که او را نادیده می گرفتم. از او ناراحت بودم و این ناراحتی را با کم محلی نشان می دادم. او که زمانی دلم برایش بیشتر از همه می تپید، حالا از همه به من دورتر شده بود. نفسم تنگ شد. رهایم کرد و با دستپاچگی به دنبال کیف دستیم گشت. پایین دوید. همان جا کنار در روی زمین افتادم. برای ذره ایی اکسیژن جان می دادم. چشمانم سیاه شده بود. فریاد آیدین را از بالای سرم شنیدم. سرم را بلند کرد و بعد موجی از خنکی و اکسیژن به درون دهان و ریه هایم سرازیر شد. چشمانم را باز کردم. سارای بالای سرم ایستاده بود و گریه می کرد و به سر و صورتش می زد. در آغوش آیدین بودم. علی دوان دوان با لیوان آبی که نیمی از آن را در راه پله ها ریخته بود، سر رسید. صورتش پر از ترس بود. آب را به زور پایین دادم. گلویم درد گرفته بود. همیشه بعد از حمله های آسم، گلو درد می گرفتم. برخاستم و نشستم. سرم را بین

پاهایم نگه داشتیم. صدای گریه سارای و ساناز روی اعصابم بود. دلم می خواست فریاد بکشم تا همه ساکت شوند. آیدین با صدای گرفته ایی گفت:

_ساناز، سارای رو ببر پایین.

سرم را به عقب تکیه دادم و همان طور چند بار محکم پشت سرم را به چهار چوب آهنی در اتاق کوبیدم. یک بار، دو بار، سه بار. بار آخر سرم به آهن برخورد نکرد. آراز دستش را پشت سرم گذاشته بود. بین سرم و چهار چوب آهنی در اتاق. دلم می خواست که موهایم را بکشم. دلم می خواست جیغ بکشم. دلم می خواست که خودم را کتک بزنم، ولی اصلاً و ابداً دلم نمی خواست که گریه کنم.

با خشم نگاهش کردم. با یک حرکت برخاستم و مقابلش ایستادم. چیزی نمانده بود که یقه اش را بگیرم. او هم با خشم نگاهم کرد. شانه هایم را گرفت و محکم تکان تکانم داد. علی یک قدم به جلو برداشت و با لحنی عصبی گفت:

_عمو تو رو خدا...

اما آیدین نگذاشت حرفش را تمام کند. دستش را گرفت و با خودش به پایین برد. به این وسیله مرا به او واگذار کرد.

با کف دستش محکم روی شانه ام کوبید. آن چنان محکم که سکندری خوردم. ولی باز هم اتفاقی نیافتاد. حداقل نه آن اتفاقی که او قصدش را داشت. یک ضربه ی دیگر.

—تو چته هان؟

یک کشیده آرام به گونه ام زد. باز هم بی نتیجه بود. کشیده بعدی محکم تر بود. به طوریکه جایش سوخت. باز هم هیچ چیز. این بار آن چنان بیخ گوشم خواباند که صورتم به یک طرف خم شد. با خشم فرو خورده، و با هر دو دستم محکم روی سینه اش کوبیدم و او را به عقب هل دادم.

—ولم کن. ولم کن.

دوباره مراد بر گرفت و محکم تکان تکانم داد. این همه زور از او بعید بود. از این حال او. ولی هر چه بود او مرد بود و من زن. حتی اگر یک مرد عملی بود، باز هم زور او بیشتر از من بود.

به چشمان خمار و زیبایش نگاه کردم. چشمانی که روزی آنها را می پرستیدم. چشمانی که روزی با چه صبر و حوصله ایی به من سنتور آموخته بود.

عاقبت به گریه افتادم. گریه می کردم و جیغ می زدم. او را می زدم. خودم را می زدم و زار زار گریه می کردم. گریه ایی رقت انگیز و خفه کننده. جیغ های کر کننده ایی که می کشیدم حتی بلند تر از جیغ های سارای بود. من گریه کرده بودم. او مرا به گریه انداخته بود.

فصل دوم

لباسم سر تا سر خاکی شده بود. چه اهمیتی داشت؟ وقتی که قرار بود همه به همین خاک برگردیم، دیگر هر چیزی حساسیت خودش را از دست می داد.

به درخت کاج پیری تکیه دادم. حالت تهوع داشتم. سرم را به عقب تکیه دادم. سارای از شب قبل یک نفس گریه کرده بود. آیدین به کنارم آمد. عصبی بود و ناراحت. خط نگاهش را گرفتم. با خشم به آراز که کنار دیوار غسل خانه چنباتمه روی زمین نشسته بود و چرت می زد، نگاه می کرد. تکیه ام را از درخت کردم و با خشم به طرفش رفتم. در نیمه راه آیدین متوقفم کرد.

—بسه سونا. ولش کن. دعوا راه ننذاز.

بازویم را کشیدم و با دو گام بلند خودم را به آراز رساندم.

—پاشو آبروی نداشته مون رفت. تو خاک کردن داداشت هم باید چرت بزنی.

سرش را بالا گرفت و آن چنان نگاه مظلومانه ایی به من کرد که زبانم را گاز گرفتم. برخاست و غمگین به سمت قبرها رفت و روی نیمکتی که آن جا بود نشست. المیرا به کنارم آمد و مانتویم را کشید.

—خاله؟

کنارش زانو زدم. خیلی ملوس و ناز بود. کپی برابر اصل سارای شده بود.

موهای خرمایی روشن اش را از روی صورتش کنار زدم.

—جونم موش موشکم؟

—دایی سهند مرده؟

دلم می خواست گردن سارای را بشکنم. آخر او چه جور احمقی است که بچه چهار ساله را به قبرستان آورده بود. صبح حال درستی ندا شتم و متوجه آمدن المیرا نشدم و گرنه به هیچ وجه اجازه نمی دادم که او شاهد چنین صحنه هایی باشد.

—مرده یعنی چی؟ مثل خرگوش من که مرد، بعد علی خاکش کرد؟

پوفی کردم. اشاره ایی به علی که کنار آیدین ایستاده بود، کردم. جلو آمد. سریع و درگوشش گفتم که المیرا را سرگرم کند. اصلاً دوست ندا شتم تا لحظاتی دیگر که جنازه را از غسل خانه بیرون می آوردند، المیرا آن جا باشد.

علی بغلش کرد و با هم به سمتی که ماشین ها را پارک کرده بودیم، رفتند.

کنار دست ساناز رفتم. چشمانش از گریه زیاد ورم کرده بود.

—به مامان خبر دادید؟

سرش را تکان داد.

—آره آیدین خبر داد.

چرخیدم و نگاهش کردم.

— خب چی گفت؟

دستش را بالا آورد و شقیقه هایش را ماساژ داد.

— چی بگه؟ گفت هر چه سریع تر خودم رو می رسونم. اون سر دنیا است. شاه عبد الظیم که نیست بیخ گوشمون باشه.

آهی کشیدم. به بابا که کمی آن طرف تر با عمو و عمه ام ایستاده بود، نگاه کردم.

— چرا این طور شد؟

فینی کرد و گفت:

— صبح که می رفت دانشگاه مشکلی نداشت. خونه ی ما بود. حتی با من شوخی شوخی، میچ هم انداخت. موهام رو هم به هم ریخت. البته چند وقتی بود که سهند همیشه نبود. ولی

حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد و گفت:

— تو این چند وقته باهاش حرف زده بودی؟

با دستم گردنم را ماساژ دادم.

— هر روز.

— به نظرت حالش چطور بود؟

کمی فکر کردم. من و سهند هر روز با هم تلفنی حرف می زدیم. حتی شده بود یک دقیقه. من راه دور بودم و او را نمی دیدم و سهند می توانست هر طور که بخواهد صدایش را نشان دهد. سهند پسر توداری بود. من در صورتی می توانستم تشخیص دهم که او دروغ می گوید یا نه، که او را بینم. از پشت تلفن چیز زیادی دستگیر آدم نمی شود. ولی خب من هم متوجه شده بودم مدتی بود که بی حوصله بود. چند مرتبه هم از او راجع به این بی حوصلگی سوال کرده بودم که هر دفعه با یک جواب نسبتاً منطقی سروته قضیه را به هم آورده بود.

— یک کم بی حوصله بود.

ساناز سرش را تکان تکان داد.

_آره دقیقا بی حوصله بود.

احساس می کردم که هر دو نفرمان به یک چیز فکر می کنیم و آن اینکه یعنی سهند آن قدر بی حوصله بوده است که خودش را از طبقه چهارم دانشگاه به پایین پرت کند؟

کسی آمد و گفت که اگر خانواده سهند پیرزاد می خواهند او را برای بار آخر ببینند، به داخل غسل خانه بیایند. آراز از کنار قبرها بلند شد و به همراه آیدین و رضا به داخل رفتند. سارای می خواست به داخل برود، دستش را گرفتم و به عقب هلش دادم.

_ شما نه.

_ سونا تو رو خدا. دارم می ترکم. بذار یک دقیقه.

بغضم را فرو دادم. مشغول سروکله زدن با سارای بود که نمی دانم علی از کجا فهمیده بود که به درون غسل خانه دوید. دست سارای را رها کردم و از پشت سر یقه علی را گرفتم.

_کجا؟

_تورو خدا عمه بذار ببینمش.

بغلش کردم. سعی کرد تا با ملایمت مرا کنار بزند.

حالا صدای فریاد های بلند و نعره مانند آراز و آیدین به گوش می رسید. علی آشکارا در آغوش من شروع به لرزش کرد.

_تورو خدا. تورو خدا.

محکم تر بغلش کردم. آیدین در حالیکه به پهنای صورت اشک می ریخت از در غسال خانه بیرون آمد. پشت سرش آراز که تلو تلو می خورد با رضا بیرون آمد.

نمی توانستم بگذارم که علی روی مرده عموی جوانمرگش را ببیند. عمویی که از همه بیشتر با او صمیمی بود.

آراز محکم به پیشانی اش می زد و هق هق گریه می کرد.

جنازه را در تابوت آهنی مخصوص غسل خانه، برای نماز بیرون آوردند. لرزش زانویم آن قدر زیاد بود که حالا علی مرا نگه داشته بود که روی زمین نیافتم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و قبل از آنکه نفسم تنگ شود اسپری را از جیب مانتویم بیرون آوردم و در دهانم اسپری کردم. بعد از نماز که هیچ چیزی از آن متوجه نشده بودم. تابوت را بلند کردند و به سمت قبر بردند. حالا جمعیت، پشت سر تابوت به حرکت درآمده بودند. سارای در حالیکه تقریباً تمام وزنش به روی ساناز افتاده بود، آرام آرام پشت تابوت حرکت می کرد. به علی گفتم که به کمک مادرش برود.

من آخرین نفر بودم که پشت تابوت، افتان و خیزان حرکت می کردم. زار زار گریه می کردم. بی اختیار و بی اراده. دوبار زمین خوردم. شالم از سرم افتاده بود و اسپری در یک دستم و دستمال کاغذی در دست دیگرم بود. دوزن مسن چادری به کمکم آمدند و زیر بغل مرا گرفتند و همراه تابوت به سمت قبرستان رفتیم. هیچ حال خوبی نداشتم. حس بی وزنی داشتم. معده ام متلاطم بود و حالت تهوع داشتم. دیگر نتوانستم و تلو تلو خوران چیزی نمانده بود که با زانو روی بلوک های سیمانی که برای پوشاندن قبر آن جا گذاشته بودند، بیفتم که کسی از پشت بغلم کرد. همان طور که اشک می ریختم و هق هق می کردم به بازویش چنگ انداختم. دستی مردانه بود. احتمالاً آراز یا آیدین. شاید هم

رضا، با ملایمت مرا روی یکی از همان بلوک های سیمانی نشانند و کمی آب برآیم آورد. جنازه را از تابوت بیرون آوردند. از جا برخاستم. آیدین به درون قبر رفته بود. با دو زانو روی خاک های کنار قبر افتادم. آیدین رویش را برای لحظه ایی کنار زد. فریادی کشیدم و با دستانم محکم به سر و صورتم زدم. سر و صورتمش و جمجمه اش کبود و سیاه و تا خون مرده بود. جیغ دیگری زدم و چیزی نمانده بود که با سر به درون قبر بیافتم که دوباره کسی از پشت مرا گرفت. سرم به شدت گیج می رفت. حالا حق حق گریه ام تبدیل به ناله و مویه شده بود. سارای کنار قبر نشسته بود و خاک بر سر می ریخت. رضا و ساناز به سختی بلندش کردند. خیل شلوغ و پر ازدحام بود. ولی صدای جیغ های سارای تمام قبرستان را پر کرده بود.

برای لحظه جلوی چشمانم سیاه شد. من از ناهار روز قبل دیگر چیزی نخورده بودم. تقریباً بیست و چهار ساعت. خودم را نگه داشتم. آراز را دیدم که دوان دوان با یک ساندیس به طرفم آمد. آیدین هنوز در قبر بود. رضا سارای را بغل کرده بود. با با آن طرف قبر، در بغل عمو گریه می کرد. آراز هم که برای من ساندیس آورده بود. چرخیدم تا ببینم که این چه کسی است که مرا بغل کرده است. شهریار بود که آن قدر به من نزدیک شده بود. کسی که روزی شاید می توانست از این هم نزدیک تر شود. شاید اگر می خواست. اگر می شد.

با همان حال بد دستم را از دستش بیرون کشیدم. حاضر بودم که با سر به درون قبر پرت شوم ولی او مرا در آغوش نگیرد.

_سونا....

صدایش پر از ناراحتی و احساس بود. احساسی که در درون من مرده بود. شهریار برای من مرده بود.

آراز میان ما قرار گرفت و با اخم به شهریار نگاه کرد. اخمی که تنها یک معنی داشت "دستت را از خواهر من کنار بکش."

دستش را دور شانه ام حلقه کرد. به او تکیه دادم و آرام آرام ساندیس را نوشیدم. دوست نداشتم بی هوش شوم. از زنانی که هر لحظه غش می کردند و فشارشان می افتاد، متنفر بودم. من قوی بودم. در موقعیت بد تر از این هم سرپا مانده بودم. آراز آهسته آهسته شک می ریخت. طاقت دیدن اشک های او را نداشتم. به قدری مظلومانه گریه می کرد که جگرم را آتش می زد. آراز همیشه آرام ترین و مظلوم ترین و حساس ترین عضو خانواده بود. فوق العاده مهربان و حساس بود. همین حساسیت بیش از اندازه اش او را به خاک سیاه نشانده بود. روحیه لطیف و حساسی داشت او را اسیر خودش کرده بود.

دندانهایم را محکم به هم فشار دادم؛ تا جیغ نکشم. ولی اشک هایم بی اراده می ریختند. اختیار و کنترلی به روی آنها نداشتم. اگر می خواستم به هر طریق

که شده جلوی ریزش آنها را هم بگیرم، دق می کردم. می ترکیدم. یک آوانس برای خودم قایل شدم.

تا به حال مراسمی به این ازدحام و دلخراشی ندیده بودم. متوجه شدم که نیمی از جمعیتی که آن جا بودند، دوستان و هم کلاسی های سهند بودند. تاج گل بزرگی هم از طرف خود دانشگاه و استادان فرستاده شده بود که کنار تاج گل های بی شمار دیگر گذاشته شده بود. از میان آنها امیر دوست صمیمی سهند را شناختم. باید با او صحبت می کردم. ولی نه حالا. باید می فهمیدم.

تمام لباس های آیدین خاکی شده بود. خودش با دست خودش سهند را در خاک گذاشت و بلوک های سیمانی را روی برادر جوانمرگ شده اش گذاشت. رنگ صورتش آن چنان پریده بود که احساس می کردم، هر لحظه خودش هم خواهد مرد. من و سهند را آیدین و سارای بزرگ کرده بودند. با اینکه خودشان نوجوان بودند ولی به خوبی یادم هست که تمام توجه شان به من و سهند و حتی آراز بود که فقط سه سال از ما بزرگ تر بود. زمانی که مامان از بابا طلاق گرفت، آراز فقط چهار سالش بود و من و سهند هم تازه یک ساله شده بودیم. هم او و هم سارای حق داشتند که این طور بی تابی کنند.

بالاخره مراسم تمام شد. احساس می کردم که تمام انرژی من هم با تمام شدن کفن و دفن تمام شد و بالاخره سرم گیج رفت. آراز برای لحظه ایی مرا رها کرده بود، تا به ساناز کمک کند که تا سارای را که از حال رفته بود به ماشین منتقل

کنند. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. چشمانم را بستم. احساس می کردم که در چرخ و فلک نشسته ام. سرم می چرخید. دقیقاً مثل همان حسی که در کودکی در چرخ و فلک داشتم و آن زمان آن قدر قهقهه می زدم و از آن سرگیجه شادمان می شدم. ولی حالا از آن متنفر بودم. نقطه هایی طلایی پشت پلک هایم می گفت که حالم هیچ خوب نیست. دعا می کردم که بتوانم خودم را به ماشین آیدین برسانم.

_سونا

دلم می خواست که همان جا یک مشت محکم به فک شهریار بکوبم تا دیگر مرا با این لحن آشنا صدا نکند.

چشمانم را باز کردم و با خشم نگاهش کرد. بازویم را گرفت. با نفرت دستم را از دستش بیرون کشیدم.

_اگر یه بار دیگه به من دست بزنی دستت رو از جا می کنم. واضحه؟

عضلات فکش منقبض شده بود. متوجه ابروانش شدم. در اوج ناراحتی خنده ام گرفت. شهریار زیر ابروانش را برداشته بود. ناخواسته خندیدم. زهر خندی

پر از درد و ناراحتی. با خنده ی من کمی گیج شد. با انگشت اشاره ام به ابروانش اشاره کردم و با تمسخر گفتم:

— فقط این یه قلم کارو نکرده بودی که به لطف رویا اون رو هم انجام دادی. دیگه پرونده ات کامل شد.

برای لحظه ایی رنگش پرید و سفید شد و بعد سرخ و برافروخته.

— محض رضای خدا. چی به سرت اومده؟ شهریار زیر ابرو برداشته. کوکی جون نظرش چیه؟ اون که می گفت من به درده تو نمی خورم. حالا که رویا جون وادارت کرده زیر ابرو برداری چی میگه؟ آق والدینت نکرد؟

— بس کن!

پوزخندی زدم.

— نه تو بس کن. دیگه دور و بر خودم نبینمت. روشنه؟

چشمانش پر از حسرت بود. حسرت چی؟ دلم می خواست محکم بیخ گوشش بکوبم و بگویم "تو بی خود می کنی که این طور با حسرت به من نگاه

می کنی. تو اجازه ی این کار را نداری. تویی که مرا رها کردی، حق نداری با حسرت به من نگاه کنی. اصلاً حسرت چه چیزی را می خوری؟"

آراز خودش را به ما رساند. نگاهی به من و او کرد و با تهدید گفت:

— شهریار ولش کن. بذار راحت باشه. اگريه بار ديگه بينم که دور و برشی با من طرفی.

نیم نگاهی به آراز کرد و با پوزخندی تمسخر آمیز گفت:

— ترک کردی؟

آراز با خشم گفت:

— ترک هم که نکرده باشم هنوز برای خانواده ام غیرت دارم. هنوز مثل تو نشدم.

شهریار بی توجه به آراز گفت:

— سونا بفهم که بابات مخالفت کرد. چرا دوست داری که همه چیز رو بندازی گردن من؟

قبل از آنکه جوابش را بدهم، آراز گفت:

— آره بابا مخالفت کرد، ولی کوکب خانم هم دو دستی چسبید و گفت که آره خانواده قاراشمیش ما به خانواده محترم شما نمی خوره. تو هم از خدا خواسته با اولین دختری که از قضا دوست صمیمی سونا بود، ازدواج کردی.

نگاهی به اطراف کرد و با تمسخر گفت:

— پس کورویا؟ یه زمانی خیلی خاطر سهند رو می خواست. به سونا گفته بود داداشت رو برام جور کن.

رنگ شهریار به شدت پرید. آراز انگشتش را روی نقطه درد گذاشته و فشار داده بود.

کمی به سمت شهریار متمایل شد و گفت:

— اصلاً برام مهم نیست که تو فامیلی یا غریبه یا هر خره دیگه ایی. فقط دور و اطراف سونا نبینمت.

دستم را گرفت و با هم به سمت ماشین اش رفتیم. تقریباً همه رفته بودند. در سکوت به سمت هتلی که قرار بود غذا در آن جا صرف شود، راند.

ضربه ایی به در اتاق خورد و سارای سرش را از لای در داخل کرد. پشت سرش ساناز با نگرانی به من نگاه می کرد.

—می تونم پیام تو؟

برخاستم و روی تخت نشستم و بالش را بغل کردم. بوی سهند را می داد. از روز قبل که از تشییع جنازه برگشته بودیم من به اتاق سهند رفته بودم و تا آن لحظه از آن جا خارج نشده بودم.

چند ساعت اول را فقط در بهت و حیرت بودم. تنها روی تخت دراز کشیده بودم و یکی از تیشرت هایی را که کنار تخت افتاده بود، و بوی تن او را می داد، بغل کرده بودم و به سقف خیره شده بودم. هر چقدر که می گذشت مثل اینکه بیشتر پی به عمق فاجعه می بردم. آن کرختی و بی حسی کم کم از بین می رفت و من تازه متوجه مصیبتی که گریبان مان را گرفته بود، می شدم.

بعد از چند ساعت آن قدر بهوش و عاقل شده بودم که به گریه بیفتم. گریه ای متفاوت با آن گریه ای که در قبرستان کرده بودم.

بعضی مواقع آدم نمی دادند که برای چه گریه می کند. فقط گریه می کند تا آن غم سنگین که بر دل دارد آب شود و پایین بریزد. ولی بعضی مواقع آدم دقیقا می داند که برای چه گریه می کند. گریه دوم من دلیلش آگاهی بود که پیدا کرده بودم. اینکه دیگر سهند نیست. دیگر کسی هر روز به من زنگ نمی زند. دیگر کسی نیست که مثل من به باقالی حساسیت داشته باشد. من و سهند خیلی زیاد با هم بحث و درگیری داشتیم. حتی با هم قهر می کردیم. ولی به همان نسبت به هم عشق داشتیم. احساس می کردم که خالی شده ام و وجودم چیزی را گم کرده است. حسی که فوق العاده بد و بیچاره کننده بود.

کنارم نشست. سناز هم در را بست و روی صندلی میز تحریر سهند نشست.
نگاهی به موهایم کرد و گفت:

— چرا این را رو این قدر کوتاه کردی؟

شانه هایم را بالا بردم.

— زشت شدم؟

بی حوصله خندید و گفت:

— دختر عمویی بگم یا زن داداشی؟

من هم بی حوصله خندیدم.

— مگه فرق داره؟

— آره. اگر بخوام به عنوان دختر عموت بگم، خیلی خوشگل شدی. ولی اگر
بخوام زن داداشی بگم، اکبیری شدی.

لحن اش آن قدر بامزه بود که سارای را هم به خنده انداخت.

__دیونه!

سارای موهای روشن اش را کنار زد و گفت:

__مامان سه روز دیگه می رسه.

__لطف کرده!

سرش را تکان تکان داد ولی حرفی نزد.

__با آقای دکتر میاد؟

__نه فکر نکنم.

__آلما رو هم میاره؟

سارای نگاهم کرد.

— فکر نکنم الان فصل مدارس. آما هم مدرسه داره.

پوزخندی زدم و گفتم:

— دقت کردی که ما چه خانواده پر جمعیتی هستیم؟

دوباره پوزخندی دیگر در تایید حرف من از طرف سارای.

— بابا رفت؟

ابروانش را بالا برد و با مسخره گفت:

— آره مهستی جون منتظرش بود.

سرم را تکان دادم ولی حرفی نزد. مهستی را در تشییع جنازه دیده بودم. هیچ حسی نسبت به زن صیغه ایی بابا نداشتم. دقیقا مثل آقای دکتر شوهر مامان. حداقل حسن و خوبی که مهستی داشت، سرد و پر از فیس و غرور نبود. آقای دکتر مثل اینکه آسمان سوراخ شده بود و او از آن بالا پایین افتاده بود. گفتم:

— تارا رو ندیدم. ایران نیست؟

نه امسال برنگشت. برگرده ایران که چی بشه مثلا؟ بابا که ماشالا سیب زمینی. به هیچ کدوم از ماها که خودش بزرگمون کرده رگ نداره، حالا دیگه می خوای به تارای بیچاره که اصلا پیشش نبوده رگ داشته باشه. گاهی دلم براش می سوزه. بچه با معرفتیه. با اینکه اصلا با ما نبوده و خیلی کم ما رو دیده ولی همیشه زنگ می زنه و احوال پرس می کنه. از آلما خیلی با معرفت تره.

خنده ام گرفت. سارای حق داشت، تارا از آلما با معرفت تر بود. با اینکه هر دو نفر شان خواهر ناتنی ما بودند، ولی آلما دقیقا مثل خود آقای دکتر سرد و پراز فیس و افاده بود. حتی با اینکه مدت زمان بیشتری را با ما گذرانده بود. ولی تارای بیچاره به محض اینکه چشم باز کرد، سیما زن دوم بابا و مادرش فوت کرد و دایی ها و خاله هایش او را با خودش به ایتالیا بردند و او خیلی کم با ما برخورد داشت. ولی مهربانی ذاتی خود سیما را داشت. یادم است زمانی که من و سهند سه چهار ساله مان بود و بابا تازه سیما را گرفته بود، سیما واقعا جای مامان که ما را از یک سالگی رها کرده و رفته بود را پر کرده بود. ولی خب بیچاره عمرش به دنیا نبود. بعد از به دنیا آوردن تارا سرطان مجالش نداد و زود از بین ما رفت. با رفتنش هم من و سهند به نوعی یتیم شدیم و هم تارای بیچاره.

آره تارا با معرفتیه. به من هم گاهی زنگ می زنه. اصلا خبر داره؟

سارای اشک هایش را پاک کرد.

— نه طفلکی بمیرم براش. با سهند هم خیلی جور بود. اگر بفهمه حتما پا می شه میاد ایران.

— یکی بهش بگه. بفهمه ناراحت میشه بهش نگفتیم. بالاخره برادر اون هم هست.

— حالا می گم آیدین بهش زنگ بزنه بگه. بیچاره آیدین به قول خودش شده جغد شوم.

ساناز برای عوض کردن بحث گفت:

— علی خیلی ناراحته بچه ام. دیشب اصلا نتونست بخوابه. آخر سر آیدین رفت پیشش خوابید. همه اش از خواب می پرید.

نگران بود. دستم را روی دستش گذاشتم.

— خوب می شه. سهند و علی خیلی با هم جور بودن.

آهی کشید و گفت:

—چی بگم که چه داغی این پسر رو دل ما گذاشت. آیدین هم داغونه.

—دیدم که دیروز سر غذا آیدین با امیر دو ست سهند حرف می زد. چیزی هم دستگیرش شد؟

—نه نشده زیاد حرف بزنی. بعد هم بیچاره امیر هم اونقدر حالش بد بود که اصلاً نمی تونست حرفی بزنه.

سارای زیر گریه زد و ساناز را هم به گریه انداخت. بغضم را فرو خوردم و گفتم:

—امیر سهند رو پیدا کرده بوده؟

ساناز تنها سرش را به نشانه تایید تکان داد.

امیر حق داشت که نتواند حرف بزند. مغز متلاشی شده کسی را دیده بود که سالیان سال دوست صمیمی اش بوده است.

من بعد از نارویی که رویا به من زد دیگر با هیچ دوستی آن قدر صمیمی نشدم. ولی امیر و سهند خیلی بیشتر از این ها با هم صمیمی بودند. می توانستم حال امیر را درک کنم. باید می گذاشتم تا کمی حال و روز امیر روبه راه تر شود و بعد از او یک تحقیق کامل می کردم.

سارای دستم را گرفت. به چشمان زیبایش نگاه کردم. او خیلی از رضا سترتر بود. رضا اصلا مرد بدی نبود، ولی او و سارای هیچ مناسبتی با هم نداشتند. می دانستم که سارای کس دیگری را دوست داشت. کسی که هرگز با من درباره او صحبت نکرده بود. ولی بابا اجازه نداد که آن مرد حتی به خواستگاری سارای بیاید.

رضا پسر یکی از دوستان خودش بود. یکی از ملاکین بزرگ تبریز. بابا ما را بزرگ نکرده بود و شاید حتی به قول سارای هیچ رگ و احساسی هم به ما نداشت. ولی زمانی که پای تصمیم گیری درباره زندگی آینده ی ما به میان می آمد او این حق را به خودش می داد که دخالت کند و با زور حرف خودش را به کرسی بنشاند.

بابا یک دیکتاتور واقعی بود. مامان ما را رها کرده و رفته بود. دیگر هم درباره هیچ کاری از کارهای ما دخالتی نکرده بود و این خودش قابل قبول تر بود. ولی بابا زمانی که پای منافع خودش به میان می آمد تازه به یادش می افتاد،

بچه هایی دارد که باید برایشان پدری کند. سارای را وادار کرد که به رضا جواب مثبت بدهد. هرگز نفهمیدم که سارای چطور راضی به این کار شد. سارای خیلی برای آن مرد صبر کرده بود و تقریباً خیلی دیر ازدواج کرده بود. سی و دو سالش بود که بالاخره بعد از دو سال مقاومت در برابر بابا به ازدواج با رضا راضی شد. رضا سارای را دوست داشت. باید هم می داشت. سارای خیلی زیبا و دوست داشتنی بود و آرزوی هر مردی بود. جدای از این ها خیلی خانم و متین بود. سارای حسن هایی داشت که هر مردی را شیفته خودش می کرد. ولی گاهی احساس می کردم که سارای علی رغم تمام توجهی که به رضا داشت، عشقی به او نداشت. مثل اینکه عشقش به عنوان یک زن ته کشیده بود. رضا را دوست داشت، خیلی به هم دیگر احترام می گذاشتند ولی آن عشقی که باید در چشمان سارای دیده نمی شد.

بابا زندگی همه ما را به نوعی به هم ریخته بود. مامان کنده و رفته بود. ولی بابا هر از چند مدتی یادش می افتاد که باید برای ما پدری کند.

شهریار را هم آورد کرد. دلیل اصلی اعتیاد آراز هم او بود. آراز همیشه حساس بود. ولی در سن بدی بود که بابا و مامان از هم جدا شدند. آن زمان من و سهند آن قدر کوچک بودیم که حتی خودمان را هم نمی شناختیم. یک بچه یک ساله می تواند دوری مادرش را تحمل کند. یک بچه یک ساله فقط یک سری احتیاجات غذایی و به طور کل، مادی دارد که آنها را یک پرستار هم می تواند برطرف کند. شاید روزهایی اول بهانه مادرش را بگیرد ولی قطعاً خیلی

زودتر از یک بچه چهار ساله خودش را با دوری مادرش وقف می دهد. ولی آراز در سنی بود که به مادر احتیاج داشت. به همین خاطر او بیشترین ضربه را از این جدایی خورد. او که روحیه ایی تا این حد حساس و بی اعتماد به نفس داشت که برای تسکین دردهایش به دامن مواد پناه ببرد. آراز کم داشت. کمبودی که هرگز جبران نشده بود.

او می توانست یکی از بهترین آهنگسازان ایران شود. ولی بابا با این کار او هم مشکل داشت. نگذاشت که او پی عشقش برود. عشق او موسیقی بود. زمانی که نت می نوشت و ساز می زد، غم هایش کم تر می شد. ولی بابا این را هم از او گرفت. نگذاشت که به هنرستان موسیقی برود و او را وادار کرد که به دانشگاه برود و حسابداری بخواند. بعد هم او را حسابدار تشکیلات عریض و طویل چاپخانه اش کرد. حسابداری چیزی بود که آراز از آن متنفر بود. از تمام لحظه به لحظه دانشگاه اش بیزار بود.

دانشگاه برای هم جوانی دورانی طلایی است. دورانی پر از شوخی ها و خوشی های تکرار نا شدنی. ولی برای آراز دانشگاه یک شکنجه گاه بود. تبعید گاهی که باید هر روز به آن جا می رفت و رشته ایی را می خواند که هیچ سنخیتی با روحیه هنرمند و احساسی او نداشت. همین ها او را که از درون خراب بود، خراب تر کرد و عاقبت او را از هم پاشید.

شاید بتوان گفت که تقریباً آیدین تنها کسی بود که کمی از دست بابا در امان ماند. آیدین از بچگی عاشق ساناز بود و خب ساناز هم برادر زاده خود بابا بود و طبیعی بود که بابا با ازدواجشان موافق باشد.

بر خلاف سارای، آیدین خیلی زود ازدواج کرد. تقریباً در بیست و سه سالگی. آیدین تنها عضوی از اعضای خانواده بود که به قول آراز بی مشکل بود. آن هم به لطف ساناز. بقیه ی ما هر کدام سازی می زدیم.

مرا وادار کرد که به رشته هتل داری بروم. چیزی که از آن متنفر بودم. من روابط عمومی قوی نداشتم ولی بابا این را نمی فهمید. من عاشق ریاضیات بودم. ولی مرا به ضرب تهدید و کتک وادار کرد که به هتل داری بروم.

بابا برای کارهایش دلیل هم داشت. عقیده داشت که این کارها به نفع خود ماست. آراز را به حسابداری فرستاد؛ چون باید به حساب و کتاب های خودش رسیدگی می کرد. مرا به هتل داری فرستاد تا زمانی که درسم تمام شود بتوانم هتلی قدیمی و خانوادگی که در بابلسر داشتیم و تقریباً به جای سود ضرر می داد را به صورت علمی و کاملاً مطابق با اصول هتل داری اداره و احیا کنم.

آیدین را وادار کرد که رشته گرافیک بخواند. آیدین مثل من به مهندسی علاقه داشت. ولی چاپ خانه ایی که در بازار داشتیم احتیاج به کسی داشت که با شیوه های نوین انواع چاپ و لیتوگرافی آشنا باشد. و قرعه این کار به اسم

آیدین افتاد. ولی سارای بیچاره از همه مهجور تر افتاد. سارای پرستاری را دوست داشت. شیفته رشته های طبی بود ولی بابا نگذاشت که درس بخواند و به محض اینکه سارای دیپلم گرفت او را به خانه داری وادار کرد.

بالاخره همه ی ما نظارت و رسیدگی می خواستیم. یک نفر باید می بود که به این همه آدم رسیدگی کند. بابا دیگر از پرستار و خدمتکار خسته شده بود. بنابراین به محض اینکه سارای توانست یک خانواده را اداره کند او را خانه نشین کرد تا به ما رسیدگی کند.

همه ما اسیر بودیم. بابا کار خودش را می کرد و در نهایت هیچ نظری از ما نمی خواست. وقتی که می خواست کاری انجام شود از تمام شیوه های اعمال فشار به روی بچه هایش استفاده می کرد و در نهایت این او بود که پیروز می شد.

خوب به خاطر دارم که آیدین برای آنکه نخواهد گرافیک بخواند، ماه ها از خانه بیرون زد. ولی یک پسر هجده ساله چه کار می توانست بکند؟ بدون هیچ پول و پشتوانه مادی و بلد بودن هیچ کاری. در نتیجه مجبور شد که دوباره به خانه برگردد و به حرف بابا گوش کند. هر کدام از ما مجبور به انجام کاری شدیم که بابا از ما خواست. و همین اجبار ها و تحکم ها، ریشه سست محبتی که بین ما و بابا بود را روز به روز خشک تر و ضعیف تر کرد. به طوریکه حالا

من احساس عشقی که به هر کدام از برادران و خواهرم داشتم، بیشتر از محبتی بود که به پدر و مادرم داشتم.

ماما که فقط برای هر کدام از ما یک نماد بود. یک اسم زیبا که فقط می دانستیم بهشت زیر پاهایش است و بابا هم محبتش را که کم بود با همان تحکم و دیکتاتوری کم رنگ تر کرده بود.

— سونا؟

— جونم؟

اشک هایش را پاک کرد.

— با آراز حرف می زنی؟

— چی بگم؟

— به مرکز ترک اعتیاد هست که خیلی عالیه. راضیش کن بره ترک کنه.

آهی کشیدم. آراز مشکل داشت و تا زمانی که از لحاظ روحی این مشکلات با او بود، او هم اسیر بود. او این اسارت را دوست داشت. یک بار که در اوج

ناراحتی بحث شدیدی با او کردم، او با فریاد گفت که "فکر کردی به خاطر حس و حالش مواد می زنم؟ نه خیر فقط به خاطر آرامش و بیخیالی که بهم دست می ده مصرف کننده هستم."

تا زمانی که آراز به این دلیل مواد می زد که به ذره ایی آرامش دست پیدا کند، ترک نمی کرد. ترک کردن اجباری هم هیچ فایده ایی نداشت. یک معتاد باید خودش به آن درجه از خستگی و بیزاری از مواد برسد که بخواهد ترک کند. و آراز هنوز به آن درجه نرسیده بود. او هنوز محتاج به این اسارت بود.

_وقتی که خودش نخواهد من چی کار می تونم بکنم خواهر من. کم باهاش قهر کردم؟ کم محلش کردم، باهاش حرف نزد، جواب داد؟ نه. بدتر شد که بهتر نشد. شاید اگر این کارها رو نمی کردم تا این درجه پیش نمی رفت.

در بین آنها من تنها کسی بودم که زمانی که فهمیدم آراز اعتیاد پیدا کرده است دیگر سمتش نرفتم و محبتم را از او دریغ کردم. آراز هم شاید سارای را خیلی دوست داشت، ولی آن صمیمیتی که با من و سهند داشت، با آیدین و سارای نداشت. به آیدین و سارای حسی همراه با احترام داشت.

_آره همیشه ازت ناراحته. میگه

حرفش را قطع کرد و زیر گریه زد.

—میگه چی؟

به جای او سنانز که یک دستش را دور گردن سارای حلقه کرده بود و موهایش را نوازش می کرد، جواب داد.

—هیچی ولش کن.

کمی از روی تخت به طرفشان خم شدم.

—می گه چی؟

میان گریه گفت:

—تورو خدا دیگه کم محلش نکن سونا. تقریباً پارسال بود که می گفت سونا با من مثل یه تیکه آشغال رفتار می کنه.

های های به گریه افتاد. نفسم گرفت. من از او دلگیر بودم، چون دوست نداشت او را به این وضع ببینم. این کار من فقط زاییده محبتی بود که به او داشتم. می خواستم به این طریق ناراحتی ام را به او نشان بدهم. شاید به این

طریق او به راه بیاید. هرگز فکر نمی کردم که نتیجه این کارم این گونه برداشت شود.

_من اصلا قصدم این نبود.

با ناراحتی برخاستم و چند قدم در اتاق راه رفتم.

_من دوستش دارم. آخه منکه به غیر از شماها کسی رو ندارم. من من

به لکنت زبان افتادم.

_می دونم قربونت برم. ولی تو رو جون المیرا، یکم باهاتش مهربون باش. اصلا تحمل ناراحتی هیچ کدومتون رو ندارم. مخصوصا آراز.

آهی کشیدم و بغضم را فرو خوردم.

_باشه.

ساناز بیچاره باز هم برای عوض کردن بحث گفت:

—تو قبرستون شهریار رو دیدم. با چه رویی اومده بود خدا می دونه. کوکی خانم هم که شعورش قد نخود ما شالا. اصلا به خودشون زحمت ندادن به یه توک پا بلند شن بیان تسلیت بگن.

سرم را تکان دادم. سارای حالا هاج و واج به من و ساناز نگاه می کرد. او آن قدر نابود بود که متوجه حضور هیچ کس نشده بود. وقتی که بچه اش را به امان خدا رها کرده بود و اگر علی نبود، المیرا شاهد تمام آن لحظات می بود، دیگر حال و روز او معلوم بود. نباید هم متوجه حضور شهریار نمی شد.

—مگه شهریار اومده بود؟

ساناز پشت چشم نازک کرد و با خشم گفت:

—آره مرتیکه پرو. آخه نه اینکه رویا رو طلاق داده. دوباره افتاده به غلط کردن.

با حیرت نگاهش کردم. این را دیگر خودم هم نمی دانستم. برای چه شهریار رویا را طلاق داده بود؟

—تو از کجا می دونی؟

خنده ایی نخودی کرد و چینی به بینی اش داد.

_ از خانم فراهانی شنیدم. تو هتل که رفته بودیم برای غذا، اون جا بهم گفت.

_ خانم فراهانی؟ اسمش آشنا است. کیه؟

_ خاله مامانت دیگه

_ آهان آره راست می گی. اون از کجا می دونست؟

_ ببخشید که شهریار پسر عموی مامانته ها. خب اگر خانم فراهانی که خاله مامانته ندونه، من باید بدونم؟

_ سرم را تکان تکان دادم. سارای نگاهی به اخم های درهم من کرد و به شوخی گفت:

_ سانا زور پریده تو این هم اطلاعات رو تو یه ناهار کوفت کردن فهمیدی؟
خطرناک شدی زن برادر باید حواسمون بهت باشه.

من بی توجه به آنها که با هم یکه به دو می کردند، گفتم:

— که این طور

نمی دانم هر دو نفر آنها از که این طور من چه برداشتی کردند که با نگرانی گفتند.

— اگر شهریار بخواد بیاد خواستگاری تو که جواب بله بهش نمی دی؟

با حیرت نگاهشان کردم. آنها چه فکری کرده بودند؟ شهریار برای من مرده بود.

— معلومه که نه.

نفس راحتی که هر دو نفرشان کشیدند، مرا به خنده انداخت.

درب اتاق یک دفعه باز شد و المیرا در حالیکه جیغ می کشید و علی با ماسک وحشتناک دنبالش کرده بود به داخل اتاق آمد و پشت سارای قایم شد. ساناز با خشم گفت:

— علی ذلیل شده اذیتش نکن بچه رو.

المیرا از پشت سارای سرک کشید و با اخم کودکانه ایی به علی گفت:

زن دایی راست می گه اگر اذیتم کنی به دایی سهند می گم اوخت کنه.

همین یک کلمه دوباره داغ دل همه را تازه کرد و همه را به گریه انداخت. آهی کشیدم و به عکسی که روی میز تحریر سهند بود نگاه کردم. عکس تقریباً مال چهار سال قبل بود. آن موقع آراز آن قدر غرق نشده بود. وسط نشسته بود و من و سهند هر کدام یکی از دستانمان را دور گردن او حلقه کرده بودیم و می خندیدیم.

احساس می کردم که این داغ تا ابد با ما خواهد بود. تا آخر عمر، هر زمانی که اسمی از سهند آورده شود این اشک ها ادامه خواهد داشت. شاید گذر زمان آن را کم رنگ تر کند ولی پاک شدن آن از ذهن و روح ما قطعاً چیزی بود که غیر قابل باور بود.

ساعت ها بود که مقابل درب دانه شگاه ایستاده بودم. کمی دیگر هم قدم زدم. بالاخره سر و کله اش پیدا شد. با دو پسر دیگر بود. یکی از آنها را قبلا دیده بودم. اگر اشتباه نکنم اسمش فرشاد بود.

مرا ندید و به سمت چپ پیچید. پشت سرش به راه افتادم و صدایش کردم.

— آقای صیادی

هر سه نفرشان به سمت من چرخیدند. مثل اینکه هر سه نفرشان آقای صیادی بودند و من خبر نداشتم. با دیدن من چند لحظه ایی با تعجب نگاهم کرد و بعد لبخندی زد و جلو آمد. خدا را شکر آن دو نفر دیگر آن قدر شعور داشتند که جلو نیایند.

— سونا. حالت چطوره؟

— سلام امیر. خوبم تو خوبی؟

با اندوه گفت:

— خوب؟ چی بگم والا.

آهی عمیق کشید و نگاهی به اطراف کرد و گفت:

__تنهایی؟

__فعلاً آره ولی آیدین قراره بیاد بهمون برسه. وقت که داری؟

__آره. فقط بذار دوستام رو رد کنم برن.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

__با ماشین اومدی؟

__نه. تو چی پیاده ایی؟

با انگشت شصتش به فرعی کنار دانشگاه اشاره کرد.

__نه تو فرعی پارکه. با آیدین کجا قرار داری؟

__همون جای همیشه.

—باشه وایسا برم ماشین رو بیارم.

به سراغ دوستانش رفت و چند لحظه ایی با آنها صحبت کرد و بعد آنها سری برای من تکان دادند و به سمت دیگر خیابان رفتند.

زمانی که سهند زنده بود و من هم هنوز به قشم نرفته بودم، پاتوق سهند و امیر یک کافی شاپی نزدیک دانشگاه بود که آن زمان گاهی سهند با التماس، من را هم همراه خود شان می برد. با امیر از راهنمایی دو ست بودند و امیر آن قدر به خانه ی ما رفت و آمد داشت که دیگر برایم مثل سهند بود. پسر چشم پاک و درستی بود.

ماشین را آورد و سوار شدیم و به سمت کافی شاپ رفتیم. آیدین هنوز نیامده بود.

—چطوری؟ هنوز برنگشتی قشم؟

دستانم را با بخار آب جوشی که برای چای آورده بودند، گرم کردم و به رو میزی سفید با گل هایی آبی نیلوفری نگاه کردم. گل هایی هم رنگ فنجان ها و کاغذ دیواری کافی شاپ.

—نه هنوز.

—چقدر دیگه داری؟

—یک ترم دیگه.

سرش را تکان تکان داد.

—سهند هم یه ترم دیگه داشت ولی من دو ترم.

—آره می دونم به خاطرت پات عقب افتادی.

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

سال قبل با سهند به اسکی رفته بودند که در آن جا امیر افتاده بود و حسابی مجروح و زخمی شده بود. همین او را یک ترم از سهند عقب انداخته بود.

—نمی خوای فوق بخونی؟

با مسخره گفتم:

— فوق هتل داری؟ همین لیسانس رو هم به زور گرفتم. من الان باید مثل شماها ارشد باشم نه کارشناسی. چقدر مقاومت کردم؟ دوسال تموم. آخرش مجبور شدم همون کاری که بابا می خواست رو انجام بدم. حالا هم می رم و براش اون هتل کوفتی رو اداره می کنم ولی همون جایه رشته بدون کنکور هم می رم می خونم.

— تو بابلسر؟ آزاد؟ سونا تو درست خیلی بهتر از این ها بود. حیفه به خدا. کنکور بده حتما تهران قبولی.

آه عمیقی کشیدم.

— نمی توئم امیر. دیگه آدم کنکور دادن نیستم. می دونی چند سال از ریاضیات دور بودم؟ شش ساله. الان اگر بخوام کنکور بدم باید دوباره بشینم از نو بخونم که دیگه توان این کار رو ندارم. نه توانش رو نه اعصابش رو.

— آره می دونم چی میگی. سهند همیشه نگرانت بود.

— سهند شانس آورد. بابا بهش گفت برو مهند سی بخون، سهند هم دوست داشت این رشته رو.

تی بگم را از فنجان بیرون آوردم و روی دستمال کاغذی گذاشتم. تکه ایی از کیک را با چنگال کندم و به دهانم گذاشتم. یکی از دلایلی که من عاشق آن کافی شاپ بودم، کیک های خوشمزه اش بود. کیک هایش به طور دیوانه کننده ایی مزه ایی بهشتی می داد.

— تو سهند رو پیدا کردی؟

چند ثانیه نگاهم کرد. رنگ صورتش برای لحظه ایی سفید و بی رنگ شد. نگاهش را به بیرون کافی شاپ داد.

— آیدین او مد.

به جایی که او اشاره کرده بود، نگاه کردم. آیدین وارد کافی شاپ شد و به سمت ما آمد.

— سلام امیر چطوری؟ سونا تو چطوری؟

دستش را برای لحظه ایی روی بازویم گذاشت.

چایی و کیک هم او سفارش داد و کمی با امیر احوال پرسی کرد.

امیر جرعه ایی از چایش را نوشید و به من نگاه کرد. چای و کیک آیدین را هم آوردند.

— آره من پیداش کردم.

سرم را تکان دادم. آرنج هایش را روی میز گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت.

— کاب*و*س هر شبم شده. نمی دونی چه حالی داشتم. حتی نمی تونی برای یه لحظه خودت رو جای من بذاری.

صدایش خفه و بم بود. می توانستم درکش کنم. سرش را بالا گرفت و ابتدا به من و بعد به آیدین نگاه کرد.

— قرار بود که با هم بریم بیرون کتاب بخریم. من داشتم سر قرارمون می رفتم که یه دفعه از تو محوطه دانشگاه صدای جیغ و داد و فریاد شنیدم. منم سمت صدا دویدم. بچه ها رو کنار زدم. دیدمش که اون جا افتاده بود.....

حرفش را قطع کرد و نفس عمیقی کشید و چشمانش را به روی هم فشرد.

_از گوشش خون می اومد. زیر صورتش هم پر خون بود. دست و پاهاش هر کدوم کج و معوج، به یه سمت بودن.

دستم را جلوی دهانم گرفتم.

امیر دیگر نتوانست ادامه دهد و از جا برخاست. عذرخواهی کوتاهی کرد و به دستشویی کافی شاپ رفت.

باقی مانده چایم را با یک قلمپ بزرگ نوشیدم. زیر چشمی نگاهی به آیدین کردم. چشمان بدون گریه اش، قرمز بود. سرش را به سمت دیگری کرده بود و به دیوار چشم دوخته بود.

تا برگشتن امیر هیچ کدام حرفی نزدیم. امیر نشست و او هم چند لحظه حرفی نزد. شده بودیم مثل چند نفر آدم که در کافی شاپ نشسته اند و از خوردن چای و کیک شان لذت می برند. بدون اینکه بدبخت باشند و صدمه ای دیده باشند.

با انگشت اشاره ام روی لبه فنجان کشیدم و آهسته گفتم:

_امیر؟

صدایم آرام بود. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. آب دهانم را فرو دادم. گلویم خشک شده بود. دستم را بلند کردم و یک فنجان چای دیگر سفارش دادم.

— این اواخر سهند چطور بود؟

آیدین هم کمی روی میز به طرف ما خم شد.

نگاهی بین امیر و آیدین رد و بدل شد.

— سهند خوب نبود. اصلاً خوب نبود.

فقط همین. آیدین اخم کرده بود. من هم با اخم اش صد در صد موافق بودم.

— یعنی چی خوب نبود؟ این رو خودم هم می دونستم. وقتی با هاش تلفنی حرف می زدم می فهمیدم که خوب نیست ولی می گفت که خوبم.

امیر نگاهم کرد و ولی به سرعت نگاهش را دزدید و به بشقاب کیک اش چشم دوخت.

— از کی مواد می زد؟ تواز کی می دونستی چیزی به ما نگفتی؟

هر دو نفر مان به آیدین نگاه کردیم. من با حیرتی کامل و امیر با صورتی سرخ و برافروخته.

آن قدر شوکه شده بودم که نمی توانستم دهانم را باز کنم و چیزی بگویم. سهند مواد استفاده می کرد؟ از کی؟ چطور؟ او که با کارهای آراز مخالف بود. او که عقیده ایی کاملاً محکم در این باره داشت، چرا؟ با صدایی لرزان گفتم:

—سهند مواد می زده؟ از کی؟

آیدین با اخم گفت:

—نمی دونم. تو بگو امیر از کی این طوری شده بود؟

امیر لحظه به لحظه برافروخته تر می شد.

—سهند مشکل داشت.

من و آیدین هم زمان با هم پرسیدیم:

— چه مشکلی؟

آهی کشید و چند لحظه ایی حرف نزد و بعد ادامه داد.

— سال قبل بود که سهند با یه دختر تو مهمونی آشنا شده بود. اون زمان من ایران نبودم. رفته بودم پیش برادرم. من با هاش نبودم. این طور که خودش تعریف می کرد روابطش با اون دختر در حد یک دوستی ساده بود. تلفن می کردند و حرف می زدند. بیشتر با هم بحث های درسی و حتی به قول خود سهند فلسفی می کردند. تا یه چند مدتی هم این طور بودند. تا اینکه سهند کم کم به دختره وابسته شد. تموم فکر و ذکرش شده بود دختره. دیوانه وار می خواستش. در موردش وسواس عجیبی داشت. در باره اش حرف نمی زد، چیزی نمی گفت. جوری که حتی من هم نمی دونستم که دختره کیه و چه اسم و رسمی داره. مثل اینکه دختره یه برادر هم داشت که سهند با اون هم صمیمی شده بود. خواهر و برادره تقریباً هم سن بودند. خلاصه بیشتر وقت سهند این اواخر با اونها می گذشت. ما به خاطر اینکه من یک ترم از سهند عقب افتاده بودم دیگه درسهامون با هم نبود. به همین خاطر کم تو محیط دانشگاه هم دیگه رو می دیدیم. ولی می دونستم که بیشتر وقتش رو با اون خواهر و برادر می گذرونه. فکر می کنم که همون ها هم با مواد آشناس کردن.

آن قدر تعجب کرده بودم که دهانم قفل شده بود. آیدین به جای من پرسید:

— تو دختره یا برادرش رو دیده بودی؟

— نه هیچ وقت. گفتم که نمی دونم چه وسواسی بود که سهند درباره دختره پیدا کرده بود.

— مگه دختره تو دانشگاه شما نبود؟

— نه! نه دختره نه برادرش.

نگاهی به آیدین کردم. به نظرم او هم گیج و منگ می آمد. گفتم:

— مطمئنی که اونها مواد بهش داده بودن؟

سرش را تکان داد. نگفتم که منظور من چه کسی بود ولی امیر که تیزتر از این ها بود، گفت:

— نه کار آراز نبود. آراز اگر می فهمید گردش رو می شکست.

سرم را به سمت آیدین چرخاندم. با سرزنش نگاهم کرد. گفتم:

— تو از کجا می دونستی که مواد می زده؟

— گزارش پزشک قانونی. چند روز پیش خواستم، بهم گفتن.

— چرا به من چیزی نگفتی؟

اخم کرد و با خشم گفت:

— بهت می گفتم که به آراز شک کنی؟ آراز معتاده، ولی بی غیرت و بی شرف نیست. خودت هم می دونی.

لبم را گزیدم. حرف بدی زده بودم.

— متاسفم.

آیدین ابروانش را بالا برد. آن قدر او را می شناختم که می دانستم هر کدام از حالات صورتش نشان از چه دارد. وقتی که او این طور ابروانش را بالا می برد، مفهومش این بود که عصبی است و حرص اش هم گرفته است.

— از من عذر خواهی نکن. به خودش بگو و از خودش عذر بخواه.

سرم را تکان دادم.

— کسی هست که درباره این دختره بتونی ازش چیزی دریاری؟

امیر چانه اش را بالا داد.

— بعید می دونم. ولی پی گیرش می شم.

آیدین دستش را فشرد.

— خبرم کن.

امیر سرش را تکان داد و بعد مثل اینکه چیزی به یادش افتاده باشد، گفت:

— یه چیزی که خیلی عجیب بود این بود که این اواخر خیلی راجع به زلزله

منجیل و رودبار تحقیق می کرد.

من و آیدین هم زمان با هم گفتیم:

— رودبار؟

با حیرت به آیدین نگاه کردم. کاملاً گیج شده بود. سهند چه چیزی می خواسته از این زلزله بداند؟ زمانی که آن زلزله رخ داد من و سهند تازه یک سال بود که به دنیا آمده بودیم. این موضوع چه ربطی می توانست به سهند داشته باشد.

— درباره چیه زلزله رودبار تحقیق می کرد؟

امیر کمی شانه اش را بالا برد.

— نمی دونم، واقعا نمی دونم. گاهی احساس می کردم که این اواخر سهند حتی از من هم به نوعی فاصله می گرفت. ما درس های مشترک با هم نداشتیم ولی می تونستیم بریم بیرون و با هم باشیم، ولی سهند فاصله می گرفت. هر وقت می خواستم باهاش قرار بذارم یه بهانه ای می آورد.

آیدین آهی کشید و دستش را درون موهایش کشید.

— اگر تونستی این دختره رو پیدا کنی هرطور شده به من خبر بده.

— باشه حتما.

با امیر خدا حافظی کردیم و از کافی شاپ بیرون آمدیم. سوار ماشین شدیم و آیدین بخاری را روشن کرد. چرخید و نگاهم کرد.

— نظرت چیه؟

در حالیکه هنوز گیج و منگ بودم گفتم:

— نمی دونم والا.

آیدین هم حرفی نزد و ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

— فعلا به کسی چیزی نگو. مخصوصا سارای. می دونی که چقدر حساسه؟

سرم را تکان تکان دادم.

— باشه.

پشت چراغ خطر ایستاد.

— کی برمی گردی؟ به دانشگاه اطلاع دادی؟

— آره گفتم.

— خب کی بر می گردی؟ برو این به ترم رو هم تموم کن خیالت راحت بشه.

نگاهش کردم. لبخند زد و گفت:

— بینم چی کار می کنی. ولی می دونی که به بابا چی بگی؟

— اوهموم

مدتها قبل با خواهر و برادرانم قرار گذاشته بودیم زمانی که خواستم اداره هتل را به دست بگیرم بگویم در صورتی این کار را می کنم که هتل را به نام ما کند. می دانستم که ممکن است ابتدا مقاومت کند ولی در نهایت مجبور بود که راضی شود. مگر اینکه تصمیم می گرفت که اصلاً از خیر مدیریت من بگذرد و یک مدیر برای هتلش استخدام کند که می دانستم که چنین اتفاقی نمی افتاد. بابا اگر می خواست مدیر استخدام کند مرا به زور به رشته هتلداری نمی فرستاد.

— خوبه. آینده این هتل خوبه. اگر یکم بهش رسیدگی بشه عالیه.

—آره. می دونم چی کار کنم.

دستش را روی دستم گذاشت و نوازش کرد. کیفش را بیرون آورد و از پسر نوجوانی که دسته گل می فروخت سه دسته گل خرید. یکی را روی پاهای من گذاشت و دو دسته ی دیگر را با خودش به خانه برد تا به سارای و ساناز بدهد.

فصل چهارم

((نه ماه بعد))

کیف دستی ام را برداشتم و کوله را روی شانه ام جا به جا کردم. نیاز در حالیکه به احسان چسبیده بود، به من نگاه می کرد. مثل اینکه می ترسید کمی از احسان فاصله بگیرد و احسان فرار کند. شاید خودش هم به این نتیجه رسیده بود که عاقبت احسان می فهمد که چه کلاه گشادی بر سرش رفته است. بالاخره بعد از چهار سال تمام تلاش، نیاز توانست مخ یکی از پسرهای دانشگاه را بزند و عقد کند. احسان پسر خوبی بود. شاید باید می گفتم که

برای نیاز زیادی خوب بود. دستش را گرفتم و به زور از احسان جدایش کردم و همین حرف ها را به خودش هم گفتم. خندید و با مشیت، محکم به بازویم کوبید.

و سایلم را همه به دانشجویان فروخته بودم. چه نیازی داشت که بخوام تمام آن وسایل را تا تهران همراه خودم بکشم.

فقط وسایل شخصی ام بود که بسته بندی کرده بودم. دو چمدان بزرگ و یک ساک و یک کوله شده بود. البته به علاوه سنتورم. قرار بود که آیدین یا آراز در فرودگاه مقابلم بیایند.

نیاز و احسان هنوز یک ترم دیگر داشتند ولی من دیگر کاری آن جا نداشتم. همه کارهای فارغ التحصیلی را هم انجام داده بودم و حتی آن قدر آن جا مانده بودم که گواهی موقت کارشناسی ام را هم گرفته بودم. حالا می رفتم و از همه چیزها می شدم. در این چند مدت خیلی چیزها برای من عوض شده بود. خیلی اتفاق ها افتاده بود. من برادرم را از دست داده بودم. مادرم به ایران برگشته بود و تصمیم داشت که این جا بماند. و حالا می خواستم به تهران بروم و از آن جا مستقیم به بابلسر بروم تا کارم را در هتلی که به نام ما خواهر و برادرها شده بود، شروع کنم.

به بابا گفتم که چه پیش شرطی دارم. چهار سال تمام در گرمای قشم پوست نینداخته بودم که حالا مفت و مجانی برایش کار کنم. این هتل، با آینده درخشانش باید به مستقیم به نام ما می شد. این طور من هم دستم برای تصمیم گیری درباره مسائل باز تر بود.

قرار بر این شد که هتل به نام ما باشد ولی با بابا قراردادی امضا کردیم که اجاره کلانی بابت هتل دریافت کند. کاری بی درده سر. او می توانست یک مدیر استخدام کند و خودش هم به کارها رسیدگی کند و هم می توانست کارها را به ما بسپارد و سود خوبی دریافت کند.

و از آن جا که بابا ذاتا تاجر بود سریع یک حساب دودو تا چهار تا پیش خودش کرد و متوجه شد که سود با این است که هتل به نام ما باشد و او سودش را بگیرد.

سود ماهیانه او برابر با درآمد هتل بود. در نتیجه اگر درآمد هتل بالا می رفت سود او هم بیشتر می شد و این هتل با جای خوبی که داشت و آن چشم انداز بی نظیری که به جنگل داشت، آینده درخشانی داشت.

هتل در حومه بابلسر بود و چشم اندازی عالی داشت. با یک مقدار رسیدگی، سود هتل شاید معادل چاپخانه می شد. مخصوصا در ماه های پر رفت و آمد سال، آن جا در آمد خوبی پیدا می کرد.

راه طولانی در پیش داشتیم. خودم هم می دانستم. ولی من می توانستم. با خودم قول و قراری گذاشته بودم که این کار را به سرانجام برسانم. این هتل باید احیا می شد. درست بود که من از این کار خوشم نمی آمد. ولی خب این کار مزایایی هم برای من داشت. بهترین مزیت اش این بود که از مامان و بابا دور بودم. بعد هم می توانستم همان جا به دانشگاه بروم و در رشته مورد علاقه ام درس هم بخوانم و خب دیگر مزیت بزرگ این کار، پول خوبی بود که به دست می آوردم. و هیچ آدم عاقلی قطعا از پول بدش نمی آید.

درست بود که ما باید در ابتدای امر خرج های کلانی می کردیم، ولی این ها یک سرمایه گذاری دراز مدت بود. این پول ها بر می گشت. دو برابر و با سود بیشتر.

این کار آینده داشت و باید تمام تلاشم را برای آینده بهتر این کار انجام می دادم.

از همه هم کلاسی ها و دوستانم خدا حافظی کردم و به فرودگاه رفتم. بعد از مرگ سهند من همان یک نیمچه زبانم را هم از دست داده بودم. دیگر در

دانشگاه تنها می رفتم و تنها می آمدم. دیگر با کسی گرم نمی گرفتم. هیچ کس نمی توانست حال مرا درک کند. من نیمه وجودم را از دست داده بودم. آن هم درحالی که اصلاً نمی دانستم که چرا سهند خودش را از بالای ساختمان به پایین پرت کرده است.

ما همه مشکل داشتیم. هیچ کدام از ما کودکی شادی نداشتیم، ولی قطعاً آن قدر هم مریض احوال نبودیم که بخواهیم خودمان را از بالا به پایین پرت کنیم.

هیچ وقت فکر نمی کردم که مامان تا این حد از مرگ هر کدام از ما به هم برزید و داغان شود، ولی شد. بابا خیلی سریع تر از مامان با مرگ سهند کنار آمد. ولی مامان خیلی ناراحت بود. آن قدر گریه کرده بود که دل سنگ را هم آب می کرد. نمی دانم، من مادر نبودم ولی واقعاً شاید چیزی بود که مادرها فقط آن را درک می کردند. آن حس مادری. به نظر می رسید که آن حس مادری را داشت. حتی اگر ما را در یکسالگی ترک کرده بود. گاهی فکر می کردم که مامان به خاطر اخلاق بابا او را ترک کرده است. بابا بد خلق و عصبی بود. زود جوش می آورد و حرف خودش بود. حتی در این مورد یک بار با سارای هم حرف زده بودیم. سارای هم عقیده داشت که بابا، در جدایی مامان و بابا نقش اساسی را داشت.

او کاملاً آن روزها را به خاطر داشت و عقیده داشت که اگر مامان زن زندگی نبود بعد از بابا با آقای دکتر هم نمی توانست زندگی کند. در حالیکه مامان سالها بود که با شوهر دومش زندگی می کرد و مشکلی هم نداشتند.

این بابا بود که تاریخ مصرف زنهای صیغه ایش یک ساله بود. بابا بعد از سیما دیگر با هیچ زنی رسمی و دایم ازدواج نکرد. و به نظر می رسید که از این زندگی خیلی هم راضی است.

حالا هم نزدیک به دو هفته بود که سارای می گفت با مهستی به هم زده است و مهرش را داده و او را رد کرده و رفته است. سارای می گفت مهستی خیلی ناراحت بوده و ظاهراً به در خانه سارای رفته و آن جا هم کلی گریه و زاری به راه انداخته بوده است که بلکه سارای با بابا حرف بزند و بابا صیغه را فسخ نکند.

سارای هم آب پاک را روی دست او ریخته است که نه من، بلکه اگر خود خدا هم پایین بیاید و کاری را از او بخواهد، بابا کار خودش را می کند. و حالا ظاهر پای زنی دیگر در میان بود. چه کسی؟ خدا می داند. هنوز کسی او را ندیده بود.

ظاهراً بابا در مرحله آشنایی و ابتدای کار بود و هنوز صیغه نکرده بود. گاهی از کارهای بابا خنده ام می گرفت. بابا کارهای یک پسر جوان را می کرد. این

کارها برانزنده یک مرد مسن نبود، ولی متاسفانه کسی جرات این را نداشت که به بابا این مسئله را گوشزد کند.

ما خواهر و برادرها به قول آیدین فقط یک کار می توانستیم بکنیم، و آن اینکه کارهای بد او را تکرار نکنیم و بشود حکایت ادب از که آموختی از بی ادبان. هر کاری که در رفتارهای مامان و بابا برای ما بد و مکروه بود آن را در زندگی به کار نمی بستیم.

وقتی که از پله های هواپیما پایین آمدم سعی کردم به تفاوت این سفر و آخرین سفرم فکر نکنم. آخرین سفری که فردای آن جنازه برادرم را دیده بودم.

چمدان هایم را تحویل گرفتم و همان جا کنار در خروجی ایستادم.

_سونّا.

چرخیدم. آراز بود. سعی کردم تا لبخند بزنم. موهای بلندش روی شانه هایش ریخته بود و بسیار تمیز و شیک لباس پوشیده بود و اصلاح کرده بود.

هیچ حرکتی برای ب*و* سیدن و در آغوش کشیدن من نکرد. خودم روی پنجه پاهایم بلند شدم و او را در آغوش گرفتم. با دیدن این حرکت از طرف من دلگرم شد و دستانش را به دورم حلقه کرد و مرا در آغوش کشید.

گاهی فکر می کردم که آراز واقعا محتاج یک محبت از جنس زنانه در زندگی اش است. چیزی که سارای و یا حتی من نتوانسته بودیم به او بدهیم. او مادر می خواست. یک محبت مادرانه. این چیزی بود که آراز کمبودش را داشت.

از من جدا شد. آن حس خشکی اولیه را نداشت. لبخند گرمی به من زد.

—خوبی؟

—آره تو خوبی؟

شانه اش را بالا انداخت و با هم وسایلم را به ماشین منتقل کردیم.

—بد نیستم. نفسی میاد و می ره.

دستم را دور بازویش حلقه کردم. با دست دیگرش روی دستم زد.

—راحت شدیا

خندیدم.

—آره واقعا. چه خبر؟

ماشین را روشن کرد و گفت:

—سارای برات مهمونی گرفته. می خواست سورپرایز کنه. الان یه لشکر آدم
تو خونه منتظرت هستن.

با حیرت نگاهش کردم.

—شوخی می کنی؟

بلند خندیدم.

—نه به جون سونا. گفتم بهت بگم که یه وقت سخته نکنی این لشکر سلم و تور
و که دیدی

روی صندلی وا رفتم. من خسته بودم. روزها بود که در قشم به جمع آوری وسایلم پرداخته بودم و خواب درستی نداشتم و حالا به محض رسیدن به خانه باید خاله بازی هم می کردم.

ناله کردم.

—وای نه. نمی شه بری بگی سونا تو پرواز نبود.

خندید و با مشت آهسته به گونه ام زد.

—بچه پرو! خیلی هم دلت بخواد. سارای برای هیچ کدوم از ما مهمونی نگرفت. والا ما هم فارغ التحصیل شدیم، ولی برای تو مهمونی گرفت. پرو نشو دیگه.

حق دا شت. سارای برای هیچ کدام مهمانی نگرفته بود. ناگهان حس کردم که تا چه اندازه دلتنگش شده ام. دلتنگ او و آیدین، و بیشتر از همه آنها دلتنگ سهند. توجه ام را به بیرون دادم تا فکر سهند از سرم بیرون برود.

—نری بهش بگی که بهت گفتم. خودت رو هم یه جووری نشون بده که یعنی خبر نداری. باشه؟

نگاهش کرد. کمی لاغر شده بود. در میان همه ما فقط او بود که رنگ چشمانش روشن بود. عسلی خیلی خوش رنگ. بقیه چشمانمان سیاه بود. او به مادر بزرگ مان رفته بود. به رویش لبخند زدم.

—موسیقی به کجا رسیده؟

می دانستم که شبانه روز تلاش می کند تا در رشته موسیقی قبول شود. او هم روش مرا درپیش گرفته بود. به بابا گفته بود که من حسابدارت می مانم ولی به عشق و زندگی خودم هم می رسم. به این ترتیب می خواست که دوباره به دانشگاه برود. ولی این مرتبه در رشته مورد علاقه اش. به قول سارای شاید این تغییر روحیه به دردش می خورد و او را از آن ورطه نجات می داد.

—دارم کار می کنم. احتمالاً اول مهر با هم می ریم دانشگاه.

خندیدم. من هم خیال داشتم که اول مهر به دانشگاه بروم.

با دیدن آن همه ماشین‌های که مقابل در خانه پارک کرده بودند وحشت زده به آراز نگاه کردم. با دیدن چشمان وحشت زده ی من با صدای بلند خندیدم.

—بسه سونا.

از ماشین پیاده شدیم ولی قبل از اینکه به داخل برویم دستم را گرفت و با لحنی جدی گفت:

— این پسر هم هست. سارای هر کاری کرد نتوانست دعوتش نکنه. مامان خودش دعوتش کرد.

اخم کردم و سرم را تکان دادم.

به داخل رفتیم و در عرض یک ثانیه همه به دور من جمع شدند. بدترین قسمت ماجرا این جا بود که من باید وانمود می کرد که خبر نداشتم و شگفت زده شده ام. خودم هم متوجه شدم که هیچانم تا چه حد آبکی است. خنده ام گرفته بود و به زور خودم را کنترل می کردم. و نکته شگفت و جالب ماجرا این بود که سارای به سرعت فهمید که من نقش بازی می کنم، ولی مامان نه. مامان واقعا فکر می کرد که این همه هیجان من واقعی است. سارای را بغل کردم و ب*و* سیدم. اشک می ریخت. سارای همیشه احساساتی بود. تحت هر شرایطی احساساتش را با ریختن اشک نشان می داد. یک جوهرهایی او و آراز خیلی از لحاظ احساسی به هم نزدیک بودند. برخلاف او آیدین بود. آیدین سرد و خشک تر بود، ولی عشق خاصی نسبت به هر کدام از ما داشت. من و سهند هم روحیه مان کاملا متفاوت با آنها بود. به قول سارای تافته جدا از هم بافته بودیم.

دستم را گرفت و به طبقه بالا برد.

— این آراز دهن لق نتونست دندون رو جیگر بذاره بهت نگه نه؟ از صد تا زن دهن لق تره والا. اسم زنها بد در رفته.

— چرا مهمونی گرفتی؟ ما هنوز عزا داریم.

مرا ب*و*سید و سریع یک لباس از کمد بیرون آورد و روی تخت انداخت.

— مهمونیه دورت بگردم، عروسی که نیست. چیزی نیست. فقط چند تا آدم دور هم نشستیم، شام می خوریم.

نگاهی به لباس کردم. من هنوز سیاه پوش بودم. او هم سیاه پوشیده بود ولی لباسی که برای من گذاشته بود یک دست کت و دامن آبی کاربنی بود.

— من این رو نمی پوشم.

— هنوز سیاه تنته؟

روی تخت نشستم و سرم را تکان دادم.

— چرا فداش شم؟

اشاره ایی به کت و دامن سیاه خودش کردم.

— تو چرا هنوز خودت تنته؟

کنارم نشست و روی ابروان پرشده و دخترانه ام دست کشید.

— اصلاح هم نکردی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. مرا در آغوش کشید.

— می دونی اگر الان سهند زنده بود، چی بهت می گفت؟

بی حوصله خندیدم. همیشه هر زمان که ابروانم پر می شد سهند به شوخی می گفت که شبیه عمو جغد شاخ دار در کارتون بنر شدم.

— عمو جغد شاخ دار!

او هم خندید.

— من فرق دارم با تو دورت بگردم. تو جوونی. خوب نیست این همه مدت سیاه پوش باشی.

نگاهش کردم.

— مگه تو پیری؟

موهایم را نوازش کرد.

— نه ولی دلم نمیداد سیاهم رو در بیارم. سیاه همه رو از تنشون در آوردم، ولی خودم دلم نمیداد.

— نمی تونم.

دستم را گرفت.

— نه ماهه فدات شم. در بیار. این هم آیش تیره است.

بغضم را فرو خوردم.

— نه می خوام تا سالش سیاه تنم باشه. خواهش می کنم اصرار نکن.

آهی کشید و برخاست و از کمد یک دست کت و شلوار سیاه بیرون آورد و گفت:

— پس حداقل ابروات رو بردار. می بینی که من خودم هم اصلاح کردم.

اگر این کار او را خوشحال می کرد، من آن را انجام می دادم.

— باشه.

— فدات شم الهی

گونه اش را ب*و*سیدم.

— خدا نکنه.

کت و شلوار را پوشیدم و در آینه به خودم نگاه کردم. لاغر شده بودم. آن قدر زیاد که حالا کت و شلواری که پار سال دوخته بودم، به تنم زار می زد. دستی

درون موهای کوتاهم کشیدم و کمی تکانش دادم تا حالت بگیرد. کفش های پاشنه بلندم را از کمد در آوردم و پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. شهریار در راه روی طبقه بالا، رو به روی در بالکن ایستاده بود و سیگار می کشید. خوب معلوم بود که بالا آمدنش به بهانه کشیدن سیگار، فقط تنها بودن با من است.

—سونا

سرد و بی تفاوت نگاهش کردم.

لبخندی زد که بی جواب ماند.

—چطوری؟

مودبانه گفتم:

—خوبم مرسی.

—تبریک می گم.

تشکری زیر لبی کرد و از پله پایین رفتم.

— می خواستم یه چند لحظه باهات حرف بزنم اگر بشه

خونسرد گفتم:

— نه نمی شه!

خیلی جا خورد. ولی به سرعت خودش را جمع و جور کرد و کمی نزدیک شد. به زرده تکیه دادم و با بی تفاوتی کامل نگاهش کردم.

— من هنوز می خوامت سونا، می فهمی؟

فقط نگاهش کردم. کلافه دستش را جلو آورد تا بازویم را بگیرد، ولی من به سرعت دستم را عقب کشیدم و با اخم نگاهش کردم.

— یه بار دیگه هم بهت گفتم به من دست نزن. به خدا همین حالا آن چنان جیغی می کشم که برادرانم پدرت رو در بیارن.

با حیرت نگاهم کرد. ولی به سرعت، و با خشم و تحقیر گفت:

— برادرانم؟ آراز که منظورت نیست؟

یک ابرویم را بالا بردم و سرد و سخت گفتم:

_امتحان کن.

اما قبل از آنکه او حرفی بزند. المیرا دوان دوان از پله ها بالا آمد و آن چنان پاهای مرا محکم بغل کرد که چیزی نمانده با خودش از پله ها کله پا شوم.

_خاله جون.

خم شدم و بغلش کرد.

_اوف اوف چه سنگین شدی موش موشک. دیگه خانم شدی.

هر دود ستش را دور گردنم حلقه کرد و صورتم را ب*و*سه باران کرد. پشت سر او علی از پله بالا آمد.

_سلام عمه.

نگاه پر از اخمی به شهریار کرد. خنده ام گرفت. جوجه خروس من هم بزرگ شده بود. صورتش را که پر از جوش های غرور جوانی بود، ب*و*سیدم.

—چطوری پسره؟

خندید. همه عقیده داشتند که علی روز به روز بیشتر شبیه به سهند می شود.

دستش را دور کمرم حلقه کرد.

—خوبم عمه. خوشحالم که دیگه برگشتی.

از این همه عشقی که در صدایش بود گریه ام گرفت. به بازویش زدم.

—منم عزیزم.

بدون توجه به شهریار پایین رفتیم. سلام و احوال پرسی دوباره ایی با مهمان ها کردم. آلما کنار آیدین ایستاده بود و با هم حرف می زدند. چقدر بزرگ شده بود. با تعجب نگاهش کرد. جلو آمد و با صمیمی ترین حالتی که تا به حال از او دیده بودم، گونه هایم را ب*و*سید. شباهت کمی به خودم پیدا کرده بود. به رویش لبخند زدم.

_آلما چقدر بزرگ شدی. خانم شدی.

خندید.

_مرسی خواهر جون.

این عادت آلما بود که به من و سارای، خواهر جون می گفت. حالا این "جون"
تا چه حد واقعیت داشت، خدا می دانست.

_خوشگل شدی.

آیدین جلو آمد و گونه هایم را ب*و*سید.

_شبيه خودت شده، نه؟

سرم را تکان دادم. مامان کنارم آمد و المیرا را از بغل من گرفت.

_بده من مامان جان این وروجک رو، خسته ایی

با آقای دکتر هم سلام و احوال پرسی کردم. هر کسی که تغییر کند، رفتار آقای دکتر کاملاً نهادینه شده است. هیچ زمانی تغییر نخواهد کرد.

بابا هم در کمال تعجب بغلم و کرد و مرا ب*و*سید.

— چطوری سونا جان؟

نگاهی به ریش پرفسوریش اش کردم که دقیقاً شبیه به ریش های آقای خاتمی رئیس جمهور اسبق، سفید و سیاه شده بود. کت و شلوار سیاه با پیراهن سفید و کراوات مشکی و سورمه ای پوشیده بود.

— مرسی بابا.

دستم را گرفت و کنار خودش نشاند.

— چطوری؟ چه خبر؟

به چشمانش نگاه کردم. برخلاف آن چه که فکر می کردم مثل اینکه مرگ سهند به روی او هم اثر خودش را گذاشته بود. صورتش شکسته تر شده بود و چشمانش خسته بودند.

—خوبم. شما چطورید؟

با دستش پشت دستم را نوازش کرد.

—می گذره

خودم را به نادانی زدم و گفتم:

—پس مهستی جون کجاست؟

نگاه مسخره آمیزی که به من کرد، این معنی را می داد که من می دانم خواهر و برادرانت همه چیز را به تو گفته اند.

—مهلت صیغه اش تمام شد.

—آهان

خندید ولی چیزی نگفت.

کمی دیگر هم پیش بابا نشستم و از قشتم و برنامه هایی که برای آینده هتل داشتم صحبت کردیم. شهریار روبه روی ما با پسر عموی خودم صحبت می کرد و بابا هر از چند لحظه یک بار، نگاهی از سر خشم و ناراحتی به او می کرد.

—چقدر گفتم این پسر رو دعوت نکنید. مگه این مامانت گوش می ده. اصلا این زن برای این خلق شده که منو حرص بده.

با تعجب نگاهش کردم. تعجبم از این بود که مامان و بابا هنوز بعد از این همه سال برای هم، پراز خشم و ناراحتی بودند. وقتی که پای صحبت مامان می نشستیم هم دقیقا همین عبارات را در مورد بابا به کار می برد.

—پسریه لا قبا. فکر کرده من دخترم رو به کمتر از خودم می دم. شنیدم طلاق گرفته. فقط جرات داره پاش رو بذار جلو. میدم چوب تو آستینش کنن. داماد من باید یکی مثل رضا بشه.

نگاهی تا حدودی محبت آمیز به من کرد. خیلی دلم می خواست بگویم که بله باید هم چنین عقیده ایی داشته باشید. چون از طرف رضا و خانواده اش کم به شما سود نرسیده است. سالها بود که با پدر رضا دوست بود و گاهی با هم معامله زمین هم می کردند. زمین می خریدند و می ساختند و گاهی هم فقط می خریدند و می گذاشتند تا بماند و مرغوب شود.

بیشتر در تبریز این کار را می کردند. گاهی هم گریزی به زمین های شمال کشور می زدند. بنابراین بابا باید هم به دنبال داماد پول دار دیگری می گشت. کسی که به قول خودش از او کمتر نباشد.

— به هر حال من که خیال ازدواج ندارم.

دستم را گرفت.

— بالاخره که چی دردونه؟ ترشیت که نمی تونم بندازم.

خندیدم. دردونه عبارتی بود که گاهی آیدین و آراز برای اذیت کردن من به کار می بردند. برخاستم و به سراغ آیدین رفتم. پای تلفن نشده بود که زیاد با هم حرف بزنیم. این چند وقت هم من خیلی درگیر امتحانات و کارهای فارغ التحصیلی بودم.

کنارش رفتم. به نظر بی حوصله می رسید. از پنجره به بیرون نگاه می کرد. هوا کم کم تاریک می شد.

— چی خبر؟

لبخندی زد و بازویم را گرفت و به حیاط رفتیم.

آهی کشید و نگاهی به آسمان کرد.

—تونستی چیزی پیدا کنی؟

—امیر اون دوست سهند که تو مهمونی اون، با دختره آشنا شده رو پیدا کرده و ازش درباره دختره پرسیده. طرفم هم گفته که خیلی وقته که از دختره خبر نداره و دختره مثل اینکه با خانواده اش رفتن خارج، اصلا ایران نیستن.

چرخید و به من نگاه کرد.

—سونا فکر نکنم اون طرف کاره ای باشه. فکر کنم راه رو داریم اشتباه می ریم. سهند مشکل داشته. مثل همه ماها. شاید دختره یا برادرش بهش مواد داده باشن، ولی اینکه ربطی به این موضوع داشته باشن، فکر نکنم.

—آره راست می گی ما همه مشکل داریم ولی هیچ کدوممون تا حالا این کار رو نکردیم. سهند هم نمی کرد.

دستم را گرفت.

—سهند شیشه زده بود سونا. شیشه و یک سری داروهای توهم زا.

با حیرت نگاهش کردم. راجع به این مخدر شنیده بودم. اینکه فرد را دچار توهم و پارانویید می کند.

کمی از من فاصله گرفت.

—می دونم چی تو ذهنته. اینکه دختره یا برادرش اون رو از بالا پرت کرده باشن. ولی آخه برای چی؟

حرفی نزدم و او گفت:

— شاید با هم مواد زده بودن و بعدش سهند کنترلش رو از دست داده، افتاده پایین. یا شاید خودش رو انداخته پایین. ما که نمی دونیم تو مغز یه آدمی که شیشه می زنه، چی می گذره. شاید فکر کرده که اون بلندی فقط یه پله هاست. شاید فکر کرده که پرنده است. نمی دونم والا. فقط این رو می دونم که احتمالاً دختره و برادرش هم از ترسشون فرار کردن. شاید فکر کردن که ما پیدااشون می کنیم و می اندازیم گردن اونها.

چند لحظه ایی حرفی نزد. شاید او حق داشت. شاید تنها گ*ن*ا*ه آن خواهر و برادر آشنا کردن سهند با مواد بوده است. شاید واقعا سهند تحت تاثیر مواد این کار را کرده است.

— نمی دونم.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش فشرد. به سراغ صورت مسئله رفتم و پرسیدم:

— اصلا چرا مواد می زده؟

نیم نگاهی به من کرد.

— به همون علتی که آراز مواد می زنه.

— چرا درباره زلزله رودبار تحقیق می کرده؟

— نمی دونم سونا چی بگم؟ ما هیچی نمی دونیم. شاید اگر اون خواهر و برادر رو پیدا می کردیم، می تونستیم به یه چیزهایی پی ببریم.

سعی کردم احتمالات را در نظر بگیرم.

—شاید اون طرف هم دستش با اونها یکی بوده. شاید به دروغ گفته که اونها رفتن.

سرش را تکان داد.

—نه آدرس داد منو امیر رفتیم در خونه شون. سرایه دارشون گفت که چند ماهه رفتن خارج و معلوم نیست کی برگردن.

—اسمش چی بود؟

—مهرانا غریب

برای عوض کردن بحث گفت:

—لاغر شدی.

—آره.

نگاهش کردم و اضافه کردم.

— تو هم.

دوست ندا شتم ماجرای مرگ سهند به فراموشی سپرده شود. ولی خب آیدین حق داشت ما دستان از همه جا کوتاه بود. بالاخره او هم زندگی داشت و نمی توانست تمام وقت و انرژی اش را روی کاری متمرکز کند که هیچ است. به دنبال حقیقت گشتن مثل امید به پیدا کردن یک سوزن در انبار کاه بود. ما هیچ سرنخی ندا شتیم. حتی بر فرض اینکه آن دختر دوباره به ایران بر می گشت و ما او را پیدا می کردیم هم نمی شد چیزی را ثابت کرد و گ*ن*ا*هی را به گردن او انداخت. سهند به علت مصرف مواد مخدر و توهم ناشی از آن خودش را از بالا به پایین انداخته بود. این چیزی بود که پزشکی قانونی می گفت و برای قانون هم این گزارش سندیت داشت و نه حدس و گمان ما.

آهی کشید و گفت:

— این چند وقته همه مون تحت فشار بودیم. خسته شدیم، زندگیمون بهم ریخت، اوضاع برامون عوض شد. می دونستی که علی امسال چه افت تحصیلی وحشتناکی داشت؟ خیلی خراب کرد. تازه یه چند ماهیه که یکم بهتر شده. آراز بعد از اینکه تورفتی اوضاعش حسایی به هم ریخت. مصرفش رو بالا برده بود. دیگه عملاً سر کار چرت می زد. خونه نمی اومد. سارای داشت دق می کرد. روزهایی بدی بود، سونا خیلی بد. تازه یه چند مدتی که

بهتر شده. موسیقی روحیه اش رو بهتر کرده. جوری شده بود که بابا هم ترسیده بود. حتی دیگه اون هم تشویق اش می کرد برای موسیقی.

— چرا نگفتی که پیام.

مرا به خودش فشرد.

— بیای که چی بشه؟ درست باید تمام می شد. بعد هم مگه خودت اون جا وضع و اوضاع خیلی نرمال بود؟ وقتی که مشکل داری هر کجا که روی آسمان همین رنگ است.

چشمانش خسته بود.

— خوب می شیم دردونه. ما محکم هستیم.

سرم را تکان دادم.

— دلم براش تنگ شده. بعضی وقت ها

نتوانستم ادامه دهم و صدایم شکست. نه ماه بود که گریه نکرده بودم. در تمام مدتی که به قشم برگشته بودم، شبها در تنهایی و بی خوابی هایم به او فکر می کردم، ولی گریه نمی کردم. روزهای اول اوضاع خیلی بدتر از این ها بود. روزهای اول تمام مدت را به انتظار تماس او بودم. اینکه او کی وقت اضافه پیدا می کند و تماس می گیرد؟ و بعد با بیچارگی و درمانگی سعی می کردم که به خودم بقبولانم که او مرده است. من این نه ماه را عملاً در جایی میان آسمان و زمین شناور بودم. حس بدی که هر روزه این نه ماه تجربه کرده بودم، چیزی بود که برای دشمنان هم آن را نمی خواستم. من در این نه ماه پوست انداختم و عوض شدم. تمام مدت عکس ها و فیلم هایی که با هم داشتیم را نگاه می کردم و حسرت می خوردم. حسرت اینکه چرا بیشتر با او نبودم. حسرت اینکه چرا زمان هایی که می توانستیم با هم باشیم را گاهی به قهر و کدورت گذرانده بودیم. ولی بعد به این نتیجه می رسیدم که همان قهرها هم نشانه محبت بین ما بود. ما مثل سگ و گربه به جان هم می افتادیم ولی در نهایت با هم آشتی می کردیم و همیشه این آشتی بعد از قهرها شیرین تر از دوران صلح و صفای ما بود.

آیدین حق داشت. ما خواهر و برادرها پوست کلفت تر از این ها بودیم.

به گریه افتادم. دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم. نه ماه ریا ضت کشیدن کافی بود. چرخید و مرا کامل در آغوش کشید. هیچ حرفی نمی زد و فقط مرا بغل کرده بود.

—آیدین.

صدای ترسیده ساناز بود.

صدای قدم هایش را شنیدم. مرا از پشت بغل کرد.

—چی شده؟

—هیچی. داره خودش رو تخلیه می کنه.

—الهی فدات شم. بسه خودت رو کشتی.

ساناز مهربان بود. مثل خود زن عمو. زن عمو هم زمانی که زنده بود خیلی به ما می رسید. خیلی بهتر و مهربان تر از عمو بود. عمو مثل بابا بود. با این تفاوت که عمو تا آخر عمر زن عمو به او وفا دار بود و حتی بعد از مرگ او هم زن نگرفته بود.

—بسه سونا عزیزم. سارای بفهمه ناراحت می شه.

اشک هایم را پاک کردم. حق داشت. سارای با چه شوق و ذوقی این مهمانی را برای من گرفته بود. مهم نبود که من اصلاً حوصله نداشتم و خسته بودم. مهم این بود که او آن قدر به من لطف داشت که در عین عزادار بودن و دلشکستگی برای من مهمانی گرفته بود.

با ساناز به داخل برگشتیم. آیدین در حیاط ماند. به نظرم خسته می آمد. می دانستم که تمام فشار خانواده در این چند مدت به روی شانه های او بوده است. به نظر می رسید که همین او را از درون خسته و بی حوصله کرده بود. چشمم ترسیده بود. ما خواهر و برادر ها زمینه هر نوع افسردگی و خستگی روحی را داشتیم. باید به ساناز سفارش می کردم که بیشتر حواسش به او باشد.

آراز و علی کنار هم نشسته بودند و علی چیزی را از گوشی موبایلش به آراز نشان می داد. به نظر می رسید که با رفتن سهند، صمیمیت بیشتری با آراز پیدا کرده است. المیرا هم دوان دوان آمد و روی پاهای آراز نشست و دست دور گردنش انداخت و در حالیکه می خواست حواس آراز را به خودش معطوف کند، گونه اش را ب*و*سید. آراز هم زیر گلویش را محکم به قول خود المیرا پخ پخ کرد و المیرا از خنده غش کرد.

متوجه برخاستن شهریار از سر جایش شدم. می خواست به سراغ من بیاید. بی توجه به او به طرف آشپزخانه رفتم. سارای و ساناز و مامان در آشپزخانه بودند و بر سر سرو شام بحث می کردند.

یک حلقه خیار از درون ظرف سالاد برداشتم و بی تفاوت گفتم:

—مهم خوردنه. چه فرقی می کنه که چی جوری سرو بشه.

ساناز با انگشتش به من اشاره کرد و با خنده گفت:

—حرف راست رو از دهن بچه بشنو. والا ما هم همین رو گفتیم. این جماعت الان این قدر گرسنه شونه که شما اگر بری سفره رو یوسف آباد هم بچینی، می رن می خورن.

خندیدم و یک خیار دیگر برداشتم. سارای با خشم نگاهم کرد و گفت:

—شما یه وقت از خوشی زیاد سکتہ نکنی.

بغلش کردم. مامان خندید.

—من و سونا یکم حرف می زنیم. شما هم بالاخره یه کاری بکنید دیگه.

د ستم را گرفت و با هم به حیاط پستی که درب اش به آشپزخانه باز می شد، رفتیم. حالا هوا کاملاً تاریک شده بود و ستاره ها در آمده بودند. جیرجیرک ها هم سمفونی همیشه را در حیاط و لای شب بوها و شاه پسندا اجرا می کردند.

— بابات می گفت که می ری هتل، آره؟

سرم را تکان دادم.

— اگر را ضی نیستی برات ویزا جور می کنم به هر راهی که باشه می فرستم بری. دوست داری؟

با حیرت نگاهش کردم. مامان تا به حال هرگز از این لطف ها نکرده بود.

— آقای دکتر چی میگه؟

لحنم به هیچ وجه مسخره آمیز نبود. مثل این بود که یک حقیقت محض را بیان می کردم. مامان هم با لحنی جدی گفت:

— ربطی به اون نداره. پول اون که نیست. هر چند تو از اون بدت میاد، ولی اون
یه همچین اخلاقی نداره که کمک نکنه. همین حالا هم اگر بگم به هر کدوم
از شما که دستش برسه کمک می کنه. ولی باز هم می گم که پول اون نیست.

لبخند زدم. به نظر می رسید که مرگ سهند مامان را تکان داده بود. با حرف
بعدی اش حدسم تایید شد.

— نمی خوام دیگه کم کاری کرده باشم. مهم نیست که باباتون چقدر کم کاری
کرده. من هم کردم. ولی دیگه نمی خوام. سهندم رو از دست دادم. بدون اینکه
حتی برای بار آخر روش رو ببینم. نمی خوام یکی دیگه تون رو از دست بدم.

به گریه افتاد. دستم را روی شانه اش گذاشتم.

— مامان بسه.

— سارای می گفت که دوست نداری اون هتل رو اداره کنی، آره؟

لبخند کجی زدم.

—می دونستی که به نام ما شد؟ شاید اون موقع رغبتی برای اداره اش ندا شتم ولی حالا نه. مال خودمونه دیگه. سودش هم تو جیب خودمون میره. بابا درصدی سود می بره.

—آره می دونم آیدین گفت. حالا دوست داری بری اداره اش کنی یا نه؟
سرم را تکان دادم.

—آره مامان. می رم تبدیلیش می کنم به یه هتل چهار پنج ستاره.

میان گریه اش خندید. پشت دستم را نوازش کرد و دست دیگرش را بالا آورد و در موهای پسرانه ام کشید.

—خیلی خوشکل شدی. می دونی منم یه بار وقتی که هم سن تو بودم موهام رو همین اندازه کردم.

—خوب شده؟

—آره خیلی خوشکل شدی.

چند لحظه چشمان و بقیه اعضای صورتم را نگاه کرد.

—می دونستی که شهریار هنوز چشمش دنبالت؟

با اخم گفتم:

—بهبش بگو بره بمیره.

خندید و گفت:

—گفتم.

با ناراحتی گفتم:

—پس چرا دعوتش کردی؟

—می خواستم خودش بیاد ببینه که دیگه نمی خواد اونو ببینی.

—همیشه فکر می کردم که با شهریار موافقی.

چند لحظه حرفی نزد.

—زمانی که با بابات عروسی کردم یه دختر هفده ساله بودم. دوست داشتم شوهر آینده ام رو خودم انتخاب کنم، ولی خب اون زمان اوضاع یکم فرق داشت. اون زمان خواستگاری ها فرم سنتی داشت. دوست داشتم درس بخونم و بعد ازدواج کنم ولی خب بابات اگر تو هر چی با من کج رفتاری کرد تو این یه مورد باهام راه او مد. اولش قول داد که بذاره درسم رو بخونم و گذاشت. سخت بود. با وجود سارای و آیدین که دوقلو بودن، خیلی سخت بود. ولی خب تونستم.

—چرا رفتی؟ چرا همه چی رو ول کردی به امون خدا و رفتی؟

حالا لعنم كاملا متهم کننده بود. ولی این چیزی بود که باید می گفتم. اگر نمی گفتم حس بدی که داشتم رهايم نمی کرد. این سوال باید پرسیده می شد.

—چون ديگه نمی تونستم بابات رو تحمل کنم. شده بودیم سهان روح هم. انشالا وقتی که وارد زندگی زناشویی بشی می فهمی که من چی میگم. سونا بابات نمی تونست اون عشقی که یک زن احتیاج داشت رو به من بده. هر چند هنوز هم شک دارم که بتونه. بابات خود خواهه و خشکه. یک دنده است. تو زندگی همیشه این من بودم که خم شدم و کوتاه او مدم. ولی خب هر چیزی یه حدی داره. من ديگه نمی تونستم بمونم. داشتم دیوانه می شدم. تو یک سالت بود، یادت نیست. ولی اگر از سارای و آیدین بپر سی بهت می گن. این اواخر

دست بزن هم پیدا کرده بود. نمی دونم چرا ولی حس می کردم که یه جاهایی هم زیر آبی می ره و خیانت می کنه. هر چند که هیچ وقت ثابت نشد. ولی خب یه چیزهای هست که یه زن می تونه حس شون کنه، حتی اگر نتونه ببینه. همین ها بود که دیگه تحمل ام رو تموم کرد. دیگه نمی تونستم. اگر می موندم خودم رو می کشتم. به خودم گفتم که یه مادر زنده ولی دور، بهتر از یه مادر مرده است. به همین خاطر کندم و رفتم.

اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد.

_دوست داشتم می شد که حداقل تو و سهند رو با خودم ببرم. ولی بابات نگذاشت. خیلی به من ظلم کرد. نگذاشت شما رو ببینم. بهش گفتم که شکایت می کنم. بچه ها تا هفت سالگی به من می رسن. ولی گفت یا همه شون یا هیچ کدومشون. نمی تونستم همه تون رو با هم نگه دارم.

آهی کشید و گفت:

_بگذریم. نبش قبر گذشته هیچ دردی رو درمون نمی کنه. نه سهندم رو زنده می کنه، نه آرامم رو سالم. ولی همیشه دوست داشتم اگر دختر دار شدم، بذارم که خودش شوهر آینده اش رو انتخاب کنه.

نگاهم کرد. چند لحظه عمیق و با تاسف نگاهم کرد.

—ولی نشد. سارای نتونست انتخاب خودش رو داشته باشه. نمی خوام در مورد تو تکرار بشه. یه زمانی با شهریار موافق بودم چون که حس می کردم که تو هم نسبت به اون بی میل نیستی. ولی حالا اوضاع فرق کرده. اون یه مردی که یه بار تجربه طلاق داره ولی تو هنوز احساسات و جسمت بکر و لطیفه. من نمی گم هر مرد زن طلاق داده ایی بده. ولی به نظرم مرد زن طلاق داده بهتره که با یک زن مطلقه باشه. کسی که اون هم یک بار تجربه داشته باشه، چه تو احساسات و چه تو زمینه های دیگه.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به سینه اش فشرد.

—نمی خوام اشتباهم تکرار بشه. می خوام برای تو بهترین ها اتفاق بیفته.

سرم را بلند کردم. تاسف در نگاهش دلم را لرزاند. من از مامان دلگیر بودم. همیشه. و هیچ وقت علاقه ایی که باید به او نداشتم. ولی در آن لحظه واقعا دلم برایش سوخت. مامان برای جبران آمده بود. مرگ سهند مامان را تکان محکمی داده بود. فهمیده بود که چقدر کم کاری داشته است. ولی بابا هنوز هم خشک و یک دنده بود. مرغ بابا هنوز هم یک پا داشت.

—اومدی که بمونی؟

سرش را تکان داد.

—فعلا آره. نمی دونم تا کی، ولی فعلا هستم.

—به آراز بیشتر برس.

سرش را تکان داد.

—اومدم که به همتون بیشتر برسم.

با صدای آراز به سمت در نگاه کردیم.

—مادر و دختر خلوت کردن.

موهایش را پشت سرش بسته بود و چند تار از آن روی صورتش ریخته بود. فکر کردم زمانی خواهد رسید که او را سالم و بدون آن صدای گرفته و چشمان خمارش ببینم. آرازی مثل آراز قدیم. کسی که زمانی آن قدر با حوصله بود که به من سنتور را یاد داده بود. از درگاه در به حیاط آمد و یک نخ سیگار از جیبش بیرون آورد و آتش زد. برخاستم و به طرفش رفتم. دیگر نمی خواستم خودم را

کنار بکشم. جواب نداده بود. شاید حتی باعث تضعیف روحیه اش هم شده بود. دیگر نمی خواستم او را از دست بدهم. یک برادر کافی بود. اگر برای او اتفاقی می افتاد من دیگر تحمل نمی کردم.

سیگار را بین انگشتانش حرکت می داد. مقابلش ایستادم.

__ بسه دیگه این قدر سیگار نکش.

خندید. خنده ایی بی حوصله.

__ ما را ز طناب دار مترسان. در این ولایت همه سربدارانند.

نگاهش کردم و بعد چرخیدم و به سمت شب بوها و شاه پسند ها رفتم.

بوی سیگارش قطع شد. خاموشش کرده بود. لبخندی زدم و به گلها چشم دوختم. آمد و کنارم ایستاد. مامان همان لحظه به داخل خانه رفته بود و ما را تنها گذاشته بود. حرف نمی زدیم. مثل اینکه هر دو نفر مان به این آرامش احتیاج داشتیم.

__ اگر شهریار بیاد جلو واسه خواستگاری جوابت چیه؟

نیم نگاهی کردم و خم شدم و یک شاخه گل شاه پسند چیدم.

__نه. صد در صد نه. به بابا می ترسه بگه. اگر به تو یا آیدین چیزی گفت، بدون اینکه به من بگید خودتون جواب نه رو بهش بدید.

سرش را تکان داد.

دوباره چند لحظه سکوت دیگر .

__نمی خوامی بری این مرکز ترک اعتیاد که سارای می گه، ترک کنی؟

__نمی خوامی به من بگی که تو و آیدین چی رو دارید از من و سارای پنهون می کنید؟

با حیرت نگاهش کردم. ما از سارای پنهان می کردیم نه او. آن هم به خاطر حساسیت بیش از اندازه اش.

__ما پنهان نکردیم.

پوزخندی زد و غمگین گفت:

— پس آدم حسابم نکردین که منو هم در جریان بزارید؟

لبم را گزیدم. چرا این طور شده بود. چرا ما همه این قدر از آراز فاصله گرفته بودیم؟ حرفی که زده بود تقریباً حقیقت بود. نه کاملاً، ولی تا حدودی. ما او را به حساب نیاورده بودیم. یعنی اصلاً فکر می کردیم که نیازی نیست که او هم بداند. در صورتی که او هم برادر ما بود. چه خوب و چه بد، این حقیقت که او عضوی از ما بود و از گوشت و خون ما، قابل نادیده گرفتن نبود. چیزی که من چند سال آن را رد کردم ولی در نهایت فهمیدم که هر چه شود او بالاخره برادر من است و اگر برای او اتفاقی بیافتد، دود آن مستقیم در چشم من هم می رود.

— نه این طور نیست.

سرش را تکان داد.

— چرا هست. من و امثال من از همه چیز دور می شیم. کنار گذاشته می شیم.

لحنش به هیچ وجه غمگین نبود. مثل این که یک حقیقت محض را بیان می کند. چیزی همه آن را می دانند.

چند لحظه سکوت کردم. حالا برای گفتن حقیقت به او دو دل شده بودم. نمی دانستم که گفتن این موضوع به کسی که خودش معتاد است کار درستی است یا نه؟ کسی که خودش پتانسیل زیادی برای خود کشی دارد. کسی که در خیلی چیزها با سهند مشترک است.

بالاخره دل را به دریا زدم و گفتم:

— سهند مواد می زده. شیشه و یه سری داروهای توهم زا. احتمالا اون روز هم به همین علت افتاده یا خودش رو پرت کرده.

چرخید و آن چنان با حیرت به من نگاه کرد، مثل اینکه من با یک زبان دیگر با او صحبت کرده ام.

فقط نگاهم می کرد. دهانش باز مانده بود.

— چی میگی سونا؟

فقط سرم را به نشانه تایید دوباره تکان دادم.

دوباره چند لحظه سکوت و بهت دیگر.

_وای خدا.... وای خدا.... وای خدا....

چند بار این جمله را تکرار کرد. گیج شده بود.

_آخه چرا؟

کمی شانه ام را بالا بردم.

_نمی دونم تو بگو چرا؟ به همون دلیل که تو مواد می زنی لابد.

_من شیشه نمی کشم.

_می دونم. ولی مگه فرقی هم می کنه؟

چشمانش را به روی هم فشرد.

ماجرای آن دختر مرموز را برایش تعریف کردم و اینکه آیدین و امیر به در خانه شان رفته اند، ولی مثل اینکه آن دختر هم از ترس اش به خارج رفته است. با اخم های درهم به حرف هایم گوش می داد.

— پس یعنی هیچی؟ پوچ؟

سرم را تکان دادم.

— آره پیدا کردنش غیر ممکنه. تازه پیدا هم که بشه ما از کجا می‌تونیم ثابت کنیم که کار اون بوده. اصلاً شاید واقعا هم کار اون نبوده. نمی‌شه که همین طوری گ*ن*ا*هی رو گردن کسی انداخت. اون هم گ*ن*ا*ه به این بزرگی.

— یا خدا!

کاملاً مشخص بود که تحت تاثیر قرار گرفته است. عصبی شده بود و با پای راستش روی زمین ضرب گرفته بود. برای بیرون آوردن او از این حال و احوال گفتم:

— می‌ری برای ترک اعتیاد؟

چند لحظه نگاهم کرد. در ته چشمانش ناامیدی دیدم که پشتم را لرزاند. اگر او هم زبانم را گاز گرفتم. حتی فکرش هم شومی می‌آورد.

— نمی‌تونم سونا.

بازویش را گرفتم.

— چرا نمی تونی؟ این همه آدم ترک می کنن و به زندگیشون می رسن.

لبخند کجی زد.

— باشه بهش فکر می کنم.

احساس می کردم که فقط به خاطر آرامش من این حرف را زده است.

— مامان می گفت که اگر بخوام می تونه منو بفرسته که برم. که جواب من منفی بود. می خوام بگم به جای من تو رو بفرسته ببری؟ می تونی بری اون جا موسیقی رو به صورت آکادمی تکمیل کنی. هر چند که تو همین حالا هم تکمیلی.

خندید. خنده اش کمی شاد شده بود و آن حزن چند لحظه قبل را از دست داده بود.

— مامان چه مهربون شده؟ خبریه؟

—نمی دونم والا. میگه اومده که جبران کنه. میگه که کم کاری داشته.

سرش را با تاسف تکان داد.

—حتما باید یکی این وسط قربونی می شد تا حقیقت به این واضحی رو بفهمه که کم کاری کرده؟ ما آدم ها چی هستیم واقعا؟

—حالا باز خوبه که مامان فهمیده. بابا که هنوز متوجه کم کاری هاش نشده

—در دایره قسمت ما نقطه تسلیم ایم. چاره داریم؟ نه. اگر چاره داشتیم که اصلا به این دنیا نمی اومدیم. او مدیم تو این دنیا چه غلطی کردیم؟ خدا گاهی محاسباتش اشتباه می شه. ما رو نباید خلق می کرد. ما خانوادگی تو این دنیا زیادی بودیم.

افکار تیره اش مرا به هراس انداخت. چند سال بود که با او هم صحبت نشده بودم و نمی دانستم که تا این حد افکارش تیره و تار شده است و ناامیدی بیمار گونه پیدا کرده است.

—اون جورها هم که تو میگی نیست.

— از این هم بدتره مطمئن باش.

سارای صدایمان کرد. میز شام را بالاخره به صورت سلف سرویس چیده بودند. بهترین کاری که می شد کرد.

آهی کشید و بازویم را در دستش گرفت.

— چقدر لاغر شدی دختر؟

بی توجه به سوالش با امیدواری پرسیدم:

— می ری برای ترک؟

چند لحظه در چهار چوب در آشپزخانه نگاهم کرد.

— براتون مهمه؟

چیزی نمانده بود که به گریه بیفتم.

— به خدا مهمه.

لبخند بازی زد.

— باشه. منم به طور جدی بهش فکر می کنم. خوبه؟

— فقط به طور جدی بهش فکر نکن جوابت هم مثبت باشه.

حرفی نزد. فقط با آن صدای گرفته اش خندید.

— حالا بیا بریم، شام یخ کرد.

— امشب می مونی یا میری خونه خودت؟

— نه می رم خونه خودم.

— می شه منم پیام پیشت؟

با تعجب نگاهم کرد.

— سارای اعدامم می کنه. می خواست شب ببرت خونه خودشون.

آهی کشیدم.

—دلم ه*و*س موسیقی کرده.

—سارای روراضی کن، من حرفی ندارم.

دلم ه*و*س زمانهایی را کرده بود که او سالم بود و در کنار هم می نشستیم و با او و سهند، چای دم می کردیم و تا صبح او تار می زد و آهنگ های شهرام ناظری را می خواند و من و سهند هم لذت می بردیم. آن زمان ها او قهرمان ما بود. کسی که صدای خوبی داشت. صدای سازش آرامش بخش بود و ترانه های شاملو را با احساسی بی نظیر می خواند.

شب با هزار مکافات سارای را راضی کردم که شب های بعد را در خانه او خواهم ماند. به آن شب نیاز داشتم. به آن آرامشی که از آن خاطره داشتم. آن صدای تار و خواندن او.

وقتی که آخر شب با هم به خانه او رفتیم. تارش را بیرون آورد و پرسید که دوست دارم چه آهنگی را برایم بزند؟ گفتم چیزی بزند که مناسب با ترانه دخترهای ننه دریای شاملو باشد. شیفته این ترانه بودم. یادم می آید که همیشه با التماس از او می خواستم که این ترانه را دکلمه کند. تارش را برداشت و همان طور که می زد آرام شروع به خواندن کرد. صدایش دیگر آن صفا و زنگ

سابق را نداشت. گرفته بود و خش دار. ولی مهم نبود. مهم این بود که من به این آهنگ و ترانه و این فضا، نیاز داشتم. نیاز داشتم تا سهند را در هم کنار خودمان تجسم کنم. زمانی که او هم مثل من روی مبل لم می داد و با هم به این آهنگ گوش می دادیم.

_اگه بارون بزنه

آخ اگه بارون بزنه !

دخترای ننه دریا ! دلمون سرد و سیاس

چش امیدمون اول به خدا بعد به شماس.

ازتون پوست پیازی نمی خوایم

خودتون بسه مونین، بقیچه جاهازی نمیخوایم .

چادریزی و پاچین نداریم

زیر پامون حصیره، قالیچه و قارچین نداریم .

بذارین برکت جادوی شما

ده ویرونه رو آباد کنه

شبتم موی شما جیگر تشنمونو شاد کنه

شادی از بوی شما مس شه همینجا بمونه

غم بره ، گریه کنون ، خونه ی غم جا بمونه ...

متوجه نشدم که بی اراده اشک می ریختم. گریه ایی خاموش و بی صدا. حس
بی نظیری داشتم. حس سبکباری. حسی که شاید سهند هم با ما باشد. یادش
و خاطراتش.

فصل پنجم

نزدیک غروب بود که به هتل رسیدم. مثل یک مسافر معمولی. آراز و آیدین اصرار داشتند که با من بیایند. ولی من خودم نخواستم. آن جا کسی مرا نمی شناخت. حتی آقای صنعتی مدیر جدید هتل. آخرین مدیر هتل که مرا می شناخت خیلی وقت قبل به رحمت خدا رفته بود و این آقای صنعتی مدیر جدید مرا نمی شناخت.

می خواستم به عنوان یک مسافر معمولی به هتل بروم و عملکرد کارکنان را از نزدیک ببینم. این اهمیت زیادی داشت. این که کارکنان چه رفتاری با مسافران داشتند. آن هم به دور از چشم مدیر هتل.

چمدان و جعبه سنتورم را راننده بیرون گذاشت و بار دیگر پیشنهاد کرد که در بابلسر هتل بهتر از این هتل هم هست. هتلی جدیدتر و با امکانات رفاهی بهتر. اگر مایل باشم مرا به آن هتل ببرد.

خنده ام گرفته بود. می دانستم که این روش هتل هاست. در صد سودی که به رانندگان فرودگاه ها یا رانندگان ترمینال های مسافری بری می پردازند، برای این که مسافر را به هتل آنها ببرند. ما هم باید از این روش استفاده می کردیم.

عاقبت توانستم قانع اش کنم که این هتل را ترجیح می دهم. نگاهی به ساختمان قدیمی هتل کردم. این هتل متعلق به پدر بزرگم بود. هتلی قدیمی که

در زمان شاه ساخته و بهره برداری شده بود. ولی متأسفانه در چند سال اخیر به روز نشده بود. به همین خاطر به جای سود، ضرر می داد.

چند تا از سفال های پشت بام شکسته بود و ظاهر و نمای بدی به هتل داده بود. صنعتی چه می کرد؟ کاری که خود آدم بالای سر آن نبا شد که به حالش دل بسوزاند، بهتر از این نمی شود.

نگاهی به مقابل در کردم. نه نگهبانی وجود داشت و نه پادوی هتل. این هتل مدتها زمان می برد تا به دوران شکوفایی قبلی اش برگردد. ولی خب شدنی بود. کار نشد نداشت.

هن هن کنان چمدان را به داخل هتل کشیدم.

رزپشن شیف شب احتمالاً کارش را شروع کرده بود. یک مرد جوان بود که تمام حواسش را به تلوزیون داده بود و اصلاً متوجه حضور من نشد.

سلام کردم. با تاخیر نگاهش را از صفحه تلوزیون برگرفت و نیم نگاهی به من کرد و سلامی نصف و نیمه تحویل داد و دوباره نگاهش را به مسابقه فوتبال داد.

پوفی کردم و دفترچه یادداشتی از کیفم بیرون آوردم و مشکل سفال سقف و پورسانت راننده ها و رزپشن خوش اخلاق را یادداشت کردم. مشکلات زیاد بود، اگر یادداشت نمی کردم امکان داشت که فراموش کنم.

—می بخشید من یه اتاق می خوام.

بدون آنکه به من نگاه کند، گفت:

—به زن تنها اتاق نمی دیم.

—من اینجا دانشجوی هستم و از طرف دانشگاه هم نامه دارم.

این مرتبه کامل چرخید و نگاهم کرد.

—یه تخته می خواهید؟

سرم را تکان دادم.

—فقط ممنون می شم اگر سیستم اینترنتش مشکل نداشته باشه.

آن چنان نگاهم کرد، مثل آنکه من از او خواسته ام که فانتوم هوا کند.

—خانم ما این جا اینترنت نداریم.

این را هم یادداشت کردم. ما به اینترنت احتیاج داشتیم. یک اینترنت پرسرعت و ایفای.

با تعجب و زیر چشمی به نوشته من نگاه کرد. جلد دفتر چه را بستم.

یادم می آید که این هتل زمانی استخر و سونای مجهزی داشت. البته مجهز و به روز برای تقریباً هجده سال پیش.

—ساعت کار استخرتون چطوریه؟ می تونم از استخر استفاده کنم؟ رایگان دیگه نه؟

خنده اش گرفت.

—خانم استخر هم نداریم.

سرم را تکان دادم و کمی از او فاصله گرفتم و این را هم یادداشت کردم.

— رستوران چی؟ می بخشید ولی من خیلی گرسنه امه و جایی رو هم نمی شناسم.

— بله رستوران کار می کنه.

خدا را شکر که یک بخش از این هتل از کار نیفتاده بود.

با بی حوصلگی گفت:

— چی کار کنم خانم؟ نگفتید که تخت یک نفره می خوانین یا دو نفره؟

— قیمت ها چگونه؟

سر سری قیمت ها را گفت. بار دیگر از او پرسیدم که بی حوصله تر از بار قبل جواب داد:

— خانم شما واقعا اتاق می خوانین؟ یا مامور اتحادیه هستید؟

خنده ام را کنترل کردم و گفتم:

—هیچ کدوم. آقای صنعتی تشریف دارند؟

موشکافانه نگاهم کرد. به نظر می رسید که کمی ترسیده است.

—بله. شما مگه اتاق نمی خواین؟

روی نزدیک ترین صندلی لابی به رزپشن نشستم و گفتم:

—نه متشکرم. اگر می شه آقای صنعتی رو صدا کنید.

—آقای صنعتی مدیریت هتل هستن. شما چی کار با ایشون دارید. ایشون سرشون شلوغه.

خندیدم و نگاهی به در و دیوار هتل کردم.

—بله کاملاً مشخص که چقدر سرشون شلوغه.

با ناراحتی نگاهم می کرد.

—من پیرزاده ستم. مالک و از امروز مدیر هتل. حالا می شه بری صدا بشون کنی.

برای لحظه ایی با دهان باز مرا نگاه کرد. بعد بدون حرف و تا حدودی شوکه شده به اتاقی که کنار آسانسور بود، رفت.

دوباره نگاهی به در و دیوار هتل کردم. این جا همه چیز قدیمی شده بود. مثل این که زمان در این جا متوقف شده بود. آدم را به یاد خانه خانم هاویشام در رمان آرزوهای بزرگ می انداخت. لوسترها و چلچراغ ها همه قدیمی شده بودند. از آن نمونه هایی که در حال حاضر فقط در امام زاده ها از آن ها استفاده می شود. زیادی بزرگ و مجلل و تا حدودی دمه بود.

مبلمان لابی، تلوزیون بزرگ لابی همه، قدیمی بودند. کاملاً مشخص بود که هتل چقدر کساد است. پرنده هم پر نمی زد.

چند لحظه بعد با مرد نسبتاً جوانی برگشت. برخاستم.

— خانم پیرزاد. احوال شما سرکار خانم؟ ابوی گرامی با بنده تماس گرفتند و گفتند که صبیحه گرامی شون تشریف فرما می شن. ولی ما دو روز قبل منتظر شما بودیم. ما رو غافلگیر کردید خانم. خوش آمدید.

لبخند زدم. "دقیقا برای همین دو روز قبل نیامدم که تو را غافلگیر کنم."

—مرسی آقای صنعتی.

—خانم امر بفرمایید. چند روز این جا هستید؟

لبخندم گشوده تر شد. او خبر نداشت.

—برای همیشه آقای صنعتی. بابا لطف کردن و هتل رو به من واگذار کردند.

بنده مدیر جدید هستم.

—آهان.

همین. بیچاره آن قدر متعجب شده بود که اصلا نتوانست حرفی بزند.

—متأسفانه وضع هتل اصلا مناسب نیست.

حرفی نزد و فقط کمی اخم هایش در هم رفت.

—به هر حال من این جا اوادم که هتل رو احیا کنم. ولی خب از اون چیزی که

فکر می کردم بیشتر کار داره.

—بله درسته. متاسفانه آقای پیرزاد سالهاست که این هتل رو رها کردند. من خیلی از مشکلات را به گوش ایشون رسوندم ولی خب ترتیب اثر ندادن متاسفانه. به هر حال ظاهر و باطن همین که می بینید هست.

می خواست خودش را تبرئه کند. که البته تا حدودی هم حق داشت. بابا چند سالی بود که این جا را کاملاً به حال خودش رها کرده بود و این هتل که روزی یکی از بهترین هتل های بابلسر بود، حالا به حد یک مهمان پذیر تنزل مقام پیدا کرده بود.

—بله در جریان هستم. به هر حال من این جا هستم که با کمک هم هتل رو سرپا کنیم.

با این حرف من لبخندی زد و گفت :

—بنده در خدمتم سرکار خانم.

—من خیلی خسته و گرسنه هستم. اگر می شه یه اتاق به من بدید و شام رو هم به اتاقم بیارید ممنون می شم.

—الساعه خانم. اطاعت امر.

اشاره ایی به مسئول رزپشن که بی نوا هنوز در شوک بود کرد که چمدان مرا به اتاقم ببرد.

چمدان را به اتاقی برد که احتمالا بهترین اتاق هتل بود. بعد از رفتن او نگاهی با دقت به اتاق کردم. کاغذ دیواری ها از مد افتاده بود. میز تحریر کوچک اتاق از چند جا ترک خورده بود و با چیزی نوک تیز روکش آن را خراب کرده بودند.

به حمام و دستشویی رفتم. تمیز ولی قدیمی بود. تمام شیرآلات و روشویی و وان، قدیمی بودند. تنها سرامیک ها مد روز و جدید بود. که احتمالا در تعمیرات چند سال قبل، که بابا مجبور شد سیستم شوفاژ را تعمیر کند، آنها را هم عوض کرده بود.

روی تخت نشستم و ملحفه ها را چک کردم. خدا را شکر تمیز بودند. در کمد را باز کردم. چوب لباسی نداشت.

پنجره را باز کردم. به سختی باز می شد و لولا ها زنگ خورده بود. پرده ها هم قدیمی بود و باید عوض می شد. تلوزیون کوچک درون اتاق را چک کردم. با پارازیت و برفک می گرفت. ولی کنترلش باطری نداشت و باید با دست کانال ها را عوض می کردم.

ضربه ایی به در خورد و یک مرد که لباس آشپزخانه و پیش بند بسته بود، غذا را آورد. سلام و احوال پرسید و گفت که سر آشپز رستوران است. اظهار خوشبختی کردم و کمی در مورد غذا و مشکلات آشپزخانه هم صحبت کردیم و او رفت. غذا بسیار خوشمزه بود. از هتلی که همه چیز آن از کار افتاده بود، چنین غذای خوش مزه ایی بعید بود.

باید به رستوران بیشتر رسیدگی می شد. چون رستوران هتل جایی است که همیشه مشتری خودش را دارد. حتی در ایام بی سفر سال هم، اهالی خود آن شهر از رستوران هتل شهرشان استفاده می کنند. بنابراین این هتل با این غذای خوش مزه، باید معروف می شد.

لباسم را عوض کردم و دوش گرفتم که خدا را شکر آب به اندازه کافی گرم و با فشار زیاد بود و حوله ها هم تمیز بودند.

به نظر می رسید که راه درازی در پیش دارم. این هتل قطعا زمان و انرژی زیادی را می طلبد تا دوباره بتواند با رقبایش رقابت کند.

با سارای تماس گرفتم و گفتم که به سلامت رسیده ام و حالا هم غذا خورده و حمام کرده و دندان مسواک زده در تخت خوابیده ام.

بعد از مرگ سهند، سارای به طور بیمارگونه ایی نسبت به همه ما حساس شده بود. این که چه می خوریم و چه کار می کنیم و در چه حالی هستیم.

در قشم هم مرا لحظه به لحظه چک می کرد. خسته بودم و گفتم که اگر می تواند خودش با آیدین و آراز تماس بگیرد و بگوید که من رسیده ام. گوشی ام را خاموش کردم و خوابیدم.

تمام دو روز قبل را به جمع کردن و سایلم و دیدن اقوام و آشنایان گذرانده بودم و به همین خاطر خیلی خسته بودم و با سه شماره تقریباً بی هوش شدم.

صبح با صدای جارو برقی از خواب بیدار شدم. کسی راهرو را جارو برقی می کشید.

نگاهی به ساعت کردم. ساعت نه صبح بود. لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. خانمی مشغول نظافت بود. سلام و احوال پرسى غلیظی کرد و گفت که می توانم صبحانه ام را در رستوران صرف کنم. ظاهراً سریع تر از آن چه که فکر می کردم، معروف شده بودم و خب این خوب بود و کار مرا راحت تر می کرد.

بعد از صرف صبحانه به اتاق آقای صنعتی رفتم. به احترامم برخاست و سلام و احوال پرسى کرد.

بعد از تعارفات مرسوم دفتر حساب و کتاب هتل را از او خواستم. دفتر را به همراه کلید گاو صندوق برایم آورد.

تصمیم داشتم که او را نگه دارم. باید کارش را می دیدم. شاید ناکار آمدی او به دلیل نبود امکانات بود. شاید اگر امکاناتی در اختیارش بود، می توانست بهتر از این هتل را اداره کند.

البته همان شب قبل هم متوجه شدم که هتل را به شیوه سنتی اداره می کند. ولی به او احتیاج داشتم. من در آن شهر غریب و البته یک زن بودم. و آن هتل هم ظاهر به انواع و اقسام تعمیرات نیاز داشت. بنابراین وجود صنعتی می توانست لازم شود. او می توانست به جای من با بناها و کارگرها سروکله بزند.

نگاهی سرسری به دفاتر حساب کردم. خرج آن چنانی برای هتل نشده بود که از روی آن بتوانم میزان امانت داری مالی او را تشخیص دهم. پس باید به مرور زمان او را می شناختم.

ظاهراً همه چیز شسته و رفته بود. درباره هتل و برنامه هایم پرسید و اینکه آیا به وجود او احتیاجی دارم یا نه؟ می خواست از همان ابتدا تکلیفش را مشخص کند.

خیالش را راحت کردم که به وجودش نیاز دارم و کمی هم درباره برنامه هایی که برای هتل داشتم، صحبت کردم. با شگفتی و تحسین نگاهم کرد و گفت که بابا گفته است که من هتلداری خوانده ام و حالا او مطمئن است که این هتل در مدت کوتاهی دوباره یکی از بهترین هتلهای بابلسر خواهد شد.

قدم اول تعمیرات هتل بود. باید کاغذ دیواری ها عوض می شد. در و پنجره های خراب، باید تعویض می شدند.

درب جلوی هتل باید اتوماتیک با چشم الکترونیک می شد. در راهروها و لابی و آشپزخانه و مقابل درب ورودی هتل باید دوربین مدار بسته نصب می شد و این دوربین ها در اتاق مدیریت و نگهبانی کنترل می شد.

از وضعیت استخر و سونای هتل پرسیدم که گفت استخر مشکل ایزوگام پیدا کرده است و سونا هم به علت اینکه سیستم گرمایش آن برقی بوده است و مصرف برق وحشتناکی داشته به دستور خود بابا بسته شده است.

این را هم به یادداشت هایمان اضافه کردیم. ایزوگام استخر باید عوض می شد و سیستم گرمایش سونا هم باید عوض می شد. حیف آن استخر عالی و بزرگ بود که بلا استفاده بماند.

به لابی هم باید بیشتر از این ها رسیدگی می شد. لابی، ویتترین هر هتلی است. مسافران با دیدن لابی یک هتل در باره آن هتل قضاوتی نسبی می کنند. پس هر چه لابی شیک تر و مجلل تر باشد، مسافر بیشتری را به سمت خودش می کشد.

لابی هتل بزرگ بود و ما از این مساحت بزرگ می توانستیم استفاده کنیم و یک کافی شاپ هم در گوشه لابی ایجاد کنیم. البته کمی دوندگی شهرداری داشت ولی به سختی اش می ارزید. ارزش هتل را بالا می برد.

شاید هم می توانستیم کافی شاپ را بی خیال شویم و به جایش غرفه های خرید باز کنیم. فروشندگانی را استخدام می کردیم و مسافرانی که در دقیقه نود یادشان می افتاد که سوغات و کلوچه و صنایع دستی شمال را نخریده اند، می توانستند در همان جا آن را تهیه کنند.

شاید هم یک دفتر فروش بلیط هم چیز بدی نباشد. می توانستیم یک آژانس مسافرتی کوچک هم در آن جا راه بیندازیم. حسن این هتل لابی بزرگش بود، که جای مانور نسبتاً خوبی داشت.

و البته یک چیز دیگر که خیلی مهم بود. تبلیغات بود. باید بعد از تعمیرات و افتتاح دوباره هتل، تبلیغات وسیعی به روی آن انجام می شد. بدون تبلیغات هیچ بیزنس و تجارتی رونق ندارد. به تعدادی راننده هم احتیاج بود.

همان طور که راه می رفتیم و به در و دیوار هتل نگاه می کردم، نکاتی که به نظر خودم می آمد و یا صنعتی یادآوری می کرد را یادداشت می کردم.

خوبی کار ما این بود که فصل سرما نزدیک بود و بالطبع حضور مسافران کم تر می شد و ما با خیال راحت می توانستیم تعمیرات را انجام دهیم و برای عید نوروز آماده ی فعالیت دوباره شویم.

باید یک برآورد قیمت هم می کردم و به خواهر و برادرانم اطلاع می دادم. قرار شده بود که مخارج اولیه هتل را همه با هم پرداخت کنیم. مخارج حساب می شد و بعد به چهار قسمت تقسیم می شد. تنها کسی که شاید استطاعت پرداخت هزینه ها را نداشت، خود من بودم. آنها همه پول دار بودند. آیدین و آراز که حقوق خوبی از بابا دریافت می کردند و سارای هم که تا رضا را داشت، غمی نداشت.

سارای دهانش را باز نکرده رضا از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را برایش مهیا می کرد. فقط من بودم که پس انداز کمی داشتم و می خواستم با آن برای خودم

ماشین بخرم و حالا قطعا آن پس انداز جواب هزینه های بالای این مرمت را نمی داد.

می توانستم از بابا قرض بگیرم. یا شاید هم از آراز. مطمئنا آراز گزینه بهتری بود. نه نمی آورد. هر چند که بابا هم تا به حال چیزی از خرج کردن برای هیچ کدام از ما کم نگذاشته بود.

از هتل بیرون آمدیم تا نگاهی به حیاط و فضای سبز هتل کنیم.

باغچه ها هم احتیاج به مرمت داشت. خدا را شکر که آن جا شمال بود و حتی اگر یک پوست تخمه هم در خاک می افتاد، سبز می شد. ولی خب باز هم باغچه ها احتیاج به رسیدگی و کاشت گل‌های فصلی داشت و چمن ها هم تکه تکه، خراب و تُنک شده بود. احتیاج به یک نور پردازی، هم در حیاط و هم در ابتدای ورودی هتل داشتیم.

نگاهی به منظره بی نظیر مقابل هتل کردم. ما تقریبا از شهر فاصله نسبتا زیادی داشتیم و شاید همین یکی از نکات جاذبه ی این هتل، البته از دید من محسوب می شد.

هتل حالت روستایی وار خودش را حفظ کرده بود و من هم می خواستم که این حالت هم چنان محفوظ باقی بماند. این روستایی بودن در کنار مدرنیته می توانست خیلی رویایی و پر طرفدار شود. کسانی که از زندگی شهری فرار می کردند و به شمال می آمدند، معمولا تشنه ی مکانهایی به دور از شهرها بودند و این هتل با این چشم انداز روستایی و این که در حومه بود، می توانست این فرصت را در اختیارشان قرار دهد. و اگر این فضا با مدرنیته و امکانات شهر همراه می شد، بی آنکه آن وجه دیگر خود را از دست بدهد، قطعا محبوبیت بیشتری پیدا می کرد.

کمی دیگر هم با آقای صنعتی درباره کارها و چیزهایی که لازم داشتیم صحبت کردیم. به داخل برگشتیم و قرار بر این شد که کارها را اولیت بندی کنیم. تا ظهر مشغول سرو سامان دادن به لیست کارهای واجب تر بودیم.

واجب ترین کار، هم از نظر آقای صنعتی و هم خود من دور ریختن و فروش وسایل قدیمی هتل بود. چون ما اگر می خواستیم تعمیراتی هم بکنیم هر چه دور و اطرافمان خلوت تر می بود، بهتر بود. بنابراین بهتر بود که وسایل کهنه و قدیمی از هتل خارج می شد.

بعد باید تعمیرکارها را می آوردیم و یک برآورد هزینه و زمان می کردیم. با او راجع به رزپشن هم صحبت کردم. یک رزپشن خوش رو تر نیاز داشتیم. کسی که با دوسوال اضافه ی مسافر از جا در نرود و احیانا چیزی بر سر مسافر

نکوبد. رزپیشنی که من شب قبل دیدم به خوبی مشخص بود که چنین قابلیت
را دارد!

درباره رستوران هم مفصل صحبت کردیم. به نظر آقای صنعتی هم رستوران،
غذاهایی بسیار خوش مزه ایی داشت و حیف بود که مهجور بماند. باید مانور
بیشتری به روی رستوران می دادیم. دکور رستوران باید عوض می شد. میز و
صندلی ها کهنه بودند و بشقاب های چینی که اسم خود هتل به روی آنها
چاپ شده بود، اکثرا یا شکسته بودند و یا رنگ و لعاب شان پریده بود. باید در
این مورد هم فکری می کردیم. آشپزخانه هم احتیاج به فرها و اجاق های قوی
تر و به روز تری داشت.

راه طولانی در پیش بود. ناخواگاه متوجه شدم که چندان هم از این کار بدم
نیامده است. به نظر می رسید که بر کار سوار شده ام. آن نفرت بیش از اندازه
ایی که همیشه از رشته ام داشتم، حالا به نظرم کم رنگ تر شده بود.

من همیشه عاشق کارهای هنری هم بودم. همیشه سارای با سلیقه من دکور
خانه را عوض می کرد. حالا می توانستم به این علاقه هم بپردازم. می توانستم
لابی و اتاق ها را به سلیقه خودم که بد هم نبود، دیزاین کنم.

باید سری هم به دانشگاه می زدم. با صنعتی در این مورد هم صحبت کردم. به نظر متعجب می رسید ولی در نهایت راهنمایی های خوبی کرد.

در پایان روز من و صنعتی دیگر آن قدر صمیمی شده بودیم که بنشینیم و با هم در حیاط هتل جای بنوشیم. مرد بدی به نظر نمی رسید. مهم ترین حسن اش چشم پاکی اش بود. هیچ نگاه هرزی نداشت و بسیار با شخصیت و مودبانه رفتار می کرد. کمی دیگر همسر و دختر کوچکش به سراغش آمدند تا با هم به خانه پدر و مادرش بروند.

با حیرت به عروסקی که او به عنوان همسرش او را معرفی کرده بود، نگاه کردم. بسیار زیبا و ظریف و خوش خلق بود. خیلی صمیمانه با من دست داد و گفت که همسرش شب قبل از من برای او تعریف کرده است و گفت که اگر در آن جا به چیزی احتیاج داشتم به خود او بگویم. دختر کوچک اش هم کوچک شده و مینیاتور مادرش بود. اسمش مریم بود و با ناز خاصی سلام کرد. آن قدر دوست داشتنی بود که ناخودآگاه خم شدم و او را ب* و* سیدم.

کمی بعد آنها خداحافظی کردند و رفتند و من هم کمی دیگر در حیاط ماندم و بعد به داخل رفتم و زودتر از همیشه شام خوردم و به اتاقم رفتم و خوابیدم.

درحالیکه گوشی را بین شانه چپم و گوشم نگه داشته بودم، چیزی در حدود یک ساعت بود که مشغول اره دادن و تیشه گرفتن با سارای بودم. دستم را از قلاب پرده ها رها کردم و پرده های حریر و ابریشم پایین ریخت.

گردن دردناکم را ماساژ دادم.

_سونا گوش ات با منه؟

خنده ام گرفت. یک ساعت بود که گوشم با او بود. آن قدر زیاد که گیره ها را بالا و پایین زده بودم. دو گیره در ردیف بالای نوار پرده و دو گیره در ردیف پایین نوار پرده.

—سونا؟

این بار با جیغ نامم را صدا کرد. فکر می کرد که قطع شده است.

—جانم؟

—چرا جواب نمی دی؟

خندیدم.

—چی بگم خواهر من. یک ساعته داری حرف خودت رو می زنی.

—به من اصلاً ربطی نداره که اون هتل کوفتی کارش تموم شده یا نه. تو باید برگردی. دلم برات تنگ شده. چرا نمی فهمی. من مثل تو سیب زمینی نیستم. در ضمن تارا هم داره برای سال سهند برمی گرده.

در این جای حرفش، صدایش کمی لرزید. چیزی نگفتم. یک ماه دیگر یک سال می شد که سهند رفته بود. لبم را گزیدم تا بغضم را پنهان کنم. همان جا روی نردبان کمی جا به جا شدم و به دیوار تکیه دادم. چشمانم را بستم و سعی کردم موقعیت سال قبل را به خاطر نیاورم. آن شب شومی که آراز تماس گرفت و گفت که خودم را به تهران برسانم.

_میای؟

صدایش لحنی التماس گونه داشت. سارای واقعا دلتنگ شده بود. دو ماه بود که در هتل بودم و یک بار آراز و یک بار هم آخر هفته آیدین و ساناز و علی و بابا به دیدنم آمده بودند. ولی سارای وقت نکرده بود و حالا به نظر می رسید که حسابی دلتنگ شده است.

مثل یک مرتبه که قشتم بودم و نتوانستم به خاطر بیماری به تهران بروم و بعد از آن هم بلافاصله امتحاناتم شروع شد و در قشتم ماندگار شدم و یک روز صبح دیدم که در می زنند، وقتی که در را باز کردم سارای را مقابل خودم دیدم. آن قدر دلتنگ شده بود و عرصه را به رضا تنگ کرده بود که رضای بیچاره برایش بلیط گرفته بود و او را راهی قشتم کرده بود.

حالا هم تهدید می کرد که اگر به تهران برنگردم خودش برای بردنم به بابل سر می آید و با اردنگی مرا به تهران برمی گرداند.

بالاخره یک ساعت بعد توانستم تا حدودی قانعش کنم که تا دو هفته دیگر آن جا خواهم بود.

هتل هنوز خورده کاریهای زیادی داشت که وجود مرا می طلبید. درست بود که صنعتی بود ولی باز باید خودم هم می بودم. از این ها گذشته تا حدودی به این کار علاقه پیدا کرده بودم.

با اکراه قبول کرد و با سردی و ناراحتی خداحافظی کرد. ولی زمانی که در انتها گوشی تلفن را ب*و*سیدم، با خوشحالی قربان صدقه ام رفت و دلگیری اش رفع شد. سارای همین بود. مهربان و خوش قلب و یک احساساتی به تمام معنی واقعی کلمه.

گوشی را درون شلوار جینم گذاشتم و شالم را که عقب رفته بود، کمی جلو کشیدم. دو پله از نردبان پایین آمدم و پرده را برداشتم و روی لبه پله ی نردبان نشستم و دوباره گیره ها را سر جای خودشان وصل کردم.

بعد از دو ماه تلاش و کار طاقت فرسا، حالا می توانستم به آن چه که انجام داده بودم افتخار کنم.

کاغذ دیواری تمام اتاق ها و لابی عوض شده بود. در تمام نقاطی که احتیاج بود دوربین مدار بسته کار گذاشته شده بود و تاسیسات ساختمان تا آن جایی که ایراد داشت تعویض و به روز شده بود.

استخر و سونا از روز اولشان هم بهتر شده بودند و مقداری هم و سایل نو و شیک و مد روز برای هتل تهیه شده بود. مثل تختهای شیک و میز و صندلی های چوبی بسیار زیبا برای رستوران. و همین طور لوازم مدرن و با امکانات بیشتر برای آشپزخانه.

اما جایی که مورد علاقه خودم شده بود، لابی بود. فوق العاده شده بود. تمام آن چلچراغ کهنه و از مد افتاده جای خودشان را به یک سیستم نور پردازی مدرن داده بود و دو دست مبلمان نو و شیک جایگزین مبلمان کهنه لابی شده بود. و همین طور یک ال ای دی بزرگ هم در گوشه ایی از لابی گذاشته شده بود.

در گوشه ایی دیگر از لابی هم یک آکواریوم یک متر در دو متر گذاشته بودم. آکواریومی که نیمی از زیبایی لابی مدیون وجود همین آکواریوم بود. روز قبل هم با یک گالری موسیقی که آراز تلفنش را به من داده بود تماس گرفته بودم و سفارش یک پیانوی سفید یا ماها را داده بودم. خیلی گران بود. آن چنان که وقتی فروشنده مبلغ را گفت قلبم از کار افتاد. ولی می ارزید. این پیانو باید آن جا قرار می گرفت. حتی اگر شده بود از جیب خودم. البته از جیب آراز که بعدا با او حساب می کردم.

چندین غرفه فروش هم به گوشه ایی از سالن اضافه شده بود که البته هنوز کارهایی داشت. چوب کاری ها و ام دی اف دکور غرفه ها هنوز کامل نشده بود.

به علاوه یک دفتر فروش بلیط و تور شمال گردی که قرار بود یک دفتر هواپیمایی که در تهران کیا و بیایی داشت و در چندین شهر بزرگ ایران هم نمایندگی فروش هما و ماهان بود، آن جا شعبه بزند و به قول سحر همسر آقای صنعتی، یک دختر خوشگل آرایش کرده هم مسئول آن جا شود. خیلی شانس آورده بودیم که رئیس این دفتر هواپیمایی سرشناس، از آشنایان خانم آقای صنعتی بود و به واسطه سحر راضی شده بود که در هتل ما یک شعبه کوچک ایجاد کند. البته هنوز کاملاً تایید نشده بود. مدیر عامل و رئیس دفتر هواپیمایی جواب بله را منوط به دیدن محل هتل کرده بود.

گفته بود که می آید و هتل را می بیند. اگر در حدی بود که خدشه ایی به کلاس کاری آنها وارد نکند، با ما وارد شراکت و معامله خواهد شد. خیلی صریح در پای تلفن گفت که من با یک هتل ارزان قیمت و چیپ کار نخواهم کرد، چون این طور کلاس کاری من هم زیر سوال برده خواهد شد.

البته تا حدودی هم حق داشت. تجارت، تجارت بود. برای کسی که در هتل های زنجیره ایی مثل هما و پارس دفتر فروش داشت، سخت بود که چنین

رسیکی را بکند. حتی اگر هتل ما زمانی در رده هتل هایی مثل هما و پارس می بود.

مهم حال بود که او هیچ شناختی از ما و هتل ما نداشت و به قول خودش با اینکه آنها در شمال کشور فقط در یکی از هتل های رشت دفتر فروش داشتند، ولی او باز هم فقط و فقط به خاطر خانم صنعتی راضی به این کار شده بود.

بعد هم گفته بود که غرفه فروش بلیط را دست نزیم تا اگر آنها خواستند که با ما معامله کنند، خودشان به سلیقه خودشان دفتر فروش را دیزان کنند.

نمی دانم چه حسی داشتم که می گفت این آقای مدیر عامل آژانس هواپیمایی چندان هم بی میل به معامله و شراکت با هتل ما نیست. شاید به نوعی خودش را می گرفت، ولی در نهان به نظر موافق می آمد.

شاید پرس و جو و تحقیقی کرده بود و یا کسی را فرستاده بود که متوجه شده بود که این هتل دیگر آن هتل سابق نیست. نمی دانم شاید هم من خود شیفته شده بودم و این طور فکر می کردم.

بالاخره گیره ها درست بر سر جای خودشان قرار گرفتند. بار دیگر از پله ی نردبان بالا رفتم تا پرده را وصل کنم. بعضی از این دست کارهای این چنین را

خودم انجام می دادم. اولاً به خاطر اینکه به این فرم کارها علاقه داشتم و بعد هم به دلیل اینکه این پرده ها فوق العاده گران تمام شده بود و دوست نداشتم که یک کدام از کارگرها با بی احتیاطی آن را نخ کش و یا کثیف کند.

—خانم پیرزاد.

آن چنان بلند صدایم کرد که مرا از جا پراند و چیزی نمانده بود که از همان بالای نردبان به پایین سقوط کنم.

جیغ خفه ای کشیدم و سعی کردم تا تعادلم را روی نردبان حفظ کنم. خود طاهر که ترسیده بود جلو دوید و پایه های نردبان را گرفت.

چپ چپ نگاهش کردم. این پسر آدم نمی شد. آن از رزپشنی شب اولش، این هم از حالا.

بعد از آن شب با اصرار آقای صنعتی که می گفت او تنهاست و کسی را ندارد، نگهش داشتم. پسر بدی نبود. زبان انگلیسی را تا حدودی بلد بود و سرش هم به کار خودش گرم بود. دیگر مثل آن شب بد خلق نبود. به نظر می رسید که پویایی هتل او را هم مثل دیگر کارکنان هیجان زده کرده است و حالا مدت زمان بیشتری را صرف یاد گرفتن زبان و روابط عمومی می کرد و پیشرفت

هایی را هم حاصل کرده بود. پسر خوبی بود و من به خاطر همین پشتکارش خیال داشتم که رسمی اش کنم و بیمه اش را هم از ماه بعد رد کنم.

با خجالت و خنده نگاهم کرد. اخم هایم بیشتر در هم رفت. ولی این مرتبه تصنعی.

_یه آقای او مدن می گن قرار بوده که برای دفتر فروش بلیط، هتل رو ببینن. اسمشون هم آقای....

_باهر

هر دو نفر ما به سمت صدا چرخیدیم. ظاهرا زمانی که من جیغ کشیده بودم او هم پشت سر طاهر به داخل لابی آمده بود.

به خاطر تعمیرات لابی، میز رزپشن را به راهروی ورودی هتل منتقل کرده بودیم و از در پشتی، مسافران اندکی را که داشتیم به بالا و اتاق هایشان راهنمایی می کردیم. و میان راهرو و لابی را هم با دیوارهای پیش ساخته، یک دیوار به وجود آورده بودیم و لابی را کاملا بسته بودیم.

با دهان باز و حیرت کامل نگاهش کردم. نه به خاطر حضور ناگهانی و تا حدودی بی ادبانه اش، و نه حتی به خاطر نیش خندی که با شیطنت بر لب داشت. به خاطر چهره اش. چهره اش با هر مقیاسی، جذاب ترین مردی بود که تا به حال در عمرم دیده بودم. مثل یک آدم معمولی نبود. درست مثل هنرپیشه ها و ستاره های هالیوودی بود.

سریع خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم تا آن جا که می توانم نگاهم را بی تفاوت کنم.

ولی نمی شد. مگر یک دختر جوان چند مرتبه در عمرش یک مردی به این خوش تیپی و جذابیت را ملاقات می کند که بتواند نسبت به او بی تفاوت بماند!

سرفه ایی کوتاه کردم و گفتم:

__بله آقای باهر. خوشحالم از آشنایتون.

به طاهر اشاره ایی کردم و گفتم:

__طاهر لطفا آقای باهر رو به رستوران راهنمایی کن.

نیم نگاهی به باهر کردم و گفتم:

— من هم همین الان می رسم خدمتتون

لبخندش پررنگ تر شد و سرش را کمی خم کرد و به دنبال طاهر به راه افتاد.

روی نردبان جا به جا شدم و نفس عمیقی کشیدم. پایین آمدم و شالم را باز کردم و موهای آشفته ام را با انگشت شانه کردم و دوباره شال را به سرم انداختم.

بی اراده نگاهی در آینه قدی بزرگی که درلابی کار گذاشته بودیم به خودم کردم. رنگم هنوز هم از ترس افتادن، پریده بود.

به ر ستوران رفتم. روی یک صندلی نزدیک به پنجره نشسته بود و یک فنجان قهوه و یک بشقاب کیک کشمش می مقابلش بود.

به منظره جنگل آن سوی حیاط هتل نگاه می کرد. چشمانش حالا سرد و بی تفاوت به یک نقطه دوخته شده بود.

صندلی مقابلش را بیرون کشیدم. با احترام برخاست و با تعارف من، دوباره بر سرجایش نشست. آقای لطفی سرگارسون رستوران برای من هم یک فنجان چای و کیک آورد.

سعی کردم تا آرامش خودم را حفظ کنم. من باید او را متقاعد می کردم تا با ما وارد معامله شود. ما به این دفتر فروش معتبر، احتیاج داشتیم.

به گفته ی همه من زیبا هستم. آن قدر چهره مقبولی دارم که وقتی با یک آرایش ملایم وارد یک مهمانی شوم همه سرها را به طرف خودم بچرخانم. شاید نه به زیبایی ناب و کلاسیک سارای. ولی در حد خودم خوب هستم.

همیشه از اینکه از این زیبایی استفاده ابزاری کنم متنفر بودم. ولی حالا

برای لحظه به او نگاه کردم. مو شکافانه نگاهم می کرد. ولی در آن ته نگاهش، شیطنتی خاص موج می زد.

متعجب بودم که این همان رئیسی است که من هفته قبل با او تلفنی صحبت کرده بودم؟ پای تلفن به نظرم خشک تر و جدی تر از این شخصیتی که حالا از او می دیدم، بود.

با خونسردی و لحنی محکم، مثل همیشه گفتم:

_ خب آقای باهر من سونا پیرزاد هستم. فکر کنم هفته قبل با هم تلفنی صحبت کردیم.

سونای همیشه پیروز شده بود. سونایی که عقیده داشت اگر من موفق و محبوب هستم، فقط به خاطر شخصیت خودم است و نه چهره زیبایم. گزینه استفاده ابزاری از صورتم کاملاً از ذهنم بیرون رفت.

دستش را بالا آورد و با خنده ی با مزه ایی گفت:

_ احتمالاً نه. اون برادر بزرگ منه. ولی من خوشحالم که اون امروز کار داشت و منو به جای خودش فرستاد. من طوفان باهر هستم.

دستش را مقابل صورتم نگه داشت. با حیرت نگاهش کردم. اگر او فکر می کرد که من با هر غریبه ایی که از راه برسد دست می دهم، سخت در اشتباه بود.

به دستش زل زدم و نگاهم را سردتر کردم و با لحنی کاملاً مودبانه، ولی خشک و سرد گفتم:

_ خوشحالم از آشنایتون آقای باهر.

کمی متعجب شد. ولی لبخندی خاص زد و دستش را عقب برد و در موهایش کشید.

_ منم هم خانم سونا.

کمی به طرفم خم شد و با شیطنتی که مرا به خنده انداخت، گفت:

_ اسم تون همون سونای خودمون معنی می ده دیگه نه؟

با تعجب گفتم:

_ کدوم سونا منظور تونه؟

_ حمام سونا

با حیرت توانستم فقط چند لحظه نگاهش کنم.

_ هدهد. تو ترکی به هدهد یا شونه به سر می گن سونا

این بار نوبت او بود که تعجب کند.

_واقعا؟

سرم را تکان دادم و کمی از چایم را نوشیدم و به او هم تعارف کردم تا قهوه اش و کیک اش را بخورد. به نظر می آمد که تقریباً باید هم سن آراز باشد. شاید سه چهار سالی از من بزرگ تر بود. ولی شیطنت رفتار و چهره اش او را مثل یک پسر بچه شیطان و تخس کرده بود.

سیگاری از جیب پیراهن چهار خانه شیک و اسپورتش بیرون آورد و گفت :

_مانعی نداره سیگار بکشم؟

البته که مانع داشت ولی خب من می خواستم که این معامله سر بگیرد. و حالا هم که زمان غذا نبود و در رستوران بسته بود. اشاره ایی به یکی از کارگرا که همان جا کنار اشیپزخانه ایستاده بود و ما را تحت نظر گرفته بود کردم تا زیر سیگاری بیاورد.

کاپتان بلکش را آتش زد و دود آن را به جهت مخالف صورت من فوت کرد.

با دستانم اشاره ایی به سرتا سر رستوران کردم و گفتم:

—ظاهر و باطن آقای باهر. اگر این معامله شکل بگیره که من خیلی خوشحال می شم و اگر هم نه که شما رو درک می کنم. ما تازه شروع به کار کردیم و یه کم زمان می بره که سرپا بشیم ولی خب سابقه هتل درخشانه و حالا هم که می بینید احیا شده و به بهترین نحو بازسازی شده. دیگه خودتون می دونید.

نگاهی به رستوران کرد و گفت:

—شما مدیر این جا هستید آره؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

—مالک کیه؟

—من و برادرها و خواهرم.

ابروانش بالا رفت و گفت :

—برادراتون اجازه دادن که شما این جا رو اداره کنید؟

با خنده گفتم:

— این جا افغانستان نیست آقای باهر. برادرهای من هم ملا عمر نیستن. در ثانی من هتلداری خوندم نه اونها.

خندید و گفت:

— نمی خواستم توهین کنم ولی خب قبول کنید که تو یه خانواده تا وقتی که مرد باشه اجازه به زنی برای چنین کار پر مسئولیت و سنگینی رو نمی ده.

لبخندی زدم و گفتم:

— شما به خواهرتون اجازه کار نمی دید؟ البته اگر خواهر داشته باشید؟

خندید و گفت:

— خانواده ما که زن سالاریه. بله من دو تا خواهر دارم که والا بیشتر اونها به من دستور می دن نه من به اونها. جرات دارم چیزی بگم. مثل دو تا ماده شیر می ریزن سرم با چنگ و ناخن تیکه تیکه ام می کنن

نگاهی به ناخن های من کرد. ناخن هایم حالا به علت کار یک در میان شکسته بود و لاکی هم به رویشان نبود.

— اصلا این ابزار شما خانم هاست نه؟

خندیدم. با مزه بود. نگاهی به ناخن هایم کردم. او حق داشت من و سهند هم وقتی که دعوا می کردیم و کار به جاهای باریک می کشید من همیشه با ناخن به او حمله می کردم.

— منو برادر هم گاهی از این درگیری ها داشتیم. بله منم از این ابزار استفاده می کردم.

نمی دانم حالت صورتم چطور شده بود که او نگاهش کاملا جدی شد. خواست تا حرفی بزند ولی من زودتر گفتم:

— خب نظرتون چیه؟

کمی نگاهم کرد و سیگارش را در زیر سیگاری مخصوص خود هتل خاموش کرد و با لحنی جدی گفت:

— همیشه بقیه جاها رو هم بینم؟ لابی هنوز کار داره آره؟

برخاستم و گفتم :

—بله. هنوز دکور غرفه های فروش مونده و البته میز و جایگاه جدید رزپشن. می خوام یه میز جدید برای رزپشن سفارش بدم که به بقیه دکورها بخوره.

سرش را تکان داد و برخاست. زیاد قد بلند نبود. از من که زن متوسطی به حساب می آمیم، شاید ده سانتی بلندتر بود.

با دستم اشاره کردم که تعارف کرد که اول من بروم. جلو افتادم و تمام هتل را نشان دادم. طبقه های بالا را سرسری نگاه کرد ولی روی لابی بیشترین تمرکز را کرد و چند لحظه ایی از پنجره بلند لابی، به حیاط که کارگرا هنوز در آن مشغول به کار بودند، نگاه کرد.

—روی حیاط هم دارید کار می کنید، نه؟

—آره یه سری زیبا سازی ها. بالاخره حیاط مدخل ورودی هتله و شاید اگر بیشتر از لابی اهمیت نداشته باشه کمتر هم نداره

—بله درسته.

چرخید و نگاهم کرد و گفت:

— کجا درس خوندید؟

— هتلداری قشم.

چانه اش را بالا برد و گفت:

— پس یه راست از جنوب اومدید شمال؟

خندیدم.

— نه یه راست یه راست. تهران هم توقف داشتم.

به سمت آکواریوم رفت و چند لحظه ایی به آن نگاه کرد.

— یکم خالیه. اگر پر بشه قشنگ تره

— آره این جا زیاد ماهی آکواریومی نیست. قشنگ ترین ماهی های آکواریومی

که تو ایران پیدا می شه تو جزیره ابوموسی است.

با تعجب گفت:

_واقعا؟

_آره. زیر آبش مثل بهشته.

_فکر می کردم که منطقه نظامیه.

_هست ولی برای بومی ها گاهی استثنا قایل می شن. یکی از دانشجوهای

بومی ما رو چند ساعتی برد اون جا

_غواصی؟

چانه ام را بالا دادم. برای من بیشتر ترس از کوسه بود. زیاد زیر آب نمانده

بودم.

_آره

چرخى دوباره در لابی زد و گفت:

—لابی تون خیلی وسوسه برانگیز شده. از فضایی بزرگش خوب استفاده کردی.

بدون حرف و دست به سینه نگاهش کردم. گذاشتم تا چند لحظه تنها باشد تا اگر خواست با برادرش تماسی چیزی بگیرد و کسب تکلیف کند، بتواند. عذرخواهی کوتاهی کردم و از لابی بیرون آمدم.

پشت میز رزپشن کنار طاهر که در سکوت کتاب مکالمه فارسی به انگلیسی را می خواند، نشستم.

از لابی صدای حرف زدن آهسته می آمد و بعد از چند لحظه او هم بیرون آمد.

—کارتی از جیبش بیرون آورد و گفت:

—این کارت دفتر ما تو تهران. هر وقت که برگشتید تهران برای بستن قرار داد بیاید شرکت.

آن چنان با حیرت و خوشحالی نگاهش کردم که خنده ایی شیطنت آمیز کرد و گفت:

—حسابی تعریفتون رو کردم.

—مرسی. از قول من از آقای باهر بزرگ هم تشکر کنید.

حالت صورتش برای لحظه ایی عوض شد. گرفته و تیره.

—آقای باهر بزرگ سالهاست که فوت شدند.

—متاسفم. منظورم برادرتون بود.

سرش را تکان داد و خداحافظی کوتاهی کرد و به طرف در رفت. ولی دوباره برگشت و انگشت اشاره اش را روی یک شماره ی تلفن همراه که در کارت زیر شماره ی تلفن همراه دیگر و چند تلفن ثابت و تلفکس چاپ شده بود، گذاشت و با خنده چشمکی زد و گفت:

—این شماره ی منه اگر کاری داشتید به خودم بگید.

با تعجب نگاهش کردم. خندید. خنده ایی شاد و بی خیال. سری به نشانه خداحافظی تکان داد و در حالیکه هنوز می خندید به طرف در خروجی رفت.

فصل ششم

به تارا و سارای که کنار هم در آشپزخانه نشسته بودند و با هم چای می خوردند و حرف می زدند، نگاه کردم. تارا خیلی بزرگ شده بود. چهره اش مثل خود سیما شده بود و هیچ شباهتی به ما پیدا نکرده بود. برخلاف آلما که شبیه به خودم شده بود. کنارشان نشستم.

— چی میگوید شما دو تا پیچ پیچ می کنید؟

تارا نخودی خندید و گفت:

— برات خواستگار پیدا شده

با تعجب نگاهش کردم. سارای از عصبانیت بنفش شده بود.

— کی؟

محکم برخاست و فنجان چایش را روی سینک کوبید. آن چنان محکم که چیزی نمانده بود بشکند.

— کی؟ به نظرت کی میتونه اونقدر پرو باشه که بیاد خواستگاری. اون هم وقتی که به خودش زحمت نداده تو فوت داداش جوانمرگ من یه توک پا بلند بشه بیاد تسلیت بگه.

— کوکی خانم؟

لحتم آن چنان حیرت زده بود که تارا را به خنده انداخت.

سارای چیزی نگفت و مثل یک بمب دست ساز به طرف در آشپزخانه رفت ولی قبل از آن که از در بیرون برود یک دفعه به سمت من خم شد و با حالتی تهدید گونه و با نمک گفت:

— خرنشی بهش جواب مثبت بدیا و گرنه خودم خفه ات می کنم.

تارا بیشتر خندید. رو به تارا گفتم:

— چی شده؟ خود شهریار اومده خواستگاری یا کوکب خانم؟

کمی خم شد و نگاهی به راهرو که به آشپزخانه منتهی می شد کرد و آهسته گفت:

— نه کوکب خانم.

— بابا چی گفت؟

آهسته پیچ پیچ کرد.

— بابا تهران نبود. داداش آیدین خودش جواب داد. که اون هم یه دفعه

حرف اش را قطع کرد. مثل اینکه متوجه شد که داشت چیزی که نباید را می گفت. سرش را پایین انداخت و یک باقلوا از ظرف برداشت و در دهانش گذاشت. تارا عاشق باقلوا بود و هر زمان که به ایران می آمد، سارای برایش باقلوا درست می کرد.

— یه دفعه چی؟

نگاهی کوتاه به من کرد و گفت:

—چی یه دفعه چی؟

خندیدم. تارا اصلاً دروغ گوی ماهری نبود. طفلک صورتش به شدت قرمز شده بود.

—تارا راستش رو بگو به کسی چیزی نمی گم

لبش را گزید و کمی دیگر خم شد و دوباره به راهرو نگاه کرد.

—داداش آیدین گفته به تو نگم

چشمانم را چرخاندم. حالا این هم برای من قانونمند شده بود.

—داداش آیدینت برای خودش گفته. زود باش بگو

دوباره نخودی و با شیطنت خندید و گفت:

—کوکب خانم یه دفعه زد به سرش و گفت بهتر که جوابتون منفیه. فکر کردید که کی هستید؟ بهترین ها لیاقت شهریار منو دارن. دخترتون هم تا ابد بمون ور دلتون....

حرفش را قطع کرد و با ناراحتی چیزی به ایتالیایی گفت و بعد به فارسی گفت:

— زن بی شخصیتیه.

این نکته آن قدر واضح بود که تارا هم آن را فهمیده بود. فقط سرم را تکان داد.

— بعد هم داداش آراز قاطی کرد و کم مونده بود خفه اش کنه.

چشمانم گرد شد.

— کدومشون رو؟ کوکب خانم یا شهریار رو؟

تارا هم به خنده افتاد. تصور اینکه آراز روی کوکب خانم بیافتد و خفه اش کند برای او هم فانتزی بود.

— نه شهریار رو

در همین لحظه آراز به داخل اسپزخانه آمد. سیگار بر لب، چای پررنگی برای خودش ریخت و قبل از آنکه بشیند موهای سشوار کشیده تارا را به هم ریخت و بعد نشست.

— اسم خودم را شنیدم. چی می گفتی تو تارا؟

تارا دوباره سرخ شد و با بیچارگی به من نگاه کرد.

با خونسردی گفتم:

— داشت جریان خفه کردن شهریار رو تعریف می کرد.

چند لحظه با تعجب به من نگاه کرد و بعد خندید.

در حالیکه می خندید سرش را تکان تکان داد.

— آره کم مونده بود علاوه بر معتاد بودن به مقام شامخ قاتل بودن هم برسم.

تارا به خنده افتاد. تارا همیشه همین بود. خوش خنده و شاد. آراز نیشگانی از
لپش گرفت و گفت:

— دیگه فضولی نکنی زلزله ها. به آیدین می گم. حالا هم پا شو برو تو اناقت ما
حرفهای بزرگونه داریم.

تارا لب برچید و با اخم بیرون رفت.

_واقعا داشتی خفه اش می کردی؟

سیگارش را خاموش کرد و از بالای فنجان چایش به من نگاه کرد و سرش را تکان داد.

_هنوز اون قدر بی غیرت نشدم که بذارم هر کی هر حرف مفتی که خواست بزنه

سرش را میان دستانش گرفت.

_سرت درد می کنه؟

با اخم سرش را تکان داد.

به کلینیک ترک اعتیاد نرفته بود. آن قدر از اوضاع نابسامان این مراکز ترک اعتیاد در روزنامه ها نوشته می شد که سارای را ترسانده بود. به طوریکه حتی به مراکز دولتی هم اطمینان نداشت.

تحت نظر یک روانکاو معروف که یکی از دوستان خانوادگی رضا بود، قرار گرفته بود. دکتر با مشاوره و صحبت و کم کردن تدریجی مواد کارش را شروع کرده بود. هیچ کداممان نمی دانستیم که اصلاً این روش جواب خواهد داد یا نه؟ دکتر مواد را به تدریج و خیلی ناچیز کم می کرد و گاهی هم به جای آن قرص های آرام بخش را جایگزین می کرد. در همین حین به روی روان و مغز بیمار آراز هم کار می کرد. دکتر عقیده داشت که ریشه تمام اعتیادها از هر نوعی، در روح و روان آدم است.

ما نگران بودیم. آراز کج خلق و ت*ح*ر*ی*ک پذیر شده بود و با کوچکترین حرفی از کوره در می رفت. دکتر که می گفت اینها نشانه خوبی است. نشانه این است که بدنش به کمبود حتی آن مقدار ناچیز و تدریجی مواد هم واکنش نشان داده است و این یعنی اینکه بدن، خودش دارد خودش را پاک می کند. به تدریج و آهسته آهسته.

—می خواهی یه مسکن بخوری؟

سرش را بالا آورد و با تلخی پوزخند زد و گفت:

—من مواد می خوام. می تونی بهم بدی؟

دستش را از روی میز گرفتم.

— آراز تحمل کن.

دستش را روی بازوهایش کشید. گاهی هم بدن درد می گرفت.

— به زبون راحتته. من دارم جون می کنم. تدریجی و یواش یواش.

چشمانش را به روی هم فشرد.

— تو رو خدا بذارید بمیرم.

لبم را گزیدم. دلم می خواست بغلش کنم، ولی می دانستم با حال روحی بدی که دارد من را پس می زند.

— یه کم دیگه تحمل کن.

با خشم برخاست و با پشت دستش فنجان خالی را به طرفی پرت کرد. فنجان به کانتر خورد و مثل اینکه منفجر شد و یک تکه از آن کمانه کرد و در بازوی برهنه ی من نشست. جیغ خفه ایی کشیدم.

حالا همه به آشپزخانه ریخته بودند. آراز کنارم زانو زد. با پشیمانی کامل.

— چی کار کردم؟ وای خدا چی کار کردم؟

حرفی نزدم و با یک حرکت لبه تیز فنجان را بیرون کشیدم. خون بیرون زد. نه آنچنان زیاد که فواره بزنند. ولی روی بازویم راه گرفته بود و پایین می آمد. خیلی خونسرد مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیافتاده، رو به سارای که بهتش زده بود کردم و گفتم:

— سارای جان اون گاز و بتادین رو بیار. این رو تمیز کنم.

بدون هیچ حرفی و فقط با چشمانی اشکی اشاره ایی به تارا کرد که گیج و شوکه ما را نگاه می کرد، تا جعبه کمک های اولیه را بیاورد.

آراز بتادین را از سارای گرفت و نگاهی به سارای و تارا و ساناز و علی کرد و گفت:

— می شه ما رو تنها بذارید؟

خودش بازویم را بتادین زد.

—متاسفم.

د ستش را گرفتم. برای خوب شدن او، همه ما حاضر بودیم بدتر از این را هم تحمل کنیم.

—قول بده که تحمل می کنی

همان جا روی زمین به کانتیر تکیه داد و سرش را به عقب برد.

—تحمل؟ من دارم جون می کنم سونا. هر روز و هر ثانیه و هر دقیقه. به خدا راضی به مرگ یه دفعه ایی هستم. مرگ منو پس می زنه. آخه این چه زندگیه سگی که من دارم؟

از روی صندلی سر خوردم و کنارش روی سرامیک ها نشستم.

—درست می شه. تحمل کن. یه روزی از این روزها، فقط یه خاطره بد برات می مونه. زن می گیری و بچه دار می شی. ولی این روزها فقط برات می شه یه روزهایی که توش راحت شدی

با تمسخر گفت:

—زن؟ مگه من احمقم که یکی دیگه رو هم قاطی این زندگی نکبتی خودم بکنم.

افکارش به تیره ترین درجه خودش رسیده بود.

—بالاخره که عاشق می شی

نگاهم کرد.

—عشق؟

لحنش بی تفاوت بود. مثل اینکه این کلمه را تا به حال نشنیده بود و حالا برایش ناشناخته ترین لغت روی زمین بود.

—تو عاشقی؟ شهریار رو دوست داشتی؟

چند لحظه حرفی نزد.

—تو یه برهه از زمان آره. ولی حالا نه.

دوباره با دستانش بازوانش را ماساژ داد. خیلی لاغر شده بود. به طوریکه تیشرت به تنش زار می زد.

—خسته ام. از همه چیز خسته شدم. نمی دونم چرا من به جای سهند نرفتم.

دلم گرفت. او آشکارا آرزوی مرگ خودش را می کرد. البته دکتر گفته بود که چنین تاریک اندیشی و افسردگی در حین ترک و بعد از آن طبیعی است. ولی دانستن و پیش بینی یک موضوع یک چیز است و در بطن آن قرار گرفتن یک چیز دیگر. اینکه بینی که عزیزت جلوی چشمانت پر پر می زند، سخت است. اینکه بدانی که لحظه به لحظه آرزوی مرگش را دارد، سخت است.

—خواستم برگردم یه چند روز بیا اون جا پیشم بمون.

لبخند تلخی زد.

—کار دارم دردونه.

دستم را چرخاند تا بازویم را معاینه کند. نگذاشتم. نمی خواستم بیشتر از این برای یک زخم عذاب وجدان بگیرد.

— چیزی نیست.

به پشت سرم نگاه کرد.

— سارای داره سرک می کشه. می ترسه بحث مون بشه.

با کمی سستی از جا برخاست و بیرون رفت.

پشت سرش سارای به آشپزخانه برگشت و پشت سر سارای هم ساناز و علی و تارا. البته علی و تارا بیشتر سرشان به کار خودشان گرم بود. تارا طرز کار با گوشی آخرین مدلش را به علی آموزش می داد. با هم خیلی جور بودند. شاید من هم اگر با عمه ام فقط ده سال فاصله سنی داشتم با او صمیمی می شدم.

— چی شدی دورت بگردم.

ساناز بازویم را بالا آورد و برای خاتمه دادن به بحث گفت:

— چیزی نیست سارای تو هم. یه خراش جزئی.

چقدر ممنونش بودم. لبخندی به رویش زدم. سرش را تکان داد.

قرار بر این شد که مرا سم سالگرد سهند را چند روز جلو بندازیم. در این دو هفته که در تهران بودم چند بار با دفتر آقای باهر برای تنظیم قرار داد تماس گرفته بودم ولی ظاهراً آقای باهر ایران تشریف نداشتند.

از آن طرف هم صنعتی تماس گرفته بود و گفته بود که اگر می توانم خودم را به شمال برسانم. سالگرد ازدواجش بود و می خواست همسرش را به مسافرت ببرد.

دیگر نمی توانستم بیش از این دست دست کنم. به همین خاطر به سارای گفتم که مرا سم را چند روز جلو بیاندازد. منشی باهر گفته بود که هر زمان که

از خارج برگشت با من تماس خواهد گرفت تا قرار ملاقات را تنظیم کند. می توانستم دو روزه به تهران بیایم و برگردم. مراسم سهند واجب تر بود.

ولی صبح روزی که می خواستیم به سرخاک برویم، ساعت نه صبح منشی باهر تماس گرفت و گفت که اگر می توانم ساعت دو بعد از ظهر به دفتر آقای باهر بروم.

قبول کردم. می توانستم کار را همان روز تمام کنم و فردا صبح زود راه بیافتم. گفتم که ساعت دو تا دو نیم آن جا خواهم بود.

مراسم آن چنانی نبود. تعداد کمی از خودمان. دوستان صمیمی سهند و فامیل نزدیک.

کنار سنگ قبرش زانو زدم. اشک هایم را پشت عینک آفتابی بزرگ پنهان کرده بودم. سعی می کردم تا نگاهم به نوشته ی پر سوز و گداز روی سنگ نیافتاد. مامان روی سنگ افتاده بود و حق هق گریه می کرد.

فکر می کردم که این ها فاییده ای هم دارد؟ سهند را زنده می کند؟ یادم می آید زمانی که کودک بودیم همیشه با سهند درباره خانواده هایی که پدر و مادر داشتند صحبت می کردیم. یادم بود که با چه حسرتی در خیابان به بچه هایی

که دست مادرشان را گرفته بودند نگاه می کردیم. و حالا مامان خودش را می کشت. فایده ای داشت؟ حسرت را از دل سهند بیرون می کرد؟

بابا هم به آهستگی گریه می کرد. سارای کنار مامان افتاده بود و روی سنگ را می ب*و*سید.

نفسم گرفت. برخاستم و از کیفم اسپری را بیرون آوردم. به کنار آیدین و آراز رفتم. آراز عصبی، سیگار به سیگار آتش می کرد و آیدین که سیگاری نبود کمی از او فاصله گرفته بود و غرو لند می کرد که ماهی دودی شدم از بس سیگار کشیدی. به تارا اشاره کردم تا سر آیدین را قبل از آنکه کاسه صبر آراز لب ریز شود، گرم کند.

با چشمان درخشانش نگاهم کرد. بازویش را به تنه درختی که به آن تکیه داده بود، می کوبید.

__چته؟

موهای بلندش را پشت گوش اش فرستاد. به نظر می رسید چند روز است که حمام نرفته است. ریش های شیو نشده، صورتش را بدتر تکیده نشان می داد.

ناله ای کرد و گفت:

—دو باره مصرفمو کم کرد. من دارم می میرم. به خدا دارم می میرم. چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟ من خمارم

کلمه خمار را کمی بلند گفت. به طوریکه همه برگشتند و ما را نگاه کردند.

—بهبش زنگ بزن بگو بهم مسکن بده. من می میرم چرا نمی فهمی؟

بازویش را گرفتم و سعی کردم تا آرامش کنم. بازویش را از دستم کشید. با ناله و چشمانی آلتماس آمیز، به طوری قلبم فشرده شد، گفت:

—تورو خاک سهند بهش زنگ بزن بگو بهم مسکن بده. دارم دیونه می شم. ذهنم دیگه نمی کشه. به پیر دیگه توان ندارم. به پیغمبر دیگه بریدم. منو بکشید ولی بزارید آروم بشم. دارم زجر کش می شم.

لبم را گزیدم. خوشحال بودم که او از پشت آن عینک تیره گریه هایم را نمی بیند. من با چه قیافه ای می خواستم به دیدن باهر بروم، نمی دانستم. آن هم من که تا چندین و چند ساعت بعد از گریه، چشمان و بینی ورم کرده و قرمز داد می زند که ساعت ها گریه کردم.

آیدین جلو آمد. سریع موضوع را برایش توضیح دادم. ظاهراً دکتر عصر روز قبل، مصرفش را کم کرده بود. مدت‌ها بود که کسی دیگر آراز را تنها نمی گذاشت. یا در خانه سارای بود و یا آیدین. می ترسیدند که بیشتر از مقدرای که دکتر گفته بود مصرف کند یا حتی مخدری قوی تر مصرف کند و اوردوز کند. او که حالا مصرفش تقریباً تا شصت درصد پایین آمده بود. مسلماً با یک مخدر قوی و یا دوز بیشتر، اوردوز می کرد.

سریع گوشی اش را بیرون آورد و به دکتر تماس گرفت.

دستش را گرفتم تا به ماشین برگردیم. نمی خواستم بیشتر از این تابلو شویم.

مثل بچه ها چند ثانیه به چند ثانیه می پرسید که آیا به دکتر خواهم گفت که مصرفش را به اندازه ی روز قبل برگرداند؟

در ماشین روی صندلی عقب خوابیده بود و پاهایش را در شکم اش جمع کرده بود و همان طور که تاب می خورد، ناله می کرد. دلم ریش شده بود. چیزی نمانده بود که با صدای بلند زار زار گریه کنم. تحمل این ناله های جان گداز او را نداشتم. نه او که همیشه مظلوم ترین بود.

بالاخره آیدین آمد. آراز آن چنان از جا پرید، مثل اینکه آیدین ساقی است و برایش مواد آورده تا از خماری در بیاید.

— چی شد؟

— هیچی گفت بیاد مطب.

نگاهی به من کرد و گفت:

— تو چی کار می کنی؟ مگه قرار نداشتی؟

رضا که آمده و پشت سر آیدین ایستاده بود، گفت:

— من می رسونمش آیدین. تو به آراز برس.

آیدین سرش را تکان داد. من هم از ما شین پیاده شدم و آیدین و آراز به مطب دکتر رفتند. دل نگران بود. می ترسیدم که بلایی به سرش بیاید. اگر نتواند تحمل کند؟ اگر سخته کند چه؟

رضا با محبت دستم را گرفت.

— چته سونا؟

—نگرانشم رضا، می ترسم.

—از چی؟

—اگر سگته کنه چی؟ خیلی فشار روش بود.

—اون داره پاک می شه طبیعیه. ولی چیزیش نمی شه. نگران نباش. البته خواهری نمی شه نگران نباشی. مخصوصا که شما داغ دیده اید. این برنامه رو من هر روز با سارای دارم. ولی خب باید محکم باشید. اگر شما محکم باشید آراز پشتش به شما گرم می شه.

نگاهش کردم. رضا به سارای نمی خورد. ولی مرد خوبی بود. یک مرد زندگی. مردی که برای سارای از تمام جان و دل، مایه می گذاشت.

لبخند زدم.

—مرسی رضا تو خوبی.

لبخند زد و چیزی نگفت. به مراسم برگشتیم و من دوباره یک دل سیر گریه کردم. به جهنم که می خواستم به ملاقات باهر بروم. به جهنم که چشمانم

حالا تبدیل به چشمان موش کور زیر زمینی شده بود. مهم خودم بودم و اینکه دوست داشتم که کنار قبر همزاد ام و قلم چند لحظه ایی اشک بریزم، تا شاید آرام شوم.

شاید دیگر خواب زمان هایی که با هم بودیم را نبینم. در خواب غرق لذت بودم. او کنارم بود و ما مثل آن زمانها با هم سینما می رفتیم. به کنسرت می رفتیم و درباره آثار کویتین تارانتینو بحث می کردیم. ولی وقتی از خواب بیدار می شدم در ناراحتی و غصه غرق می شدم. بعضی خوابها آن قدر شیرین است که آدم دوست ندارد هرگز بیداری در پیش داشته باشد. دوست دارد که همان لحظه خواب به خواب برود، ولی آن خواب ادامه پیدا کند. گاهی شبها این اتفاق برای من هم می افتاد. دوست داشتم که خواب به خواب بروم ولی این رویا تمام نشود. رویای که در آن برادرم زنده بود.

با هر سختی و ناراحتی که بود مراسم را ادامه دادم. ولی با مامان و بابا هیچ کدام حرفی نزد. نمی توانستم. دست خودم نبود. به طور مستقیم آنها را در همه مشکلاتی که ما خواهر و برادرها داشتیم، دخیل می دانستم. به همین خاطر دلم با آنها صاف نمی شد.

رضا مقابل ساختمانی که شرکت هواپیمایی در آن بود؛ توقف کرد.

— می‌خوای منتظر بمونم تا برگردی؟

اصلاً هیچ ذهنیتی نداشتم که امکان دارد کارم تا چه اندازه به طول بیانجامد. بنابراین گفتم که او برود و من هم زمانی که کارم تمام شد به خانه برمی‌گردم.

به طرف تک میزی که گوشه‌ای بود و دختر جوانی با کلاه و کراوات و مانتو کت مانند پشت آن نشسته بود، رفتم.

او سرش از همه خلوت تر بود. بقیه دائماً مشغول صحبت با تلفن و یا هندزفری‌های درون گوش‌شان بودند.

— سلام خانم. من پیرزاد هستم. قرار ملاقات با آقای باهر داشتم.

سرش را بالا برد و نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:

— بله خانم پیرزاد. من خودم با شما تماس گرفتم.

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

— بفرمایید چند لحظه بشیند جناب باهر الان می‌رسن.

تشکر کردم و نشستم. دوباره به من نگاه کرد. لابد برای اینکه چرا عینکم را بر نداشته بودم. چشمانم افتضاح شده بود. ورم کرده و قرمز.

بی تفاوت خم شدم و مجله ایی از روی میز برداشتم و با پرروی هر چه تمام تر مطالعه کردم.

چند لحظه بعد مرد جوانی وارد دفتر شد و به کسانی که به احترامش ایستادند، سلام بلند بالایی کرد و به داخل اتاق رفت. آن قدر سریع به داخل اتاق رفت که نتوانستم صورتش را ببینم.

چند لحظه بعد هم منشی گفت که می توانم به اتاق آقای باهر بروم.

ضربه ایی به در زدم و به داخل رفتم. کنار دستگاه قهوه ساز، پشت به در ایستاده بود و برای خودش قهوه می ریخت. سلام کردم. بدون آنکه برگردد گفت:

—سلام سرکار خانم پیرزاد. بفرمایید. قهوه که میل دارید؟

—بله متشکرم.

فنجانی دیگر پر کرد و به طرفم چرخید. آن را مقابلم گذاشت و چند لحظه نگاهم کرد. حتما او هم به خاطر عینک نگاهم می کرد.

قدش بلندتر از برادرش بود. بلند تر و خوش اندام تر. برادرش کمی تپل بود و شکم داشت. ولی او کشیده و بلند و عضلانی بود. ولی ثلث جذابیت برادرش را هم نداشت. یک چهره معمولی داشت. معمولی ولی دلنشین. بعضی چهره ها با اینکه خاص نیستند، ولی به دل می نشینند. چهره او هم با همه معمولی بودن، مردانه بود و به دل می نشست. آن چنان که برادرش با آن جذابیت به دل نمی نشست.

موهایش را خیلی ساده و مردانه به عقب شانه کرده بود. یک دست کت و شلوار مشکی پوشیده بود، همراه با پیراهن سفید ساده. بدون کراوات و سوسول بازی. خیلی ساده ولی رسمی. چهره اش چیز خاصی نداشت. فقط شاید چشمان درشت و سیاهش زیبا ترین عضو صورتش محسوب می شد. بقیه اعضای صورتش ساده و مردانه بودند. جای زخمی قدیمی در گوشه ابروی راستش بود که تا پیشانی بلندش کشیده شده بود. و این بیشتر از همه چیز در چشم می زد.

سعی کردم لبخند بزنم. سرش را پایین انداخت و با کاغذهای روی میزش مشغول شد.

—خب خانم پیرزاد. برادرم که خیلی از هتل شما تعریف می کرد. شما خودتون چی می گید؟

خنده ام گرفت. کاملاً مشخص بود که به قضاوت برادرش اطمینان ندارد.

—چی بگم والا؟

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

—می شه عینک تون رو بردارید؟ من عادت دارم که موقع حرف زدن در باره مسائل جدی، چشمای طرف مقابلم رو ببینم.

زرنگ بود و قطعاً یک روان شناس بالفطره. می خواست از چشمان طرف مقابلش پی به صحت حرف هایش ببرد.

عینکم را برداشتم و به چشمانش نگاه کردم. برای لحظه ایی جا خورد. ولی با دقت به من نگاه کرد.

—ببخشید. ولی من همین حالا از مراسم سالگرد فوت برادرم میام.

حالت صورتش عوض شد. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد سرش را تکان داد.

— اطلاع می دادید که یک روز دیگه ملاقات رو می انداختیم.

کمی از قهوه ام نوشیدم.

— عجله دارم. فردا باید صبح زود به هتل برگردم.

او هومی گفت و به عقب تکیه داد و نیم چرخ زد.

— خب من چرا باید در هتل شما دفتر فروش بزنم؟

ابرویی بالا بردم و با اعتماد به نفس کامل گفتم:

— برای اینکه هتل ما آینده داره.

سعی کرد تا خنده اش را پنهان کند.

— مدیریت هتل با شماست؟

سرم را تکان دادم. چند ثانیه محکم و عمیق نگاهم کرد. نظرم عوض شده بود. چشمانش واقعا جذاب بود. نافذ بود و درشت. چشم ها خمار نبود ولی به علت اینکه خط اشک چشمان، کمی پایین تر از حد معمول بود چشم ها را خمار و خواب آلود نشان می داد. خط اشک چشم اش مثل چشم گربه سانان بود. شاید همین باعث جذابیت بیشترش شده بود.

سرم را پایین انداختم و به زیپ کیفم گیر دادم.

— که این طور.

دوباره نگاهش کردم.

— شما چند ساله تونه خانم پیرزاد؟

اخم کردم. سن و سال من چیزی از دانش مدیریتی من کم می کرد؟ با دیدن اخم من لبخندی خیلی ضعیف زد و نگاهش را به قهوه اش داد.

— بیست و پنج سال. مهمه؟

_صد در صد. نکنه فکر کردید که من اعتبار بیزنس رو به دست هر نی نی کوچولویی می دم؟

ابروانم بالا رفت. رک بود. درست مثل همان روز پای تلفن.

_وحید رو که رد نکردید بره نه؟

_وحید؟ آهان آقای صنعتی رو می گید؟ نه ایشون هستند. بالاخره ایشون به امور آشنا بودند. طول می کشید تا من خودم بخوام به کار سوار بشم. این طوری به جای سود ضرر می کردیم. و همینطور اینکه واقعا آدم چشم پاکی هستن و خب من هم اون جا دارم تنها زندگی می کنم، این خیلی برام مهمه.

کمی چانه اش را بالا برد و زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم.

گوشی تلفن را برداشت و به منشی اش گفت که اگر متن قرار داد با من را تایپ کرده است آن را برای امضا بیاورد.

قهوه ایی دیگر برای خودش ریخت و از من هم پرسید که آیا باز هم قهوه میل دارم یا نه؟ و من که زیاد اهل قهوه نبودم رد کردم. من یک چایی خوری حرفه ایی هستم. اگر یک روز چای نخورم سردرد می گیرم.

فنجان قهوه ام را روی میز گذاشتم و در همین بین منشی هم وارد شد و پوشه ایی را مقابلش گذاشت و بیرون رفت.

نگاهی به قرار داد کرد و به طرف من گرفت.

_مفاد قرار داد رو بخونید. اگر را ضی هستید که امضا کنید. اگر هم می بینید که چیزی کم و زیاده بگید تا اصلاح بشه.

شروع به مطالعه قرار داد کردم. ولی سنگینی نگاه او عذابم می داد. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. حرکتی نکرد و من مجبور شدم که به حالت قبلم برگردم.

قرارداد عالی تنظیم شده بود. نه سیخ می سوخت و نه کباب. یک معامله منصفانه. شاید حتی بهتر از آن چیزی که من در ذهن داشتم.

نگاهم به اسمش که در انتهای قرار داد تایپ شده بود، افتاد. انقلاب باهر. چیزی نمانده بود که زیر خنده بزنم. می توانم به جرات بگویم که خنده تا پشت لبهایم آمد. به هر بدبختی که بود دهانم را جمع کردم. انقلاب باهر. تا به حال اسمی به این جالبی و در عین حال ابهت نشنیده بودم. خیلی دوست داشتم که دلیل این اسم را بدانم. شاید در زمان انقلاب به دنیا آمده است. زیر

چشمی نگاهش کردم. مشغول کار با لپ تاپش بود. به سن و سالش که می خورد همان زمانها به دنیا آمده باشد.

سرش را از روی لپ تاپش بلند کرد و متوجه شد که نگاهش می کنم.

_خب؟

_مرسی آقای باهر. به نظر کاملاً منصفانه است.

سپس با رو راستی و صداقت ادامه دادم.

_به نظرم حتی بهتر از اون چیزیه که من فکرش رو می کردم.

خندید. خنده ای آرام.

_یادتون بمونه دیگه هیچ وقت این حرف رو به یه رقیب یا کسی که دارید باهاش معامله می کنید نگید. از من به شما نصیحت.

من هم خندیدم.

_نمی دونستم صداقت چیزه بدی شده.

پوزخندی زد و با لحنی بی حوصله گفت:

_ صداقت بد نیست خانم. صداقت کیمیا شده. گفتند یافت می نشود گشته ایم
ما گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست.

لبخندی از روز ادب به حرفش زدم. خودکارش را از جیب بیرون آورد و به
طرفم گرفت.

_ اگر راضی هستید که بسم الله..

خودکار را گرفتم. پارکر اصل و بسیار گران قیمت بود.

امضا کردم و به دستش دادم.

نگاهی به امضایم کرد و گفت:

_ شونه به سر، آره؟

حداقل او معنی اسمم را می دانست. یا شاید هم برادرش به او گفته بود.

— ترک هستید؟

— مادرم.

سرش را تکان داد و قرار داد را امضا کرد و دوباره به منشی اش زنگ زد تا یک نسخه از قرار داد را برای من هم آماده کند تا با خودم ببرم.

— مرسی آقای باهر.

— دکور دفتر فروش رو که کار نکردید؟

— نه اکثر دکورها مونده. بعد هم چون خودتون گفتید که دکور شما رو کار نکنم. به همین خاطر دست نزدم.

— خوبه. پس من انشالا اگر زنده بودم هفته آینده یا خودم میام یا طوفان رو می فرستم که بیاد برای کار دکور. احتمالا خودم میام. می خوام هتل رو هم از نزدیک ببینم. اتاق که دارید.

صورتتم را جوری نشان دادم که یعنی به من برخوردده است. خندید. این بار بلند تر از قبل.

—خوبه پس نمی خواد برم هتل کارتن.

در دلم گفتم همان تو هم به هتل کارتن می روی.

—تشریف بیارید. قدمتون به روی چشم.

برخاستم. او هم به احترامم برخاست. لبخند کجی زد و گفت:

—طوفان می گفت که دست نمی دید. پس من همین طوری همکار شدنمون
رو تبریک می گم.

لبخند زدم و دستم را جلو بردم. نگاهی به دست من که مقابل شکم اش دراز
کرده بودم، کرد و خندید و دستم را فشرد.

—یادم باشه که حتما به طوفان بگم. زیاده از حد روی صورتش حساب باز می
کنه. همه اش می گه من شبیه فلان هنرپیشه و بهمان خواننده ام. و هیچ
دختری نمی تونه در برابر من مقابله کنه.

خندیدیم. بیچاره حق داشت. ولی نمی دانم که چرا علی رغم جذابیت صورتش که همان لحظه مرا گرفته بود، حس آرامشی که حالا در دفتر برادرش داشتم در مقابل او ندا شتم. با اینکه این جا زمین آنها بود و در ملاقات من با طوفان، من در زمین خودم بود. ولی حالا راحت تر بودم.

مودبانه گفتم:

—سلام منو به ایشون برسونید.

—متشکرم. پس من انشالا هفته آینده اون جا هستم.

خدا حافظی کردیم و از دفترش بیرون آمدم. حس می کردم که بار بزرگی از روی دوشم به روی زمین گذاشته شده است. خوب بود. حسی که داشتم حس خوبی بود.

مداد را از پشت گوشم بیرون آوردم و روی دیوار لابی علامت کوچکی زدم و این بار آن را به دهانم گرفتم. کمی عقب رفتم و استیکر رنگی بزرگی که به شکل یک پیانو همراه با نت هایش بود را روی کف زمین از برجسب پشت اش جدا کردم و به آقای صنعتی اشاره کردم که آن سرش را بگیرد تا آن را روی دیوار فیکس کنیم.

آقای صنعتی استیکر را با احتیاط بلند کرد و مقابل دیوار و با فاصله نگه داشت. اگر هر کدام از ما کمی دستش را حرکت می داد و استیکر به دیوار می چسبید، بیچاره می شدیم.

سحر آن طرف تر ایستاده بود و با چشمش کار را گونیا می کرد. و زمانی که طرح صاف شد اشاره کرد که بچسبانیم. طرح را چسبانیدیم و من با کادرک پلاستیکی به روی آن کشیدم تا کاملاً روی کار میزان شود و حباب های کوچک آن بیرون بیاید.

این زن و شوهر را دوست داشتم. رمثو و ژولیتی برای خودشان بودند. از رفتار آقای صنعتی در مقابل سحر لذت می بردم. جوری با همسرش رفتار می کرد که مثل اینکه یک شی شکستنی است.

مریم بیرون در حیاط، کنار کارگرها به قول خودش مشغول گِل کاری بود ولی به قول سحر مشغول گِل کاری. تفاوت اش یک حرکت ناقابل بود.

نگاهی به ساعت کردم. هوا هم کم کم تاریک می شد. اشاره ای به آقای صنعتی کردم که اگر می خواهد کار را تعطیل کند.

سحر هم مریم را به زور و دعوا از حیاط به داخل آورد تا دست و صورتش را بشورد. صدای ریز و کودکانه اش مرا به یاد المیرا می انداخت و دلتنگ می کرد.

خیلی خسته بودم. از صبح سر پا بودم. سیستم شوفاژ سالن غذا خوری مشکل پیدا کرده بود و با صنعتی از صبح بالای سر کارگرها بودیم. حالا متوجه شده بودم که چه کار خوبی کردم که صنعتی را نگه داشته بودم. اگر او نبود کارها به این سرعت انجام نمی شد و قطعا من هم از خستگی تبدیل به جنازه متحرک می شدم.

با خانواده صنعتی خدا حافظی کردم و همان جا کف زمین لابی، میان انبوه لفاف استیکرها و خود استیکرهای دیگر نشستم. کتانی هایم را در آوردم و یکی از کارگرها را صدا کردم و گفتم که اگر زحمت بکشد و برایم یک قوری چای بیاورد، ممنون می شوم.

خندید. آن جا همه از اعتیاد من با خبر شده بودند. چای را آورد و گفت که برای شام چه می خورم؟ *ه* و *س* تخم مرغ نیمرو کرده بودم. نیم ساعت بعد همان جا روی زمین نشسته بودم و چای می خوردم. بیشتر کارگرا رفته بودند. به طاهر گفتم که اگر می شود شام مرا به همان لابی بیاورد. طاق باز دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم. این سقف نور پردازی شده و شیک و مدرن کجا و آن سقف دوده گرفته و خراب قبل کجا؟

نیم خیز شدم و لقمه ای دیگر نیمرو برای خودم برداشتم که با حیرت متوجه شدم آقای باهر دم در ایستاده و به من خیره شده است. دستم که لقمه را گرفته بود میان هوا و زمین خشک شد. یک دفعه او را دیدم. در این دنیا نبودم.

شالم در حین بلند شدن و خوابیدن از سرم به روی شانه هایم افتاده بود. و موهایم.....

موهایم فاجعه ترین موردی بود که یک مرد می توانست ببیند و برای تمام عمرش از هر چه جنس زن است متنفر شود! بعد از ساعتهای طولانی ماندن در زیر شال و کشتی گرفتن دایم من با شالم، احتمالا شبیه به یک موجود جهش یافته شده بودم.

سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم. بنابراین برخاستم و با خوش رویی و خنده گفتم:

_آقای باهر. احوال شما؟ چه بی خبر و سرزده؟

در همان حال شالم را دوباره بر سر انداختم و لقمه را به طرفش گرفتم و گفتم:

_بفرمایید. سفره بی ریاست.

کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

_شرمنده. من نمی خواستم مزاحمتون بشم. هیچ کس تو راهرو و دم در نبود من هم گفتم پیام یه نگاه به لابی بندازم.

در دلم ناسزایی نثار طاهر کردم. پسر ی گیج سر به هوا.

_موردی نیست. خوش آمدید.

سرش را به نشانه احترام کمی خم کرد. این بار بر خلاف دفعه قبل کت و شلوار و کراوات و جلیقه پوشیده بود.

—شام که میل نکردید؟

—نه

با دستش به طرف نیمروی من اشاره کرد و گفت:

—ولی خوشحال می شم که از اون نیمرو که بوش همه جا رو گرفته برای من هم درست کنید.

خندیدم و لقمه درون دستم را به طرفش گرفتم.

—حالا عجالتا این رو میل کنید تا من دستورش رو بدم.

بی تعارف لقمه را از دست من گرفت و در دهانش گذاشت.

به طرف در رفتم و در همان حال متوجه شدم که با دقت و کنجکاوی لابی را نگاه می کند.

به رستوران رفتم و گفتم که چند تخم مرغ دیگر هم نیمرو کنند. بعد هم بساط نیمرو و ترشی را به رستوران منتقل کردیم.

کتش را در آورده بود و با جلیقه و کراواتی که شل شده بود، خوش تیپ تر شده بود. آستین هایش را بالا زده بود و خودمانی و بی رودربایستی لقمه های آن چنانی برای خودش می گرفت.

— به نظرم که شاهکار کردید.

با خنده نگاهش کردم.

— من قبلا هم این هتل رو دیده بودم. یه جورهایی الان برام مثل دکترهایی شد که جراحی بینی می کنن و عکس های قبل از عمل و بعد از عمل می گذارند.

دست از خوردن کشیدم و با حیرت گفتم:

— شما قبلا اومده بودید این جا؟

کمی از دلسترش را نوشید و سرش را تکان داد.

— آره تقریبا سال قبل بود. وحید تازه مدیر این جا شده بود.

ابرویم را بالا بردم. موش—کافانه نگاهم کرد. حس کردم که ناراحتی ام را از چشمانم خواند.

—ناراحت شدید؟

بدون رودر بایستی گفتم:

—بله. باید می گفتید.

پوزخندی زد و انگشت اشاره اش را مقابل صورتم تکان تکان داد.

—من پیرو همون اصل دوری از صداقت در تجارت هستم.

غذا را رها کردم و دستانم را مقابل دهانم قلاب کردم.

—من دوستش ندارم.

چند لحظه نگاهم کرد. بعد لبخندی زد و گفت:

—خیلی خوبه. همین طور ادامه بدید.

به پشتی صندلی تکیه داد و در حالیکه چشم از من بر نمی داشت، گفت:

— امیدوارم که هیچ وقت چوب این صداقت رو نخورید.

لقمه ایی برای خودم گرفتم و با خنده گفتم:

— دارید من رو می ترسونید؟

خنده آرامی کرد.

— ترس؟ نه فقط یه آرزو بود.

— شما مگه از صداقت ضربه خوردید که این قدر بدبینانه به قضیه نگاه می کنید؟

اخم هایش در هم فرو رفت. چند لحظه دیگر هم نگاهم کرد و بعد نگاهش را به تاریکی پشت شیشه داد.

— تمام عمر خودم و خانواده ام.

دوباره نگاهش را به من داد و بحث را عوض کرد.

_خیلی چسبید خانم پیرزاد. عالی بود. هر چند که بوی بقیه غذاهای رستورانتون هم عالیه.

_خواهش می کنم. چای میل دارید یا قهوه؟

_اگر قهوه باشه بیشتر ممنون می شم.

خندیدم و به طرف آشپزخانه رفتم تا برایش سفارش قهوه بدهم.

برخاسته بود. با سینی قهوه او و چای خودم به سمتش رفتم.

_می شه تو حیاط نشست؟

سرم را تکان دادم.

_بله حیاط پشتی مشکلی نداره. تخت هم هست.

با دستم اشاره کردم و راه را نشان اش دادم. ولی دستش را دراز کرد و سینی را از من گرفت و گفت:

— شما جلو بفرمایید.

جلو افتادم و راه را نشان دادم.

هوا سرد شده بود و آسمان هم ابری بود و نشان از یک بارش داشت.

برای لحظه ایی لرز کرد و لبه ها پالتوی سبک اش را به روی هم آورد.

— توی هوای سرد نوشیدنی داغ خیلی می چسبه.

سرم را به نشانه تایید تکان دادم ولی چیزی نگفتم.

— سختتون نیست که دور از خانواده هستید؟ پدر و مادر و خواهر و برادر؟

جرعه ایی نوشید و خونسرد گفت:

— یا احتمالاً نامزد؟

فنجانم را دو دستی گرفتم تا دستانم را با آن گرم کنم. در دلم لعنتی به این
ه*و*س او فرستادم.

_ نامزد ندارم. خانواده هم بالاخره عادت می کنند.

_ کی؟ شما یا اونها؟

_ هر دو طرف

چانه اش را بالا برد و گفت:

_ مادرها معمولاً حساس هستن. ایشون مشکلی با این دوری نداشت؟

"نه مادر من هیچ وقت با هیچ کدام از کارهای ما مشکلی نداشت. چون اصلاً
کاری به کار ما نداشت."

درد هر کسی را فقط خود آن شخص می فهمد. چیزهایی هست که اگر عنوان
نشود بهتر است. مثلاً چه می گفتم؟ اینکه مامان جانم به محض اینکه من و
برادرم یک ساله شدید گذاشت و رفت و بعد هم شوهر کرد؟ یا اینکه پدرم با

اینکه بالای سر ما بود ولی هیچ زمانی برای ما پدری درست و حسابی نکرد؟
این ها گفتن نداشت. این ها دردی بود که فقط ما آن را درک می کردیم.

—بالاخره عادت می کنه.

نگاهم کرد. چند لحظه طولانی.

—بله خب البته حق با شماست. موضوع فقط سر گذر زمانه.

سرم را تکان دادم و متفکرانه گفتم:

—بله گذر زمان چیز جالبیه. خیلی خوبه. چون اگر این گذر زمان هم نبود که
ما بهش امید داشته باشیم همه مون توی لحظه مرده بودیم.

چانه اش با بالا داد و لبخند ملایمی زد و گفت:

—بدبینانه بود.

—بدبینانه؟ نه به نظرم واقع بینانه بود.

—حتی اگر واقع بینانه هم بوده باشه باز هم تلخه.

— نه به تلخی عدم صداقت شما

آرام خندید.

— مگه شما چند سالتۀ دختر؟ بیست و پنج. کو تا بخوای ضربه ها از این زندگی بخوری. وقتی که به سن من برسی طرز فکر و دیدگاهت تو زندگی کاملاً عوض می شه. زمانی که من هم سن شما بودم. فکر می کردم که اوه.... حالا چی می شه و چی کار می کنم. ولی چند سال بعد فهمیدم که عملاً هیچ کاری نکردم.

— مگه خود شما چند سالتونه؟ شما هم جویند. بعد هم شما به این تشکیلات عریض و طویلی که دارید اداره می کنید می گید هیچ کار؟ حتماً افکارتون خیلی بلند پروازانه بوده.

لبخند تلخی زد.

— آره فکر می کردم حتماً قاره یه چیزی بشه. یه اتفاقی که تو زندگی هیچ کس نیافتاده، قاره تو زندگی من بیافته. این تشکیلات که ازش حرف می زنید رو

هم من به راه ننذاختم. من فقط دارم اداره اش می کنم. خالق یه امپراطوری بودن با اداره کردنش فرق می کنه.

نگاهم کرد و فنجان خالی اش را روی تخت در سینی گذاشت.

_در جواب سوال اولتون هم باید بگم که دو ماه قبل سی و هفت ساله شدم.

یک حساب سرانگشتی پیش خودم کردم. بله دقیقا متولد سال پنجاه و هفت یا پنجاه و شش بود. یعنی اوج درگیری ها و انقلاب.

_پس برای همین اسمتون انقلابه؟

با حیرت و تعجب نگاهم کرد و بعد خندید.

_چه تیزبینانه! خیلی عالی بود. خوشم اومد.

بقیه خنده اش را کرد و ادامه داد.

_پدرم یکی از طرفدارها و دوستان مهندس بازرگان بود. یه روشنفکر که تو فرانسه تحصیل کرده بود و می خواست که تو ایران هم انقلاب بشه و فضای بازی از نظر سیاسی به وجود بیاد.

— به همین خاطر اسمتون رو گذاشت انقلاب؟

— احتمالا آره.

سرم را تکان دادم و مودبانه گفتم:

— اسم جالبیه. تا به حال نشنیده بودم. یه جوهرهایی با ابهته.

سرش را به نشانه تشکر کمی خم کرد و دیگر چیزی نگفت. به نظر می رسید که دیگر نمی خواهد حرفی بزند و بحثمان ادامه پیدا کند. هوا حسابی سرد شده بود. اشاره کوتاهی کردم که اگر بشود به داخل برگردیم. مثل اینکه خودش هم سردش شده بود و به سرعت قبول کرد.

داخل لابی کمی دیگر هم درباره هتل و دفتر فروش صحبت کردیم و او گفت که فردا با ام دی اف کارها صحبت می کند و طرح و نقشه خودش را به آنها می دهد و احتمالا همان فردا به تهران بر می گردد. تعارف کردم که چند روز دیگر هم بماند. ولی گفت که سرش شلوغ است و باید به تهران برگردد. بعد هم گفت که هر زمان که کار دکور تمام شد به او خبر بدهم تا کسی را از تهران برای کار در دفتر بفرستد. وقتی که به شوخی به او گفتم که حتما باید خوشگل

و آرایش کرده باشد او هم به شوخی جواب داد که می گردد و یک بانوی مسن پیدا می کند.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بعد هم گفت که خیلی خسته است و شب به خیر گفت و به اتاقش رفت.

من هم به اتاق خودم رفتم. اتاق کناری اتاق خودم را به او داده بودند.

به غیر از او ما یک مسافر دیگر هم داشتیم که او را در طبقه دوم اسکان داده بودند.

خسته بودم. دوش گرفتم و دندان هایم را مسواک کردم و روی تخت نشستم. نگاهی به ساعت کردم. ساعت ده و سی دقیقه بود. گوشی را برداشتم تا به آراز زنگ بزنم. مهم نبود که آن قدر خسته بودم که همه چیز را دوتایی می دیدم. از صبح وقت نکرده بودم احوالی از او بگیرم. حالش هیچ خوب نبود و روزهای بحرانی را می گذراند. روزی دو بار با او تماس می گرفتم و یا به سارای زنگ می زدم و احوالش را می پرسیدم.

گوشی زنگ خورد ولی کسی جواب نداد. قلبم فرو ریخت. شبی که سهند فوت شده بود هم این اتفاق افتاد. به گوشی سهند تماس گرفته بودم و ولی او جواب نداده بود.

درحالیکه دستانم به شدت می لرزید، شماره سارای را گرفتم. او هم جواب نمی داد. خانه شان را گرفتم. آن جا هم کسی گوشی را برنداشت. چانه ام از شدت استرس و بغض به لرزش افتاده بود.

شماره آیدین را گرفتم. بعد از چند زنگ در حالیکه امیدم را کاملاً از دست داده بودم، گوشی را برداشتم. به محض شنیدن صدایش فهمیدم که چیزی شده است.

—آیدین چی شده؟

خندید. ولی حتی خنده اش هم مشکوک بود.

—سلام دردونه. چطوری؟

—سلام آیدین چی شده؟

—هیچی. مگه قراره چیزی شده باشه؟

چیزی نمانده بود که به گریه بیافتم.

—آیدین تورو جون علی چی شده؟

چند لحظه مکث کرد.

—دختر چرا قسم می دی آخه؟

به گریه افتادم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

—چی شده؟ تورو خدا بگو چی شده؟ آیدین قبلم داره از تودهنم در میاد.

آهی عمیق کشید.

— آراز حالش یکم بده. بستری اش کردیم.

حالا دیگر عملاً با صدای بلند گریه می کردم.

— چی شده؟

مثل اینکه فقط همین یک جمله را بلد بودم.

— حالش یکم خوب نبود

حق می کردم و در همان حال مثل مرغ به دور خودم می چرخیدم تا لباس
هایم را تنم کنم و به تهران برگردم. برایم اصلاً مهم نبود که با چه وسیله ای.
من باید به تهران برمی گشتم. درست مثل همان شبی که حس می کردم که
باید به تهران برگردم.

— سونا جان خوبه. این قدر اشک نریز.

— من همین حالا میام.

— مگه دیونه شدی دختر؟ این موقع شب با چی می خوای بیای؟

— من میام. تو هم نمی تونی به من بگی که چی کار کنم چی کار نکنم.

با گریه بر سرش فریاد زد.

— سونا جان. باش فردا راه بیفت بیا. حالش خوبه.

مثل بچه ها پاهایم را به روی زمین کوبیدم.

ضربه ایی به در خورد.

توجهی نکردم و همان چنان به یکه به دو با آیدین مشغول شدم.

— نمی تونم. تو چرا نمی فهمی. من راه دورم، دارم سخته میکنم.

— آخه این موقع شب یه دختر تنها چطور می خوای بیای؟

ماتتویم را از کمد بیرون کشیدم و به دنبال شالم گشتم.

—آژانس می گیرم.

دوباره ضربه ایی به در خورد و این بار کسی مرا به نام صدا کرد. مانتو و شال را روی تخت انداختم.

—خانم پیرزاد. خانم حالتون خوبه؟

باهر بود. با همان سر و وضع آشفته در را باز کردم. بیچاره هاج و واج به من نگاه کرد.

—حالا آژانس خیلی مطمئنه مثلاً. همین که گفتم بمون فردا بیا

تقریباً جیغ کشیدم. به طوریکه بیچاره باهر از جا پرید.

—بالای گود نشستنی میگی لنگش کن. من این جا دورم. تو که اون جایی چه می فهمی من چی میگویم

باهر دوباره آهسته گفت:

—خانم پیرزاد خواهش می کنم آرام باشید. صورتتون قرمز شده

از آن سوی خط آیدین یک دفعه ساکت شد. مثل رادیویی که یک دفعه سیم اش را کشیده باشند.

_کیه سونا؟

بی توجه به سوال آیدین گفتم:

_حال برادرم خوب نیست جناب باهر. می خوام برگردم تهران ولی برادر دیگه ام میگه این موقع شب نمی شه برگردی

مکثی کرد و گفت:

_ایشون در ست می گن. خانم ساعت یازده شبه. این موقع شما چطور می خواهید برید تهران؟

بی اعتنا به حرف او به آیدین گفتم:

_بذار برم ساری با هواپیما پیام.

— سونا چرا حرف مفت می زنی؟ آخه از کجا معلوم پرواز با شه. دارم میگم که
حالش خوبه

با همان بلوز و شلوار خواب تریکوی قلب دار، مقابل باهر روی زمین و روی
پنجه ی پاهایم نشستم و سرم را روی زانویم گذاشتم.

— تو رو خدا راست بگو. نمرده؟

با این حرف من آیدین نرم شد.

— نه عزیز دلم. بی هوشه. ضعیف هم شده بود دیگه قوز بالای قوز

باهر دوباره به حرف آمد.

— می خواهید من ببرمتون؟

آن چنان از جا پریدم که بیچاره یک نیم قدم به عقب برداشت.

— می شه؟

سرش را تکان داد.

آیدین دوباره پرسید.

—سونا با کی حرف می زنی؟

این بار لحنش جدی و خشن بود.

—آقای باهر برات تعریف کرده بودم. او مدن برای دیدن هتل و دادن طرح دکور

دفتر فروششون

کمی فکر کرد و گفت:

—آهان آره

—می تونم با ایشون پیام؟

با حرص و عصبانیت گفت:

—سونا. داری دیونه ام میکنیا

باهر با خونسردی هر چه تمام تر مثل اینکه تمام کلمه به کلمه حرف هایی
آیدین را شنیده بود، دستش را دراز کرد و گفت:

— اجازه بدید که من با ایشون صحبت کنم

کمی مکث کردم و گوشی را به او دادم. قطعاً آیدین حرف آخر او را شنیده بود.

— سلام از بنده است آقای پیرزاد.

.....—

— خواهش می کنم. بله من امروز عصر رسیدم.

.....—

— بله برای دکور دفتر فروش و همین اینکه هتل رو از نزدیک ببینم.

.....—

— بنده هم از آشناییتون خوشحالم جناب پیرزاد.

....._

_من مشکلی ندارم. می تونم ایشون رو برگردونم. البته اگر از نظر شما موردی نداشته باشه.

....._

_ایشون خیلی بی تابمی کنن. صحیح نیست که تا صبح منتظر بمونن.

....._

_بله حرف شما کاملاً متین. ولی خب ایشون هم بالاخره خواهر هستند و راه دور.

....._

_من موردی ندارم.

....._

_نه خواهش می کنم این حرف رو نزنید. ما همکار شدیم با هم. ایشون هم مثل خواهر بنده.

....._

_بله بله حتما. بنده خوشحال شدم. خواهش می کنم.

گوشی را به طرف من گرفت.

کمی آرام شده بودم. آن التهاب اولیه از بین رفته بود و مغزم شروع به فعالیت کرده بود. آن لحظه آن قدر ترسیده بودم که ذهنم از کار افتاده بود و فقط می خواستم خودم را به تهران برسانم. ولی حالا که کمی آرام شده بودم و می دیدم که آیدین بدون هیچ مشکلی با باهر صحبت می کند. ته دلم قرص و محکم شده بود که شاید واقعا مشکل بزرگ و خاصی پیش نیامده باشد. اگر غیر از این بود آیدین این طور با تعارف و لفت و لعاب با باهر صحبت نمی کرد.

_الو آیدین.

_سونا جان. بمون فردا راه بیافت. این بنده خدا رو هم زا به راه نکن. بیچاره عصر رسیده، خسته است.

کمی مکث کردم و به باهر نگاه کردم که با یک دست شلووار گرم کن و سویشرت هم رنگش، رو به روی من به دیوار تکیه داده بود. حق داشت. بیچاره چشمانش قرمز شده بود.

— بگو جون سونا حالش خوبه.

آرام خندید.

— خوبه. دختر خوب. خوبه.

آهی کشیدم.

— فردا برمی گردم.

— آفرین.

— بقیه خوبین؟

— آره سونا این قدر استرس نداشته باش. همه خوبین. بهت سلام هم می رسونن.

خدا حافظی کردم و قطع کردم.

— اگر شما بخواید می‌تونیم برگردیم.

نگاهش کردم.

— نه مرسی. ظاهراً حالش اون قدر بد نبود. آدم تویه لحظه کنترل مغزش رو می‌ده دست احساساتش.

لبخند زد.

— خانم‌ها همیشه نیمه احساسی شون فعال تره. این یه چیزیه طبیعیه. برای همین می‌گن که آقایون در مدیریت بحران بهتر عمل می‌کنن. نه به این علت که خانم‌ها ضعیف هستند. به این علت که خانم‌ها احساسی عمل می‌کنن. جایی که باید با منطق و کمی خشکی جلورفت. خانم‌ها ملایم و آروم پیش می‌رن.

حرف‌هایش منطقی بود.

__بله درسته.

به طرفم آمد و دستش را به سمتم گرفت.

__بلند شو دختر خوب که منو حسابی ترسوندی. داشتم آماده می شدم بخوابم که صدای گریه تون رو شنیدم.

لبخند خجولانه ایی زدم و دستش را گرفتم و از روی زمین بلند شدم.

__من معمولا این طوری قشقرق نمی کنم. ولی بعد از مرگ برادرم خیلی حساس شدم. مخصوصا که خبر فوت اون هم تقریبا از راه دور به من رسید. اون موقع قشمت بودم. درس می خوندم.

چند لحظه نگاهم کرد.

__برادرتون کوچک تر بود یا بزرگ تر؟

__دوقلو بودیم.

سری تکان داد و گفت:

—متاسفم. دوقلوها خیلی به هم نزدیک هستن.

—آره بودیم.

مکشی کردم و با خنده تلخی گفتم:

—جالب این جا بود که دایما هم با هم جنگ و دعوا داشتیم. ولی عاشقش بودم. چیزی که بعد از مرگش فهمیدم.

نگاهش کرد و با تاسف گفتم:

—بعضی موقع ها خیلی زود دیر می شه. برای من که این طور شد. یک دفعه و بدون هیچ خبری. می دونید ما آدم ها همیشه از مردن می شنویم. مردن هم سایه مون، فامیل مون، دو ستمون، ولی هیچ وقت فکر نمی کنیم که برای ما هم اتفاق میافته. شاید تو اون لحظه یه تکونی بخوریم، ولی همین که می گذره شامل گذر زمان می شه. ولی وقتی که یکی از درون خودمون میره. اون موقع است که می ترسیم، تکنون می خوریم، از هم می پاشیم و فرو می ریزیم. چون فکر می کنیم که خب حق داریم، یه دفعه ایی شد. در حالیکه اصلا یه دفعه نبوده. فقط ما فراموشش کرده بودیم. پشش زده بودیم. انکارش کرده بودیم.

متفکرانه به حرف هایم گوش می داد.

ابروانش بالا رفت و گفت:

—آره همیشه همینه. یعنی آدمیزاد همینه

آهی کشید و گفت:

—برادرت چطور فوت شد؟

—خودکشی

ابروانش بالا رفت. ولی حرفی نزد.

—بیخشید جناب باهر من شما رو هم بد خواب کردم.

سرش را تکان داد.

—نه مشکلی نیست. من خوبم.

کمی دیگر نگاهم کرد و به طرف در رفت.

— شما خودت مطمئنی که مشکلی نداری؟

لبخند بی حوصله ایی زدم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

— بله مرسی

دستش را کنار سر من، روی چهار چوب در گذاشت.

— به هر حال من خوابم خیلی سبکه. کسی از بالای سرم رد بشه من بیدار شدم. کاری داشتید، صدام کنید.

او رفت ولی من تا سپیده صبح بیدار بودم. خوابم نمی برد. می ترسیدم. اگر بلایی سر آراز می آمد چه؟ او در این چند وقت بیش از اندازه ضعیف شده بود. اگر...

نمی خواستم به این فکر کنم. به این که ناخواسته هر لحظه منتظر بودم که زنگ بزنند و خبر بدی را بدهند.

دلم به طور وحشتناکی شور می زد. صبح زودتر از همه از اتاق بیرون آمدم. حتی زودتر از خدمه هتل. سرم گیج می رفت و به طور وحشتناکی دهانم بد مزه شده بود.

به آشپزخانه رفتم. آقای قیومی سر آشپز مشغول ردیف کردن لیستی برای آشپزها بود. لیستی برای ناهار آن روز.

با دیدن من در آن موقع صبح تعجب کرد ولی چیزی نگفت و فقط پرسید که صبحانه چی میل دارم.

فقط یک فنجان چای خواستم. چای را گرفتم و به بیرون هتل رفتم. کنار باغچه، روی سکوی سیمانی نشستم. هوا خیلی سرد شده بود. ولی من دیگر نمی توانستم داخل هتل بمانم. منتظر صنعتی بودم تا به محض آمدنش کارها و باهر را به او تحویل بدهم و به تهران برگردم.

با شنیدن صدای پایی روی شن ریزه ها سرم را بلند کردم. باهر بود. با تعجب نگاهش کردم. یک دست لباس اسپورت به تن داشت. یک کتانی چسبان، همراه با یک بافت دانه ریز یقه هفت. یک کت سبک هم پوشیده بود.

—صبح به خیر

آمد و مقابلم ایستاد. دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و با ژستی مثل مانکن ها ایستاده بود. لابد توقع داشت که من هم به افتخارش کف بزنم.

—چه سحر خیز. همیشه این طور هستید یا اصلا دیشب نخوابیدید؟

چشمان ورم کرده ام داد می زد که شب قبل تا صبح بیدار بودم. احتیاجی نبود که او علم غیب داشته باشد.

—دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:

—نه اصلا نخوابیدم.

—حالا برای چی این جا نشستید؟

نگاهی به در ورودی هتل کردم.

—منتظر صنعتی هستم.

آمد کنار من روی سکوی سیمانی نشست.

— می خوام تا اومد، شما و هتل رو بسپرم دستشوراه بیافتم. دیگه تحمل ندارم.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد دستش را دراز کرد و فنجان نیمه خورده ی چای مرا از دستم بیرون کشید و بقیه اش را خورد. با تعجب نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم.

— مشکل برادرتون چیه؟

نگاهش به رو به رو بود. مکث کردم. چه باید می گفتم؟ معتاد در حال ترک است؟

سرش را چرخاند و نیم نگاهی به من کرد و دوباره به رو به رو خیره شد.

— خصوصیه، نمی تونم بگم

بدون اینکه به من نگاه کند. فنجان خالی را به طرفم گرفت و در حالیکه از کنارم بلند می شد، گفت:

— وایسید کار من زیاد طول نمی کشه. با من برگردید

— نمی خوام مزاحمتون بشم

همان طور که بالای سرم ایستاده بود نگاهی کوتاه کرد و گفت:

— مزاحم نیستید.

به داخل رفت. ساعتی بعد صنعتی و بعد از آن هم ام دی اف کارها آمدند. صنعتی هم کنارشان ایستاده بود و با هم درباره دکور بحث و تبادل نظر می کردند. ولی من آن قدر اضطراب داشتم که حتی حرف هایشان را هم نمی شنیدم، چه رسد به اینکه بخوام در بحث شان شرکت هم بکنم. شاید اگر یک روز عادی بود من با خوشحالی در متن بحث شان می رفتم و نظر هم می دادم. ولی نه حالا.

صنعتی صدایم کرد و گفت که به نظر من چطور است. وقتی که گفتم چی چطور است. خودش فهمید که من اصلاً در باغ نبوده ام و با خنده موضوع را رفع و رجوع کرد. باهر اما کاملاً چرخیده بود و موشکافانه به من نگاه می کرد.

کمی بعد وقتی که ام دی اف کارها کار شان را شروع کردند، باهر به من گفت که اگر می خواهم بیایم آماده شوم. دیدم که او و صنعتی آهسته پیچ می کردند. احتمالاً در مورد من از صنعتی می پرسید، یا شاید هم من فقط خیالاتی شده بودم.

کمی بعد وسایلم را جمع کردم و به تهران برگشتیم.

آرام رانندگی می کرد و با احتیاط.

آهنگ ملایم فرانسوی گذاشته بود. که خودش هم آهسته و زیر لب زمزمه می کرد. حرفی نمی زد. حرفی نمی زدم. هر کدام در حال خودمان بودیم. کمی که رفتیم. باران هم شروع شد. شدید و سیل آسا. جایی نگه داشت تا جای بگیرد که گوشی تلفن اش زنگ خورد. نگاهی به شماره کرد و اخم هایش به کل در هم رفت.

گوشی را برداشت. صدای زنی که پشت تلفن بود، آن چنان بلند بود که من هم می شنیدم.

—سلام

گوشی را دست به دست کرد و به دستی داد که به سمت در بود.

—تو راه دارم میام.

—.....

—هیچی. چه توقعی داری تو هان؟

.....—

با عصبانیت گفت:

—من نمی تونم. خودت هم می دونی. فقط دارم وقتم رو هدر می دم.

.....—

—بهش بگو گر تو بهتر می زنی، پستان بزن.

.....—

با بی حوصلگی سرش را چند بار تکان تکان داد و با لحن سردی گفت:

—مستانه من پشت فرمونم. نمی خوای که جنازه ام رو برات بیارن هان؟

.....—

—گفتم کاتش کن. من پشت فرمونم. تمام

بعد هم بی آنکه بقیه حرف طرف مقابل را بشنود، قطع کرد.

بدون توجه به من دستانش را روی فرمان گذاشت و به مقابل و باران چشم دوخت. چند لحظه بدون هیچ عکس العملی فقط رو به رویش را نگاه می کرد.

—شما آتش می خورید؟ من که خیلی ه*و*س کردم.

سرم را تکان دادم.

—نه میل ندارم.

اخم کرد و گفت:

—شما صبحانه هم نخوردی. با اعتصاب غذای شما برادرت خوب می شه؟

پیاده شد و با دو کا سه آتش رشته داغ برگشت. یکی از کا سه ها را من داد و با لبخند گفت:

—من یکم دیکتاتور هستم. بخور

خنده ام گرفت.

دو سه قاشق اول را با اکراه خوردم ولی بعد از آن خوشم آمد و با میل و اشتها خوردم. گرم و خوشمزه بود. با پیاز داغ و نعناع داغ فراوان.

—مرسی خیلی خوشمزه بود.

—من به این نتیجه رسیدم که گاهی آدم ها تویه مقطع زمانی نمی دونن که باید چی کار کنن یا چی براشون خوبه. باید وادارشون بکنی کاری که براشون خوبه روانجام بدن. حتی اگر فکر کنن که شما دیکتاتور و زورگویی. ولی بعد به این نتیجه می رسن که کاری که انجام دادن براشون خوب بوده و خودشون نمی دونستن.

خندیدم و به کاسه آتش اشاره کردم و گفتم:

—این الان برای من خوب بود؟

متکبرانه جواب داد.

— صد در صد. من قضاوتم همیشه در سته. اگر خوب نبود که رنگ صورتت بهتر نمی شد.

سرم را تکان دادم.

— آره یکم احساس ضعف می کردم.

حق به جانب نگاهم کرد. به طوریکه مرا به خنده انداخت. تا تهران حرف خاصی بین ما رد و بدل نشد. بیشتر در سکوت رانندگی می کرد. دوبار هم برادرش تماس گرفت و از او درباره مسائل کاری پرسید.

جلوی در خانه نگه داشت. ماشین آیدین مقابل در بود. تعارف کردم که به داخل بیاید. ولی مودبانه رد کرد و گفت که به خانواده سلام برسانم. همین لحظه آیدین هم بیرون آمد. ما را دید و جلو آمد و با باهر سلام و احوال پرسی کرد.

خداحافظی کوتاهی با باهر کردم و به داخل خانه رفتم. دلم برای آراز شور می زد و نمی توانستم بیایم تا تعارفات خاله زنی آنها تمام شود.

روی تخت من خوابیده بود و رنگش به سپیدی گج دیوار شده بود.

صورتش آن قدر لاغر شده بود که استخوانهای گونه اش بیرون زده بود و بینی اش هم کشیده تر نشان می داد. موهای ل*خ*ت و بلندش روی بالش ریخته بود و زیر چشمانش به شدت گود افتاده و کبود بود.

کنارش نشستم. خواب بود. بی اراده دستم را روی دستش گذاشتم. دمای بدنش نرمال بود. ولی مچ چپ اش از بالا به سمت آرنج و از پایین هم تا نوک انگشتان دست، باند پیچی شده بود.

برخاستم. چرا آیدین به من نگفت.

در سالن پذیرایی پایین همه جمع بودند. همه به غیر از بابا. آیدین هم آمده بود.

جلو رفتم و با ناراحتی گفتم:

— چرا به من نگفتی؟

—چی می گفتم؟ این طوری که پا می شدی شبونه برمی گشتی، این بیچاره رو هم آواره می کردی.

با صدای کمی بلند که اختیارش به هیچ وجه دست خودم نبود گفتم:

—چرا مواظبش نبودید؟ اگر نمی تونید. بگید که با خودم ببرمش

آیدین این بار دیگر ناراحت شد. برخاست و مقابلم ایستاد.

—صداتو برای من بالا نبر بچه. اون زمانی که حالی ازش نمی پرسیدی و باهاش مثل یه تیکه آشغال رفتار می کردی و یادت رفته؟ اون موقع که جنابعالی قشتم تشریف داشتید فکر کردی که این جا حواسش به آراز بود هان؟ کی حواسش بود که یه وقت جنسی مصرف نکنه که ناخالصی داشته باشه، طوریش بشه. کی با این دک و پزش می رفت توی اون محله بد نام براش مواد می گرفت؟ به خاطر اینکه با قیافه تابلوش مامورها نگیرنش. من. من بودم که این کارها رو کردم. می دونی اگر منو با مواد می گرفتن چه کارم می کردن؟ من که معتاد نبودم که بگم برای مصرف خودم بوده. می شدم مواد فروش. جرمم هم می شد حمل مواد مخدر. حالا اومدی میگی که من مواظبش نبودم؟

قسمت آخر حرفش را بلند تر گفت. بلند و تقریبا با صدایی فریاد مانند.

همه خشکشان زده بود. سارای جلو آمد و رو به آیدین با ناراحتی گفت:

— سرش داد نزن

بعد هم چرخید و رو به من کرد و گفت:

— تو هم غلط می کنی که با برادر بزرگت این طوری حرف می زنی. زود ازش
معذرت بخواه.

با بغض و سریع گفتم:

— معذرت می خوام.

آیدین فقط چند لحظه نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

سارای سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

— خیلی بیشعوری سونا

همان جا روی زمین نشستم. خسته بودم. شب قبل یک ثانیه هم پلک به روی هم نگذاشته بودم. یک سال قبل قل ام را از دست داده بودم و بعد از آن هم فشار هتل، تمام مدت به روی شانه هایم بود. حالا هم فکر می کردم که ممکن است کس دیگری را از دست بدهم.

مگر من چند سالم بود که بتوانم این همه تحمل کنم؟ من هم دوست داشتم که مثل هم سن و سالهای خودم به گردش و تفریح بروم. اصلاً به خاطر نمی آوردم که آخرین بار چه زمانی به یک گردش درست و حسابی رفته بودم.

آخرین بار احتمالاً با خود سهند به سینما رفته بودم. من هم خسته بودم. من هم دوست داشتم که تنوعی در زندگی ام ایجاد شود. من هم دوست داشتم که به یک مسافرت بروم و مدتی را بی خیال همه چیز باشم. جالب این جا بود که تمام مدت این چند سال را در مسیرهای قشم و تهران در رفت و آمد بودم ولی هیچ زمانی حس مسافرت به من دست نداده بودم.

بعد هم که یک راست به قول طوفان باهر از جنوب به شمال آمدم و یک مسئولیت بزرگ به روی دوشم افتاد.

من هم دوست داشتم که جوانی کنم. ولی فکر کنم که تنها من نبودم که جوانی نکرده بودم. همه ما این طور بودیم. سارای از زمانی که به خودش آمد کدبانو

شد و خانم یک خانه. آیدین به سرعت و بعد از درس اش به پشت ماشین های چاپ رفت. و آراز هم بعد از درس اش چرتکه به دست شد.

جوانی ما توسط پدر و مادرمان دزدیده شد. هیچ کدام جوانی نکردیم. همه ما به لطف بابا به سرعت به درون زندگی پرت شدیم.

سرم را بین دستانم گرفتم. نبض کنار شقیقه ام به شدت می زد. ولی برخاستم و به حیاط رفتم. آیدین کنار باغچه نشسته بود.

کنارش نشستیم. حتی نگاه هم نکرد. چند ثانیه به گردن اش نگاه کردم. آیدین از همه برادران ام بلند قد تر بود.

پیشانی ام را به شانه اش تکیه دادم. برای من، او بیشتر از بابا پدری کرده بود. تمام مدت این او بود که به جای بابا به مدرسه می آمد. تمام انجمن های اولیا و مربیان و تمام جشن های مدرسه من و سهند. او بود که به سراغ من و سهند می آمد و مثل باباها کیف ما را به دوش می گرفت و برایمان خوراکی می خرید که سرمان گرم شود.

_معذرت می خوام. اگر بگم غلط کردم و اون یکی رو هم خوردم می بخشی؟

اول صدای آرام خنده اش را شنیدم و بعد شانه اش که تکان تکان خورد.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چشمانش خندان بود ولی سعی می کرد که خنده اش را کنترل کند که لابد من پررو نشوم.

—بچه پررو.

سرم را به شانه اش تکیه دادم.

و مثل خودش به رو به رو خیره شدم.

—این مردک باهر به نظر آدم درستی میاد.

—آره خوبه. بیچاره می خواست که دیشب منو بیاره

—کار خوبی کردی نیومدی. بالاخره این روزها آدم به چشمش هم نمی تونه اعتماد کنه

—نه بیچاره تو این فازها نیست.

دستش را به زیر چانه ام برد و سرم را از روی شانه اش بلند کرد و گفت:

—ببین منو

نگاهش کردم.

—بعضی موقع ها آدم از کسی هایی ركب می خوره كه اصلا فكرش رو هم نمی كنه. اوکی؟ پس زود اعتماد نكن. تو كه یه بار این بلا سرت اومده باید دیگه آب دیده شده باشی. فكر می كردی رویا این كار رو باهات بكنه؟

راست می گفت. من از رویا ركب خورده بودم. کسی كه از راهنمایی روی یک نیمكت می نشستیم و مثل دو روح در یک بدن بودیم. آنقدر صمیمی كه به خانه ی هم رفت و آمد داشتیم و بعد چه شد؟ رویا با شهریار كه می دانست من به او علاقه دارم سَر و سِر پیدا كرد و بعد هم كه همسرش شد.

—باشه حواسم هست. ولی اگر قرار باشه با کسی هم مشكل پیدا كنم ممكنه با برادرش باشه. برادر كوچيك اش يكم سر و گوشش می جنبه.

اخم میان ابروانش را دوست داشتم. با ابهت اش می كرد.

—این یکی چی؟

— نه به نظرم از زمین تا آسمون با برادرش فرق داره.

— چند سالشه؟ سنش نباید کم باشه

— سی و هفت

— خب آراد اش رو بیخته الکش رو آویخته

خندیدم. این ضرب المثل را همیشه سارای به کار می برد.

— اون یکی چی؟

چانه ام را بالا بردم.

— باید همسن آراز باشه. شاید بزرگتر شاید هم کوچیک تر

— چی کاره است؟

— ور دست انقلاب باهره فکر کنم

آیدین با تعجب به من نگاه کرد و با همان تعجب گفت:

— اسم این شازده که الان تو رو رسوند انقلابه؟

خندیدم و سرم را تکان دادم.

چانه اش را بالا برد.

— چه جالب.

— آره منم خو شم اومد. گفت که پدرش دو ست و از طرفداران بازرگان بوده. به همین خاطر اسمش رو گذاشته انقلاب.

— ملی مذهبیون

— آره

— پدرش کجاست؟

— فوت شده ظاهرا

نفسش را بیرون داد.

— به هر حال مواظب باش. نه حالا با این ها. کلا می گم. که حواست به دور و برت باشه.

— باشه

سارای صدایمان کرد. آراز از خواب بیدار شده بود و می خواست مرا ببیند.

به داخل رفتم. بلند شده بود و روی تخت نشسته بود. چند بالش پشتش گذاشته بود و سیگار دود می کرد.

سارای با اخم نگاهش کرد و کمی پنجره را باز کرد تا هوای تازه به اتاق بیاید.

— امون بده بچه تازه از بیمارستان مرخص شدیا.

بعد چشمانش را چرخی داد و با حرص گفت:

— شماها آخرش منو سخته می دید.

در را بست و ما را تنها گذاشت. دستش را به طرفم دراز کرد تا کنارش روی تخت بشینم.

کنارش نشستم. دست سالمش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش فشرد. بوی بیمارستان می داد.

چند لحظه هیچ کدامان حرفی نزدیم.

— چرا این کارو کردی؟ می خواستی ما رو بدبخت تر بکنی؟ می خواستی یه داغ دیگه رو دلمون بذاری؟ فکر می کنی ما از فولادیم؟ سارای رو دیدی؟ جلوی موهاش سفید شده؟

جوابم را نداد. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. نگاهش به رو به رو بود و سیگارش را میان انگشتانش می چرخاند.

— نمی تونی بفهمی من چه حسی دارم. هیچ کس نمی تونه بفهمه. من روزمین نیستم. یه جایی تو برزخم. یه برزخ اختصاصی برای خودم. هر روز و هر دقیقه دارم جون می کنم. گاهی حس می کنم که تو مغزم خالی شده. حس پوچی وحشتناکی بهم دست می ده....

حرفش را قطع کرد و نیم نگاهی به من کرد و پک محکمی به سیگارش زد.

—اون قدر این حس بده که اون لحظه دیگه فقط مرگ برام آرامش بخشه. یه حسی که می گه من هر غلطی که تا الان کردم پوچ بوده. حسی که می گه زندگی هیچی نیست. امروز بری بهتر از اینکه فردا بری. اون زمان دیگه من نمی تونم تحمل کنم.

—چرا فکرت رو منحرف نمی کنی؟ ساز بزن. آروم میشی

—نمی تونی بفهمی من چی میگم سونا. دست خودت نیست. این حسیه که تا درگیرش نشی نمی تونی درکش کنی. هیچ چیز آروم نمی کنه. هیچ چیز برام جذبه نداره. فقط مرگ

—پس ما چی؟

سیگارش را خاموش کرد و مرا بیشتر به خودش فشرد. لرزشی را که بدنش کرد، حس کردم. برخاستم و پنجره را بستم. آن قدر لاغر شده بود که بازوانش پوست استخوان شده بود. مثل اینکه یک لایه پوست را به روی استخوان کشیده باشند.

مچ دستش از فرط لاغری به اندازه مچ دست من شده بود.

بغضم را فرو خوردم. چرا ما این قدر بدبخت بودیم؟ چرا هیچ کدامان زندگی
نرمالی نداشتیم؟

— به فکر ما باش

اهی کشید و گفت:

— اگر به فکر شماها نبودم که تا حالا هفت کفن پوسونده بودم.

نگاهم کرد.

— دیشب نخوابیدی؟

مرا می شناخت. می دانست که بی خوابی من بیشتر در چشمانم نشان داده می
شود

— نتونستم.

— این جا هم سارای پلک روی هم نداشت. مامان هم بود.

بعد آهسته خندید و گفت:

—بیچاره آقای دکتر هم خیلی تو زحمت افتاد. می دونی سونا داره کم کم ازش خوشم میاد. به نظرم اونقدرها هم بد نیست.

من هم خندیدم. یادم بود که از کودکی چقدر آقای دکتر را دست می انداختیم. هر زمانیکه با مامان برای تعطیلات می آمدند و ما هم چند روزی برای دیدن مامان به خانه شان می رفتیم. تمام مدت کارمان ادای کارهای دکتر را در آوردن و خندیدن بود.

با خنده گفتم :

—می دونی من به این نتیجه رسیدم که ما با این بابایی که داریم باید خفه بشیم و پشت سر هیچ مردی بد نگیم.

او هم خندید. آرام و بی حوصله.

—آره واقعا.

با لحنی جدی گفتم:

_کجا هست حالا؟ اصلاً فهمید که تو این طوری شدی؟

با صدای بم و گرفته اش که زمانی پر زنگ و زیبا بود شروع به خواندن کرد.

_یه معشوقه می خوا ستم، واسه خونه ی قلبم. که دنیام رو بسازه توی ویروئه
قلبم. یه معشوقه می خوا ستم که از یاس تو باغچه واسم آینه بسازه بزاره توی
تاقچه

بلند خندیدم و او همچنان با لودگی ولی بی حوصله زمزمه می کرد.

_واقعاً؟ دوباره یکی دیگه؟

سرش را تکان داد

_آره رفتن ماه عسل.

_کی هست حالا؟

— نمی دونم والا. راستش برام اصلا مهم هم نیست. مگه چقدر تاریخ مصرف داره؟ فوqش یک سال. مهستی میره مستی میاد. مستی میره یکی دیگه میاد.

بی اختیار به یاد مکالمه انقلاب باهر با آن زن پشت تلفن افتادم. اسم او هم مستانه بود. اصلا چه کسی بود؟ رفتاراش برای لحظه ایی عوض شده بود. حس می کردم که این رفتار اتو کشیده و محترمانه، چیزی بود که شاید مقابل همه آن را به کار نمی برد. شخصیت پیچیده ایی داشت. به نظرم رسید که برای لحظه ایی خواست که صمیمی تر شود. فنجان نیمه خورده مرا خورد. ولی بعد کنار کشید. به شخصیت اش نمی خورد مردی با شد که تیک بزند یا بخواهد نخ بدهد. یا شاید هم من آن قدر گیج بودم که چیزی حالی ام نبود و سرنخس را نگرفتم و او هم سریع آن را رها کرده بود.

به نظرم و هر جور که فکر می کردم متوجه می شدم که اصلا و ابدا مردی به نظر نمی رسد که بخواهد دنبال دختر بچه ها بیافتاد. به هر حال من برای او دختر بچه بودم.

به نظرم بیشتر به یک مرد متاهل می خورد. با اینکه حلقه ایی در انگشتش نبود ولی یک مرد متاهل بیشتر برازنده ی او بود.

هر چه بود به او اطمینان بیشتری داشتم تا برادرش. برادرش شیطان بود و آشکارا مشخص بود که از آن فرم تیپ هایی است که شیطنت به وفور در کارنامه اش یافت می شود.

— پس اصلاً نفهمید که این طوری شده ؟

آراز سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

— دلم عجیب ه*و*س شیرینی های خونگی کرده. میری به سارای بگی یکم درست کنه.

مدتها بود که اشتهايش را از دست داده بود و سارای بیچاره هر چیزی که درست می کرد، او نمی خورد. حالا اگر می فهمید با سر درست می کرد.

برخاستم و خم شدم و بعد از مدتها گونه اش را ب*و*سیدم. مخلوطی از بوی سیگار و بیمارستان و عطر ملایم خود صورتش را می داد. گونه اش زیر و نتراشیده بود. ولی هیچ حسی بدی در آن نبود. دیگر نبود. دیگر نمی خواستم زود دیر شود. من آزموده شده بودم. به قیمت مرگ سهند من آموخته بودم که محبتم را دریغ نکنم. حداقل نه از کسانی که دوستشان دارم.

با کمی تعجب نگاهم کرد. ولی حرفی نزد و فقط لبخند زد. مدت‌ها بود که او را نب*و*سیده بودم. نمی دانم کی؟ شاید عید سه چهار سال قبل بود. زمانی که هنوز آن قدر اوضاع اش رو به وخامت نگذاشته بود.

به آشپزخانه رفتم. سارای و آیدین کنار کانتینر ایستاده بودند و با هم آهسته حرف می زدند. برای لحظه ای حسرت خوردم. من و سهند هم چنین لحظاتی کم ندا شتیم. علی رغم دعوایابی همیشگی مان ولی لحظه های پچ پچ و خنده و حرف در گوشی هم زیاد داشتیم. مخصوصا زمان هایی که قصد خرابکاری و بلا آوردن به سر یک کدام از آنها را داشتیم. آن زمان دیگر هیچ کسی نمی توانست اتحاد بین ما را بشکند.

آیدین حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد.

— چیزی می خوای سونا؟

احتمالا درباره من حرف می زدند.

— آراز میگه ه*و*س شیرینی خونگی کرده. سارای اگر آرد داری یکم درست کن

سارای ذوق زده در قفسه را باز کرد و بعد علی را صدا کرد تا برود و آرد بگیرد.

فصل هشتم

گوشی تلفنم زنگ خورد. د ستمالی که در د ستم بود را کنار گذاشتم و تلفن را جواب دادم.

آیدین بود که گفت فردا تا چند روز و تا آخر هفته چند تعطیلی پشت سر هم است. اگر هتل آماده است، آنها برای تعطیلات همه به آن جا بیایند. اتاق های هتل آماده بود. لابی بود که هنوز کار داشت. گفتم که بیایند. از خوشحالی روی پاهایم بند نبودم. آنها را همه با هم می دیدم. حتی گفته بود که بابا هم می آید. این دیگر خیلی عجیب بود. بابا قطعاً می خواست بیاید که ماحصل کار مرا ببیند. و گر نه آن قدرها هم دلش برای من تنگ نشده بود که همسر جدیدش را تنها بگذارد و به دیدن من بیاید.

گوشی را قطع کردم و دوباره با دستمال روی پیانوی عزیزم را پاک کردم. از روزی که آن را آورده بودند من آن قدر ذوق زده شده بودم که تمام وقتم را بالای

سر این پیانو می گذارندم و مثل یک بچه به او رسیدگی می کردم. کمی بلد بودم که همان روز اول هنر نمایی کردم و تمام خدمه هم برایم دست زدند. آنها هم ذوق زده شده بودند. اگر نواختن آراز را می دیدند چه می کردند؟ آن چنان برای من دست زدند که احساس بتهوون بودن به من دست داد.

به سراغ آقای صنعتی رفتم تا بگویم که کدام اتاق ها را آماده کند.

ماشینی مقابل در نگه داشت. این تعطیلات چند روزه احتمالا مسافر را هم با خود به همراه داشت. دو خانم از ماشین پیاده شدند. یکی از آنها بلند بالا و بسیار خوش اندام بود و دیگر کمی کوتاه تر بود و هیکل پرتری داشت.

مردی که همراهشان بود از ماشین پیاده شد و من با تعجب متوجه شدم که طوفان باهر خودمان است. بعد از آخرین دیدارمان او یک مرتبه دیگر هم به هتل آمده بود. ولی من آن زمان من برای کارهای دانشگاه به بابل سر رفته بودم. رفته بودم تا تحقیق کنم و ببینم بهترین رشته ای که به ریاضیات مربوط باشد و در ضمن بدون کنکور هم باشد، چیست. صبح آمده بود و تا شب که من به هتل برگردم او هم به تهران برگشته بود. صنعتی می گفت که خودش مایل بود که بماند ولی با تلفنی که به او شد مجبور شد که برگردد.

به طرف من آمدند. زنی که بلند بالا بود، بسیار زیبا بود. زیبا و لوند. بسیار شیک لباس پوشیده بود. از آن فرم زنانی که می دانند که چه لباسی را باید چه

زمانی به تن کنند. از آن د سته زنانی که می توانند حتی با پوشیدن یک دست لباس مناسب، جمعی را تحت تاثیر خودشان قرار دهند. سن اش بالا بود. تقریباً هم سن و سال سارای.

ولی آن دیگری که کوتاه تر بود. چهره ای زیبا ولی آرام داشت. اگر می خواستم آن دو نفر را با هم مقایسه کنم، می توانستم بگویم که زن بلند بالا زیبایی اش کاملاً نمایانگر وجه زنانه وجودش بود و دیگری زیبایی داشت که آدم دوست دارد بنشینند و تماشايش کند. یک زیبایی آرامش بخش. نه خیلی محرک و نه خیلی بی مزه. ملیح بود و با نمک.

— آقای باهر. خوش آمدید. از این طرفا؟

نیشش باز شد. بامزه بود. یک جور شیطنت همراه با مردانگی داشت. یک چیز کاملاً نامتجانس. دستش را به سمت ام دراز کرد. جالب بود. خیلی با اعتماد به نفس و پر مدعا هم بود. خنده ام را فرو خوردم و این بار دستش را فشردم.

نیشش بیشتر باز شد. پسرک شیطان.

— با خواهرهام این طرف ها اومدیم گفتیم یه سری هم به شما بزنیم. اتاق که دارید؟

لبخند زدم و سرم را تکان دادم. بالا بلند زیبا رو، چند لحظه ایی نگاهم کرد. نگاهش کاملاً با ارزیابی همراه بود.

—مستانه باهر.

لبخند زدم و دستش که به ستمم دراز شده بود را فشردم. محکم و تقریباً مردانه دست داد.

—سونای پیرزاد.

فقط لبخند زد. دختر دیگر که به نظر هم سن و سال طوفان می آمد هم دستش را به ستمم دراز کرد. صورتش گرد و بامزه و سفید بود.

—نسیم

بدون هیچ خودنمایی. کاملاً آرام و ساده. هیچ آرایشی نداشت و لباسش هم ساده ولی شیک بود. بر خلاف مستانه که غرق در آرایش و خودنمایی و طمطراق بود. ناگهان به خاطر آوردم. این همان مستانه ایی بود که انقلاب باهر با او تلفنی صحبت کرده بود. فکر می کردم که زنی است که در زندگی اش است.

لبخندی به صورت نسیم زدم و گفتم:

— خواهش می کنم. بله اتاق هم داریم. البته فردا خانواده من هم می رسن.
خیلی خوشحال می شن. دور هم بیشتر خوش می گذره.

البته تا حدودی شک داشتیم که حرفم درست باشد. ولی خب تعارف بود
دیگر. مستانه با کمی غرور و خود پسندی گفت:

— ما تا امروز صبح ویلای خودمون بودیم. راه افتادیم اومدیم بابل سر که طوفان
گفت یه سری هم بیایم این جا.

لحن خودپسندانه اش را نادیده گرفتم و گفتم:

— کار خوبی کردید.

نگاهی به در و دیوار هتل کرد و گفت:

— طوفان می گفت که شما مدیر این جا هستید؟

با دستم به طرف در اشاره کردم و گفتم:

—بله این جا یه هتل آبا و اجدادیه. پدرم به نام من و خواهر و برادرهام کرد و من هم چون هتلداری خونده بودم برای این کار انتخاب شدم.

یک ابرویش را بالا برد و گفت:

—چه پدر سخاوتمندی

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم. حس خوبی نسبت به او نداشتم. من از آن آدم هایی نیستم که پیش آگاهی قوی دارند. من در حواس پنجگانه ام هم لنگ می زنم، چه رسد به حس ششم. ولی واقعا نسبت به او حس خوبی نداشتم. زیادی فیس و افاده ایی بود.

احساس می کردم که به روی برادرانش هم نفوذ دارد. چون با لحنی دستور گونه به طوفان گفت که چمدان ها را بیاورد و بعد هم با حالتی تا حدودی تحقیر آمیز گفت که این هتل پادو ندارد؟ من هم گفتم که ما هنوز در کار تعمیرات هستیم و باز گشایی رسمی نکرده ایم. و من در فکر پادو هم هستم که انشالا بعد از باز گشایی رسمی کسی را برای این دست از خدمات استخدام کنم.

نسیم اما با آرامش به گل های درون باغچه نگاه می کرد. تفاوت او با خواهرش زمین تا آسمان بود. نمی دانم من و سارای هم تا این حد متفاوت بودیم و خودمان خبر نداشتیم.

مستانه بی تفاوت به خواهرش به داخل رفت و در راه با آقای صنعتی سلام و احوال پرسی کرد.

—بفرمایید داخل خانم باهر.

نسیم نگاهم کرد و لبخند زد. بامزه بود. حتی لبخند اش هم آرام بود.

—نسیم لطفا.

دستم را پشت کمرش گذاشتم و به داخل راهنمایی اش کردم.

—بله نسیم جان.

طوفان با ما هم قدم شد. با خنده گفتم:

—چه تضاد اسمی جالبی دارید. طوفان و نسیم.

نسیم مودبانه حرفم را تایید کرد و با لبخند گفت:

—اون ویرانگره. نگاهش کنید. از ظاهرش معلوم نیست؟

به طوفان نگاه کردم. با حالتی خنده دار غرغر می کرد و حتی مثل باد زوزه می کشید. خندیدم و گفتم:

—چرا کاملاً مشخصه

مستانه با حالتی کمی عصبی در راهرو ایستاده بود و به خنده ی ما نگاه می کرد. برای لحظه ایی تعجب کردم. او چه توقعی داشت؟ نکند توقع داشت که خودم بدوم و بیایم مقابلش دست به سینه بایستم و احیانا چمدان هایش را برایش به طبقه بالا ببرم.

صنعتی بیچاره داشت خودش را پاره می کرد و از سحر و مریم تعریف می کرد. ولی خانم بی تفاوت فقط سری تکان می داد. آن هم گاهی.

اشاره ایی به صنعتی کردم. صنعتی مردی خودمانی و زود جوش است و سریع با هم صمیمی می شود. حالا بیچاره حق داشت. آنها مثلاً یک فامیلی دوری هم با هم داشتند.

_آقای صنعتی. لطف کنید و کلید اتاق های

حرفم را قطع کردم و به طوفان نگاه کردم و گفتم:

_می خواهید که تو چند تا اتاق ساکن بشید؟

به جای طوفان مستانه با حالتی خنده دار به نسیم نگاه کرد و گفت:

_من با این هم اتاق نمی شم. از الان گفته باشم. من به اتاق تک تخت می خوام. اگر رو به جنگل باشه بهتره.

با حیرت نگاهش کردم و بعد به نسیم نگاه کردم. خیلی بی تفاوت به در و دیوار هتل نگاه می کرد. مثل اینکه اصلاً خواهرش چنین حرفی نزده و یا او نشنیده است. خیلی برایم تعجب آور بود و هضم اش به نوعی برایم غیر ممکن بود. خانواده ما به قول کوکب خانم مادر شهریار، خیلی قاراشمیش بود. ولی علی رغم این ناپسامانی، ما خواهر و برادرها سعی می کردیم که با هم خوب باشیم. چون به این نتیجه رسیده بودیم که به غیر از همدیگر کسی را نداریم که پشت ما باشد.

هرگز و هرگز من به یاد ندارم که سارای چنین رفتاری را با من داشته باشد. ولی ظاهراً آن قدر این رفتارها از طرف مستانه به وفور شده بود که برای نسیم بی تفاوت بود. مثل این که اصلاً نشنیده است که خواهرش چه گفته است.

باحالتی که هنوز کمی گیج بودم رو به نسیم کردم و گفتم:

— شما چی نسیم جان؟ دوست دارید که اتاقتون چطور باشه؟

— مرسی سونا جان. من زیاد سخت گیر نیستم. من و طوفان تویه اتاق می تونیم با هم بسازیم.

نگاهی به طوفان کردم که او هم سرش را تکان داد و گفت که با نسیم در یک اتاق می ماند.

مستانه نگاهی تیز به خواهرش کرد ولی نسیم خیلی خونسرد نگاهش را نادیده گرفت و رو به من گفت:

— می شه لابی رو ببینم. تعریفش رو از انقلاب شنیدم.

با دستم به دیوار پیش ساخته اشاره کردم و گفتم:

—بله خواهش می کنم. پشت این دیواره. راحت باشید.

صنعتی کلیدها را برداشت و بیچاره به کمک طوفان رفت و آنها را به اتاقشان راهنمایی کرد.

من هم به سراغ نسیم رفتم تا اگر چیزی احتیاج دارد دستور بدهم تا برایش ببرند.

کنار آکواریوم ایستاده بود و با شیفتگی و آرامش به ماهی ها نگاه می کرد.

آن قدر غرق شده بود که متوجه حضور من در کنارش نشد.

—آکواریوم دوست دارید؟

چرخید و نگاهم کرد.

—آره. من عاشق حیوانات هستم.

سری با تاسف تکان داد و گفت :

— دور از جون شما. حیوونها به بعضی آدم ها شرف دارند.

سعی کردم تا حیرتم را پنهان کنم.

— بله خوب. نه همین لباس زیباست نشان آدمیت.

— پیانو هم دارید؟ من عاشق موسیقی ام.

— منم.

نگاهم کرد و گفت:

— می زنید؟

— یکم. زیاد بلد نیستم. من سنتور رو در حد حرفه ایی کار می کنم.

با ذوق گفت:

— واقعا؟ استادتون کیه؟

— برادرم. از کوچیکی بهم یاد داده. اون هم خودش پیش کامکارها یاد گرفت.

با حالتی احترام آمیز مثل اینکه الان پشنگ کامکار این جا ایستاده است، گفت:

_کامکارها کار شون فوق العاده است. به همه کس آموزش نمی دن. به کسی آموزش می دن که بدونن ارزش وقتی که براش می زارن رو داره.

برادر من این ارزش را داشت. آراز زمانی که سالم بود همه به آینده موسیقی اش ایمان داشتند. موسیقی سنتی ایران را عاشقانه می پرستید. با بهترین اساتید کار کرد و بعد یک دفعه بابا گفت که باید به حسابداری برود. چه برنامه ها که برای آینده اش نداشت. هم خودش و هم اساتیدش که ذوق و استعداد او را می دیدند.

به قول ناصر الدین شاه در فیلم کمال الملک، مدرسه هنر، مزرعه بلال نیست که هر سال محصول بهتری بدهد. از کواکب آسمان هم یکی می شود ستاره رخشان. الباقی سوسو می زنند.

آراز هم قدرت و استعداد ستاره شدن و با بهترین های موسیقی کار کردن را داشت. ولی نشد. یعنی بابا نگذاشت. بعد از آن هم آراز لج کرد. با همه. حتی با خودش.

—برادرتون حالا چی کار می کنن؟ هنوز موسیقی کار می کنن؟

—نه. نشد. ولش کرد. حالا حسابداره. پیش پدرم تو چاپخونه اش

با ناراحتی گفت:

—چه حیف؟ چرا ادامه ندادن؟

—زندگیه دیگه. در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه. گاهی آدم مجبوره علی رغم میل باطنی اش کاری و انجام بده که دوست نداره.

چند لحظه نگاهم کرد. چشمانش به برادر بزرگش شبیه بود. همان کشیدگی گوشه چشمان. همان حالت خمار و خواب آلوده بودن. سرش را با ناراحتی تکان داد.

—می دونم چی می گید. کاملاً درک می کنم.

جوری این جمله را بیان کرد مثل اینکه واقعا می دانست که چه می گویم و درک می کند. شاید او هم همین مشکل را داشت. با آن خواهر فولاد زره ایی که من دیده بودم، اصلاً بعید و دور از ذهن به نظر نمی رسید که او را برای

کاری تحت فشار بگذارد. به غیر از این که خود انقلاب با هر هم پتانسیل کافی برای رئیس بازی و دیکاتور بودن را به خوبی داشت.

قدم زنان از لابی بیرون آمدیم. کنار آسانسور ایستاد و گفت:

— خوشحال شدم از آشنایت. انشالا بیشتر هم رو بشناسیم.

دستش را فشردم.

— من هم همینطور نسیم جان.

— ببخشید من یکم خسته ام اگر اجازه بدید

با دست اشاره کردم و در آسانسور را برایش باز کردم و شماره اتاقش را هم گفتم تا راه را گم نکند.

خدا حافظی کرد و به اتاقش رفت. به لابی برگشتم تا به کارهایم رسیدگی کنم. خوشحال بودم. فردا خانواده ام را می دیدم. دلم برایشان تنگ شده بود. سارای می گفت که آراز بهتر شده است. ولی تا به چشم خودم نمی دیدم، باور نمی کردم. با اینکه هر روز با هم تلفنی صحبت می کردیم ولی به او گفته بودم که

اگر یک دقیقه تلفنم را دیر جواب دهد، به خاک سهند قسم برایم فرق نمی کند که چه زمان از شبانه روز باشد، بلند می شوم و به تهران می آیم. به همین خاطر بیچاره سعی می کرد که تلفن هایم را سریع و بیدرنگ پاسخ دهد. حالا حال و روز سارای را درک می کردم.

اینکه تمام این سالهای که کدبانو و مسئول ما شده بود، همیشه به نوعی نگران ما بود. سارای ذاتا و فطرتا مادر بود. نه آنکه بچه ایی را به دنیا آورده باشد و در موقعیت اش قرار گرفته باشد. سارای همیشه حسی مادرانه نسبت به همه ی ماها داشت. حسی که با گذشت زمان تقویت شده بود و حالا به اوج خودش رسیده بود. سارای آن از خود گذشتگی مادرانه را در مقابل همه ما به کار برده بود. کاری که به نظرم می رسید این مستانه خانم بلند بالا و زیبا رواز انجام آن عاجز است. روابط سردی که با خواهر و برادرش داشت، گویای همه چیز بود.

با سارای و ساناز در حیاط پشتی هتل روی تختها نشسته بودیم. هوا سرد بود ولی به علت اینکه آفتابی بود زیاد این سرما خودش را نشان نمی داد. المیرا باغچه را با بیلچه کوچکی که باغبان به او داده بود، می کند و با جدیت سوالهای باغبانی از علی که کنارش نشسته بود، می پرسید. علی هم تا آن جا که عقل او بتواند موضوع را تجزیه و تحلیل کند، برایش توضیح می داد.

نسیم باهر هم کنار ما نشسته بود، ولی کمی قبل تر تلفنش زنگ خورد و رفت تا با تلفن صحبت کند و دیگر برگشت. مستانه باهر از همان ابتدای کار نشان داد که هیچ علاقه ای به صحبت های زنانه ندارد. بیشتر در خودش بود و اگر حرفی هم می زد با آقایان بود.

بابا همان زمانی که رسیدند، دستور داد تا در هتل را ببندم تا مسافر غریبه به هتل نیاید. نظرش هم این بود که ما جمع مان خانوادگی است و این طور راحت تر هستیم. با اینکه اصلا با این کارش موافق نبودم ولی بحثی نکردم و فقط به صنعتی که او هم راضی نبود، گفتم که خدمه اضافه را رد کند تا بعد از تعطیلات. و فقط آشپز و خدمه رستوان بمانند.

حرفی نزد من چون از اخلاق بابا اطلاع داشتم. دوست نداشتم که حرفی بزنند که من را جلوی آن جمع سر افکنده کند. ظاهراً صنعتی هم اخلاق بابا را خوب می شناخت. چون او هم بدون هیچ بحثی اطاعت کرد.

آراز با سر و کله ی خیس و یک شلوارک و سوییچرتی که زیپ اش را تا بالا کشیده بود، به حیاط آمد. از اخم های درهم اش می شد فهمید که اتفاقی افتاده است. شاید با بابا بحث اش شده بود.

ساناز حوله ی کوچکی که کنار دستش برای آیدین گذاشته بود را به سمتش پرت کرد

— پسر سرت خشک کن. سرما می خوری

آراز حوله را در هوا قاپید و کنار من نشست و آهسته رو به ما سه نفر گفت:

— این زنیکه یه چیزیش میشه ها.

با حیرت گفتم:

— کدوم زنیکه؟

—همین مستانه

سارای به تقلید از خودش آهسته پرسید

—چرا مگه چی شده؟

آراز صدایش را پایین تر آورد و نگاهی به علی که سرش با المیرا گرم بود، کرد و گفت:

—من و بابا و برادرش و آیدین تو استخر بودیم که یه دفعه دیدیم خانم هم با یه وضع فجیعی اومد تو استخر

دهان هر سه نفر ما از شدت حیرت باز مانده بود. ساناز زودتر از همه به خودش آمد و با حالتی خنده دار گفت:

—اوا خاک به سرم آیدین کجاست؟ هنوز اون توئه؟

آراز آهسته خندید.

—نه نترس. الان فقط بابا اون توئه

سارای خیالش راحت بود. چون رضا به دستور پدرش برای انجام بعضی کارهای خانوادگی‌شان به تبریز رفته بود و نتوانسته بود که با آنها همراه شود.

سر و کله آیدین هم پیدا شد. او هم چهره اش برافروخته بود و عصبی.

بالای سر آراز آمد و حوله را از روی سر آراز برداشت و موهایش را خشک کرد

—بابا این دیگه کیه؟ چه نفهمه. انگار این جا مثلاً لاس وگاس.

نسیم را دیدم که پشت سر آیدین ایستاده بود. تا آمدم به آیدین اشاره کنم، او تمام حرف های آیدین را شنید.

—واسه پرستیژ هتل و تو که داری این جا کار می کنی خیلی بده. میگن لابد این ها همشون از یه قماشن.

نسیم در حالیکه تا بناگوش سرخ شده بود، آهسته از در بیرون زد.

سارای و ساناز هم او را دیده بودند.

—وای دیدی دختر بیچاره عین مخمل قرمز شد.

آیدین چرخید و پشت سرش را نگاه کرد و گفت:

— کی؟

— نسیم

— مگه پشت سرم بود؟

سرم را تکان دادم.

— یه ندا به آدم بدین بد نیستا

ساناز گفت:

— یه دفعه اومد. بیچاره خیلی خجالت کشید.

یکی از خدمه رستوران صدایم کرد. برخاستم و به راهرو رفتم. انقلاب باهر ایستاده بود و با طاهر صحبت می کرد. مثل اینکه تازه رسیده بود.

—سلام جناب باهر

چرخید و نگاهم کرد.

—سلام سرکار خانم. احوال شما.

مودبانه به داخل هتل راهنمایی اش کردم. گفت:

—انگار در هتل رو بستید؟

—بله بابا دستور دادن.

با حالتی عجیب نگاهم کرد. ناخواسته لحنم با کمی حرص همراه شده بود که او با تیز بینی اش توانسته بود آن را تشخیص دهد.

لبخند زد و گفت:

—خواهرها و بردار من که حسابی مزاحمتون شدن

—نه خواهش می کنم. راحت باشید

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

— نیستن؟

با انگشتم به استخر اشاره کردم و گفتم:

— چرا خواهر بزرگتون تو استخر هستن. نسیم جان هم تا همین چند لحظه قبل پیش من و خواهر وزن برادرم تو حیاط بودن

نسیم از لابی بیرون آمد. بیچاره رنگش هم چنان قرمز بود. سلامی به برادرش کرد و نگاهی هم بین خواهر و برادر رد و بدل شد.

تنهایشان گذاشتم. آراز از حیاط به داخل آمد.

— بابا هنوز اون توتنه؟ مثل اینکه خیلی بهش خوش گذشته.

صدایش آن قدر بلند بود که انقلاب و نسیم بتوانند به راحتی آن را بشنوند. نسیم هم چیزی آهسته در گوش برادرش گفت و چشمان انقلاب برای لحظه ایی واقعا انقلابی شد.

ولی خیلی خونسرد به سمت استخر رفت. کمی در را باز کرد و با صدای بلندی گفت:

_مستانه بیا بیرون کارت دارم.

به سمت ما آمد. چهره اش سرخ شده بود ولی به شدت خودداری می کرد. با حالتی که سعی می کرد تا حد امکان معمولی باشد، گفت:

_خانم پیرزاد اگر لطف کنید همون اتاق اون شب رو به من بدید عالی میشه. توش راحت بودم.

بعد نگاهی موشکافانه به آراز کرد. آراز خیلی بهتر شده بود. ولی کاملاً مشخص بود که یک معتاد در حال ترک است.

ولی برایم مهم نبود که باهر چه فکری می کند. نه حداقل با این خواهر بی حیایی که خودش داشت. در عجب بودم که چرا طوفان چنین واکنشی را نشان نداد. بچه سال نبود که چیزی را متوجه نشود. این چیزی بود که علی هم از قبح آن با خبر بود. شب قبل مستانه در خلال صحبتهایش گفته بود که در فرانسه زندگی کرده است. این درست بود که شاید او به فرهنگ آن جا عادت کرده بود ولی حالا در ایران زندگی می کرد. به نفع خودش بود که با فرهنگ این جا سازگار شود.

انقلاب باهر هیچ واکنشی نشان نداد و تنها گفت:

— انقلاب باهر

آراز چند لحظه نگاهش کرد. مشغول سبک سنگین کردنش بود. دستش را فشرد و گفت:

— آراز پیرزاد. خوبشختم.

انقلاب لبخند بی حوصله ایی زد و گفت:

— خواهرتون اون شب خیلی نگرانتون بود.

آراز چیزی نگفت و فقط دستش را دور شانه ی من حلقه کرد.

— سونا یکم حساسه. گفت که شما زحمت کشیدین تا تهران همراهیش کردین

مستانه خانم، مست و خرامان از استخر بیرون آمد. خدا را شکر حوله تنی بلندی پوشیده بود و کلاه آن را هم به روی سرش انداخته بود. فقط همین را کم

داشتیم که خدمه هتل هم این صحنه را ببینند. آیدین حق داشت. من می خواستم در آنجا زندگی و کار کنم و این موضوع اصلاً درست نبود و اگر کسی می فهمید بیچاره می شدیم. یعنی من به عنوان مدیر و همین طور مالک قسمتی از هتل بیچاره می شدم.

نگاهی سرد و بی تفاوت به برادرش کرد. نمی دانم کدامشان بزرگ تر بودند. مستانه یا انقلاب؟

— چته؟

با حیرت به لحن و طرز حرف زدن اش نگاه کردم.

انقلاب هم با لحنی سرد تر از خودش گفت:

— کارت دارم. برو تو اتاقت.

رو به نسیم کرد و گفت:

— نسیم جان. شما هم بیا

نگاهی به دور و اطرافش کرد و گفت:

__طوفان کو؟

نسیم با سرش با استخر اشاره کرد. انقلاب با خشم چیزی زیر لب گفت.

بازهم به طرف استخر رفت و این بار طوفان را صدا کرد.

من و آراز با تعجب به این درام خانوادگی آنها نگاه می کردیم. نسیم لبخند خجولانه ای زد و عذر خواهی کوتاهی کرد و به طبقه بالا رفت. انقلاب هم در حالیکه که به نظر می رسید هم جسما و هم روحا خسته است، به نرده ها تکیه داد و منتظر برادرش شد. دست آراز را گرفتم تا بیشتر از این او را معذب نکنیم. خدا حافظی کوتاهی کردم و قبل از آن به طاهر که دوباره برگشته بود، گفتم که کلید اتاق آقای باهر را به او بدهد.

__انگار آدم حسابی شون این برادره است؟

سرم را تکان دادم و به موهای نیمه خیس اش نگاه کردم.

__برو موهاش رو خشک کن. سرما می خوری.

دکتر گفته بود آراز به علت اینکه ضعیف شده است امکان اینکه در معرض انواع و اقسام بیماری ها قرار بگیرد، خیلی زیاد است.

— نمی دونم والا فکر کنم ما نباید به قول تو دیگه بد کسی رو بگیریم.

با سرش به استخر اشاره کرد. منظورش این بود که بابا در استخر مانده بود.

پوزخند زد و آهسته گفتم:

— نسیم هم دختر خوییه. نه؟

سرش را تکان داد.

— آره. جالبه انگار که نه انگار این دو تا خواهر هستن

— منو سارای هم متفاوتیم؟

نگاهم کرد و گفت:

— نه مثل نخود فرنگی های تو یه غلاف هستید

خندیدم. طاهر صدایم کرد. به آراز گفتم که برود و سرش را خشک کند. به طرف طاهر رفتم.

— خانم پیرزاد. اون اتاقی که اون شب به آقای باهر دادیم شیروان اش مشکل داشت. یادتونه؟ دستور دادید که بازش کنن. هنوز بسته نشده. الان اون اتاق بدون شیر. سربند زدیم سر شیر آبش.

با دو انگشتم به پیشانی ام زدم.

— آخ..... آره راست می گی طاهر. باشه. کلید یه اتاق دیگه رو بهش بده.

یک کلید دیگه برداشت و رو به من و آهسته گفت:

— خانم پیرزاد خدمه هتل دارن درباره خانم باهر صحبت می کنند.

کمی به طرفش متمایل شدم و آهسته پرسیدم

— چی میگن؟

چرخید و نیم نگاهی به راهرو کرد و گفت:

— می گن که چطوریه که خانم پیرزاد اجازه دادن که یه خانم بره تو استخر وقتی که آقایون اون توهستن

بیچاره رنگش قرمز شد و جانش بالا آمد تا این حرف ها را زد.

دهانم باز مانده بود. هیچ کس در راهرو نبود. چطور خدمه رستوران فهمیده بودند؟ برای لحظه وحشت برم داشت.

به یاد آن گارسون رستوران افتادم که به حیاط آمد و مرا صدا کرد. ولی راه حیاط که اصلا از مقابل استخر نمی گذشت. او چطور فهمیده است؟ وقتی هم که مستانه از استخر بیرون آمد. کسی در آن دور و اطراف نبود.

همان طور گیج و منگ به طاهر نگاه کردم.

— تو چی گفتی؟

— هیچی خانم گفتم که بالاخره مهمون هستن خانم پیرزاد نتونستن چیزی بگن.

خیلی احمقانه بود که اگر به خود طاهر هم می گفتم که مستانه به استخر نرفته است.

_خانم باهر داخل آب نرفتن. اگر هم کسی چیزی پرسید، شما همین رو بگو.

نگاهم کرد و با تعجب گفت:

_نرفتن؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. طاهر خیلی پسر ساده ایی بود.

_رفت تو استخر با برادرش کار داشت.

کسی که او را با مایو ندیده است که در راهرو قدم بزند. دعا کردم که حداقل آنقدر شعور داشته باشد که در استخر لباس اش را در آورده باشد. باید از آراز می پرسیدم تا مطمئن شوم.

_باشه.

_حالا برو کلید رو بده به باهر

به طرف آسانسور رفت. ولی در همین لحظه صنعتی صدایش کرد. طاهر هم مانده بود که اول کدام کار را انجام دهد. صنعتی دوباره صدایش کرد. کلید را گرفتم و گفتم که به صنعتی برسد. بد نبود خودم هم راجع به این موضوع با باهر صحبت می کردم.

اینکه خدمه متوجه نشوند چیزی بود که می شد زیر سیبیلی از آن گذشت. که من هم گذشتم. و گرنه می توانستم از همان اول به باهر ماجرا را بگویم و گله کنم. ولی نکردم.

ولی حالا که فهمیده بودند، خیلی تفاوت داشت. اگر مشکلی پیش می آمد. برای ما بود. نه آنها. حالا جدای از به قول آیدین وجه خود هتل و من بیچاره که آن جا کار و زندگی می کردم، اگر کسی به پلیس خبر می داد حسابمان با کرام الکاتبین بود. من اگر می دانستم که خانم می خواهند به استخر تشریف ببرند. اصلا از روز اول غلط می کردم که استخر را تعمیر کنم.

اگر آیدین می فهمید که کسی بویی از ماجرا برده است درجا سخته می کرد. کسی باید پیدا می شد و اینها را به بابا می گفت. وقتی که بزرگ تر ما بزرگ تری نمی کند وضع و اوضاع ما بهتر از این نمی شود.

به طبقه بالا رفتم. پشت در اتاق، ناخواسته صدای مشاجره شان را شنیدم. مثل اینکه همه شان در اتاق انقلاب باهر جمع شده بودند. د ستم را بالا بردم ولی نگه داشتم و گوش ایستادم. کارم درست نبود. ولی کار آنها بدتر بود. در محممه انداختن ما اصلا کار درستی نبود. میخواستم بدانم که نظر باهر درباره ی شاهکار خواهرش چیست.

— تو غلط کردی. تو گه خوردی. فکر کردی این جا مونت کارلوئه؟

جواب مستانه به فرانسه بود. ولی از لحن حرف زدنش کاملاً مشخص بود که با خشم و غضب فراوان همراه است.

— زر زر نکن مستی. تو داری وجه منو هم زیر سوال می بری

دوباره جوابی دیگر و به فرانسه.

— بفهم که داری چی کار می کنی. می دونی چه زحمتی کشیدیم تا رسیدیم این جا؟ داری گند می زنی به همه چیز. به همه اون چیزهایی که ساختیم.

این بار به فارسی تقریباً جیغ کشید.

— تو نمی فهمی. چشمت رو بستى. فقط به پولت فکر مى کنی. به اون دفتر هواپیمایی کوفتیت. به اون وجه لعنتی ات. فکر نمی کنی ما آدمیم؟

صدای طوفان آمد.

— راحتش بذار انقلاب.

وقفه ایی کوتاه برقرار شد و دوباره طوفان با خشم به کسی گفت:

— هی تو؟ اگر یه بار دیگه چیزی که ازت خواستم رو انجام ندی می کشمت.
خر فهم شد؟

صدای آرام نسیم آمد.

— بکشم. بهتر از این زندگی نکبته که تو برامون ساختی

صدای سقوط صندلی آمد که به روی زمین افتاد و جیغ خفه و کوتاه نسیم. و بعد صدای بلند انقلاب که به نظر می رسید می خواهد تا آن جا که ممکن است خفه و بی صدا باشد.

_طوفان بتمرگ سر جات. تو هم مستی اگر غلط زیادی بکنی گردنت رو می شکم. مفهومه؟ مثل یه خانم متشخص رفتار کن. این خیلی سخته؟ والا این جا ایرانه. با این کارها مثل یه زن هر جایی می شی.

_کثافت.

دوباره صدای تقلایی خاموش و بعد صدای خفه ی باهر

_نه مستی. کار تو نیست.

صدایی پای که در راه پله ها شنیدم، مرا از جا پراند. آن قدر از این مکالمات گیج شده بودم که ترس از این که در هتل را تخته کنند و مرا به عنوان مدیر هتل به صرف آب خنک بفرستند را فراموش کرده بودم.

معماری هتل جوری بود که دوراه پله ها وجود داشت. یکی بزرگ و عریض برای رفت و آمد شخصی و دیگری چیزی شبیه به پله های اضطراری بود. سریع به سمت پله اضطراری پیچیدم. قلبم آن چنان می کوبید که دستم را روی سینه ام گذاشتم تا آرامش کنم. صنعتی بود. در زد و انقلاب باهر در را باز کرد.

—جناب باهر خانم پیرزاد کلید براتون آوردن؟

باهر از همه جا بی خبر گفت:

—کلید؟ کدوم کلید؟

صنعتی شروع به توضیح دادن درباره مشکل اتاق باهر کرد و دست آخر هم اضافه کرد که خانم پیرزاد، یعنی من، خیلی وقت است که کلید را برای آنها آورده ام.

با بیچارگی به پایین دویدم تا دوباره و از طریق آسانسور به بالا برگردم. سوار آسانسور شدم و به طبقه بالا رفتم.

صنعتی خیر ندیده هنوز با باهر مقابل در اتاقش ایستاده بود و صحبت می کرد. سعی کردم که واکنشم کاملاً طبیعی باشد.

—خانم پیرزاد. کجا موندی شما؟

لبخندی کجی زدم و گفتم:

—پایین بودم. داشتم با طاهر حرف می زدم.

دعا کردم که طاهر به صنعتی نگفته باشد که قبل از اینکه کلید را به من بدهد دوباره خدمه رستوران به من گفته است.

تعجب صنعتی نشان داد که چیزی نگفته است

_طاهر؟ چی کار داشت؟ مرخصی می خواست؟

سرم را تکان دادم و کلید را به طرف انقلاب گرفتم و گفتم:

_جناب صنعتی گفتن که چه بلایی سر شیر اتاقتون اومده؟

فقط سرش را تکان داد و دوباره به من نگاه کرد. نگاهش کاملاً موشکافانه بود. به نظرم شک کرده بود که آیا من واقعاً این مدت زمانی که صنعتی می گفت را پایین و نزد طاهر بوده ام یا نه؟

نگاهم را از او گرفتم و رو به صنعتی گفتم:

_مثل اینکه بچه های رستوران متوجه شدند که خانم باهر به استخر آقایون رفتند.

مکشی کردم و نگاهم را به باهر دادم و جدی گفتم:

_خواهش می کنم تکرار نشه جناب باهر. خودتون در جریان هستید اولین کاری که می کنند اینه که در هتل رو می بندن و بعد هم من رو می فرستن همون جایی که خودتون می دونید. من اگر می دونستم که قراره خواهرتون این کار رو بکنن. اصلا این اجازه رو به ایشون نمی دادم.

مستانه به مقابل در آمد و با پر رویی به من خیره شد. دستش را به کمرش زده بود و جووری به من نگاه می کرد که لابد توقع داشت به خاطر این شاهکارش برایش کف هم بزنم.

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

_به خود شما هم می گم خانم باهر تکرار نشه لطفا. ما آبرو داریم. این هتل قدیمی و معتبره.

خیلی خونسرد گفتم:

_ نه این هتل قدیمی نیست، عتیقه است. در عجبم که چطور میراث فرهنگی دست روش نداشته و ضبط اش نکرده. به هر حال من دارم می رم.

ترجیح دادم که دهان به دهان این آدم نگذارم. سارای مرا این طور بار نیاورده بود که بخوام سلیطه گری به راه بیاندازم. لبخند مودبانه ایی زدم و گفتم:

—هر طور میلتونه

کمی تعجب کرد ولی با خشمم به داخل اتاق رفت و در همان حال به فرانسه چیزی به انقلاب گفت. غلط نکنم به من فحش می داد.

انقلاب حالا با اخم و نگاهی جدی به من نگاه می کرد. ولی کاملاً مشخص بود که در نگاهش دلخوری وجود ندارد. بیشتر نوعی حالت شرمندگی وجود داشت.

—من شرمنده ام خانم

بعد به مستانه که لابد می خواست قهر کند و برود گفت:

— شما هیچ جا نمی ری. روشنه؟

من و صنعتی نگاهی با هم رد و بدل کردیم.

مستانه این بار آن چنان با فرانسه بر سر انقلاب فریاد کشید که من ناخودآگاه از جا پریدم.

همین پرش من طوفان را به خنده انداخت و خنده ی طوفان، حواس مستانه و انقلاب را که حالا مثل یک گرگ تیرخورده مقابل خواهرش گارد گرفته بود، متفرق کرد. به طوفان نگاه کردم. می خندید. با انگشتش به من اشاره کرد و با خنده گفت:

—زهر مار مستی. خانم پیرزاده بیچاره دو متر پرید هوا.

ولی این خنده مصنوعی بود. یک شوخی از ته دل نبود. مثل کسی به نظر می رسید که می خواهد با خنده ی بی موقعه اش حواس جمعی را از موضوعی پرت کند.

که البته همان هم شد و مستانه ساکت شد و انقلاب هم از آن گاردش بیرون آمد.

صنعتی بیچاره هم هاج و واج به آنها نگاه می کرد.

اشاره ایی به صنعتی کردم و با یک خداحافظی کوتاه پایین رفتیم.

— اینها همیشه همینطور هستن آقای صنعتی؟

— والا خانم من زیاد شناخت از شون ندارم. یه فاملیت دوری با سحر دارن. ما زیاد باها شون در ارتباط نیستیم. به ما نمی خورن خانم پیرزاد. این ها پولشون از پارو بالا می ره.

— خود آقای انقلاب باهر هم فرانسه تحصیل کرده؟

— آره عموش فرانسه بود. انقلاب بیشتر پیش عموش بوده تا ایران.

بعد آهسته گفت:

— زخم روی پیشونی اش رو دیدی؟

سرم را تکان دادم.

— تو نوجونیش یه تصادف وحشتناک داشتن. بعد مثل اینکه خاله شون انقلاب رو دست و پا شکسته فرستاد فرانسه پیش عموش. تا چند سال بعد هم پیش عموش بود.

چشمانم را تنگ کردم و با حیرت گفتم:

_ خاله شون؟ مگه پدر و مادرشون خیلی وقته فوت شدن؟

_ آره بنده خدا باباشون.....

با شنیدن صدای پا حرفش را قطع کرد. انقلاب بود که با عجله از پله ها پایین می آمد. لباس هایش را عوض کرده بود. صنعتی بیچاره تا بناگوش سرخ شد. انقلاب نگاهی با شک و تردید به ما کرد و درحالیکه سویچ ماشین اش را در دست می چرخاند، گفت:

_ خانم پیرزاد. شما شربت آل‌مینیوم ام جی ندارید؟

_ نه. معده تون مشکل به هم زده؟

دستش را روی معده اش گذاشت و فشرد.

_ یکم. عصبی که می شم اوضاعش می ریزه به هم

_ نه متاسفانه. ولی داروخانه نزدیکه

بعد نگاهی به راه پله ها کردم و آهسته گفتم:

—خواهرتون تشریف می برن؟

لحزم که با آهستگی همراه بود او را به خنده انداخت. می خواستم بگویم که نخند با آن «سربروس» که تو در اتاق بسته ای، آدم می ترسد یک کلمه بیش و کم بگوید تا خرخره آدم را بجود.

—نه هست. مستی یکم عصبیه. ولی زود فروکش می کنه. من قول می دم که دیگه تکرار نشه. مطمئن باش. داروخونه کجاست؟ باید برم شهر؟

طاهر صنعتی را صدا کرد و صنعتی عذر خواهی کوتاهی کرد و ما را تنها گذاشت.

—نه وقتی که به سمت شهر می رید تو خود پلیس راه یه قسمتی زدن برای اورژانس زمینی. اون جا داروخانه هم داره

مکثی کرد و گفت:

— همراهم میای؟

با تعجب نگاهش کردم.

ضمایر اش یک درجه کم رنگ شده بود.

— سر راسته، راحت پیدا می کنید

یک گام به طرفم برداشت. قدش بلند بود. من با کفش پا شنه بلند تا چانه اش بودم.

— می خوام یکم حرف بزنیم.

— در مورد چی؟

نگاهم کرد. دقیق و پراز و سواس.

— در مورد خواهرم.

با ابرویش به طبقه بالا اشاره کرد.

گیج و منگ سرم را تکان دادم.

— پس بزارید بگم که نیستم. کسی دلش شور نزنه.

مودبانه گفتم:

— حتما. تو ماشین منتظرم

به حیاط رفتم. ساناز و سارای هنوز نشسته بودند. آیدین نبود.

— بچه ها آیدین کو پس؟

سارای به بالا اشاره کرد و گفت:

— رفت بالا بخوابه. خسته بود.

— بابا چی شد؟ هنوز تو آبه؟ غرق نشده باشه؟

— نه اون هم رفت بیرون قدم بزنه

چانه ام را بالا بردم و گفتم که با انقلاب باهر به داروخانه می روم. سارای علت را پرسید و من هم سریع برایش توضیح دادم.

در ماشین نشسته بود. دستش را روی لبه پنجره گذاشته بود و انگشت اشاره اش را مقابل لبهایش قرار داده بود.

نشستم و کمر بندم را بستم.

— خب کجا برم؟

— برید تو حیاط هتل سرو ته کنید که راحت باشید

نگاهم کرد و خیلی جدی گفت:

— من راحتم. شما راحت باش.

با حیرت نگاهش کردم.

— من یه نفرم. فکر می کنم به اندازه کافی هم با هم آشنا شدیم که یکم راحت تر باشیم. من با تمام خانم های همکارم برخورد مودبانه ولی دوستانه ای دارم. اگر شما مشکلی نداشته باشی همین رویه رو در مقابل شما هم پیش بگیرم؟

آب دهانم را فرو دادم. چه می توانستم بگویم؟ بی ادبی و از خود شیفتگی نبود
اگر که می گفتم نخیر شما باید حتما من را دو نفر حساب کنی و ضمیر جمع
به کار ببری؟

_نه موردی نیست.

_اوکی. حالا چی کار کنم؟

خندیدیم و گفتم:

_عرض کردم که خدمتون. ماشین رو تو حیاط سرو ته کن

با مهارت دور زد و از هتل بیرون آمد و لب جاده راهنما زد و به طرف پلیس راه
پیچید.

کمی در سکوت رانندگی کرد. مثل دفعه قبل یک موزیک ملایم فرانسوی
گذاشته بود.

_مستانه یکم لجبازه. یه کارهایی می کنه که بعضی موقع ها اصلا ازش انتظار نمی ره

فقط نگاهش کردم. بدون هیچ اظهار نظری.

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

_مستانه توی بد سنی والدین مون رو از دست داد. تویه فاصله کم بابا و بعدش مامان رو. خیلی تو روحیه اش اثر گذاشت. نسیم شیرخوره بود که بابا مرد. دو ماهش بود. تقریباً یک سال بعد هم مامان فوت کرد. ولی باز هم اون قدر که مستانه ناراحتی رو تحمل کرد، نسیم نکرد. نسیم خیلی بچه بود. چیز زیادی حالیش نبود. ولی مستانه.....

مکشی کرد و آهی کشید.

_مستانه دیوونه مامان بود. مامان هم عاشق بابا بود. بعد از بابا زیاد زنده نموند. بعد از بابا دق کرد. چون هیچ بیماری نداشت ولی اون قدر غصه خورد که دق کرد.

با غصه نگاهش کردم. شاید اگر یک نفر می توانست حال او را درک کند، آن شخص من بودم. منی که خودم هم دقیقا همان زخم های او را خورده بودم. همان زخم های مستانه را.

_متاسفم. بابا چه مشکلی داشتن؟ علت فوتشون چی بود؟

_سرطان. یه سرطان پیش رفته که تا دکترها او مدن به خودشون بجنبن، کار خودش رو کرد.

نیم رخس کاملا گرفته بود. اخم کرده بود ولی غم، در نگاهش بیشتر از اخم اش بود.

_زمانی که بابا فوت کرد. من یازده دوازده سالم بود ولی مستی هشت نه سالش بود. می دونی که دخترها تو این سن بیشترین زمان وابستگی احساسی رو به پدرشون دارن. مستانه نابود شد. رسما بچگی مستانه تو یه شب دود شد رفت هوا. بعد هم مامان رفت. اون موقع مستانه تقریبا ده ساله اش بود. یه دختر ده ساله خیلی به مادر احتیاج داره. می دونی که؟

بله کاملا می دانستم. من هم حسرت زمان هایی که با مادرم به خرید برویم و من دست مادرم را بگیرم، خیلی زیاد داشتم.

حسرت اینکه به هم کلاسی هایم بگویم که امروز مادرم به دنبال می آید. و بعد از اینکه مادرم به سراغم می آمد مثل بقیه بچه ها کیف ام را به او بدهم و خودم سرخوش جلو جلو حرکت کنم و از خوراکی هایی که او برایم گذاشته بخورم.

من هم حسرت این را داشتم که در انجمن اولیا و مربیان به جای سارای و آیدین، مامان و بابا شرکت کنند. من هم دوست داشتم که مثل دوستانم با افتخار بگویم که پدر من عضو انجمن است.

خیلی چیزهای دیگری هم بود که اگر او عنوان می کرد، من کاملاً می توانستم درک کنم. اینکه زمانی که کاب*و*س می دیدم که یک هیولا از زیر تخت بیرون می آید، بابا و مامان باشند که به سراغم بیایند و با ناز و نوازش آرامم بکنند و نه آیدین یا سارای.

ما هم درد بودیم. با یک تفاوت بزرگ. پدر و مادر او ناخواسته آنها را تنها گذاشته بودند و پدر و مادر من خواسته و آگاهانه. این تنها تفاوت بین ما بود. تنها تفاوت و البته بزرگترین تفاوت.

به منظره پشت پنجره نگاه کردم و با لحنی که در آن غم موج می زد، گفتم:

—آره می دونم.

نمی خواستم لحنم تا این حد اندوهبار باشد. هیچ کس از مشکلات من باخبر نبود. تنها کسی که من او را در ناراحتی ها و خوشی هایم شریک کرده بودم رویا بود. اولین و آخرین نفر.

همه فکر می کردند که من یک دختر از یک خانواده شاد و دوره هم هستم. از آن خانواده هایی که در سریالهای آبکی ایرانی به وفور یافت می شود. یک کدام از این کارگردانهای نخبه به خودشان زحمت نمی دادند تا از خانواده ی قاراشمیشی مثل ما فیلم بسازند. همه خانواده ها بی نقص و آرام و بچه دوست بودند.

—بقیه چند سالشون بود؟

—طوفان شیش هفت سالش بود و نسیم دو سال که مامانم فوت کرد. گفتم که بیشترین ضربه رو مستانه خورد. مستانه همیشه کمبود داره. همیشه یک نفر رو تو زندگیش به اسم پدر کم داره. بعد از اون هم طوفان خیلی عذاب کشید. به این خنده و شوخی هاش نگاه نکن. تو وجودش یه چیز دیگه است.

یک حساب سر انگشتی کردم. پس مستانه باید تقریباً سی و چهار ساله اش باشد و طوفان سی ساله و نسیم بیست و هفت ساله. فکر می کردم که مستانه باید هم سن سارای باشد. یادم هست که همیشه رویا می گفت که "تو رو خدا تو سن کسی را حدس نزن که طرف بشنوه سخته می کنه. "من همیشه سن همه را سه چهار سال بزرگتر از سن واقعی شان حدس می زنم.

—گاهی رفتارهایی ازش سر می زنه که شاید منطقی نباشه. ولی وقتی که بر می گردم و به پیشینه اش نگاه می کنم می بینم که همه اش از همون عقده هایی که داشته سر چشمه می گیره

—چرا شما مشکلی نداری؟

—من پسر بودم و بزرگ تر. حتی اگر سه سال بزرگ تر بوده باشم. بعضی موقع ها یه بچه نه ساله چیزی رو درک نمی کنه ولی وقتی می شه نه سال و نیمه می تونه همون مطلبی رو درک کنه که تو چند ماه قبل نمی تونسته. مسئله سر بلوغ و تکامل فکر و ذهنه. مستانه توی سن بدی بود. سنی که هنوز بچه ها توی اون سن نمی تونن یه تفکر، حتی نیمچه منطقی از خودشون نشون بدن.

سرم را تکان دادم. شاید حق با او بود.

_دوست داشتم اگر سو تفاهمی برات پیش او مده رفع بشه. نمی خوام به چشم بد به مستانه نگاه کنی. مستانه یه کم هم به خاطر اینکه زیاد اون طرف بوده به فرهنگ ما آشنا نیست. ولی مطمئن باش که دیگه پیش نمیاد.

_از کی فرانسه هستن؟

_وقتی که ازدواج کرد برگشت ایران ولی بعدش برگشت فرانسه. خیلی وقته که فرانسه است.

حرف دیگری از اینکه هنوز شوهر دارد یا نه، نگفت. من هم چیزی نپرسیدم.

نگاهش کردم. به پلیس راه رسیدم. اشاره کردم تا نگه دارد.

_دور بزنید جلوی پلیس راه نگه دارید

راهنما زد و دور زد و مقابل اورژانس نگه داشت.

پیاده شد و رفت و شربت خرید. همان جا در ماشین در آن را باز کرد و کمی در درب خود شیشه ی شربت ریخت و خورد. اخم هایش به شدت در هم رفته بود. کمرش را کاملاً به صندلی تکیه داد و دستش را روی معده اش

گذاشت. مثل اینکه خیلی درد داشت یا اذیت اش می کرد. بدون حرف ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. آرام گفتم.

_من مشکلی با خواهر شما ندارم به شرط اینکه ایشان باعث زشن که هتل پلمب بشه.

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

_نه مشکلی نیست. گفتم که دیگه تکرار نمی شه.

حالش خوب نبود. من هم ترجیح دادم که دیگر بحث را ادامه ندهم. در هر حال من که از او چیزی ندیده بودم. اگر صحبت های بی سر و ته شان را در اتاق فاکتور می گرفتم. مرد بدی به نظر نمی رسید. شاید هم صحبت هایشان برای من بی سرو ته بود. چون نیمی از حرف های مستانه به فرانسه بود که من چیزی از آن نمی دانستم. شاید هم بیچاره ها حرفشان خیلی هم سرو ته داشت.

وقتی که ما به هتل برگشتیم ظاهرا مشکل مرتفع شده بود و همه دور هم در حیاط جمع شده بودند و بابا هم شاهکار زده بود و تمام کارمندان را رد کرده و رفته بودند و رستوران را هم تعطیل کرده بود. دلم می خواست سر خودم را به دیوار بکوبم. بابا روی چه اصل و حساب و کتابی این کار را کرده بود. آیدین

اخم هایش در هم بود. او هم با این ماجرا مخالف بود. اگر مستانه باهر بیخ گوش کارمندان هتل به استخر رفته بود، حالا دیگر فقط خدا می دانست که چه کارهایی انجام خواهد داد. نسیم و آراز کنار هم نشسته بودند. سارای زیر چشمی آنها را تحت نظر گرفته بود. خنده ام گرفت. نسیم دختر خوبی بود. از او خوشم می آمد. شخصیت هایشان مشابه بود. نسیم آرام بود. آراز هم تا حدودی آرام بود و از خشونت به شدت اجتناب می کرد. ظاهرا هر دو نفر هم اهل حال و موسیقی بودند و در این زمینه هم می توانستند با هم هم فکری و بحث کنند.

طوفان المیرا را روی زانوانش نشانده بود و المیرا برایش شعر می خواند و طوفان هم با لذت و دقت گوش می داد و برایش با دو انگشت دست می زد. خنده ام گرفت. ظاهرا میانه ی خوبی با بچه ها داشت.

بابا با مستانه و آیدین راجع به چاپخانه و فعالیت هایش صحبت می کردند. ساناز مثل یک ماده ببر که به روی طعمه اش تمرکز می کند، به روی مستانه تمرکز کرده بود که لابد هر وقت حرکت اضافه ای از او دید یا احیانا به آیدین نزدیک شد، چشم اش را در بیاورد. کنار سارای نشستیم. دستم را سر زانوی علی گذاشتم که با ورق های بازی فال می گرفت.

—چطوری پسره؟ نترس خوب میشه

نگاهم کرد و با خنده گفت:

— چی خوب میشه عمه؟

شانه ام را بالا بردم.

— همون چیزی که داری براش فال می گیری

خندید و شروع به توضیح دادن درباره نحوه فال گرفتن کرد.

نزدیک غروب بود و هوا رو به سردی بود. خدا را شکر هوا آن قدر سرد بود که مستانه نتواند لباس نامناسب به تن کند.

انقلاب کنار آنها به روی تخت نشست و در بحث آنها شریک شد.

من با سارای و ساناز صحبت می کردم و متوجه نشدم که چه زمانی بحث آنها به چاپ تبلیغات پشت بلیط های هواپیمایی و همین طور تبلیغات تورهای مسافرتی کشیده شد. انقلاب می گفت که از جایی که تبلیغ پاکت های بلیط هواپیما را برایشان انجام می دهد، راضی نیست. و دوباره بحث به برهه های تبلیغاتی کشید و اینکه چاپخانه ما در چه رنج قیمت این کارها را انجام می

دهد. آیدین حالا بحث را در دست گرفته بود. حتی آراز هم وارد بحث شده بود. بابا یک قیمت از آراز پرسید و آراز سریع یک محاسبه ذهنی انجام داد و جواب را به بابا گفت. خب با جوابی که آراز به بابا داد متوجه شدم که چرا همه وارد بحث شده اند. قیمت عالی بود. اگر انقلاب باهر راضی می شد که کارهای تبلیغاتی اش را به چاپخانه ما بدهد سود نسبتاً زیادی را به جیب بابا سرازیر می کرد.

انقلاب شروع به پرسیدن انواع و مدل های چاپ شد که بر روی انواع سرسید و تقویم و خودکار و سرسویچی انجام می شد. آیدین خیلی حرفه ایی جواب می داد. هر نوع چاپ فرق می کرد. بعضی ها ایشان با دستگاه های گرد زن چاپ می شدند. مثل خودکارها. آنها یک قیمت داشتند. و بعضی ها با دستگاه چاپ تامپو چاپ می شدند. بعضی هایشان چاپ سیلک اسکرین می خوردند. آنها با دست بودند و قیمت شان کمی بیشتر بود. بعضی هایشان با اُفت چاپ می شدند.

از نظر مواد مصرفی هم با هم متفاوت بودند. رنگهایی که به کار برده می شد از روغنی ساختمانی گرفته تا پی وی سی و گالینگور و ورنی داغ و ورنی مات و برجسته، هر کدام قیمت متفاوتی داشتند.

آیدین سریع قلم و کاغذ آورد و بین طوفان و انقلاب نشست و تمام نکته به نکته را برایشان با قیمت شرح داد و یادداشت کرد. آراز خیلی با هوش و با حافظه قوی است. هر کجا او چیزی را از قلم می انداخت او یادآوری می کرد. با اینکه آیدین پای دستگاه بود و آراز در دفتر به مدیریت و حسابداری چاپخانه رسیدگی می کرد، ولی به این علت که بیشتر او با مشتری ها سر و کله می زد و قیمت می داد، او وارد تر بود.

ولی کاملاً مشخص بود که خودش را کنار کشیده است که آنها فکر کنند که آیدین همه کاره است. بابا به بالش لم داده بود و سیگار می کشید و با مستانه خانم که به نظر می رسید از بحث های سنگین و کاری خسته شده است، دل می داد و قلوه می گرفت.

با ابرو به بابا اشاره کردم. سارای سرش را با تاسف تکان تکان داد و آهسته گفت:

— همه بابا دارن ما هم بابا داریم. با یه زن که هم سن دخترشه لاس می زنه

ساناز به زور جلوی خنده اش را گرفته بود و لبانش را به داخل فرو داده بود و به مقابل چشم دوخته بود تا حتی الامکان نگاهش به بابا نگاهش نیافتاد تا خنده اش نگیرد.

__بابا است دیگه.

__همین مونده که این رو هم صیغه کنه

ساناز کمی به سمت ما خم شد و آهسته گفت:

__مگه دختره اخیانا بیل تو مخش خورده که بیاد صیغه عمو بشه. جای بابا شه. ندار هم نیست که بگیم از سر ناچاری مثل بقیه اشون اومده صیغه شده. خودش صد تای خان عمورو می خره می فروشه. نترسید. دختره فقط لوسه. خوشش میاد تو مرکز توجه باشه

نظری ندادم. چون واقعا نظری نداشتم. حرکات بابا همیشه برای حداقل من یک نفر، غیر قابل پیش بینی بود.

سارای و ساناز هم چنان آهسته پیچ می کردند.

نمی دانم حالا که بابا لطف کرده بود و رستوران را بسته بود، چه کسی قرار بود که برای این همه آدم غذا درست کند. امان از این بی فکری هایی بابا.

برخاستم و به رستوران رفتم. قطعا ما در یخچال و سردخانه ی بزرگی که داشتیم مقدار خیلی زیادی مواد غذایی هم داشتیم که حالا امکان داشت که به لطف بابا فاسد شود. کلید سردخانه را سر آشپز عادت داشت که به میخی که در کنار در سردخانه بود آویزان کند. کلید را برداشتم و به سردخانه رفتم.

خدا را شکر سرمای این جا خیلی زیاد بود و امکان فساد مواد غذایی کم بود. از سردخانه بیرون آمدم و در یخچال کوچک را باز کردم. مقدار خیلی زیادی فیله مرغ خوابانیده شده در ماست و دیگر مخلفات در یخچال بود و به روی همه شان فویل کشیده شده بود.

احتمالا بابا از سر آشپز خواسته که برای شب آنها را بخواباند. نفس راحتی کشیدم. حتی سالاد و ژله و پودینگ هم آماده شده بود و روی آنها هم فویل کشیده شده بود.

در یخچال را بستم و جیغ خفه ای کشیدم. طوفان بود که پشت در یخچال، به دیوار تکیه داده بود.

دستم را روی قلبم گذاشتم.

_آقای باهر داشتین منو سخته می دادید.

خندید.

— چرا سونا خانم؟ من به این جذابی کجام شبیه هیولا است؟

خنده ام گرفت. با مزه بود و بسیار بسیار از خود متشکر.

— بله واقعا

بله واقعی که گفتم توام با مسخره بود. به طوری که او را هم به خنده انداخت.

— حالا انقلاب رو بگی شبیه هیولا ست یه چیزی

بلند تر خندیدم. نگاهی به ساعت مچی ام کردم و مرغ ها را از یخچال بیرون آوردم. تا این ها آماده می شد دیگر زمان شام هم رسیده بود.

— می خوای این ها رو کباب کنی؟

با سرم تایید کردم.

شالم را باز کردم و کنار گذاشتم. با حیرت نگاهی به موهای پسرانه و کوتاه من انداخت.

—چه موهایی. چرا این قدر کوتاه؟

بی تفاوت گفتم:

—نمی‌دونم این طوری راحت ترم.

نگاهی طولانی و عمیق به من کرد.

—خیلی خوشگله. تا به حال ندیده بودم که موی کوتاه و پسرانه این قدر به یه دختر بیاد

لبخند کجی زدم. او مشغول فرستادن طناب برای من بود و من هم بی تفاوت بودم. آستین‌های تونیک کوتاهی که پوشیده بودم را بالا دادم و به دنبال سیخ‌های جوجه گشتم.

—باربکیو رو روشن کنم؟

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

__بله مرسی، اگر زحمتی نیست

فندکش را از جیب بیرون آورد و باربکیو را روشن کرد.

بالاخره بعد از کاووش بسیار سیخ های نازک را پیدا کردم. سر و صدای خنده از در رستوران شنیده شد و آراز و ساناز و نسیم پیدایشان شد.

آراز پر سید که می خواهم جوجه ها را کباب کنم و بعد هم رفت و د ستانش را شست و آمد به کمک طوفان باهر.

آراز سیخ می کرد و طوفان کباب می کرد.

بابا دستور دادند که جوجه ها را به حیاط بیاوریم. ولی خوشبختانه همان موقع المیرا عطسه کرد و بابا سریع تغییر عقیده داد و برای اینکه المیرا سرما نخورد گفت که در همان رستوران غذا را سرو کنیم.

ساناز پرده های رستوران را باز کرد تا همه راحت باشند.

همه به داخل آمدند. ظاهراً آن قدر هوا سرد شده بود که دیگر نمی شد در حیاط نشست.

بشقاب ها را از قفسه ها بیرون آوردم و روی دو میز که با کمک نسیم به هم چسبانده بودیم، چیدم.

بوی جوجه همه جا را برداشته بود. حالا همه کمک می کردند. تنها کسانی که نشسته بودند، بابا و انقلاب و مستانه بودند.

ظاهراً طوفان همراه با خودش از تهران نوشیدنی آورده بود. مردها سرشان گرم شد. تنها کسی که ننوشت. آراز بود. آیدین هم به دور از چشم ساناز یک شات نوشید. ساناز ناراضی اخم کرده بود. کاملاً حق داشت. او یک پسر نوجوان داشت که به شدت نسبت به چنین چیزهایی توجه و کنجکاوی نشان می داد.

مستانه هم با آنها همراه شد. حالا اخم های ساناز بیشتر در هم فرو رفت. ولی خب هیچ کس جرات نداشت که چیزی بگوید، چون بابا با این قضیه مشکلی نداشت. و زمانی که بابا حرفی می زد، دیگر روی حرف او حرف زدن دل شیر می خواست. همین اخلاق هایش بود که ما را روز به روز نسبت به او سردتر می کرد. سردی که زاپیده رفتار خودش بود. و گرنه ما خواهر و برادرها که مرض نداشتیم. اگر این طور بود چرا ما هیچ کدام با هم هیچ مشکلی نداشتیم.

سرم را با تاسف تکان دادم و به جمع شان نگاه کردم. آیدین هم دیگر همراهی شان نکرد. طوفان پشت سر هم بالا می رفت و بابا هم پا به پای او جلو می رفت. حساب این را نمی کرد که او جوان است و شاید این همه الکلی که یکباره وارد بدنش می کند چندان اثری به روی او نداشته باشد. ولی بابا هیچ بعید نبود که قلبش از کار بیاستد.

انقلاب شات کوچکی در دست داشت و ظاهرا از ابتدا مثل آیدین با همان یک شات سر گرم بود و آرام آرام جلو می رفت.

نگاهم به نگاهش افتاد. بی تفاوت چشم از او برداشتم و به کارم پرداختم.

تلفن هتل زنگ خورد. برای برداشتن تلفن رفتم. طاهر بود که می خواست بداند که هتل تا کی تعطیل است.

گفتم که بعد از تعطیلات هتل را باز می کنم. روی صندلی نشستم و به گوشی درون دستم خیره شدم. خنده دار بود. مقابل در هتل روی کاغذ بزرگی نوشته بودیم که به علت تعمیرات هتل بسته می باشد. تعمیرات! واقعا خنده دار بود.

با شنیدن صدای پایی سرم را بلند کردم. انقلاب باهر بود که تلفن اش در دستش بود و از در رستوران به راهروی هتل آمد.

نگاهی به من کرد و مشغول صحبت با تلفن شد. به داخل برگشتم و به بقیه کارم پرداختم.

خدا را شکر شام زود حاضر شد و گرنه مشخص نبود که کار بابا و طوفان و مستانه به کجا کشیده می شد.

انقلاب بعد از اینکه دوباره به رستوران برگشت دیگر بقیه نوشیدنی اش را نخورد و فقط دست به سینه به دلچک بازی های برادرش نگاه می کرد.

بعد از شام من ایستادم تا ظرفها را بشورم. سارای به کمک من آمد. ولی گفتم که برود و المیرا را بخواباند. ساناز را هم به همین ترتیب رد کردم. آنها به اندازه کافی در طول ماه و روز مسئولیت داشتند. حالا که در سفر بودند بهتر بود که چند روزی را در راحتی می گذراندند.

تونیکم را بیرون آوردم و با بلوز ساده مردانه شروع به شستن ظرف ها کردم.

—خانم پیرزاد؟

چرخیدم. انقلاب بود که از صورتش مشخص بود حال خوبی ندارد. رنگش پریده بود و چهره اش از درد در هم رفته بود.

—معه تون؟

سرش را تکان داد.

—آره. من شربت رو روی میز تو راهرو گذاشته بودم ولی هر چی می کردم پیداش....

به میان حرفش پریدم و با انگشت کفی به یخچال اشاره کردم و گفتم:

—گذاشتم تو یخچال

—مرسی

در یخچال را باز کرد و کمی شربت خورد.

—باید برید دکتر

به سینک بزرگ ظرفشویی رستوران تکیه داد و ظرف شستن مرا تماشا کرد.

— حالا وقت بسیاریه. بالاخره یک کدوممون به اون یکی چیره می شه. یا درد به من یا برعکس. موضوع سر تنازع بقاست

خندیدم.

— این هم یه حرفیه

— کمک نمی خوای؟

— نه مرسی.

به کارم مشغول شدم و او هم بدون حرف به انتهای سالن رفت و از لای پرده به بیرون نگاه کرد. به نظری حوصله می آمد. برعکس طوفان که همه را بر سر ذوق آورده بود و حالا صدای خنده و شوخی شان از لابی به گوش می رسید.

آخرین بشقاب را هم شستم و دستم را با دستمال خشک کردم و روی میز را هم دستمال کشیدم.

— خانم ها همه یه جورن.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

—مهم نیست که موها شون کوتاه باشه یا بلند. گیس کرده باشه یا شینیون. حنا داشته باشه یا مش. همه زن هستن و خصلتا مادر و فداکار.

لبخند زدم.

—شما هم می تونستی این ها رو ول کنی، ولی نکردی. نداشتی خواهرت و زن برادرت دست بزنی

روی صندلی نشستم. از کنار پنجره آمد و با یک صندلی فاصله کنار من نشست.

—شما مردها هم همه یه مدل هستید

سرش را تکان داد.

—یه سوال می تونم بپرسم

—سرم را تکان دادم

__مادرتون فوت شده؟

خیلی خونسرد گفتم:

__نه متارکه کردن. خیلی وقته. زمانی که من و برادرم یک ساله بودیم

متفکرانه چانه اش را بالا برد. ولی حرفی نزد.

از لابی صدای موسیقی آمد. لبخند زدم. آراز پیانو می زد.

با کمی تعجب پرسید:

__کسی پیانو می زنه؟

__آراز

چند لحظه گوش داد و با لحنی تحسین آمیز گفت:

__فوق العاده است.

برخاست و با هم از رستوران به لابی رفتیم. همه ساکت شده بودند و با شیفتگی به آراز نگاه می کردند. حتی طوفان هم ظاهراً مستی از سرش پریده بود و با چشمانی حیرت بار که با ظاهر مستش حالتی مضحک پیدا کرده بود، به آراز نگاه می کرد.

اما کسی که در این میان خود شیفته و سربلند سرش را با افتخار بالا گرفته بود، بابا بود.

همه دست زدند و تشویق کردند و طوفان به ته لیوانش زد!

بابا خود پسندانه به مستانه و نسیم راجع به آراز خود نمایی می کرد. صورت سارای از افتخار منفجر شده بود. فرق او با پدرمان همین بود. او از ته قلب به آراز افتخار می کرد. درحالیکه بابا تمام مدت آراز را نادیده می گرفت و حالا که موقعیتی پیش آمده بود که بابا بتواند به وسیله آن فخر بفروشد، به آراز افتخار کرد.

برایم مثل روز مشخص بود همین که چشمش به من بیفتاد می گوید که بروم و سنتورم را بیاورم که با آراز ساز بزنیم. بابا برای همه ی ما مثل یک کتاب گشوده بود. ولی نمی دانم که چرا خودش نمی خواست این را بفهمد که هر کاری که می کند ما متوجه می شویم. و اگر حرفی نمی زنیم دلیل بر نادانی نیست. دلیل

بر این بود که ما نمی خواستیم یک سری از حرمت ها شکسته شود. به اندازه کافی همه ما یک سری با او برخوردهایی در هر زمینه ایی داشتیم. دیگر کافی بود. دیگر نمی خواستیم آرامش نسبی که پیدا کرده بودیم، متزلزل شود. البته اگر بابا این را می فهمید و ما را به حال خودمان می گذاشت تا زندگیمان را بکنیم.

کمی خودم را کنار کشیدم تا مرا نبیند. ولی با تبریکی که انقلاب به آراز گفت بابا چرخید تا به انقلاب هم اظهار خود نمایی کند که مرا دید.

—سونا بابا جون. برو سنتورت رو بیار با آراز بزن.

سعی کردم تا لبخند بزنم. برای من زدن ساز مقابل جمع سخت ترین کار ممکن بود. من تا مغز استخوان خجالت می کشیدم که مقابل جمعی ساز بزنم. دست خودم نبود. بزرگ ترین جمعی که من مقابلش ساز نواخته بودم. خواهر و برادرانم بودند. آن قدر دست و پایم را گم می کردم که حتی نت ها را هم فراموش می کردم.

آراز از پشت پیانو بلند شد و آمد کنارم ایستاد. بازویم را میان دستانش گرفت. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. نگاهش صاف ترین و بی غل و غش ترین نگاهی بود که در تمام عمرم در چشمان یک مرد دیده بودم.

—برو بیار. با هم می زنیم.

نفس عمیقی کشیدم. فشاری دیگر به بازویم داد.

—من هستم.

سرم را تکان دادم. می دانستم که اگر جایی گیر کنم اورفع و رجوع خواهد کرد.

به طبقه بالا به اتاق خودم رفتم و سنتورم را برداشتم و پایین برگشتم. آراز دوباره پشت پیانو نشسته بود و آهنگ زیبای گل سنگم را می نواخت. آن قدر در کارش فرو رفته بود، که چشمانش را بسته بود و با احساس کامل می نواخت و می خواند. یکی از حسن های کار آراز همین بود. آن قدر احساس خالص و ناب، خرج آهنگ هایش می کرد که لاجرم در تمام لایه به لایه و نت به نت آن، این احساس و عشق را می شد با گوش جان شنید.

سنتور را روی میز پایه کوتاه و وسط لابی گذاشت و کمی آن را کوک کرد و ابتدا خودش شروع کرد و آهنگ الهه ناز استاد بنان را زد و بعد مضراب را به من داد و گفت که کنارش بنشینم.

نگاهی آرام به من کرد و گفت:

_آهنگ بیچه های کوه آلپ رو بزن

این آهنگ را دوست داشتم. یادم هست وقتی که فهمیدم این آهنگ یک آهنگ ایرانی است و با سنتور نواخته شده است از آراز خواهش کردم که نت هایش را بنویسد و به من یاد بدهد. و این اولین آهنگی بود که بعد از آهنگ «یک گلی گوشه چمن» که تقریباً همه مبتدی ها از آن شروع می کنند، به خوبی و ماهرانه یاد گرفتیم. بدون وقفه و اشتباه.

کمی به میچ های د ستم ورزش دادم. یادم هست که آراز همیشه می گفت "تو میچ های نرمی داری و همین در نواختن سنتور یک نکته مهمه."

احساس می کردم که هر لحظه غش خواهم کرد. سعی کردم که تمام آن جماعت در اتاق را نادیده بگیرم.

البته اگر شدنی بود. اگر شدنی بود که طوفان را با آن نگاه احمقانه و وق زده اش و انقلاب را با نگاه متفکرانه اش و نسیم را که مشتاقانه نگاه می کرد و از همه بدتر مستانه که به نظر می رسید منتظر است که هر لحظه از من یک ایراد بگیرد را نادیده بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم. آراز مثل بچه مدرسه ایی هایی که کنار دست دوستشان می نشیند و آهسته به او تقلب می دهند، گارد گرفته بود که هر لحظه من نتی را فراموش کردم و یا جایی اشتباه نواختم، آن را گوشزد کند. بدترین اشتباه من و تقریباً می شود گفت که اشتباه همیشگی من در جمع، قاطی کردن سیم های زرد و سفید با هم بود. جایی که باید باس می زدم زیر می زدم و آهنگ نابود می شد. آهسته گفتم:

_یادت باشه که تلفیق سیم های زرد و سفیده. بخش دوم رو بیشتر دقت کن. روی خرک سفیده. زیره. بخش اول بم تره. روی سیم های زرده. آروم باش یادت نمی ره.

به هر جان کندن که بود این قطعه نواخته شد.

اولین کسی که با حیرت و شادی تشکر کرد، نسیم بود.

_خیلی قشنگ بود سونا جان. اصلاً نمی دونستم که این آهنگ سننوره.

آراز لبخند زد و گفت:

_از ساخته های استاد انتظامیه. تلوزیون ایران گذاشتش روی این کارتون.

طوفان با حالتی اندیشمندانه و فوق العاده خنده دار گفت:

—آره بادش بخیر. آنت ولوسین.

سعی کردم تا خنده ام را کنترل کنم. ساناز منفجر شده از خنده، خودش را جمع کرده بود. ولی با خنده ی مستانه او هم خندید. یعنی در حقیقت همه خندیدند.

آراز مظرباها را از من گرفت و دوباره شروع کرد و این بار آهنگ ای ایران را نواخت.

نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت کنار سارای نشستم. چشمم به انقلاب باهر افتاد. موشکافانه به من نگاه می کرد. کمی سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. عصبی شده بودم. جووری نگاهم کرده بود که مثل اینکه روح مرا دیده است. روح خجول و سرکش مرا.

سارای دستش را روی دستم گذاشت. نگاهش کردم. چشمانش پر از افتخار بود.

—فدات بشم.

به صورتش لبخند زدم.

_خدا نکنه.

با شیفتگی به هنر نمایی آراز نگاه می کرد. به جرات می توانم بگویم که به اندازه یک مادر از هنر نمایی ما لذت می برد و افتخار می کرد.

بابا در اوج بود. حسابی با ما پز داده بود. متنفر بودم از این اخلاقش. کاری که همیشه با آراز می کرد. زمانی که مهمانی داشت و دوستان و شرکایی داشت که می خواست به روی آنها نفوذ پیدا کند، آراز خوب می شد و بابا جان می شد و باید در مهمانی کوفتی اش ساز می نواخت تا همه بفهمند که ما چه خانواده فرهیخته ای هستیم و تحت تاثیر قرار بگیرند.

اواخر آهنگ بود که متوجه کلافگی آراز شدم. زمان مصرفش بود. بابا به آراز گفت که تاراش را نیاورده است؟ و آراز به نشانه نفی سرش را تکان داد. بابا خواست تا یک آهنگ دیگر هم بنوازد. ولی آراز کلافه و عصبی برخاست و گفت که دیگر خسته شده است.

اخم های بابا در هم رفت. برخاستم و قبل از اینکه چیزی بگویم که قابل جبران نباشد دست آراز را گرفتم و رو به جمع عذر خواهی کردم و اشاره ای به آیدین کردم و او هم برخاست و با هم به طبقه بالا رفتیم. هر لحظه آراز کلافه تر می شد. به طوریکه در آسانسور با مشت به دیوار آسانسور می کوبید و با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود. با وحشت نگاهش کردم. آیدین آهسته گفت:

_نترس. زمان مصرفشه.

آهسته گفتم:

_مواد؟

آراز با تمسخر گفت:

_نه کاکائو

کلافه هر دو دستش را درون موهایش فرو برد و سرش را بلند کرد و به سقف آسانسور نگاه کرد.

_آخ خدا

بغض ام را فرو خوردم. آیدین بازویش را گرفت و عملاً او را به سمت اتاق کشاند. در اتاق اشاره ایی به من کرد و آهسته لب زد که سر آراز را گرم کنم.

می خواست که آراز متوجه نشود که او از کجا مواد برای او بیرون می آورد. تمام مواد مصرفی که هر بار مقدار آن توسط پزشک کم تر می شد، دست آیدین بود و خود او ساقی برادش شده بود. برای لحظه ایی فکر کردم که آیدین چه صبر و تحملی دارد که هر بار خودش مواد به او می دهد و می نشیند تا او آن را استفاده کند که مبادا سوخته آن را هم استفاده کند. این کارها صبر و تحمل زیادی را می طلبد.

سر آراز با چرندیاتی که راجع به تعمیر هتل می گفتم، گرم کردم. ولی بعید می دانم که اصلاً گوش داده باشد. به نظرم آن قدر کلافه می آمد که چیزی نمانده بود که سر مرا از جا بکند.

آیدین مواد را به دستش داد و آهسته رو به من گفت:

—برو گاز پیک نیک بیار. یا هر چی که بشه روشنش کرد.

با حیرت نگاهش کردم.

—چی؟

آراز درمانده بازویم را گرفت و به طرف در هل داد.

—مرگ مادرت برو دست دست نکن. دارم می میرم.

به پایین دویدم. از لابی صدای خنده و شوخی طوفان و بابا و مستانه می آمد. به انبار هتل رفتم. یادم آمد که چند مدت قبل یک گاز پیک نیک کوچک و بامزه در انبار دیده بودم. آن قدر کوچک و مسافرتی بود که به یادم مانده بود که ما همچنین چیزی در هتل داریم.

دستانم می لرزید. به سختی خودم را کنترل کردم و از بین آن دسته کلید عظیم، کلید انبار را بیرون کشیدم و گاز را برداشتم و از انبار بیرون آمدم. آسانسور بالا بود. بدون آنکه منتظر آسانسور شوم با سرعت از پله ها بالا رفتم. همزمان با انقلاب باهر که می خواست وارد اتاقش شود من هم از راه پله ها وارد راهرو شدم. با تعجب به من و گاز درون دستم نگاه کرد. احساس کردم که تمام خون سر و صورتم یکباره از سرم خارج شد. آشکارا صدای ویز ویز ملایمی را هم در گوشم می شنیدم.

انقلاب باهر که احمق نبود. با آن حال آراز و کلافگی یکباره اش و حالا این گاز در دست من، اگر یک بیچه هم می بود می فهمید که جریان از چه قرار است.

و احمقانه تر این بود که اگر من مثل فیلم ها گاز را در پشت سرم مخفی می کردم.

نگاهی طولانی به من کرد و بدون هیچ حرفی سرش را تکان داد و آهسته گفت:

_شب به خیر خانم پیرزاد

و سریع به درون اتاق خودش رفت. نفس راحتی کشیدم.

آراز در اتاق قدم می زد و آیدین که سعی می کرد خونسردی خودش را حفظ کند روی تخت نشسته بود. ولی فقط با نگاه کردن به چهره ی او می شد فهمید که تا چه حد آشفته و بی قرار است. حتی به نوعی بدتر از آراز.

آراز به سمت خیز برداشت. به طوری که یک نیم قدم به عقب برداشتم. باورم نمی شد که این آراز باشد. کسی که مثل یک گرگ تیر خورده بود. کسی که در آن موقعیت توانایی این را داشت که آدم هم بکشد.

گاز را از دستم قاپید. دستانش می لرزید و نمی توانست درست کاراش را انجام دهد. به گریه افتاد. مرد به آن سن و سال به گریه افتاد. آن هم مقابل من و آیدین. ناله می کرد.

_خدا. خدا. خدا

آیدین کنارش زانو زد و کمک اش کرد. رنگ آیدین هم به شدت پریده بود. می دانستم تنها یک چیز او را وادار کرده است که تن به هر خفتی بدهد. این که مبدا این بار آراز را از دست بدهیم و آراز با آن حال وحشتناک اش قابلیت این را داشت که هر کاری انجام دهد. مگر یک بار تا مرز جنون نرفته و رگش را نزده بود؟

نتوانستم ببینم. زمانی که آراز شروع به کشیدن کرد و آیدین به سمت پنجره رفت تا آن را باز کند که بودر اتاق نییچد، من دیگر نتوانستم تحمل کنم و از در اتاق بیرون زدم. تحمل دیدن صورت گل انداخته او را از بالای بساط اش ندا شتم. آن چشمانی که لحظه به لحظه خمار تر می شد و بدنی که نئشه می شد، مال برادرم بود. نمی توانستم بنشینم و نابودی اش را تماشا کنم. آیدین هم اشاره کرد تا از اتاق بیرون بروم. نگاهش می گفت که من مجبورم تو برو

بیرون اتاق به در تکیه دادم. اشک از چشمانم سرازیر شده بود. دلم می خواست همان جا دمر روی زمین بخوابم و زار زار گریه کنم. آیدین تحملی فرا بشری داشت. یا شاید هم مجبور بود. تا به حال چنین چیزی را ندیده بودم. حس می کردم که زانوانم می لرزد.

در راهرو بو پیچیده بود. آهسته لای در را باز کردم ولی داخل را نگاه نکردم. خود آیدین به کنار در آمد.

— آیدین

صدایم به شدت لرزان بود.

نگاهی عمیق و طولانی به من کرد.

— جونم؟

— بو تو راهرو پیچیده

لای در را بیشتر باز کرد و به چشمانم نگاه کرد و گفت:

— سونا این برادرها ختم روزگار هستن. مخصوصا اون طوفانشون. به نظرت تا حالا نفهمیده آراز معتاده؟ پنهان کاری نداریم. زمانی که آراز بیچاره گفت من نمیام فکر این جاها رو می کرد. بابا پاش رو کرد تو یه کفش که باید همه با هم بریم. می دونی الان که می بینم خدا رو شکر می کنم که بابا کارمندات رو رد کرد رفتن. و گر نه ابرومون می رفت. تو این مورد عقل کرد. این ها هم که خود شون باید با اون خواهرشون از ما خجالت بکشن. حداقل هم اینه که زیر دست نیستن که ابروت کم و زیاد بشه.

— تو راهرو انقلاب رو دیدم.

— چیزی نگفت؟

— نه

سرش را تکان تکان داد.

— ازش خوشم اومده. اگر کار تبلیغاتش رو به ما بده عالیه. بابا گفت که کار مال من

با خوشحالی لبخند زدم و دستم را روی بازویش که روی سینه اش گره کرده بود، گذاشتم.

_واقعا؟ عالیه

_آره اگر بشه خونه رو عوض می کنیم.

صدای در آمد. آیدین خودش را به داخل اتاق کشید و با چ شمعک پر سید که کیست؟

سعی کردم که لبخند احمقانه ایی که روی صورتم بود را کماکان حفظ کنم. انقلاب بود که لباس ورزشی پوشیده بود و می خواست برای قدم زدن به بیرون برود.

از مقابل اتاق کنار آمدم و آیدین در را بست. سعی کردم که بوی وحشتناکی را که در راهرو پیچیده بود، نادیده بگیرم.

_میشه این اطراف یکم قدم زد؟

نگاهی به ساعت کردم.

_آره. ولی مواظب باشید. سرد شده ممکنه حیوون وحشی تو جنگل باشه

خم شد و بند کفش ورزشی اش را بست.

— تو جنگل که نمی رم. همین اطرافم.

— نه موردی نیست. امشب مهتابه. هوا هم روشنه ولی اگر بخواید چراغ قوه هم بهتون می دم.

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

— شما هم دوست داری با هم قدم بزنیم؟

با حیرت نگاهش کردم. معلوم است که دوست نداشتم. ولی برای آنکه او را از آن محیط دور کنم حاضر به انجام هر کاری بودم. با اکراه گفتم:

— یکم سرده

لبخند کجی زد و گفت:

— شما زن ها همه سرمایی هستید.

وقتی که کسی از شما یک به اصطلاح آتو دا شته با شد گاهی آدم مجبور می شود که کارهایی را انجام دهد که مطابق میلش نیست.

به سرعت گفتم:

— شما پایین باشید من سویشرتم رو بردارم پیام.

حرفی نزد فقط نگاهی طولانی به در اتاق آراز کرد و از پله ها پایین رفت. نفس راحتی کشیدم و از اتاقم سویشرتم را برداشتم و به آیدین اطلاع دادم که برای بستن دهان باهر با او به قدم زدن می روم. نارضایتی در چشمان آیدین به خوبی مشخص بود ولی به نظر می رسید که خودش هم می داند که چاره ای نداریم. خودم هم بدم نمی آمد که آن لحظه ی درون اتاق، برای دقایقی از ذهنم پاک شود. چیزی بود که به شدت به روی مغزم اثر گذاشته بود.

از پله ها پایین رفتم. خدا را شکر که به جماعت درون لابی آن قدر خوش می گذشت که خیال نداشتند حالا حالا ها به اتاق هایشان بروند و بخوابند.

سارای مقابل در هتل به من رسید. از در شیشه ای هتل نگاهی به انقلاب کرد که بیرون ایستاده بود و سرش را بالا گرفته بود و به ستاره ها نگاه می کرد.

—کجا؟

—برم با این مردک. بوی مواد تمام بالا رو برداشته. برم دهنش بسته شه. فردا چیزی بارمون نکنه

اخم کرده بود.

—این موقع شب؟ بلا ملا سرت نیاره

خنده ام گرفت. سارای گاهی خیلی منفی می شد. به انقلاب باهر نمی خورد که بخواهد مرا به داخل جنگل بکشاند و بلایی بر سرم بیاورد.

—فدای اون کله منفی گرات. نترس می زنم ناکارش می کنم که مجبور باشه چهار دست و پا برگرده هتل.

سارای خندید و با مشت آهسته به بازویم کوبید.

—از دست این ساناز. تویه نفر با ادب بودی، بین چی کارت کرد. تو هم از دست رفتی.

خندیدم و از در بیرون زدم و قبل از آن گفتم که حسابی سر بقیه را گرم کند تا کسی برای خواب به طبقه بالا نرود تا بو کمی از ساختمان خارج شود.

در سکوت به قدم زدن پرداختیم. دستانش را در جیب گرم کن ورزشی اش کرده بود و آرام آرام، قدم هایش را با قدم های من یکی کرده بود.

—برادرت واقعا هنرمنده.

نگاهش کردم. فکر کردم که شاید مسخره می کند. ولی نیم رخش کاملاً خونسرد و آرام بود. بدور از هر گونه تمسخری.

—مرسی.

—خجالت می کشی جلوی جمع ساز بزنی؟

فهمیده بود. با هوش تر از این حرف ها بود.

—آره. سخت ترین کار دنیاست.

نیم نگاهی به من کرد و با خنده ی آرامی گفت:

—سونا پیرزاد که کار مدیریت یه هتل زهوار در رفته رو تو یه شهر غریب قبول می کنه، می ترسه که جلوی چند نفر ساز بزنه. آره؟

من هم خنده آرامی کردم.

—این هم اجبار بود.

چانه اش را بالا برد.

—تمام زندگی ما روی بعضی از این اجبارها ستون شده. اگر انجام ندیم گاهی این ستونها آوار می شه رو سرمون. اون موقع است که تازه می فهمیم که بعضی از این باید ها حیاتی هستن.

بدون حرف نگاهش کردم. حرف هایش پخته و عاقلانه بودند.

—من مجبورم که خواهرم رو تحمل کنم. شما هم مجبوری که بعضی چیزها رو تحمل کنی.

اشاره ایی من غیر مستقیم به آراز کرد. یا شاید من این طور فکر می کردم. بدون حرف به راهنمان ادامه دادیم.

_دوست داشتم که پزشکی بخونم. ولی بین به کجا رسیدم. دفتر هواپیمایی. چیزی که هیچ چی ازش نمی دونستم. ولی حالا خدای این کار شدم.

پزشکی برازنده اش بود.

_دفتر هواپیمایی مال پدرتون بود؟

حرفی نزد. هیچ حرفی. و در نهایت نگاهی به جنگل کنار دستمان کرد و گفت:

_جنگل شبها خیلی وهم انگیزه نه؟

در حاشیه جنگل قدم می زدیم. فهمیدم که نمی خواهد در این باره صحبتی کند.

_آره. ترسناکه.

آهی کشید و ادامه داد.

—دوستش داری؟

با تعجب نگاهش کردم.

—کیو؟

—برادرت رو

سکوت کردم.

—آره. تازه فهمیدم که چقدر دوستش دارم.

ایستاد و چرخید تا مسیر بازگشت را طی کنیم.

—پسر با احساسیه.

به چشمانم خیره شد. چشمانش خیلی جذاب بود. خمار و خواب آلود. مثل یک ببر وحشی که در حال چرت زدن است. نگاهش تمام اجزای صورتم را از نظر گذراند.

—عشق زیادی تو جمع شما دیده می شه.

لبخند زدم. خدا را شکر که نظرش این بود.

—برادر و خواهر بزرگت خوب تونستن این جمع رو مدیریت کنن.

خنده ام را جمع کردم. این مرد علاقه خاصی به مدیریت داشت. مدیریت بحران. مدیریت خانوداگی. و خدا می داند که فردا در باره چه مدیریتی بحث خواهد کرد.

دستان اش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

—من نتونستم اون طور که باید این جمع رو دور هم جمع کنم.

شروع به قدم زدن کرد. کنارش هم گام شدم.

—فکر می کردم اگر فقط ازدواج نکنم همه چیز حله. ولی نشد.

—ازدواج نکردید؟

چرخید و با حالتی خنده دار نگاهم کرد.

— به من می خوره که متاهل باشم؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

آرام خندید.

دستش را بالا آورد و مقابل صورتم تکان تکان داد.

— من حلقه ندارم. چرا این فکر رو کردی؟

شانه بالا انداختم.

— سنتون بالاست. و خب به نظرم رفتارتون به مرد زن دار می خوره. یا حداقل

کسی که متارکه کرده

پوفی خنده دار از ته حلقش بیرون داد.

— باید تو رفتار هام تجدید نظر کنم.

خندیدم.

_ناامید شدین؟

نگاهم کرد و چشمکی زد و با خنده گفت:

_تا دلت بخواد.

بلند تر خندیدم.

کمی دیگر هم قدم زدیم.

_می خوام کار تبلیغات شرکت رو به برادرت بدم.

نگاهم کرد. نگاهش کردم و لبخند زدم.

_عالیه.

_به پدرت گفتم که فقط با برادرت کار می کنم. من دوست دارم که با جوون ها کار کنم. پدرت فکر کنم اولش یکم ناراحت شد ولی بعد قبول کرد. من

دوست دارم که جوونها پیشرفت کنن. بابات دیگه کار خودش رو کرده باید جاش رو به آیدین بده. به هر حال این شرط منه. ظاهرا که قبول کرد

با دهان باز نگاهش کردم. پس بابا بی خود کار را به آیدین نداده بود. می دانست که دست خودش را نخواهد گرفت. بیچاره آیدین که فکر می کرد بابا مهربان شده است.

نا خوداگاه اخم هایم در هم رفت. آن قدر عصبی شده بودم که سنگ مقابل پایم را ندیدم و چیزی نمانده بود که کله پا شوم. به جلو سکندری خوردم ولی قبل از آنکه به زمین بیفتم، انقلاب بازویم را گرفت و به عقب کشید.

— خانم جلوی پات رو نگاه کن.

خودم را جمع و جور کردم و بازویم را از دستش خارج کردم. سعی کردم که آرام باشم.

— بابات چیزی به برادرت راجع به این موضوع گفت؟

نگاهش کردم. او دقیقا چه می خواست بداند.

—نمی دونم. شاید گفته. آیدین به من گفت که بابا این کار رو به من می ده.
البته اگر آقای باهر قرداد ببندد.

چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد. نور مهتاب چهره اش را روشن کرده بود. در تاریکی زخم روی پیشانی اش بیشتر نمود پیدا کرده بود.

—که این طور

فقط همین.

به مقابل هتل رسیدیم.

—خوش گذشت خانم پیرزاد.

لبخند تشکر آمیزی زدم. به داخل هتل رفتیم. هنوز از لابی صدای صحبت و خنده می آمد. چهره اش در هم فرو رفت.

به طرف پله ها رفت ولی در آخرین لحظه چرخید و گفت:

—شب به خیر.

— شب شما هم بخیر

به اتاقش رفت. کمی دیگر در سالن ماندم. به همه جا سرک کشیدم و دربهای خروج پشتی و اصلی را چک کردم. به استخر رفتم و همه چیز را چک کردم مبادا کسی شیر آب را باز گذاشته باشد. به اتاق آراز برگشتم. بیهوش روی تخت خوابیده بود و آیدین هم هنوز در اتاق بود.

— اومدی؟

کنارش نشستم و سوییچم را در آوردم.

— چیزی که نگفت؟

— نه هیچ چی

سرش را تکان داد و به آراز که به خوابی عمیق فرو رفته بود، نگاه کرد.

— کی میشه این خوب بشه. دیگه نمی کشم. دارم پیر می شم.

نگاهش کردم. حق داشت. موهای کنار شقیقه اش سیاه سفید شده بود.

— از علی می ترسم.

دستم را روی دستش گذاشتم.

— چیزی نمی شه. خودت می دونی که آراز رو کمبود محبت به این جا کشوند. آراز حساسه. از همه ماها حساس تره. ولی تو و ساناز تمام زندگیتون رو برای علی گذاشتید. دلیلی نداره که دنبال یه مرهم برای زخم هاش، تو بیرون از خونه بگرده.

— نه. ولی خیلی با آراز صمیمی شده. می ترسم ازش تاثیر بگیره. بچه نیست سونا. از همه چی خبر داره. نوجونی اینها معادل جونی ماست. این ها چیزهایی رو می دونن که من تو بیست و دوسه سالگی می دونستم.

— نگران نباش. تاثیر نمی گیره. به همون اندازه که بچه های این زمان آگاه شدن به همون اندازه هم عاقل تر از ما شدن.

سرش را تکان داد.

—اون چند روزی که آوردمش خونه خودمون می دیدم که با چه نگرانی به آراز نگاه می کنه.

—بالاخره عموشه.

—بعد از سه‌ه‌ند با آراز خیلی صمیمی تر شد. با سه‌ه‌ند خیلی جور بود.

یادم بود. گاهی ساعتها با سه‌ه‌ند می نشستند و سه‌ه‌ند تمام حقه‌ها و تقلب‌هایی که با ورق بلد بود را به او یاد می داد.

ا سم سه‌ه‌ند دوباره مرا به گذ شته پرتاب کرد. چیزی نگفتم. و فقط برخاستم و دست آیدین را هم گرفتم و گفتم:

—تو برو بخواب. دیگه هم فکر نکن. من پیشش می خوابم.

چرخید و به آراز نگاه کرد.

—حالش خوبه. مشکلی نداره.

—باشه پیشش می مونم. این طوری خیال خودم راحت تره.

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. به اتاق خودم برگشتم با خودم لباس برداشتم و به اتاق آراز رفتم. لباسم را در حمام عوض کردم و روی تخت کنارش خوابیدم. در خواب ناله می کرد و بسیار نا آرام بود. دلم برایش می سوخت. جوانی نکرده بود. از زمانی که خودش را شناخته بود. درگیر این مواد لعنتی شده بود که او را از زندگی انداخته بود.

فصل نهم

با علی و المیرا کنار ساحل نشسته بودیم و با بیلچه و سطل کوچک المیرا به چیزهایی در ست می کردیم. البته المیرا عقیده داشت که قصر شنی ساخته است و شاهزاده قصر اش است و مثل زیبای خفته به خواب می رود و آن وقت علی باید او را از خواب بیدار کند. آن هم با یک ب* و *سه.

به زور خنده ام را فرو خوردم. بچه نیم وجبی. آیدین حق داشت که می گفت بچه های این دوره و زمانه چیز دیگری شده اند.

علی با تعجب نگاهش کرد و بعد با اخم آن چنان دعوايش کرد که المیرا لب
برچید و زیر گریه زد.

—علی.

با حرص نگاهش کردم. با دلخوری گفت:

—... آخه عمه نگاه چی می‌گه؟

صدای گریه المیرا بلند تر می شد.

—بچه است عمه. چه می فهمه آخه.

بقیه کمی دور تر از ما روی صندلی تا شو یا روی زمین نشسته بودند. هوا آن
روز عالی بود. تا حدودی ابری ولی نسبتاً گرم و بدون باد. اما با رطوبت زیاد.
بنابراین همه به کنار دریا رفته بودیم. چون امکان اینکه تا آخر هفته آفتاب کامل
نباشد بسیار زیاد بود.

ساناز آمد و کنار من نشست. المیرا را بغل کرد و ب*و*سید.

—تربچه ی من چشه؟

المیرا چغلی علی را کرد.

_علی اذیت می کنه زن دایی

خنده ام را فرو خوردم. علی با اعتراض گفت:

_مامان...

اشاره ای به ساناز کردم که یعنی بعد برایت ماجرا را تعریف می کنم. با اخمی مصنوعی به علی نگاه کرد و رو به المیرا گفت:

_اشکال نداره تربچه دعواش می کنم بعدا.

با هم به سمت سارای رفتند. سارای بساط عصرانه چیده بود. اشتها نداشتم. بنابراین به تنهای شروع به قدم زدن کردم.

کمی که طی کردم کسی به نام صدایم کرد.

_سونا

با تعجب نگاهش کردم. یادم نمی آمد که به او اجازه داده باشم که مرا به نام کوچک بدون هیچ پسوند و پیشوندی بخواند.

ایستادم. به من رسید و با شیطنت به من نگاه کرد.

— بیا با هم قدم بزنیم.

اخم هایم بیشتر در هم رفت. ولی چیزی نگفتم و به جای رفتن آهنگ برگشت کردم. راه رفته را در سکوت برگشتیم. سیگاری آتش زد و گفت:

— خاموشی

نگاهش کردم.

— نه خوبم

از مقابل انقلاب رد شدیم. تنها نشسته بود و به دریا خیره شده بود. بار د شدن ما سرش را بلند کرد و نگاهی طولانی به من و برادرش کرد و دوباره نگاهش را به دریا داد.

روبه روی دریا ایستادیم و به دریا خیره شدیم.

_احتمالا دو هفته دیگه دوباره برای دکورها برمی گردم.

نیم نگاهی به او کردم. چه توقعی داشت؟ اینکه ذوق مرگ شوم که او می خواهد دوباره به آن جا برگردد؟

لبخند مودبانه ایی زدم

_بله خوبه. فکر کنم کار دکور زودتر از اینها تمام بشه. خیلی سریع کار می کنن

ابرویی بالا انداخت و با لحنی خنده دار گفت:

_به ما می گن برادران باهر، نه چغندر بانو جان. ما حرفه ایی هستیم. هر کاری که انجام بدیم حرفه اییه

این بار خندیدم. بامزه بود. شاید می توانستم اینکه مرا به نام خواننده بود را نادیده بگیرم. شاید منظوری نداشت و از آنهایی بود که سریع با همه صمیمی می شوند.

—کمتر خالی ببند پسر

نگاهی به پشت سرم کردم. انقلاب از جایش برخاست و ماسه های روی شلوارش را تکان داد و نگاهی با برادرش رد و بدل کرد که معنی آن را متوجه نشدم.

آمد و کنار من ایستاد. بین دو برادر ایستاده بودم. اصلا موقعیت خوبی نبود. اصلا دوست نداشتم.

انقلاب دستش را دراز کرد و سیگار طوفان را گرفت و پک کوتاهی به آن زد و دوباره آن را به او برگرداند.

—داشتم به سونا می گفتم که هفته ی دیگه دوباره برمی گردم.

به انقلاب نگاه کردم. نگاه انقلاب اما به برادرش بود. بعد از نگاهی طولانی، به من نگاه کرد. هیچ چیزی نمی شد از چشمانش خواند. چانه اش را بالا داد و سرش را تکانی جزئی داد و به دریا نگاه کرد.

عذرخواهی کوتاهی کردم و از کنار شان به جایی که سارای و ساناز نشسته بودند، رفتم.

آیدین با اخم های درهم نگاهم می کرد. نگاه آراز اما پر از تعجب بود. کمی
شانه هایم را بالا بردم که بدانند من نخواستم که آنها وردلم بیایند.

کنار ساناز نشستم.

— چی می گفت این طوفان باهر؟

یک پرتغال برداشتم و پوست گرفتم.

— چرند و پرند. هیچی

سارای به نسیم اشاره کرد که آمد و کنار آراز نشست. آراز هم ظاهرا با
خوشحالی استقبال کرد.

— اگر ازش خوشش بیاد

ساناز یک پر پرتغال در دهان المیرا گذاشت.

— خب خوشش بیاد. شاید سر به راه شد. مگه نشنیدی که می گن آدم عاشق یا سر به راه میشه یا می زنه تو بیراهه

با لحنی غم انگیز گفتم:

— همین حالا هم تو بیراهه است. از چاله دریاد بیفته تو چاه، دیگه چیزی ازش باقی نمی مونه.

— نترس دختر خوبی به نظر میاد

به نسیم نگاه کردم. نمی دانم آراز راجع به چه چیزی صحبت می کرد، که نسیم شش دانگ حواسش را به او داده بود و با حالتی جدی نگاهش می کرد و گاهی سرش را به نشانه تایید تکان می داد.

انقلاب و طوفان هم آهسته آهسته صحبت می کردند. نمی دانم چرا، ولی حس می کردم که موضوع صحبت شان من بودم.

انقلاب که متوجه نگاه من شد اشاره کوتاهی به طوفان کرد و به کنار ما آمدند.

سارای میوه تعارفشان کرد. انقلاب آمد و کنار آیدین نشست. طوفان هم به قدم زدن پرداخت. به نظر می رسید که انقلاب و آیدین راجع به کار صحبت می

کردند. از صورت هر دو نفرشان مشخص بود. مستانه کمی آن طرف تر ایستاده بود و با طوفان صحبت می کرد. طوفان تند تند چیزی را برای او تعریف می کرد و مستانه هم با دقت گوش می داد و هر از چند گاهی با حرکت سرش تایید می کرد.

بی تفاوت به آنها برخاستم تا به هتل برگردم. رطوبت هوا زیادتر شده بود و من هم اسپری ام را به همراه نیاورده بودم. گاهی در آن چنان هوای مرطوبی نفسم می گرفت.

آیدین صدایم کرد.

— کجا سونا؟

چرخیدم و نگاهش کردم. انقلاب هم سرش را کج کرده بود و نگاهم می کرد.

با دستم علامت اسپری را نشان دادم

— نیاوردی؟

— نه یادم رفت. هوا داره مرطوب می شه

نگفتم که در همان لحظه هم کمی به هن و هن افتاده بودم. هوای مرطوب برای من مثل سم بود. در قشم اصلاً نمی توانستم در بیرون از جایی که کولر گازی بود، بمانم. با این حال و روز من، همیشه هم در مرطوب ترین جاها بودم. سارای نگران نگاهم کرد. برای اطمینانش لبخند زدم. سانا از اشاره ایی به آیدین کرد و آیدین از جا برخاست و گفت:

— صبر کن باهات پیام.

مخالفتی نکردم. انقلاب هم از جا برخاست و همان طور که با آیدین صحبت می کرد او هم با ما همراه شد.

حدس درست بود. درباره ی کار صحبت می کردند. کمی که رفتیم دیگر نتوانستم. همان جا کنار ساحل به دیواره ی موج شکن تکیه دادم.

حالا سینه ام به خس خس افتاده بود. حالی که می شد گفت کمی خطرناک است

آیدین صحبتش را قطع کرد.

— چی شدی؟

بریده بریده گفتم که دیگر نمی توانم.

تا هتل راه نسبتاً زیادی بود و حتی چند نفری هم با ماشین انقلاب آمده بودند.

دستم را گرفت. انقلاب جدی و محکم گفت:

— می رم ماشین بیارم. بیارش یکم جلوتر

به طرف ماشین با حالتی ما بین دو و راه رفتن، دوید.

با کمک آیدین تا جایی که انقلاب گفته بود، رفتیم. سوار شدیم و به طرف هتل
راند.

همان جا در راهرو روی زمین ولو شدم. احساس می کردم که از کمبود اکسیژن
مقابل چشمانم سیاه شده است.

آیدین فریاد زد.

— کجا گذاشتی؟

با چشمانم به بالا اشاره کردم. انقلاب حالا به نظر می رسید که دست و پاهایش را گم کرده است.

بالای سرم ایستاد و زیر کتف ام را گرفت و مرا از روی زمین بلند کرد و پشت سرم رفت و تکیه ی مرا به پاهای خودش داد. حالا دیگر مثل یک ماهی که دور از دریا مانده است، مشغول جان کندن بودم. می دانستم که ظاهری رقت انگیز پیدا کرده ام. می دانستم که کبود شده ام و احتمالا سیاهی چشمانم به طرف بالا رفته است.

دستش را روی شانه ام گذاشت و کمرم را صاف صاف کرد تا شاید بتوانم نفس بکشم. در همین حال پشت کمرم را آرام ماساژ داد. احتمالا اگر به حال خودم بودم از خجالت می مردم.

من عاشق شهریار بودم و شهریار پسر عموی مامان بود ولی ما هیچ وقت از یک دست گرفتن ساده فراتر نرفته بودیم. گاهی که با هم به بیرون می رفتیم دست همدیگر را عاشقانه می گرفتیم. شاید شهریار خواهان بیشترها بود ولی من آن کسی نبودم که این اخلاق را داشته باشم.

و حالا به مردی تکیه داده بودم که برایم کاملا غریبه بود و او پشتم را ماساژ می داد. از خجالت آور هم فراتر بود.

آیدین بالای سرمان رسید و اسپری را در دهانم گذاشت و پاف کرد.

یک بار. و چند ثانیه بعد یک بار دیگر.

نفس عمیقی کشیدم و آرام شدم. ولی هنوز چشمانم به شدت سیاهی می رفت.

—رطوبت این جا براشون زیاد خوب نیست.

آیدین نگاهش کرد و گفت:

—الودگی هوای تهران براش بدتره. این جا حداقل هواش پاکه. وقتی که رطوبت بالا میره باید تو جایی که خشک بمونه.

انقلاب نگاهم کرد. نگاهش نگران بود. دستم را به طرف آیدین دراز کردم و کمک کرد تا تکیه ام را از پاهای انقلاب بردارم و به آغوش خودش پناه ببرم.

—بهتری؟

با سرم اشاره کردم. گلویم به شدت درد گرفته بود.

انقلاب کمی به سمت خم شد و گفت:

—برات آب بیارم؟

—بله مرسی

به طرف آبسرد کنی که در لابی بود رفت تا برایم آب بیاورد.

—ترسوندیدم. چرا اسپری رو همراهات نمی یاری؟ مگه چقدر وزن داره یا جا می گیره؟ سونا جان خطر داره. یکم این بیماریت رو جدی بگیر.

می دانستم که می ترسد. مخصوصا که یکی از دوستان خودش سه سال قبل در شمال با همین مشکل من فوت شد. تنها به دریا رفته بود و به علت رطوبت بالا نفسش گرفته بود و چون اسپری همراهش نبوده و کسی هم آن اطراف نبوده است که به کمکش برود تمام کرده بود. از آن زمان آیدین نسبت به تنگی نفس من محتاط تر شده بود.

—بیخشید

انقلاب با آب برگشت. کمی در آغوش آیدین جا به جا شدم و لیوان را از او گرفتم و چند قلوپ به سختی نوشیدم.

—بلند شو برو یکم دراز بکش حالت جا بیاد. رنگت پریده. الان سارای بر سه تو رو ببینه سخته می کنه.

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. سرم به شدت درد گرفته بود. همیشه همین بود. بعد از حملاتی این چنین، همه دردی می گرفتم. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و سعی کردم تا کمی آرامش پیدا کنم تا بلکه بتوانم کمی بخوابم.

خواب سهند را دیدم. با هم بودیم و در جنگل قدم می زدیم. مثل آن وقت ها در باره کارهای بابا بحث می کردیم. درباره ی این که اگر ما هم خانواده ی درست و درمانی داشتیم شاید زندگیمان خیلی بهتر از این چیزی که حالا بود، می شد. خوابی که بارها و بارها تکرار می شد. خوابی درباره روزمرگی های من و سهند. درباره بحث ها و صحبت های روتینی که همیشه در تنهایی هایمان می کردیم.

ولی وقتی که از خواب می پریدم آن چنان لرزان و خیس از عرق بودم مثل اینکه بدترین کاب*و*س ممکن را دیده ام. درحالیکه هیچ چیز خاصی در

خواب هایم نبود. ولی نمی دانم چرا زمانی که از خواب بیدار می شدم این حال مخوف به من دست می داد.

کمی روی تخت نشستم تا بهتر شوم. از اتاق بیرون رفتم. راهرو ساکت بود و هوا کاملاً تاریک شده بود. از طبقه پایین هم هیچ صدایی نمی آمد. مثل اینکه اصلاً کسی در هتل نبود. کمی گوش دادم. سر و صدایشان از حیاط پستی می آمد. راهرو را دور زدم و به حیاط رفتم. باربکیو را به حیاط منتقل کرده بودند و آیدین و طوفان بالای سر کباب ها ایستاده بودند. سارای و ساناز و در کمال تعجب من، مستانه گوشه حیاط ایستاده بودند و مشغول حرف زدن بودند. نسیم و آراز هم روی تخت نشسته بودند. انقلاب اما تنها و با فاصله روی تخت دیگری نشسته بود. نگاهش به نسیم بود. بابا هم کباب ها را سیخ می کرد و به طوفان و آیدین می داد. به حیاط رفتم. سلام کردم. همه حرف هایشان را قطع کردند و به من نگاه کردند.

—خوبی بابا جان؟

لبخند زدم. مخصوصاً به سارای پررنگ تر.

—بله بهترم

سارای با مستانه گرم گرفته بود. تعجب آور بود. چون مودبانه به حرف هایش گوش می داد. کمی نزدیکشان شدم. مستانه درباره برنزه کردن و کرم هایی که برای برنزه کردن مفید هستند صحبت می کرد. حوصله بحث ها و حرفهای آرایشی و زیبایی را ندا شتم. رفتم و کمی آن طرف تر از انقلاب روی تختی که او نشسته بود، نشستم.

—بهتری؟

نگاهش کردم.

—بله مرسی

—هنوز هوا مرطوبه.

—آره یکم.

اسپری را از جیبم بیرون آوردم و نشانش دادم. لبخند ملایمی زد. تلفنش زنگ خورد. نگاهی به شماره کرد و برای لحظه ایی اخم هایش در هم رفت و بعد گوشی را برداشت و با لحنی عصبی با کسی به اسم آقای توانا صحبت کرد. صحبت های کاری بود. کاملاً مشخص بود که او از آن دسته کسانی است که

در کار بسیار جدی و حتی تا حدودی خشن است. پس باید می گفتم که شانس آوردم که با من رفتار آن چنان سرد و خشنی نداشت.

صحبت ها پیرامون مسافرت و تفریح کشیده شد. اینکه مسافرت در چه فصلی بیشتر لذت بخش است و همین طور تفاوت سفرهای درون ایران و خارج از ایران.

برخاستم و به داخل رفتم. بی حوصله بودم. چیزی نبود که در آن شریک بحث شان شوم. به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم. در تاریکی. همیشه همین بود بعد از آنکه خواب سهند را می دیدم تا چند ساعت حال خوبی نداشتم. آن قدر خوابها شفاف بود که بعد از بیدار شدن توقع داشتم که باز هم در کنارم باشد. و وقتی که می دیدم همه چیز در دنیای واقعی عوض شده است. مثل اینکه در درون دچار یاس و ناامیدی می شدم.

ضربه ایی به در خورد. سارای بود. آمد و کنارم روی تخت نشست.

— چی شده؟ هنوز خوب نیستی؟

در تاریک و روشن اتاق به چشمان زیبایش نگاه کردم.

— خوبم. فقط یکم بی حوصله ام.

دست اش را به روی دستم گذاشت.

— چته؟

نگاهش نگران بود. برخاستم و نشستم.

— خواب سهند رو دیدم.

پلک چشمانش برای لحظه ایی شکسته شد.

— چه خوابی؟

دستی درون موهایم کشیدم.

— هیچی. مثل اون موقع ها که زنده بود حرف های معمولی می زدیم. حرف

هایی روزمره.

دستش را محکم تر گرفتم. مثل اینکه با این کار احساس امنیت و آرامش

بیشتری می کردم.

—همین بیشتر اذیتم می کنه سارای. اینکه وقتی از خواب می پریم می بینم که اون نیست. همین معمولی بودن رویاها بیشتر عذابم می ده. چون خیلی واقعیه. هیچ چیزی تو شون نیست که به خودت بگی این که من الان دارم می بینم یه رویا است یا کاب*و*سه. وقتی که بیدار می شم. یه حس ناامیدی و بیچارگی وحشتناکی به من دست می ده که تا چند ساعت رو حال خودم نیستم.

چند لحظه حرفی نزد.

—می دونم چی میگی. منم گاهی که خوابش رو می بینم تا شب تو خونه مثل مرغ سرکنده می شم. آرام و قرار ندارم.

برای عوض کردن بحث گفتم:

—با مستانه حرف می زدی. چی می گفت؟

چانه اش را بالا برد و گفت:

—درباره برنزه کردن می گفت. من زیاد دوست ندارم. یعنی رضا هم دوست نداره. ولی خوب شنیدنش جالب بود. یه دوره تو فرانسه آرایش و میکاپ رفته.

چانه ام را بالا بردم.

_باریکلا! پس بی خود نیست که مثل هنرپیشه ها خودش رو آرایش می کنه

_آره وارده.

آرایش هایی که مستانه از آن روز کرده بود همه حرفه ایی و یک جورهایی گریم به حساب می آمد. ولی من زیاد در قید و بند این جور قرتی بازی ها نبودم. اگر نه که موهایم را آن طور پسرانه کوتاه نمی کردم.

دستم را گرفت و گفت:

_پاشو قربونش. بیا بریم شام بخوریم. دستپخت بابا ست.

کباب های بابا حرف نداشت و کل فامیل برایش سرودست می شکستند.

پایین رفتیم. جلوی در ورودی حیاط با آراز سینه به سینه شدیم.

_کجایید شما؟

باورم نمی شد این مردی که حالا مقابل ام ایستاده است همانی است که روز قبل در جلوی چشمانم به گریه افتاده بود.

به نظر می رسید که حتی خودش هم آن حالت خماری را فراموش کرده است.

سارای از کنارش رد شد و با شوخی گفت:

—تو کجایی؟

می دانستم اشاره اش به بودن نسیم و آراز در کنار هم است. آراز خندید و آهسته به پشت سارای کوید.

دوباره به من جدی نگاه کرد.

—تو چته؟

بی حوصله گفتم:

—هیچی

دست ام را گرفت. دستانش گرم بود. برخلاف دستان سرد من.

بابا صدایمان کرد.

بابا جان سونا بیا. کباب بابا پخت که دوست داری

هر کسی یک تکه چیز برداشت و به داخل برد تا غذا را داخل رستوران سرو کنیم. دلم آن جمع را نمی خواست. دلم تنهایی می خواست.

تمام مدت شام ساکت بودم. بعد از شام هم آن قدر بی حوصله بودم که دوست نداشتم به جمع شان که به لابی منتقل شده بود، بیوندم. دوباره ظرف ها را به تنهایی شستم. یک فنجان چای برای خودم ریختم و بدون آنکه به لابی سر بزنم به اتاق رفتم و در تاریکی و سکوت دراز کشیدم.

روی دفاتر حساب و کتاب خم شده بودم و سعی می کردم تا از آنها سر در بیاورم. یک چیزی این میان با بقیه چیزها جور نبود و همین مرا کلافه کرده بود. از صبح شاید ده بار با آراز تماس گرفته بودم و او بارها و بارها مرا راهنمایی کرده بود. آخر سر هم به شوخی گفت که اگر من خودم به آن جا بیایم کارت سریع تر راه خواهد افتاد.

سرم درد گرفته بود. دو ماه از آمدن خانواده باهر به هتل می گذشت و کار دکورها خیلی وقت بود که تمام شده بود و قرار بود که برای هفته آینده کسی را از تهران برای کار در دفتر فروش به آن جا بفرستند.

طوفان باهر آن طور که خودش گفت نتوانست به هتل بیاید و انقلاب با من تماس گرفت و گفت که خودم روی کار دکورها نظارت داشته باشم تا او بعد از اتمام آنها کارمندی را برای فروش بفرستد.

تقریباً کارهای هتل روی غلتک افتاده بود. لابی کامل شده بود و رستوران و راهرو هم دیگر کاری نداشت. دیوار پیش ساخته را برداشته بودیم و یک میز بسیار شیک هم برای طاهر هم آماده کرده بودیم که قرار بود تا دو سه روز آینده

از تهران آورده شوند. فقط یک چیز دیگر باقی مانده بود و آن این بود که باید برای لباس فرم کارکنان هتل به تهران می رفتم که هنوز فرصت این کار را پیدا نکرده بودم. چند روز قبل یک سر به بابل سر زده بودم ولی آن جا چیزی که من می خواستم را پیدا نکردم. بنابراین منتظر فرصتی بودم که سفری کوتاه به تهران بکنم و لباس ها را سفارش بدهم. جدای از همه اینها سارای و خودم هم به شدت دلتنگ شده بودیم و باید هر چه سریعتر این سفر انجام می شد.

توانسته بودم برای ترم پاییز در دانشگاه ثبت نام کنم و فکر می کردم که احتمالا برای ترم زمستان هم نمی توانستم. چیزی به شروع ترم جدید نمانده بود.

باید هتل کمی روبراه تر می شد. حالا مثل بچه ی نو پایی بود که باید تمام وقت به او رسیدگی می کردم. باید می گذاشتم تا کمی این بچه بزرگ تر شود. دست و پای مرا حسابی بسته بود.

تقریبا هر روز تلفنی با سارای صحبت می کردم. از همه چیز می گفت. از اینکه آراز به طور کامل ترک کرده است و حالا فقط مقداری قرص های آرام بخش استفاده می کند. می گفت که حالش خیلی بهتر است ولی هنوز هم بسیار ت*ح*ر*ی*ک پذیر و عصبی است. می گفت که تحمل کردنش بسیار سخت شده است ولی با این حال راضی بود و از ته قلب خوشحال.

می گفت که کمی چاق شده است و به قول خودش آب به زیر پوستش رفته بود.

از کار آیدین می گفت. اینکه کار شان حسابی عالی شده است. کار تبلیغات گسترده ایی که انقلاب باهر با او قرارداد اش را بسته بود چاپخانه را حسابی شارژ کرده بود. به طوریکه آیدین می خواست برای خرید ماشین های جدید چاپ به آلمان برود.

ماشین های چاپ تمام اتوماتیک.

او تعریف می کرد و من دلتنگ تر می شدم. گاهی احساس می کردم که در جزیره ایی دور افتاده زندگی می کنم که ارتباطم با کسانی که دوستشان داشتم، به کل قطع شده بود. انقدر در این دو ماه درگیر بودم که نشده بود حتی یک سر کوچک هم به آنها بزنم. سیستم شوفاژ ها قدیمی شده بود و هر روز یکی از قسمت های هتل مشکل به هم می زد. عاقبت من و صنعتی به این نتیجه رسیدیم که این خرجی که ما برای هر بار تعمیر شوفاژ ها می کنیم کاری است عبث و بیهوده. بهتر آن بود که یک باره تمام مشکلات را رفع می کردیم و کل سیستم را عوض می کردیم. با آیدین صحبت کرده بودم و نظر او هم این بود. به همین خاطر تمام آن دو ماه علاوه بر خورده کاری هایی که هنوز باقی مانده بود تمام وقت من و صنعتی به سر و کله زدن با کارگرا گذشت. از لحاظ

روحي بسيار خسته و بهم ريخته بودم. دلم براي ساراي تنگ شده بود و احساس مي كردم كه ديگر توان دستور دادن را هم ندارم.

با نوک مدادم سرم را خاراند و با بي حوصلگي به فاکتوري كه در كشو پيدا کرده بودم، نگاه كردم. ناگهان فريادي از شادي كشيديم. بالاخره اشكال كار را پيدا كردم. جايي كه باعث شده بود كه حساب ها با هم نخواند و ليست پرداختي ها بيشتر از خريد ها باشد.

آن هم مبلغ به اين كلاني.

پول پيانو را در ليست خريد ها يادداشت نكرده بودم ولي در ليست پرداختي ها آورده بودم.

اين بود آن مبلغی كه يك هفته تمام مرا به خودش مشغول کرده بود. عاقبت با پيدا كردن فاکتور خريد فهميدم كه چه اشتباه فاحشي مرتكب شده بودم.

فاکتور را مقابل چشمانم تکان تکان دادم. بايد دقت بيشتري مي كردم. اگر باز هم از اين دست اشتباهات را تکرار کنم بايد تمام وقتم را براي پيدا كردن نواقص دفاتر، و ميزان كردن ليست خريد و فروش مي گذاشتم.

تلفن زنگ خورد. با تعجب به شماره نگاه کردم. چه شده بود و آفتاب آن روز از کدام سمت بیرون آمده بود که بابا با من تماس گرفته بود.

گوشی را برداشتم. سلام و احوال پرسیدیم و بابا از هتل پرسید و من هم گفتم که انشالا تا سه هفته دیگر رسماً هتل را بازگشایی خواهم کرد. خوشحال شد و درباره هزینه ها پرسید. رقمی ذهنی گفتم. گرچه می دانستم که احتمالاً خیلی بیشتر از اینها ست. ولی خب من هم تصمیم ندا شتم که بابا را سخته بدهم.

— پس فردا می تونی بیای تهران؟

نگاهی به تقویم روی میزم کردم و در همان حال که در ذهنم حساب و کتاب می کردم، پرسیدم:

— چطور مگه؟ خبریه؟

مکثی کرد و گفت:

— نه خبر خاصی که نه. دلمون برات تنگ شده بیا ببینیمت

دستم را از روی تقویم برداشتم و با حیرت و ناخودآگاه ابروانم بالا پرید.

این بابا بود که می گفت دلمان برایت تنگ شده است؟ پدر من در تمام عمرش دلتنگ کسی نشده بود.

دوباره پرسیدم.

—خبریه؟

—آقای باهر دعوت کرده که آخر هفته همه بریم گرگان. به خاطر مهمون نوازی اون بار ما. گفتم بیایی که هم ما رو ببینی هم اینکه تو هم باشی.

به پستی صندلی تکیه دادم و آهسته به طوریکه در صدایم نشانی ندهد آرام خندیدم.

کاملاً مشخص بود که بابا برای همین طوری و دلتنگی با من تماس نمی گیرد.

کمی فکر کردم. پیشنهاد بدی نبود. من می خواستم که به تهران بروم و هم سفارش لباسهای کارمندان هتل را بدهم و هم اینکه برادر و خواهرم را ببینم. ولی اینکه بخوام با خانواده باهر به گرگان بروم، آن حرف دیگری بود.

درست بود که به قول سارای آنها با هم صمیمی شده بودند و حتی یکی دوشبی مثل اینکه آیدین آنها را شام دعوت کرده بوده است و بعد هم مستانه و انقلاب دعوت آنها را جواب داده بودند. ولی من هنوز با آنها آن چنان صمیمی نبودم و این که بخوام تمام وقتی را که می خواهم به عنوان مرخصی بگذارم، با خانواده باهر باشم، کمی سنگین بود.

گفتم که حالا تا ببینم چه خواهد شد. جواب قطعی به او ندادم. شاید بقیه هم با این سفر موافق نبودند. پس دلیلی نداشت که بخوایم با آنها وقت بگذرانیم.

به محض قطع کردن تماس با با سارای تماس گرفتم و جریان را برایش تعریف کردم. او هم تایید کرد که بله خود مستانه با او تماس گرفته است و آنها را دعوت کرده است و گفت که آنها هم خواهند رفت.

ظاهرا من هم چاره ای ندا شتم. پرسیدم که کی حرکت خواهند کرد و سارای گفت که برای آخر هفته.

باید زودتر می رفتم تا به کارهای دیگرم هم می رسیدم. به سارای گفتم که احتمالا فردا به تهران می آیم. چون که باید کارهای دیگری هم انجام بدهم.

تماس را قطع کردم و درحالی که ته قلم ام را به دهان گرفته بودم مشغول برنامه ریزی برای کارهایی که باید در تهران انجام می دادم، شدم.

شاید هم خانواده باهر آدم های بدی نبودند که آیدین هم با آنها صمیمی شده بود و آنها را به خانه اش دعوت کرده بود. چون آیدین ذاتا کمی محافظه کار بود و همه کس را به حریم خانوادگی خودش راه نمی داد.

برعکس بابا که سریع با همه صمیمی می شد و به قول سارای هر در بازی که بود، بابا به آن خانه رفت و آمد می کرد. ما خواهر و برادرها بیشتر با خودمان صمیمی بودیم.

حتما مشکلی نبود که آیدین هم تا این حد با انقلاب صمیمی شده بود.

شاید هم تعطیلات خوبی از آب در می آمد. برای من تنها چیزی که مهم بود این بود که بعد از مدتها بتوانم یک دل سیر خانواده ام را ببینم. حالا این دیدار قرار بود در شمال باشد یا جنوب تفاوت چندانی نمی کرد.

فردای همان روز وسایلم را بستم و هتل را به صنعتی سپردم و به تهران حرکت کردم. باید زودتر خودم را می رساندم تا کارهای عقب افتاده ام را انجام می دادم.

آیدین قول داده بود که تا من به تهران برسم. او هم برای هتل یک لوگو طراحی کند تا بر روی لباس همه کارکنان هتل چاپ شود. این کارها زمان زیادی را به خودش صرف می کرد که من فقط تا آخر هفته سه روز مهلت داشتم.

شاید مجبور می شدم که بعد از آنکه از گرگان برگشتیم باز هم به تهران برگردم و بقیه کارهای عقب افتاده را انجام دهم. ناگهان به خاطر آوردم که آخر این هفته تولد علی هم هست. ساناز فراموش کرده بود؟ چون ساناز عادت داشت که حتی شده با یک کیک ساده هم تولدش را جشن بگیرد. گوشی را برداشتم و این بار با ساناز تماس گرفتم. بعد از کلی شوخی و خنده موضوع را عنوان کردم. گفت که یادش بوده است و آیدین گفته که همان جا کیک می خرند و شام می دهند. یک جشن ساده و کوچک.

تلفن را قطع کردم. مثل اینکه واقعا قرار بود که این تعطیلات با خانواده باهر گذرانده شود. چاره ایی نبود.

علی شمع روی کیک اش را فوت کرد و همه دست زدند. مقابلش زانو زدم و عکس گرفتم. المیرا کنارش نشسته بود و چند دقیقه به چند دقیقه می پرید بغل علی و او را می ب*و*سید. یک کادوی کوچک دستش بود که تمام شب التماس می کرد که کادوی او را اول باز کنند. علی هم قول داده بود زمانی که بخواهد کادوها را باز کند. اول کادوی او را باز خواهد کرد.

جشن خاصی نبود. یک کیک و شام، که آیدین از بیرون خریده بود و همه را مهمان کرده بود. عکسی دوباره از او گرفتم و کنار سارای ایستادم.

ساناز صورت علی را ب*و*سید و کادوی خودش و آیدین را داد.

من هم برایش یک دست قلم خودنویس و همین طور یک پک کامل وسایل خطاطی گرفته بودم. به کلاس خط می رفت و این هدیه برایش مناسب بود.

بغلش کردم و او را ب*و*سیدم. زمانی که کوچک بود و من گاهی به خانه آیدین می رفتم، عادت داشت که چهار دست و پا و صبح زود بیاید و مرا از خواب بیدار کند. خودش را به هزار زحمت از تخت من بالا می کشید و به زیر لحاف من می خزید و روی شکم ام می خوابید. حالا همان بچه قد اش از من بلند تر شده بود و کم کم ریش هایش در آمده بود. در این دو ماهی که ندیده بودمش آشکارا قد کشیده و بلند تر شده بود. مخصوصا پاهایش.

با افتخار گفت:

— عمه از شما بلند تر شدم.

خندیدم و دوباره صورتش را ب*و*سیدم.

— آره دیگه ما پیر شدیم

ساناز چاقورا به د ستم داد. طبق معمول برش کیک به عهده ی من بود. ساناز می گفت که نمی دانم چه سری است که برش های کیک سونا همه یک اندازه می شود.

روی مبل نشستم و با شوخی و خنده ی طوفان که می گفت آن چنان قیافه گرفته ام مثل اینکه می خواهم اتم بشکافم کیک را بریدم.

آیدین و انقلاب کنار هم ایستاده بودند و آهسته راجع به موضوعی صحبت می کردند و می خندیدند.

زمانی که به گرگان رسیدیم و رفتار آنها را دیدم، متوجه شدم در آن دو ماهی که من دور بودم آنها خیلی صمیمی تر از آن چه که فکرش را می کردم، شده بودند.

البته شاید باید مستانه را قلم می گرفتم. چون به نظر می رسید که مستانه هنوز هم کمی کنار می کشید و فقط در بحث هایی که دوست داشت شرکت می کرد. آراز با نسیم خیلی صمیمی شده بود به طوریکه برای لحظه ایی مرا نگران کرد.

اگر نسیم او را نمی خواست. یا اگر مثلاً آراز آن قدر از نسیم خوشش می آمد که تصمیم به خواستگاری می گرفت و آن زمان انقلاب یا مستانه سنگ جلوی پاهایش می انداختند چه؟ آراز تازه خوب شده بود. تازه کمی بهتر شده بود و آرام بود. چاق شده بود و رنگ و رویی به صورتش برگشته بود. اگر قرار با شد که به بیراهه کشیده شود دوباره سر از نو و سامان از نو.

طوفان با همه می جوشید. اخلاق خاصی که داشت او را محبوب کرده بود. ولی انقلاب فقط با آیدین صمیمی شده بود.

بشقاب کیک ام را برداشتم و روی مبلی تکی در انتهای سالن نشستم. نمی دانم چرا حس غریبیگی داشتم. حتی با وجود بودن خانواده خودم ولی حس نا

آشنایی داشتم. من زیاد آدم بجوش و بگو بخندی نیستم. خیلی دیر صمیمی می شوم و حالا هم به نظر می رسید که در آن جمع فقط من هستم که نتوانستم با آنها رابطه برقرار کنم.

سارای آمد و کنارم روی دسته مبل نشست.

— چته سونا جان؟

نگاهش کردم. با آن آرایش چشم فوق العاده شده بود. مستانه بسیار زیبا آرایشش کرده بود. هم او و هم ساناز را. ولی هر چه کرد نتوانست مرا راضی به این کار کند. و این آرایش نسبتاً غلیظ را روی من هم پیاده کند. فقط موهایم را سشوار کشید و تیغ تیغی کرد. و یک آرایش ملایم. بیشتر شبیه به تن تن شده بودم. ولی خودش عقیده داشت که این مدل به من می آید.

من هم نخواستم که حباب شادمانی اش را بترکانم. ولی اگر می خواستم منصفانه قضاوت کنم همان آرایش ملیح هم مرا عوض کرده بود. ولی سارای چیز دیگری شده بود.

— هیچی. تو چه خوشکل شدی

چشمانش برق زد و خندید. رضا آمد و دستش را دور کمرش حلقه کرد و آرام و پنهانی شقیقه سارای را ب*و*سید. سارای سرخ شد و من خندیدم و سرم را پایین انداختم.

—خوشگل چیه سونا. دلبر شده.

بیشتر خندیدم. رضا دیوانه سارای بود.

از من جدا شدند و بر سر میز برگشتند تا با علی عکس بیاندازند.

طوفان در حالیکه یک فنجان قهوه به دست داشت به طرفم آمد.

—قهوه؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

—نه مرسی من چایی خورم.

—خب چه خبر؟ هتل کی بازگشایی می شه؟

آمد و کنار من روی دسته ی مبل، جایی که چند لحظه قبل سارای نشسته بود را اشغال کرد.

کمی خودم را کنار کشیدم. متوجه شد ولی حرکتی نکرد. نگاهم به انقلاب افتاد. درحالیکه با آیدین حرف می زد ولی چشمش به ما بود. پوزخندی که بر لب آورد نمی دانم زاییده کدام حرکت بود. کنار کشیدن من یا کار برادرش؟

—برات یه کارمند فروش عالی پیدا کردیم.

نگاهم را از انقلاب گرفتم و به او دادم.

—خوشگل و آرایش کرده.

خندیدیم. او هم خندید و گفت:

—از این کراواتها براش ببند.

بیشتر خندیدم.

—چشم حتما. می خوام خودم براش گره بزنم.

چانه اش را بالا داد و با شیطنت به طرفم خم شد و آهسته گفت:

__ نه اگر صبر کنی تا خودم پیام برایش گره بزنم بهتره. من اصلاً در این زمینه دکترا دارم.

دستم را روی صورتم گذاشتم و بیشتر خندیدم. خیلی بامزه بود. شاید اگر می توانستم تیک زندهای مدامش را نادیده بگیرم، می توانست یک دو ست عالی باشد. یک هم صحبت خوب.

__ نه به جون سونا راست میگم.

دستم را در دست خودش گرفت و از روی صورتم جدا کرد و با لحنی جدی که حالتش را بامزه تر می کرد، ادامه داد.

__ من تو هر زمینه ایی که مربوط به خانم ها باشه دکترای افتخاری دارم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم. خندید و به دستم اشاره کرد و گفت:

__ البته بستگی به خانمش هم داره. بعضی خانمها مثل سنگ خارا هستن. هیچ نوع نرمشی یخشون رو آب نمی کنه مثل شما

حرفش را قطع کرد و با دستش به سرتاپای من اشاره کرد.

_ولی بعضی ها نه. سریع رامم می شن

با تعجب نگاهش کردم. خندید و چشمک زد. فهمیدم که تا به حال سرکار بودم. من هم خندیدم.

از کنارم بلند شد و به سمت برادرش و آیدین رفت. آیدین را همان لحظه سناناز صدا کرد. از همان فاصله دیدم که از کنار انقلاب رد شد. چیزی زیر لب زمزمه کرد و کنارش ایستاد. بدون حرف و حرکتی. انقلاب ولی نگاهش را از من برنداشت. در همان حالی که به من نگاه می کرد چیزی به طوفان گفت. طوفان از جیش سیگار بیرون آورد و خم شد تا آن را برایش آتش بزند. نگاه طوفان به شعله فندک بود و نگاه انقلاب به من. احساس کردم که دوباره چیزی را زیر لب زمزمه کردند.

با تعجب نگاهشان کردم. از هم فاصله گرفتند و طوفان به کنار مستانه رفت. انقلاب هم درحالیکه سیگار را بین انگشتانش می لغزاند به آشپزخانه رفت.

کمی بعد با یک فنجان چای برگشت. فنجان را به سمتم گرفت.

—مرسی. چرا شما زحمت کشیدید

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد و بعد گفت:

—عکس هایی دکورها که گفته بودی گرفتی کو؟ نشون بده ببینم.

—تولپ تاپمه

آیدین صدایش کرد. چرخید و رو به آیدین گفت:

—یه لحظه من برم این عکس دکورها رو که خواهرت گرفته نگاه کنم، برمی
گردم. شما شروع کنید تا من پیام.

با دستش راه پله ها را نشان داد و گفت:

—بریم ببینم چطوری شده

چیزی نگفتم. یعنی آن قدر عجله داشت؟ ولی خب بیچاره از دیروز دو بار
گفته بود و هر بار کاری پیش آمده بود و نشده بود که عکس ها را ببیند. حتما
پیش خودش گفته بود که حالا که همه سرشان گرم است بهترین فرصت

است. آن طور که او را شناخته بودم آدمی بود که کار برایش در اولیت اول قرار داشت.

به اتاقی که در اختیار من و آراز گذاشته بودند رفتیم. لپ تاپ را بیرون آوردم و روشن کردم. در حین اینکه سیستم در حال بالا آمدن بود او هم به کنار پنجره رفت و به تاریکی شب خیره شد.

— بفرمایید آقای باهر سیستم بالا اومد.

چرخید و چند لحظه نگاهم کرد. آمد و روی تخت کنار من نشست. در همان حال که عکس ها را رد می کرد گفت:

— خب..... سونا خانم پیرزاد، ببینم چی کار کردی

نگاهش کردم. توجه اش به عکس ها بود.

— عکس ها که عالی شده. دقیقاً همون چیزی شده که من دنبالش بودم. مخصوصاً این لوگوی هواپیمایی هما و ماهان. ابتکار خودت بود، آره؟

— بله خوب شده؟

چانه اش را بالا داد و یک سری دیگر عکس ها را نگاه کرد.

_آره عالییه.

با انگشتش به جایی در عکس اشاره کرد و گفت:

_میز پیشخوان این جا گذاشته میشه؟

_بله. به نظرتون بده؟

سرش را بلند کرد و به چشمانم نگاه کرد.

_به نظرم بابات باید به تو افتخار کنه.

لبخند گشاده ایی زدم. شنیدن این تعریف از زبان کسی که آن قدر در کارش حرفه ایی و موفق است یک تشویق درست و حسابی است. چیزی که هرگز بابا به من نگفته بود.

_مرسی لطف دارید. آقای باهر.

پک کوتاهی به سیگارش زد و آن را در زیر سیگاری آراز که کنار تخت بود، خاموش کرد.

— کار خوب باید تعریف بشه.

لپ تاپ را بستم و برخاستم. ولی به نظر می رسید که او خیال رفتن ندارد

— اون جا خیلی بهت سخت میگذره؟ تنهایی؟ خواهرت که خیلی دلتنگته.

مکشی کرد و ادامه داد.

— هفته قبل که شام رو خونه آیدین مهمون بودیم. یه دفعه خواهرت به گریه افتاد. گفت جای سونا خالیه.

سارای چیزی به من نگفته بود. می دانست که با این حرفش بیشتر دلتنگ می شوم.

— سارای همیشه حساسه.

حرفی نزد. آهی کشیدم و گفتم:

— چرا سخته. گاهی واقعا دلتنگ می شم. گاهی دلم می گیره. ولی خب چاره ایی نیست. کاری که قبولش کردم. دوست ندارم که کاری و نیمه کاره رها کنم. البته فکر کنم وقتی که هتل راه بیفته و روی نظم خاصی کار کنه، دیگه آن چنان احتیاج دایمی به من نیست. شاید بیشتر بتونم پیام تهران و برگردم. مخصوصا که آقای صنعتی هم هست و خب من به کارش اعتماد دارم.

— آره کارت یکم راحت تر می شه

از جا برخاست و گفت:

— گفتی هتل به نام شماست دیگه نه؟ خواهر و برادرها؟

سرم را تکان دادم.

— آره بابا به نام ما کرد.

— خیلی هم خوب!

لبخند بی حوصله ایی زد. دستش را برای لحظه ایی روی شانه ی من گذاشت تا به بیرون راهنمایی کند. مرا برای لحظه ایی به یاد شهریار انداخت. او هم

این حرکت را زیاد انجام می داد. گاهی که با هم به کافی شاپ می رفتیم. در کافی شاپ را باز می کرد و دستش را پشت من می گذاشت و مرا به داخل راهنمایی می کرد. نا خودآگاه خودم را کنار کشیدم.

حرفی نزد. من هم حرفی نزد. شخصیت عجیبی داشت. نمی دانم اینکه خیلی از من بزرگ تر بود یا شخصیت محکم و متین خودش بود که باعث می شد به او دیدی مثبت و توأم با احترام داشته باشم. دیدی که نسبت به برادرش نداشتیم. از طوفان خوشم می آمد. فقط همین. ولی او برایم قابل احترام بود.

شاید به همین خاطر بود که در این چند روز طوفان را به اسم کوچک اش صدا می کردم. در تهران و در رابطه با لباس کارمندان خیلی به من کمک کرده بود. مرا پیش دو ستی برده بود که توانسته بودم در آن جا لباس ها را با تخفیف زیاد تهیه کنم.

حالا با او تا حدودی صمیمی شده بودم. آن قدری که بتوانم راحت او را به اسم صدا بزنم و با او احساس نزدیکی بیشتری بکنم. شهریار دید مرا نسبت به تمام مردان اطرافم عوض کرده بود. ولی در باره ی انقلاب این طور نبود. او هنوز آقای باهر بود. به نظرم در ست نبود که او را به نام صدا کنم. او دوازده سال از من بزرگ تر بود. حداقل نه حالا.

به پایین برگشتیم. آراز و آیدین و طوفان، ورق های بازی را مهیا کرده بودند و منتظر آمدن انقلاب بودند. کنار آنها نشسته و شروع به کرکری خواندن برای هم و بازی کردند.

ساناز و سارای و نسیم هم با هم خلوت کرده بودند و راجع به احضار ارواح و میزگردان حرف می زدند. مستانه وردل بابا نشسته بود و از تجارت در دفاتر هواپیمایی صحبت می کرد.

بابا هم حسابی سوال پیچ اش کرده بود تا از همه ی زیر و بم این کار سر در بیاورد. بابا به هر کاری که در آن باعث می شد که صدای جرینگ جرینگ سکه به گوشش برسد، علاقه نشان می داد. دست داروغه ناتینگهام را از پشت بسته بود.

روی مبل کنار دستشان نشستم و به حرف های مستانه و سوالات بابا گوش دادم. انقلاب در تیررس نگاه من قرار داشت. برایم عجیب بود که هر از چند دقیقه یک مرتبه سرش را از روی ورق های درون دستش بالا می آورد و به مستانه نگاه می کرد. نگاهش موشکافانه و حتی توام با نوعی نگرانی بود.

آن قدر حواسش را به مستانه و بابا داده بود که عاقبت او و آیدین آن دست را باختند و ناله آیدین به آسمان رفت که چرا انقلاب اصلاً حواسش به بازی نیست؟

برخاست و گفت که حوصله ی بازی ندارد. مستانه را صدا زد گفت که به جای او بازی کند. خودش هم آمد و کنار بابا نشست و بحث را ادامه داد. بابا که کاملاً مشخص بود که حوصله هم صحبتی با او را ندارد حرف هایش را درز گرفت و برخاست و گفت که خسته است و می رود تا بخوابد.

اما قبل از اینکه بابا از سالن خارج شود طوفان سرفه ای کرد و با صدای بلندی گفت:

— بچه ها پایه هستید فردا از صبح بریم روستای زیارت؟

نسیم با خوشحالی گفت:

— وای آره. عالیه. فقط الان خیلی سرده.

نگاهی به المیرا که روی پاهای سارای چرت می زد کرد و گفت:

—المیرا ممکن اذیت بشه. بد هم ما می خوایم یکم جنگل پیمایی هم بکنیم
اصلا درست نیست که این بچه هم همراهمون باشه. گ*ن*ا*ه داره خسته می
شه

سارای خندید و گفت:

—پس شما ها برید. بچه داری یعنی که به داری

طوفان خندید و مودبانه گفت:

—نه بانو خواهش میکنم دار برای چی؟ من پیه شهاد می دم که آقای پیرزاد ویلا
بمونن مواظب المیرا باشن. ما هم که قرار نیست شب بمونیم. صبح زود راه
میفتیم شب برمی گردیم. هان چطوره؟

قیافه بابا دیدنی بود. آن چنان خنده ام گرفته بود که سرم را در سینه فرو کرده
بودم. بابا با غضب و عصبانیت به طوفان نگاه کرد و طوفان هم خیلی خونسرد
تر از قبل ادامه داد

—حاج آقا سنشون اقتضا نمی کنه جاهایی که ما می خوایم بریم، بیان. پس
بهتره که بمونن ویلا. این طوری المیرا هم تنها نیست.

بابا با دلخوری گفت:

— دست شما درد نکنه آقا طوفان حالا ما پیرو پاتال شدیم.

نگاهم به سارای افتاد. به نظر می رسید که او هم به سختی خودش را کنترل کرده است که زیر خنده نزنند. چون همه ی ماها اخلاق پدر خودمان را بهتر می دانستیم. اینکه بابا اصرار زیادی داشت که همیشه خودش را جوان نشان بدهد. کارهایی که همیشه انجام می داد کارهایی بود که بیشتر مناسب یک مرد جوان بود. آن الواتی ها و عوض کردن مدام زنهایش و سفرهای آن چنانی، همه نشان از این داشت که بابا در سی چهار سالگی متوقف شده بود. بابا جوان مانده بود و ما را پیر اخلاق کرده بود.

آهسته خندیدم و وقتی که سرم را چرخاندم با چهره متعجب و تا حدودی خندان انقلاب مواجه شدم.

دهانم را جمع کردم و به بابا نگاه کردم.

— حاج آقا من برای خودتون میگویم. باور کنید جایی که ما می خواهیم بریم برای شما اومدنش سنگینه.

احساس می کردم که طوفان از قصد این واژه حاج آقا را به کار می برد تا بیشتر بابا را عصبی کند.

بابا رو به سارای کرد و با لحنی بی تفاوت گفت:

— سارای بابا می خوام بری برو. من پیش این تریچه ات هستم. علی بابا جان تو هم می خوام بری برو

ولی علی آن قدر به تبلت جدیدش مشغول شده بود که فقط سری تکان داد و گفت که در خانه می ماند.

بابا با حرص و عصبانیت رفت تا بخوابد. هیچ کس نمی خندید. ولی به جرات می توانم بگویم که همه در مرز انفجار قرار داشتند. مخصوصاً سانا که از شدت خنده سرخ و برافروخته شده بود. و خودش را به گوشی موبایلش سرگرم کرده بود.

انقلاب سرش را نزدیک سر من آورد و گفت:

— بابات ناراحت شد؟

نگاهش کردم و کمی خودم را عقب کشیدم. ولی او هم چنان سرش را نزدیک به سر من نگه داشت. چشمانش جدی و پرسش گرانه بود.

لبخندم را فرو خوردم و گفتم:

—زنده می مونه.

خندید. آرام و کمی طولانی.

دستش را روی صورتش کشید و گفت:

—از دست این طوفان. با همه یه جوری حرف می زنه انگار پسر خاله اش هستن. یه نگاه به سن و سال طرف مقابله نمی اندازه.

پایش را روی پای دیگرش انداخت و دو دستش را پشت سرش به هم قلاب کرد و گفت:

—ولی واقعا جایی که میخوایم بریم نفس زیادی می گیره. تو ارتفاعه. بابات اگر می آمد قطعا اذیت می شد.

—ارتفاع؟

ناگهان به سمتم چرخید و گفت:

— برای تو هم بده. اصلاً یادم نبود.

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

— اشکال نداره. من هم می‌مونم خونه. این طوری بابا هم تنها نیست

اخم کرد و گفت:

— شما بیا، اسپری ات رو هم بیا. نهایتاً اگر هر جا نتونستی ادامه بدی، یکی

مون پیش وایمیسته.

طوفان برخاست و دست آراز را گرفت و گفت:

— داداش برو اون تارت رو بیا. یه چیزی بخون دلمون باز شه. تولده مثلاً

چشمکی به جمع زد و گفت:

— حاجی هم که رفت دیگه جمع جوونیه.

سارای خندید و المیرا را که در آغوشش به خواب رفته بود را برداشت و گفت:

— آقا یه دقیقه آنترکت بدین من برم جوجه ام رو بزارم تو جاش و بیام.

طوفان خندید و با دهانش ادای زنگ زورخانه را در آورد و گفت:

— دینگ دینگ. تایم اوت برای سارای بانو

آراز تارش را آورد و روبه همه پرسید که "چه بزنم؟"

همه با هم گفتند که "یک چیز شاد بزن"

تارش را کوک کرد و با خنده شروع کرد و گفت:

— خودتون خواستید شاد باشه ها.

موهایش را پشت گوش هایش فرستاد و شروع کرد به خواندن آهنگی از جمال وفایی، که برای فیلم داش آکل ساخته شده بود. یک ترانه محلی و قدیمی

شیرازی. من خودم به شخصه عاشق این آهنگ بودم. زیادی راننده بیابانی بود.
ولی به دلم می نشست.

شاید چون مرا به یاد بچگی هایم می انداخت. زمان هایی که سارای و آیدین
آن قدر سن شان بالا بود که بتوانند فیلمی مثل داش آکل، با آن داستان زیبا را
درک کنند. و من و سهند فقط از این قسمت آهنگش خوشمان می آمد. همین
برای من یادآور آن روزها بود.

تیروم تیروم، آخ جون

می خوام برُم، وای جون

بیا جلوم، آخ جون

تو باغ نو، آخ جون

عدس پلو، آخ جون

بخور و برو، آخ جون

دش داش، داش داش، داش داش، داش داش، داش من

نخشه ی خشخاشم من

رو چمن آب پاشم من

عاشق تنبکم من، صیاد اردکم من

وای وای وای

مامانم حالت چطوره

حال و احوالت چطوره

جون من حالت چطوره

حال امسال چطوره

تو که همچین نبودی، مامان چرا دیر اومدی

تو که غمگین نبودی از عمر خود سیر اومدی

وای وای وای

همه با خنده دست می زدند و با آراز هم خوانی می کردند. البته اصل این آهنگ با کمانچه نواخته می شد و تنبک هم یک ساز اصلی در آن بود. ولی آراز خیلی زیبا آن را فقط با یک تار نواخت. طوفان برخاست و به شیوه ی داش ها و کلاه مخملی های قدیمی، لیوان روی پیشانی اش گذاشت و با لودگی ر*ق*ص گردن اجرا کرد.

همه می خندیدند و برایش دست می زدند. فقط انقلاب بود که دست به سینه نشسته بود و در آرامش به لودگی برادرش نگاه می کرد.

طوفان مقابلش رفت و با خنده گفت:

_مامانم حالت چطوره؟

انقلاب پوزخندی زد

_تو بهتری

یک ر*ق*ص گردن دیگر مقابل برادرش آمد و گفت:

—یکی این رو سر حال بیاره. فکر کنم اگر حاجی بود از این سرذوق تر بود.

دستش را سرشانه ی انقلاب گذاشت و با تاسف و لحنی خنده دار گفت:

—داری پیر میشی اخوی. برم یه چیزی بیارم بزنی روشن شی

انقلاب دستش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

—من نیستم.

بعد رو به آراز کرد و گفت:

—بزن آقا کارت درسته.

تا آخر شب به همین سیاه بازی و شوخی ها و خنده ها گذشت. تا حدودی به خواهر و برادرانم حق می دادم که با آنها صمیمی شده بودند. خانواده ی باهر منهای مستانه، خون گرم و بجوش بودند. شاید اگر من هم تا این حد از آنها فاصله نداشتم تا به حال با آنها صمیمی تر شده بودم.

عاقبت ساعت دو نیمه شب با غرولند های انقلاب و آیدین که می گفت فردا
صبح زود بیدار نمی شویم، خوابیدیم

تازه به اتاق رفته بودیم که ضربه ایی به در خورد و ساناز و سارای به داخل
آمدند. من روی تخت خوابیده بودم و آراز داشت کنار پنجره آخرین سیگار آن
شب اش را دود می کرد.

ساناز روی تخت کنار من پرید و رو به آراز گفت:

— تو برو پیش داداشت بخواب

آراز با حیرت به او نگاه کرد و بعد به سارای گفت:

— شما سه تایی می خوابید روی این تخت بنحوی که؟ جساتا این تخت دو نفر
است.

ساناز دستش را گرفت و به طرف در هلش داد.

— برو بچه چقدر سوال می کنی. به تو چه آخه؟ شاید ما بخوایم رو سر هم
دیگه بخوایم. باید از تو اجازه بگیریم.

آراز خندید و از در بیرون رفت.

سارای هم روی تخت خوابید و زیر لحاف گلوله شد.

_وای بچه ها دیدین این طوفان چه بلایی سر بابا آورد.

سرم را با تاسف تکان تکان دادم.

_تقصیر خود باباست. اگر احترام سنش رو نگه داره این طوری نمی شه

ساناز با خنده گفت:

_خدایی سونا راست میگه. ولی خیلی خنده ام گرفته بود. داشتم منفجر می

شدم. دستشویی لازم شده بودم.

با صدای بلند خندیدم.

_آره منم داشتم منفجر می شدم.

سارای با چشمان خمار از خواب گفت:

—سونا تو رو خدا اون چراغ رو خاموش کن بخوابیم. یه شب المیرا رو سپردم به رضا ببینم چه می کنه. دارم از خواب بیهوش می شم.

چراغ را خاموش کردم. سارای به سرعت خوابش برد ولی ساناز تا ساعاتی بعد با شوخی و خنده هایش مرا هم بیدار نگه داشت.

با تکان هایی که به بازویم داده می شد از خواب بیدار شدم. هوا هنوز تاریک بود. آیدین به روی ساناز خم شده بود و باب*و*سه و نوازش بیدارش می کرد. ساناز هم ناز می کرد و سرش را این طرف و آن طرف می برد.

نگاهی به من کرد و گفت:

—پاشو سونا. تا من این دو تا رو بیدار کنم یه ماه رمضان طول می کشه

روی تخت نشستم و چشمانم را مالیدم.

—مگه من بیچاره از دست زن تو دیشب خواب هم داشتم. اولش که مخ منو گذاشت تو فرغون دور زمین چرخوند. بعد هم که تمام وقت دستش تو سر و صورت من بیچاره می خورد یا پاهاش تو شکمم بود.

آیدین خندید و موزیانه گفت:

—ببین من چی این همه سال دارم می کشم.

ساناز چشمانش را باز کرد و با اخم گفت:

—چه می کشی؟ خیلی هم بهت خوش می گذره.

آیدین خندید و عاشقانه بغلش کرد و گفت:

—غلط کردم خوشگلم.

سارای غرولند کنان گفت:

—بیشعورها این جا دختر مجرد نشسته.

خندیدم و از جا برخاستم و به سرویس بهداشتی رفتم. وقتی که بیرون آمدم رضا هم به جمع شان اضافه شده بود و در گوش سارای چیزی می گفت و آهسته دستش را نوازش می کرد. سارای سرخ شده بود و با ناز سرش را تکان می داد.

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

— خواهش می کنم راحت باشید. می خواهید اصلاً من تشریفم را ببرم بیرون؟

آیدین برخاست و نگاهی به ساعت اش کرد.

— بچه ها بلند شید دیگه لاس زدن بسه. دیر شد. انقلاب نیم ساعت قبل گفت حاضر باشید.

همه شان بیرون رفتند و آراز به داخل آمد. نگاهی به صورت خواب آلوده اش کردم.

— چته؟ تو هم نخوابیدی؟

دستی درون موهایش کشید و با اخم گفت:

— نه بابا دلت خوشه. آیدین تا خود صبح عین گاو لگد انداخت! نمی دونم ساناز چطور پیش این می خوابه

چشمانم را چرخ می دادم و لباس هایم را برداشتم تا در حمام عوض کنم.

—نترس. کیود کمتر از کهر نیست! ساناژ بدتر از دادا شته. دیشب تمام مدت پاهاش تو حلق من بود. گفتم اگر خودتون رو بکشید هم دیگه نمی دارم آراز جاش رو به شما روانی ها بده

روی تخت نشست و همان طور خماری و خواب آلود سیگاری از پاکت در آورد و دور خودش به دنبال فندک گشت.

—نکش خیر اموات. صبح زود، دهن تلخ اون زهرماری رو می کشی که چی بشه مثلاً؟

نگاهم کرد و پاکت سیگاراش را به سمتم پرتاب کرد.

—بچه پرو تو برو جیشت رو بکن!

زبانم را برایش در آوردم و به حمام رفتم. صدایش را شنیدم که با خنده می گفت "تو رو چطوری می خوایم شوهر بدیم من نمی دنم. این قدر دردونه ایی"

تمام مدت من در حال چرت زدن بودم. از شانس بدم، من در ماشین خانواده ی باهر افتادم. یعنی نسیم اصرار کرد من هم دیگر نتوانستم نه بگویم. قرار شد

که همه با دو ماشین برویم بنابراین همه با ماشین رضا رفتند که شاسی بلند بود و برای جاده های کوهستانی بهتر بود. من هم بالجبار با خانواده باهر همراه شدم.

مثل سوسیسی که بین دو لایه نان ساندویچی گیر می کند، بین طوفان و نسیم گیر افتاده بودم. وسط ماشین. جایی که بیشتر از همه از آن متنفر بودم.

انقلاب تمام مدت به من نگاه می کرد و لبخندی آرام به روی لبش بود. احتمالاً به چرت زدن من و پرس شدنم بین خواهر و برادرش می خندید.

من بسیار سرمایی هستم و از ترس اینکه آنها آن قدر گفته بودند جایی که می رویم سرد است، من هم آن قدر لباس پوشیده بودم که مثل یک توپ گرد و قلنبه شده بودم. به طوریکه وقتی طوفان نشست و خواست تا در را ببندد، در بسته نشد. با خنده به من که با پررویی نگاهش می کردم نگاه کرد و گفت:

—می گم عزیزم شما یه وقت نچای خدا نکرده.

نسیم غش غش خندید. مستانه با حیرت چرخید و نگاهم کرد و گفت:

—سونا جان شما چرا اینقدر لباس پوشیدی؟ الان انقلاب بخاری رو بزنه آتیش می گیری دختر

مظلومانه گفتم:

—شما خودتون گفتین که سرده

انقلاب آهسته خندید و گفت:

—کاپشت رو دربار سونا. این طوری طوفان باید بیاد روی پای تو بشینه

طوفان خندید و با شیطنتی که می دانستم ذاتی است، گفت:

—پس درش نیار. تو بیا روی پای من بشین.

اخم کردم و از ماشین بیرون آمدم و کاپشنم را در آوردم. هنوز هم سنگین بودم و طوفان تا آن جا که می توانست سر به سر من گذاشت.

تا آن جا چرتی زدم. ولی سنگینی نگاه انقلاب و در ضمن شوخی های خرکی طوفان نمی گذاشت که درست بتوانم به ذهنم استراحت بدهم.

از ماشین پیاده شدم و به بدنم کش و قوصی دادم.

برف تمام جنگل را تبدیل به تابلویی زیبا کرده بود. نگاهی به دامنه کوه پر از درخت و سپیدی برف انداختم. فوق العاده بود. یک مه رقیق زیر پاهایمان را گرفته بود و آرام آرام حرکت می کرد. طوری نزدیک بود که آدم دوست داشت دهانش را باز کند و یک تکه از آسمان و آن مه را به جای صبحانه اش گاز بزند و بخورد. اهالی روستا بیدار و هوشیار مشغول کارهای روزمره شان بودند. مثل شهری ها نبودند که تا ظهر بخوابند. صبح زود برمی خواستند و به کارهایشان می رسیدند.

مرغ و جوجه ها همان طور ول در حال چرخیدن بودند و به زمین نوک می زدند. تعجب کردم. چیزی روی زمین دیده نمی شد. به چه چیزی نوک می زدند خدا می داند.

جمله ام را کمی بلند گفتم. انقلاب که از همه به من نزدیک تر بود شنید و گفت که دانه های ریزی روی زمین هست که آنها را می خورند. برایم جالب بود که همان طور بدون نظارت رها شده بودند و خوش می گذرانند. نگاهی دیگر به اطراف کردم.

برف کمی روی زمین نشستہ بود. متوجه شدم کہ بیشتر برف بہ کنارهای جادہ پارو شدہ بود. بہ همین خاطر جنگل سپید تر از جاہای دیگر بود. چون بکر و دست نخورده باقی مانده بود. ماشین های دیگری ہم اطراف ما نگہ داشتند و چند نفری پسر و دختر جوان پیاده شدند تا برف بازی کنند.

انقلاب جادہ ایی را نشان داد و گفت کہ این طرف بہ سمت زیارت می رود. عالی بود. شاید عالی کلمہ ی کمی بود.

سارای و ساناز مثل بچہ ها ذوق کرده بودند.

ہوا روشن شدہ بود. انقلاب اشارہ ایی بہ جنگل کہ فاصلہ ی نسبتا زیادی با ما داشت کرد و گفت:

—بچہ ها بریم یہ گشتی بزنینم تا صبحانہ رو تو کلبہ بزنینم.

ہمہ موافقت کرد ند. من ہم اسپری ام را از کیفم بیرون آوردم و در جیب کاپشنم گذاشتم. بہ راہ افتادیم. ہوا سرد بود ولی آن چنان رطوبتی نداشت کہ برای من تولید دردسر کند.

آهسته می رفتم. ساناز و آیدین دست همدیگر را گرفته بودند و سر در سر هم حرکت می کردند. سارای و رضا هم علی رقم کنار کشیدن و خجالت سارای عاشقانه ایی با هم داشتند. آراز آمد و کنار من قدم زد.

—هنوز تو چرتی؟

سرم را تکان دادم. نسیم زیر چشمی به ما نگاه می کرد. وقتی که نگاه مرا به خودش دید. سرش را به سرعت پایین انداخت.

—در چه حالی؟

آراز در حالیکه سیگاری روشن می کرد گفت:

—در چه موردی؟

از روزی که از هتل برگشته بودم نتوانسته بودم با او یک صحبت و درد دل درست و حساسی داشته باشم. اول که به دنبال کارهای هتل و لباس کارمندان هتل رفتم و بعد هم که به سرعت از تهران به سمت گرگان راه افتادیم.

—دیگه مشکلی نداری؟

پک محکمی به سیگارش زد.

— نمی دونم سونا. گاهی کشش عجیبی نسبت بهش حس می کنم. طوریکه اگر اون لحظه دم دستم باشه حتما مصرف می کنم.

چیزی نگفتم و ادامه داد.

— دکترم میگه طبیعیه. ولی برای من عذابه. گفته سر خودم رو به موسیقی گرم کنم. ولی تو اون لحظه من فقط مواد می خوام. دوست دارم بزنم و نشه شم.

با نگرانی نگاهش کردم. اگر دوباره بر می گشت چه؟

— تو می تونی مطمئنم. همین قدر که اراده کردی و ترک کردی خودش گذشتن از هفت خوان رستمه

پوزخند تلخی زد.

— به زبون راحت سونا.

— می دونم ولی تو رو خدا تحمل کن.

چیزی نگفت و نگاهش را به نسیم داد که او هم کنار دست طوفان راه می رفت. ولی از آن راه دور و با آنکه مکالماتشان را نمی شنیدم متوجه شدم که نباید مکالمه دوستانه ایی باشد. اخم های طوفان در هم رفته بود و نسیم قیافه اش غمگین و ناراحت بود.

تا قسمتی از راه را بی دردسر و راحت طی کردم. ولی حس می کردم که هر چه بالا تر می روم احتیاج بیشتری به اکسیژن پیدا می کنم.

جایی که ما در آن جنگل پیمایی می کردیم. برف کمتری روی زمین نشسته بود.

از بقیه عقب افتاده بودم. روی کنده درختی نشستم و نفس عمیقی کشیدم. آراز که حالا با نسیم قدم می زد برگشت و به من نگاه کرد. از همه به من نزدیک تر بود.

دوباره به عقب برگشت.

—چی شده؟ حالت بده؟

سرم را تکان دادم.

— نه خوبم فقط فکر کنم نیام بالا بهتره.

به سمت بقیه چرخید و گفت:

— بچه ها شما برید من پیش سونا می مونم.

سارای می خواست به پایین برگردد که پایش سر خورد و جیغ خفیفی کشید و رضا که کنارش ایستاده بود میچش را گرفت.

با صدای بلند گفتم:

— برنگرد. من خوبم. کجا توداری برمی گردی. آراز هست دیگه

انقلاب به پایین برگشت و به کنار ما آمد و گفت:

— شما برو من پیشش می مونم.

همان جا کمی آن طرف تر به درختی تکیه داد.

—نه بابا شما برو من هستم.

انقلاب پایش را ماساژ داد. کمی بعد از اینکه حرکت کردیم متوجه شدم که او بعد از مسافتی دیگر به چابکی اول راه نمی رفت و بعد از مدتی هم شروع به لنگ زدن خفیفی در پای چپ اش کرد.

رو به آراز گفت:

— شما هم که بمونی من نمی تونم دیگه راه برم

آراز به کنارش رفت و پرسید:

—چی شده؟

—تو خدمت هوا طوفانی بود رفتیم دریا، موج زد زیر قایقمون من پرت شدم بالا بعد افتادم کف قایق. پام شکست و یک ماه مرخصی استعلاجی بستن به نافمون. ولی این پا دیگه برای من پا نشد. گاهی تو سرما و وقتی که فعالیت روش می کنم و فشار میاد بهش، اذیتم می کنه. الان هم یه ده دقیقه ایی هست که داره نیش می زنه. روش راه نرم بهتره. شما برید بالا یه چرخی بزنیند برگردید که بریم برای صبحانه. من این جا پیش سونا هستم.

—کجا خدمت کردی مگه؟

—نیرو دریایی ارتش. بندر عباس

آراز به کنارم آمد.

—تو برو تنها نیستم.

—مطمینی؟

—آره برو.

نگاهی به انقلاب کرد که بی تفاوت به ما کفشش را در آورده بود و مثل پیرمردها پایش را ماساژ می داد. به نظر کمی دودل می آمد ولی عاقبت گفت:

—باشه مواظب خودت باش

چند دقیق ایی از رفتن آنها می گذشت. انقلاب هنوز در سکوت مشغول به کار خودش بود. من هم به دور و اطرافم نگاه می کردم.

چند دقیقه ایی از رفتن آنها می گذشت. انقلاب هنوز در سکوت مشغول به کار خودش بود. من هم به دور و اطرافم نگاه می کردم.

بعد از مدتی برخاست کفشش را پوشید و آمد و کنار من در گوشه دیگر آن کنده ی بزرگ درخت نشست. بازویش به بازوی من برخورد کرد.

کمی خودم را کنار کشیدم و همین طور الکی و فقط برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم:

_هوا چه عالیه.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد پوزخند زد و گفت:

_آره واقعا

لبم را گزیدم. حرف از این مبتذل تر و پیش پا افتاده تر نبود که من بگویم و خودم را کوچک کنم. مشکل من این بود که من تجربه ایی در برقراری ارتباط با جنس مخالف ندا شتم. من یک بار عاشق شدم و بعد هم آنقدر دلشکسته شدم که دیگر هیچ مردی را ندیدم چه رسد به اینکه بخواهم او را به حریم خودم راه بدهم. ارتباط من و شهریار هم خیلی کوتاه مدت و با فواصل زیاد

بود. ما مثل دوست پسر و دخترانی نبودیم که هر لحظه به بیرون و مهمانی و گردش برویم.

شهریار در مشهد درس می خواند و مدت زمان کوتاهی را در تهران می گذراند و ما خیلی کم یکدیگر را می دیدیم. به همین خاطر من زیاد به روحیات مردان واقف نبودم. نمی دانستم که باید چه بگویم. آن هم زمانی که با یک مرد تنها می شدم. ای کاش از کار صحبت می کرد. آن طور من دستم برای صحبت کردن باز تر می بود. ولی جمله بعدی او مرا بیشتر در لاک خودم فرو برد.

_شهریار کیه؟

با حیرت نگاهش کردم. چشمانش با کنجکاوی به من دوخته شده بود. او شهریار را از کجا می شناخت؟ یا بهتر بود که بگویم او درباره شهریار از کجا خبر داشت؟

_شما از کجا می شناسیش؟

_یه روز پیش آیدین بودم. رفته بودم چاپخونه که طرح اولیه ایی که آیدین طراحی کرده بود رو ببینم که اون اومد اون جا

با تعجب و حیرتی زاید الوصف نگاهش کردم. چرا آیدین چیزی به من نگفته بود؟ هر چند که بار قبل هم اگر تارا نگفته بود که شهریار و کوکب خانم به خواستگاری آمده اند کس دیگری این خبر را به من نمی داد.

اخم هایم نا خودآگاه در هم رفت. چرا آنها چیزی از شهریار به من نمی گفتند؟ فکر می کردند که ممکن است من به او برگردم؟

شاید خیلی ها عادت داشته باشند که به چنین مردی برگردند. مردی که به آنها خیانت کرده است. ولی من غذایی را که بالا آورده ام، دوباره نخواهم خورد.

باید یک بار و برای همیشه این نکته را برای آنها روشن کنم تا آن قدر به عنوان حمایت همه چیز را از من پنهان نکنند. این طور وقتی که آن را از زبان کس دیگری می شنوم بیشتر اذیت می شوم.

—چی می گفت؟

موشکافانه به من نگاه می کرد.

—خب تا اون جایی که من متوجه شدم ایشون عاشق دلخسته شماست.

پوف خنده داری که کردم از نظرش دور نماند و با کمی بدجنسی گفت:

— یکم هم اوا خواهره نه؟

خنده ام را فرو خوردم.

— نبود از روزی که زن گرفت این طوری شد

نگاهم کرد و متفکرانه گفت:

— پس خیانت کرده. دوستش داشتی؟

نگاهش کردم و سرم را پایین انداختم. دلیلی نداشت که من بخوام راجع به شهریار با او صحبت کنم. بنابراین حرفی نزد. احتیاجی نبود که حتما ماقع جریان را از او پرسیم.

— نمی خواستم فضولی کنم. ولی چون بحث بالا گرفت و آیدین باهاش دست به یقه شد فکر کردم که خبر داری

نگاهش کردم. آیدین دست به یقه شده بوده است؟

نگاهش را از من گرفت و به پرنده ی کوچکی که کمی آن طرف تر از ما روی زمین را نوک می زد، نگاه کرد.

— من نمی دونم چی بیستون بوده. ولی هنوز می خوادت.

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

— مردی که حاضر می شه به خاطریک زن کتک بخوره می شه گفت که هنوز
یه نیمچه حسی به او زن داره. ولی خب.....

حرفش را قطع کرد و ادامه نداد. مدتی طول کشید و من به این نتیجه رسیدم که
ادامه نخواهد داد. آهی کشیدم. در قاموس من عشق تعریفی متفاوت داشت.

شهریار زود جا زد و بعد هم با رویا ازدواج کرد. گاهی حتی به این مظنون می
شوم که آنها قبل از دادن جواب رد بابا به شهریار هم با هم رابطه داشتند.
شهریار آن اواخر گاهی مشکوک می زد. هم او و هم رویا.

در هر صورت شهریار برای من مرده بود. چه عاشق و چه فارغ.

سکوت بینمان با عطسه ی من شکسته شد. نگاهم کرد و آرام خندید و برخاست. دستش را به طرف من دراز کرد و گفت:

—پاشو نوک بینی ات قرمز شده. بیا ما کم کم بریم وسایل صبحانه رو برداریم
بریم برسیم به کلبه اونها هم دیگه پیداشون میشه

—نگرانمون نشن

خودش خم شد و دستم را گرفت.

—نه ترس زنگ می زنم به طوفان می گم

دستم را از دستش خارج کردم. نگاهی به من کرد و در سکوت به راهش ادامه داد.

—پاتون بهتر شد؟

هنوز لنگ می زد.

—نه این یه تا چند روزی درگیرش هستم. به مرور بهتر می شه.

به خاطر پای او آرام تر حرکت کردم. به طوریکه او از من جلو افتاد.

—عقب موندی؟

به پایش اشاره کردم.

—به خاطر شما. ولی مثل اینکه ماشالا شما سالم تر از منی

همان طور که چرخید تا به من نگاه کند و من هم فاصله ام را با او کم کردم، ناگهان پایش روی برف ها سر خورد و من جیغ خفه ایی کشیدم و ژاکت و کاپشن اش را گرفتم و به طرف خودم کشیدم.

به سختی تعادلش را حفظ کرد و من هم کاپشن اش را رها کردم.

—نزدیک بودها.

انگشت اشاره اش را به سمتم تکان داد.

—خیلی سریعی. آفرین.

با خنده شانه ام را بالا بردم.

—آره نزدیک بود مثل کارتونها یه گلوله برف بشید و تا پایین برید.

با خنده و همان طور که به راهش ادامه می داد، گفت:

—پا شما گلوله برفی نشی. بیا کنار من راه برو اگر سر خوردی بگیرم. امانتی دست من خانم.

با افتخار یک ابرویم را بالا بردم و با شیطنت گفتم:

—فعلا که شما نزدیک بود بیفتی، آقا!!

چانه اش را هم زمان بالا برد و با خنده آرامی سرش را تکان تکان داد و گفت:

—باریکلا. دیگه چی؟

نخودی خندیدم. برای خودم هم عجیب بود، ولی داشتم تفریح می کردم. منی که بعد از شهریار با هیچ مرد و زنی به غیر از خواهر و برادرانم مصاحبت آن چنانی نداشتم حالا با مردی که شناخت چندانی از او نداشتم صحبت می

کردم و احساس بدی نداشت. شاید به این خاطر بود که این مرد را اعضای خانواده ام قبول کرده بودند و به نوعی مهر تایید خورده بود.

— شیطونی بکن بینم اصلاً بلدی مثل بقیه دخترهای هم سن خودت شیطونی بکنی

چشمانم را برایش گرد کردم.

— من که تین ایجر نیستم آقا. من خانمم و مثل یک خانم رفتار می کنم.

دوباره خندید. کاملاً مشخص بود که با حرفهای من تفریح می کند. شاید اگر من هم به سن او برسم، حرفهای یک جوان به سن من برایم صد من یک غاز باشد و با آن کلی تفریح کنم.

— خانم!! صد البته شکی درش نیست. خانم ها هستن که چشم همه به دنبالشونه. نه دختر بچه ها یا به قول تو تین ایجر

با تعجب نگاهش کردم.

— کی؟

نکند خواستگار دیگری پیدا شده بود و خودم خبر نداشتم. به خدا اگر او خبری از یک خواستگار به من بدهد خرخره آنها را وقتی که پایین بیایند، می جوم.

نگاهم کرد و بلند خندید. دستم را در دست گرفت و همان طور که می خندید، گفت:

— بیا خانم.

خانم را از قصد کشیده و پر رنگ گفت.

— عاشق دلخسته رو میگم دیگه. همون اواخواهره

اگر کوکب خانم می فهمد که کسی پرسش را این گونه خطاب می کند، سخته می کرد.

زیر چشمی نگاهش کردم. نگاهم را دید و آرام خنده اش را ادامه داد و گفت:

— آدرس تو رو می خواست. می خواست که باهات حرف بزنه. این عاشق دلخسته ات یا خیلی بی پرواست یا بی شعور!

با تعجب نگاهش کردم و خندیدم. گزینه دوم درست بود. ولی حرفی نزد.

—چطور مگه؟

احساس کردم که حالا می خواهد ادامه آن ولی... که قطع کرد را بدهد. چانه اش را بالا داد و گفت:

—من اون جا غریبه بودم. درست بود که دید من با آیدین صمیمی هستم ولی نباید همه حرفی رو جلوی من می زد. یه مرد باید عشقش رو تو خودش نگه داره. نباید بره جلوی همه خودش رو خوار و خفیف کنه.

—جلوی همه؟

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

—منظورم برادرت نیست. منظورم خود منه.

چیزی نگفتم. خب او کاملاً حق داشت. شهریار نباید مقابل او چیزی می گفت

—من کاملاً درک کردم که آیدین خیلی ناراحت شد. حتی می خواست که به نوعی ساکتش کنه. ولی انگار نه انگار. فکر می کرد که اگر جلوی من که غریبه هستم هوچی گری کنه آیدین کوتاه میاد و آدرس تو رو بهش می ده.

جایی یک شیب تند داشت. خودش پایین رفت و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

—دستت رو بده من

دستم را در دستش گذاشتم. با سرش به جای پایی که کنار پای خودش بود اشاره کرد و گفت:

—پات رو دقیقاً بزار کنار پای من که سر نخوری

پایم را کنار پایش گذاشتم و به حرکت ادامه دادیم.

—ولی خوشم اومد که برادرت هم کوتاه نیومد. یکی اون گفت سه تا آیدین گذاشت تو یقه اش

لبخند گشاده ایی زدم.

نگاهم کرد و پوزخند زد. نمی دانم لبخند گشاده ام را به چه چیزی برداشت کرده بود که این پوزخند را زد.

—آیدین کار خوبی کرد. من دیگه نمی خوام ببینمش

بدون حرف به راهش ادامه داد. تنها جلوی پاهایش را نگاه می کرد.

به ماشین رسیدیم. در ماشین را باز کرد و اشاره کرد تا سوار شوم. بخاری را زد و دستانش را مقابل دریچه بخاری گرفت.

کمی بعد از ماشین پیاده شد. دیدم که با کسی صحبت می کرد. احتمالاً طوفان. از صندوق عقب فلاسک را آورد و هم برای من و هم برای خودش چای ریخت.

—فعلاً این رو بخور تا گرم بشی. تا اینها برگردن یکم طول میکشه. مثل اینکه بهشون خوش گذشته.

خندیدم و چای را نوشیدم. عالی بود.

به دختر و پسرانی که کمی آن طرف تر از ما، کنار ماشین خودشان ایستاده بودند و با شوخی و خنده برف بازی می کردند، نگاه کردم.

کم کم گرم شدم و کاپشنم را در آوردم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

—گرم شدی؟

—بله مرسی. چایی عالی بود.

درجه بخاری ماشین را کم کرد.

کاملاً چرخید و به درب ماشین تکیه داد و به من نگاه کرد.

سعی کردم تا نگاه خیره اش را نادیده بگیرم. ولی نمی شد. نگاهش کردم و لبخندی زدم تا شاید جهت نگاهش را عوض کند.

—خب پس گفتمی که آیدین کار خوبی کرده که با عاشق دلخسته ات دست به یقه شده، آره؟

نمی دانم چرا او این موضوع را رها نمی کرد. دلم می خواست بگویم که مرگ مادرت از خیر شهریار بگذر.

با کمی اخم گفتم:

—می شه موضوع شهریار رو بگذاریم کنار؟

لبخندی یک بری زد و سرش را تکان داد.

—باشه گذاشتیمش کنار. کدوم ور دوست داری باشه؟ چپ یا راست؟

با تعجب نگاهش کردم و او خندید.

همان طور که سرش را تکان تکان می داد به طرف داشبورد خم شد و در آن را باز کرد.

— آه. این پسر هم سیگارش رو برداشته با خودش برده

دقت کرده بودم که همیشه از طوفان سیگار می گرفت.

— چرا همیشه از طوفان سیگار می گیرید؟

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

— همه رو تحت نظر می گیری؟

خندیدم و به شوخی گفتم:

— نه فقط مشکوک ها رو

یک ابرویش را بالا داد.

—من مشکوکم؟

چانه ام را بالا بردم.

—برای من که شناختی از شما و خانواده تون ندارم مشکوک نه ولی نا شناخته هستید.

چند ثانیه نگاهم کرد.

—خب حق داری. بپرس تا شناخته شده بشیم.

بی تفاوت گفتم:

—من که زیاد شماها رو نمی بینم. همین شناخت کافیه.

دوباره چند ثانیه دیگر خیره نگاهم کرد و در نهایت یک هوم نسبتا بلند گفت.

—برای این پاکت سیگار تو جیم نمی گذارم که زیاد نکشم. چون اگر تو جیم باشه ناخود آگاه استفاده می کنم.

آهی کشیدم. ای کاش آراز سیگار را هم کنار بگذارد. می دانستم که حالا برای این کار زود است. او حالا به قول خودش تنها منبع آرامش بیرونی اش همان اندک نیکوتین درون سیگار بود. اگر آن را هم از او می گرفتیم امکان اینکه دوباره برگردد، زیاد بود.

—برادرت هم زیاد می کشه. طوفان هم که اصلا حرف گوش نمی ده.

در صدایش نگرانی برای برادرش دیده می شد.

—آره آراز هم زیاد می کشه. ولی آیدین تا به حال لب به سیگار نزده. من نمی دونم این سیگار چی داره که مردها این قدر واله و شیداش می شن

—فقط مردها؟ می دونستی الان آمار زنهای سیگاری خیلی بیشتر شده نسبت به چند سال قبل؟

بینی ام را جمع کردم.

—آره متاسفانه.

بی حوصله خندید. احساس می کردم که دمع شده است. خب شاید حق داشت. من نه هم سن و سالش بودم و نه حتی دختر بگو و بخند و خوش مشربی بودم که از مصاحبت با من خسته نشود.

—دوست داری خودت بکشی بینی چی داره که همه به قول تو واله و شیداش می شن؟

—دیگه چی؟

این بار بهتر خندید. نه به بی حوصلگی خنده ی بار قبل.

—شما هم حوصله تون سر رفت.

نیم نگاهی به من کرد و کمی سرد و بی تفاوت گفت:

—خب حرف بزن تا حوصله ام سر نره.

—چی بگم؟

دوباره کمی چرخید و روبه روی من قرار گرفت.

—هر چی، فرق نداره. از این عاشق دلخسته که گفתי حرف نزیم بذاریمش کنار.

این بار بلند تر خندیدم. فکر کردم که اگر از شهریار نگویم تا فردا صبح متلک بارانم خواهد کرد. کاملاً مشخص بود که به شدت کنجکاویش قلقلک داده شده است.

—شهریار پسر عموی مامانمه....

حرفم را قطع کردم و گفتم:

—یه چایی دیگه می تونم بخورم؟

یک چای دیگر ریخت و به دستم داد.

—دبیرستان که بودم اون دانشجو بود. فکر می کردم که عاشقش هستم. فکر می کردم که آسمون سوراخ شده و اون از اون بالا افتاده پایین.

خندید و دست به سینه مرا نگاه کرد و گفت:

—عشق نوجوونی.

سرم را تکان دادم. دوباره گفتم:

—خیلی خام و افتضاحه می دونستی؟

یک قلوپ از چایم را نوشیدم و گفتم:

—اون موقع نه. ولی حالا چرا

با خنده ی آرامی دستش را روی صورتش کشید و گفت:

—من عاشق زنی شده بودم که کلی از خودم بزرگتر بود. نمی دونم هفده سالم بود یا هجده سال.

با تعجب نگاهش کردم و خندیدم.

—خب چی شد؟

با لحن جالبی، کمی به سمتم خم شد و گفت:

_آآآ.... داشتیم در مورد عاشق دلخسته تو حرف می زدیم. گریز نزن خواهشا.
من خودم استاد گریزم.

با خنده نگاهش کردم. به جایش برگشت و دستش را به نشانه ادامه دادن، تکان داد.

_ادامه بده

با کمی اخم و پرویی گفتم:

_من چرا باید حرف بزنم؟

با خنده چانه اش را بالا برد و گفت:

_برای اینکه حوصله ی من سر نره.

با بدجنسی گفتم:

_خب شما خودتون حرف بزنید این طوری حوصله هیچ کدوممون سر نمی

ره.

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

—چی می‌خواهی بدونی؟

شانه‌ام را بالا بردم.

—اون خانمه چی شد؟

بلندتر خندیدم.

—هیچی. چی می‌خواستی بشه؟ نکنه فکر کردی من با زنی که ده دوازده سال از خودم بزرگ‌تر بود، رابطه پیدا کردم یا مثلاً گرفتمش؟

دوباره دست به سینه شد و گفت:

—بگو ادامه بده. عاشق دلخسته جالب‌تره. چون هنوز در جریانم. اون خانم مال گذشته است. اصلاً من نمی‌دونم کجا هست یا چی کار می‌کنه. ولی کیس شما نه. در حال حاضر خیلی بی‌قراره ظاهراً. از توبه یک اشاره از ما به سر دویدن، شده.

بیشتر خندیدم. راست می گفت. این دقیقا حکایت شهریار شده بود.

— نه مادر اون راضی به این وصلت بود و نه بابای من

نگاهم را از او گرفتم و به بیرون نگاه کردم. ناخواگاه به آن زمانها برتاب شدم. چقدر شبها گریه کرده بودم. دایما دیوان حافظ دستم بود و فال می گرفتم. حافظ بیچاره را هم از خواب و زندگی انداخته بودم و حالا آن گریه ها و بی قراریهها چقدر به نظرم احمقانه می آمد.

— چرا راضی نبودن؟ به خاطر کم بودن سن تو؟

به زمان حال برگشتم و گفتم:

— نه بابا راضی نبود چون که می گفت از خانواده ی مامانته. عقیده داشت که خانواده ی مامانم هم شون روانی و عصاب خورد کن هستن. به همین خاطر گفت نه و دیگه هم از حرفش برنگشت.

خیلی جالب بود قضیه مامان و بابا. دقیقا شده بود حکایت «دیگ به دیگ می گه روت سیاه.» بابا خودش با آن سابقه درخشانش از خانواده ی مامان ایراد می گرفت.

نگاهش کردم. پوزخندی آشکارا به روی لبانش بود. احتمالاً پوزخندش به حرف بابا بود.

—مادر اون برای چی راضی نبود؟

کمی مکث کردم. به نظر می رسید که به اندازه کافی بابا را شناخته اند و خوب وضعیت زندگی ما هم چیزی نبود که قابل پنهان کردن باشد. مثلاً بگویم مامانمان به خارج رفته یا فوت شده است. با توجه به اینکه می دانست که مامان و بابا متارکه کرده اند. تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم.

—به نظرش خانواده ی قاراشمیش ما به درد اونها نمی خوردن

شانه ام را بالا بردم.

اخم کرده بود و با دقت کامل به من نگاه می کرد.

—بعد از اینکه بابا گفت نه و مادر اون هم گفت که اگر دیگه اسم منو بیاره از ارث محرومش می کنن و چه و چه و چه من دنیا برام وایساد. فکر می کردم که آخر دنیا ر سیده. دلم می خوا ست بمیرم. ولی اون به فا صله چند ماه

بعدش رفت و با بهترین دوست من عروسی کرد. بعد هم باباش جور کرد فرستاد شون آلمان. تا همین چند وقت قبل که تو تشییع جنازه برادرم دیدمش. ظاهرا زنش رو طلاق داده و تازه به یاد من افتاده.

چند لحظه ایی حرفی نزد. بعد همان طور که به من نگاه می کرد و با دستش چرم دور فرمان را فشار می داد، گفت:

—پس دوستت هم بهت خیانت کرد یه جورایی؟

سرم را تکان دادم. یا حداقل من این طور فکر می کردم. حتی اگر چیزی هم بین آنها نبود. رویا می توانست به شهریار جواب منفی بدهد. فقط به خاطر دوستیمان. به خاطر گذشته ایی که با هم داشتیم. ولی او خیلی راحت به روی همه چیز پا گذاشت.

—زندگیه دیگه آقای باهر، هیچ جوری قابل پیش بینی نیست.

نفس عمیقی کشید و به بیرون نگاه کرد. به فضای پشت سر من. چشمانش حالتی غریب پیدا کرده بود. با لحن غریبانه تر گفت:

—آشغال تر از این زندگی وجود نداره. همین غیر قابل پیش بینی بودنشه که گاهی دهن آدم رو ...

حرفش را قطع کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد. نگاهش را به چشمان من داد که با تعجب نگاهش می کرد. دوباره رنگ نگاهش عوض شد.

یه چیزی میگم ولی به دل نگیر. بزار به حساب اینکه من بزرگتر و سرد و گرم چشیده ترم. اوکی؟

فقط سرم را تکان دادم.

کمی به سمتم خم شد و گفت:

_فراموشش کن.....

به میان حرفش پریدم و گفتم:

_من خیلی وقته که فراموشش کردم.

_نه نکردی. اگر کرده بودی مثل یه دختر نرمال رفتار می کردی. الان یه دل مشغولی داشتی. یه دوست. نه دوست پسر. تو حتی دوست دختر هم نداری. درسته؟ تو فقط کارت رو داری و خانواده ات رو.

درست به میان هدف زده بود. من دیگر بعد از کاری که رویا با من کرد. با هیچ دختری صمیمی نشدم. در دانشگاه دوستانی داشتم ولی نه اینکه با آنها مثل دیگر دختران رفت و آمد داشته باشم و خوش گذرانی های دخترانه داشته باشم.

سرم را تکان دادم.

— به کسی اعتماد نداری؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. ولی حرفی نزد

— زندگی رو عوض کن. قبل از اینکه زندگی تو رو عوض کنه. باور کن زندگی استاد این عوض کردن هاست. آن چنان عوضت می کنه که یه روزی به خودت میای و می بینی که عوضی شدی. یه عوضی که دیگه زندگی نمی کنه. هر کاری داری میکنی به جز زندگی. تبدیلت می کنه به اون چیزی که خودش می خواد. میشی آدم زندگی.

نگاهش را به بیرون داد. لحن اش حسرت بار و گیج کننده بود. جوری از ته دل و اخطار گونه صحبت می کرد، مثل اینکه واقعا زندگی او را عوض کرده است.

— زندگی شما رو عوض کرده؟

نمی دانم درست بود که این سوال را بپرسم یا نه؟ ولی پرسیدم.

نگاهم کرد. چند لحظه عمیق و کشدار.

—زندگی منو عوض نکرد. زندگی منوزیر و رو کرد. وقتیکه وارد زندگی شدم از تو خیلی کوچیک تر بود. حالا که فکر می کنم می بینم که چی بودم و چی شدم. ولی خب مورد من فرق داشت. من ناخواسته عوض شدم. این چیزی نبود که من مشتاقش باشم. ولی تو هستی. تو داری خودت رو آگاهانه عوض می کنی. با بهتره بگم آگاهانه به زندگی اجازه می دی تورو عوض کنه.

آن قدر با غصه و حسرت صحبت می کرد که دلم برایش سوخت. چه شده بود که این چنین طرز فکری پیدا کرده بود. شاید طرز فکرش غلط نبود ولی بی شک بسیار تیره و ناامیدانه بود.

—شما حالا انقلاب باهر هستید. کسی که اون قدر حرفه ایی هست که تو سیستم شرکت هواپیمایی یه اسم معتبر باشه. اون قدر که همه بخوان با شما کار کنن. چون وجه کارشون بالا می ره.

لبخند آرامی به این لحن دلجویانه ی من زد. مثل مادری شده بودم که بچه
 ناامیدش را دلداری می دهد.

_مرسی. حرف هات قشنگ بود.

_واقعیت بود.

آهی کشید و گفت:

_کاشکی همه این ها نبود به جاش یه انقلاب

حرفش با ضربه ایی که به شیشه پشت سرش خورد قطع شد و هر دو نفرمان را
 از جا پراند. طوفان بود که بینی اش را به شیشه چسبانده بود و با خنده به ما
 نگاه می کرد.

دستم را روی سینه ام گذاشتم و با ترس گفتم:

_قلبم وایساد.

با کمی خشونت در را باز کرد و گفت:

—سرتو بخوره با این صدا کردند. این دختره که سخته کرد.

طوفان به من نگاه کرد و با خنده گفت:

—اااا... دختره ترسیدی؟

بعد خندید و گفت:

—دیدم خیلی رفتین تو حس حرف زدن، گفتم یه حالی ازتون بگیرم.

انقلاب زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. سارای صدایم کرد. به سمت سارای رفتم ولی از گوشه چشم می دیدم که آنها با هم آهسته حرف می زدند. انقلاب چیزی را با عصبانیت به طوفان می گفت و طوفان هم با پوزخندی عصاب خورد کن، فقط نگاهش می کرد.

احساس کردم که طوفان اشاره ایی به اینکه من نگاهشان می کنم به انقلاب کرد. چون که انقلاب یک دفعه حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد.

سرم را با حرف های ساناز و سارای گرم کردم.

آراز چیزی به نسیم گفته بود که نسیم با شیطنت می خندید و آراز هم به نظر می رسید که با توجه کامل نگاهش می کند.

صدایش کردم. چیزی به نسیم گفت و به طرف من آمد.

— جونم؟

خندیدم و دستم را زیر بغلش حلقه کردم.

— دل می رود ز دستم؟

با خنده نگاهم کرد.

— الان شعر گفתי یا سوال پرسیدی؟

یک ابرویم را بالا بردم و با خنده ی بیشتری گفتم:

— هر جور که تو دوست داری تفسیرش کن.

کمی فکر کرد و گفت:

—سوالی

—خب پس جوابمو بده

—نه هنوز نرفته از دست

خندیدم.

—داره میره حواست بهش باشه

با مشت آهسته به بازویم زد. با شادی گفتم:

—یادمه یه پسری چند ماه قبل تو آشپزخونه خونمون بهم گفت عاشق بشم که چی؟ زن بگیرم که چی؟ یکی دیگه رو هم بدبخت کنم. اخیانا اون پسر تو که نبود؟

بلند بلند خندید. به طوریکه سارای با خنده از آن طرف ماشین بلند گفت:

—ای جانم. همیشه به خنده ایشالا

آراز دستش را روی سینه اش گذاشت و به سارای تعظیم کرد.

—مخلصیم.

نگاهم به انقلاب افتاد. با نوعی حسرت و خلا به حرکات سارای و آراز نگاه می کرد.

—حالا کی خواسته زن بگیره دردونه؟ حسادت می کنی؟

نگاهم را از انقلاب گرفتم و با حالتی احمقانه به آراز نگاه کردم و گفتم:

—برای چی اون وقت؟

—اوه اوه چه بهش هم برخورد. آخه خیلی از خواهر شوهرها چشم دیدن زن برادرشون رو ندارن.

چشمانم را چرخاندم.

—من با ساناز مشکلی دارم؟

— ساناز که از خودمونه. اصلا از کجا معلوم؟ شاید اون با تو مشکل بهم بزنه. مثلا بگه دیگه حق نداری بری خواهرت رو ببینی. من هم بالاخره مجبورم که زندگیم رو حفظ کنم! اون وقت که دیگه دشمن خونی هم می شید.

با خنده نگاهش کرد. با مشت به شانه اش کوبیدم.

— بی عرضه.

انقلاب صدایمان کرد تا در مسیری دیگر برای صرف صبحانه به سمت کلبه برویم. از آراز فاصله گرفتم و به تنهایی راه رفتم. می خواستم اگر که دوست دارد با نسیم هم گام شود. نگاهشان کردم. نمی دانم چه چیزی بود که نگاه نسیم حتی در زمان شادی و خنده هم با آراز، غمگین و ناراحت بود.

شاید هم من این طور فکر می کردم. دیگر شناخت آدم ها برایم آسان نبود. بعد از رکی که از رویا خوردم. ترجیح می دادم که راجع به کسی فکر نکنم. چون وقتی که ذات آدمها را با ظاهرشان متفاوت می دیدم، دچار نوعی سرخوردگی می شدم.

هوا کمی گرم تر شده بود. عاقبت بعد از یک راهپیمایی دیگر به کلبه رسیدیم. انقلاب و نسیم بساط صبحانه را علم کردند. یک کلبه چوبی و روستایی بود

که به گفته انقلاب به یکی از دوستانش تعلق داشت. وسایل اولیه به رفع حاجت در کلبه موجود بود. این کلبه در زمستان که آن قدر زیبا و رویایی بود در تابستان حتما بهشت می شد.

میز و نیم کتی چوبی از چوب سخت و یغور جنگلی بدون هیچ رنگ و جلایی درست در وسط کلبه بود. پشت یکی از آنها نشستم و به اطرافم نگاه کردم.

طوفان اجاق را روشن می کرد و مستانه هم دست به سینه با سارای صحبت می کرد. هال کوچک با یک پرده از جایی جدا می شد. دستی یک فنجان چای و یک بسته فویل پیچیده شده ی ساندویچ نان و پنیر مقابلم گذاشت. سرم را بالا بردم. انقلاب اشاره ایی به چای کرد و کنار من با فاصله نشست و به ساندویچ اش گاز زد. در حالیکه فویل را باز می کردم به پرده اشاره کردم و گفتم:

—اون جا چیه؟

—یه اتاق خواب کوچولو

—چه جالب. چقدر حال میده آدم یه شب رو این جا بگذرونه. خودتون تا حالا شب موندین؟

سرش را تکان داد و به ذوق زدگیه من خندید.

—آره. خیلی

—می شه بینمش.

—آره صبحانه ات رو بخور چایت یخ می کنه . بعد برو ببین

بعد از صبحانه خودش مرا به دیدن اتاق خوابی که با یک پرده از هال کوچک جدا می شد برد. یک تخت یک نفره ی باریک با یک پتوی رنگانگ پشمی و ضخیم تنها دارایی آن اتاق بود. خیلی کوچک بود. تقریبا به اندازه همان تخت جا داشت ولی به نظرم خیلی قشنگ و رویایی آمد.

—قشنگه. یه جورهایی رویاییه

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. کمی به طرفم من خم شده بود و با دقت نگاهم می کرد. این طور نشان می داد که منتظر بقیه توضیحات من است.

—زندگی تو جنگل رو دوست داری؟ یه زندگی روستایی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

—می دونستی که این فقط برای ما شهر نشین ها فانتزی داره؟ زنها و دخترهای روستا کارشون سخته. هیچ چیز فانتزی در کار نیست. مخصوصا جنگل نشین های شمال خیلی زندگی سختی دارن

—آره ولی جالبه. ولی فقط به قول شما برای ما شهر نشین ها

به خاطر آوردم که چندین سال قبل مستندی درباره زنان روستا نشان داده بود. دخترانی را نشان می داد که هم سن من بودند و چوب هایی که در آب رودخانه افتاده شده بود را برمی داشتند و همراه خودشان به روستا می بردند. چوبهای خیزی که آب تا مغز استخوان آن رسوخ کرده بود و از هر چه آهن بود سنگین تر شده بود. حق داشت. زندگی در جنگل برای جنگل نشینان هیچ چیز فانتزی نداشت. این فانتزی ها متعلق به ما بود که هر از چند گاهی به آن جا می رفتیم و از زیبایی آن استفاده می کردیم. تا به حال به این جنبه از قضیه نگاه نکرده بودم.

—کوچیک که بودم دوست داشتم که تو یکی از این کلبه های جنگلی زندگی کنم. درست مثل کفش دوزکهای توی کارتونها که توی یه کلبه تو جنگل زندگی می کردند.

به فانتزی کودکانه ی من لبخند زد.

_ آدم ها هر چی بزرگ تر می شن از این سادگی ها دور تر می شن. بچه که هستیم. همه چیز رو تمیز و سفید می بینیم. برامون سیاهی اصلا معنی نداره ولی وقتی که بزرگ می شیم. سیاه هم برامون میاد جزو رنگها. به نقاشی بچه ها نگاه کردی؟ اصلا از رنگ سیاه استفاده نمی کنن. ولی وقتی که بزرگ میشن همون بچه ها همه چیز رو سیاه هم می بینن.

حرفش را تایید کردم.

_ آره دقیقا همین طوره

طوفان صدایمان کرد و گفت که بهتر است برگردیم. چند جای دیگر هم بود که می خواستند ما را برای گردش ببرند. مخصوصا از آبشار کبود وال و زیبایی آن جا صحبت می کردند. باید زودتر حرکت می کردیم. به سمت ماشین ها رفتیم و بر خلاف زمان آمدن، آراز در ماشین آنها نشست. کنار دست نسیم نشسته بود و آن چنان سرگرم صحبت کردن بودند که حواسش به هیچ جا نبود.

تعطیلات تمام شده بود و همه باید به تهران برمی گشتیم. بر خلاف آن چه که فکر می کردم به من خوش گذشته بود. خیلی هم خوش گذشته بود.

در این تعطیلات با همه ی آنها بیشتر صمیمی شده بودم. تنها مستانه بود که هنوز کمی سرد بود. با طوفان صمیمی تر شده بودم. به طوریکه یک روز عصر در حیاط خیس اش کردم. آن چنان با شلنگ آب به جانش افتادم که به قول خودش تا لباس زیرش هم خیس آب شده بود.

تقصیر خودش بود. من در حیاط نشسته بودم و کتاب می خواندم که در آن عصر سرد با یک لیوان آب از من پذیرایی کرد و من هم نامردی نکردم و حسابی از خجالتش در آمدم. من زبر و زرنگ بودم و از دستش فرار کردم و در یک چشم بر هم زدن شلنگ آب را برداشتم و تا او به خودش بیاید از موهایش آب می چکید.

با جیغ و فریاد ما همه به حیاط ریختند. همه می خندید و من هم چنان او را غسل تعمید می دادم! به طرفم خیز برداشتی ولی جیغی کشیدم و پشت بابا مخفی شدم. برایم تعجب آور بود. بابا که همیشه روی روابط من با شهریار حتی خیلی قبل تر از رابطه ی ما حساس بود، ولی حالا چیزی نمی گفت و می خندید.

تنها کسی که بی حوصله به در وردی تکیه داده بود و به ما نگاه می کرد، انقلاب بود. بعد هم زودتر از بقیه گفت که این دلچک بازیها را تمام کنیم چون با این سرمای هوا هر دو نفرمان ذات الریه می گیریم.

حس کردم که آیدین با حالتی خاص نگاهش کرد. ولی شوخی ها و خنده ی طوفان مجالی دیگر به من نداد.

نمی خواستم اعتراف کنم ولی شخصیت او برایم جالب بود. در همین چند روزی که با هم هم نشین بودیم و بیشتر صحبت کرده بودیم، می دیدیم که او از لحاظ شخصیتی به قول ساناز یک میدان توپخانه از خواهر و برادرش سر بود.

البته شاید باید نسیم را قلم می گرفتم. نسیم به نظر می رسید که کاملاً مثل خودش شده است. شخصیتی آرام و با ثبات داشت که دوست داشتنی بود.

در تحت نظر گرفتنهایم متوجه شده بودم که مستانه به شدت دمدمی بود. یک لحظه خوب بود و یک لحظه بد. طوفان هم درست بود که شخصیت دوست داشتنی داشت. ولی گاهی به نظرم می رسید که او هم ناراحتی هایش را در پشت خنده هایش مخفی می کند. به نظرم می رسید که این خنده ها یک نقاب است برای ناراحتی هایش.

من زیاد آدم شناس نیستم. ولی سکوت من و قرار گرفتنم در حاشیه، گاهی سبب می شد که روی بعضی چیز ها دقت بیشتری به خرج بدهم.

انقلاب شخصیت محکمی داشت. هر چه کمبود در خواهر و برادرش بود به نظر می رسید که او آن را جبران کرده است. به نظر می رسید که علی رغم اینکه خودش فکر می کند که نتوانسته این جمع را به خوبی رهبری کند ولی به نظر من چندان هم بد عمل نکرده بود.

او به موقع جلوی کارهای احمقانه مستانه را می گرفت. به طوریکه فکر می کردم که اگر او همان روز اول با آنها به هتل آمده بود ممکن نبود بگذارد که مستانه با آن وضع فاجعه بارش به استخر برود.

جلوی به قول خودش دلچسب بازیهای طوفان را می گرفت و هر جا متوجه می شد که زیاده روی می کند با یک حرف یا یک نگاه مسیر را عوض می کرد. تنها کسی که به نظر می رسید هیچ زمانی با او مشکلی ندارد، نسیم بود.

متوجه شده بودم که با علاقه ای متفاوت با او برخورد می کند. برخوردی عاطفی بین او و مستانه ندیده بودم. برخلاف آیدین و سارای که هنوز به هم بسیار وابسته بودند. ولی او و مستانه گاهی این شک را ایجاد می کردند که اصلا خواهر و برادر باشند. پر از بحث و ناراحتی بودند. معمولا این بحث و درگیری ها دیگر در سن و سال آنها نباید رخ می داد. آنها اگر هم بحثی می داشتند باید تا این سن تمام می شد و حالا یک آرامش نسبی پیدا می کردند. ولی این طور نبود. روابط شان پر از اخم و دلگیری بود.

بر خلاف مستانه با نسیم رابطه ی عاطفی عمیقی داشت. دیده بودم که دستش را می گرفت. بازویش را نوازش می کرد. به نظر می رسید که بیشتر برایش حالتی پدرانه داشت تا برادرانه. نسیم هم دوستش داشت و مطیع اش بود. حالتی که در برخوردهایش با طوفان ندیده بودم. گاهی مقابل طوفان گارد می گرفت و به نظر می رسید که آن علاقه ای که به انقلاب دارد به طوفان کمتر است.

اما احساس می کردم که در برخورد هایش با آراز کمی دودل است. به نظر می رسید که از آراز خوشش آمده است ولی یک چیزی، یک چیزی که نمی توانستم آن را درک کنم، مانع بود. یا شاید اگر می خواستم ا س می صحیح به روی آن بگذارم، باید می گفتم یک جور امتناع. و چیزی که جالب بود این بود که این طور به نظر می رسید که این امتناع از جانب کسی نیست. از جانب خود نسیم بود. گاهی صمیمی می شد ولی گاهی هم کنار می کشید. شاید کسی را می خواست. یک عشق کهنه و قدیمی، ولی قوی که مانع بود او به مرد دیگری نزدیک شود.

برایم جالب بود. چون با اینکه کاملاً مشخص بود که آراز هم تا حدودی نظرش نسبت به او جلب شده است ولی او هم کاملاً دست به عصا جلو می رفت. آراز هیچ زمانی رابطه عاشقانه ایی نداشت ولی به نظر می رسید که او به دلیل وضع و اوضاع خودش کمی محتاطانه رفتار می کرد.

انقلاب به نظر می رسید چندان به این رابطه راضی نیست. گاهی می دیدم که با دیده ایی پر از شک و تا حدودی غضب به این رابطه ی نو پا نگاه می کرد. شاید باید که به او حق می دادم. حال و روز آراز مشخص بود. چیزی نبود که پنهانی باشد. درست بود که درمان شده بود ولی این چیزی نبود که یک برادر بتواند برای خواهرش به سادگی از آن بگذرد. انقلاب حق داشت که نگران این رابطه باشد. اگر زبانم لال آراز دوباره برمی گشت. دیگر آن زمان تنها خودش

نبود که نابود می شد. این بار دست یک نفر دیگر را هم با خودش می گرفت و به قهقرا می کشید.

شاید آراز هم به این چیزها فکر می کرد که آن قدر محتاطانه جلو می رفت. سعی می کرد که دهنه احساساتش را در دست بگیرد و کنترل سفت و سختی به رویش داشته باشد.

ولی چیزی که کاملاً مشخص بود این بود که حسی به وجود آمده بود. هر چند ضعیف و نوپا. ولی بالاخره یک چیزی بود که توانسته بود احساسات آراز را قلقلک بدهد.

برایش هم خوشحال بودم و هم می ترسیدم. حسی که به نظر می رسید سارای هم به آن مبتلا است. نگاه نگرانش را می دیدم. می دیدم که تمام مدت در پی آنها است. شاید اگر یک نفر دیگر هم متوجه این نگرانی ها شده بود انقلاب بود که متوجه دل نگرانی های من و سارای شده بود. شاید چون خودش هم نگران و آشفته بود.

فصل یازدهم

یک هفته ایی بود که به هتل برگشته بودم. به شدت درگیر بودم. آن چنان که با آراز تماس گرفتم و التماس دعا کردم و گفتم که به بابا بگوید و چند روزی را به کمک من بیاید. خسته شده بودم. گاهی آن قدر از صبح سرپا می بودم که شبها از درد پاهایم خوابم نمی برد.

آراز به سرعت خودش را رساند و با آمدنش بار بزرگی را از روی دوش من برداشت. چیزی به بازگشایی هتل نمانده بود و هنوز کارهای بسیاری مانده بود. می خواستم یک جشن کوچک بگیرم.

رقبا باید می فهمیدند که ما برگشتیم. با یک مدیریت جدید و یک تحول بزرگ. باید مردم بابل سر هم می فهمیدند. اینها خودش تبلیغ محسوب می شد. تراکت هایی چاپ کرده بودیم که تاریخ جشن باز گشایی به اضافه امکانات جدید هتل، در آن ذکر شده بود. و تمام اینها در بین رقا و آژانس های مسافرتی و تاکسی تلفنی ها پخش شده بود.

آراز آمد و لباس های کارمندان را هم با خودش آورد و نیم بیشتر دل نگرانی من که بابت همین لباس ها بود، از بین برد. هر روز با طوفان تماس می گرفتم. بیچاره اش کرده بودم. اگر دوستش نمی توانست به موقع لباسها را به آیدین

برساند که بر روی آنها چاپ شود آن وقت می شد حکایت لباس داماد بعد از عروسی که به درد بالای منار می خورد.

آن قدر به طوفان تماس گرفته بودم که هر بار زنگ می زدم داد و فریادش بلند می شد و با خنده می گفت که "تو مرا کشتی به موقع حاضر می شود."

بابا گفته بود که پول جشن را او پرداخت می کند. مهربان شده بود. من هم با بدجنسی هر چه تمام تر هر چه می خواستم خرج تراشی می کردم.

قرار بود که روز گشایش هتل آیدین و سارای هم بیایند. احتمالاً سناناز نمی توانست بیاید. باید پیش علی می ماند. امتحاناتش شروع شده بود و دیگر نمی توانست مرخصی بگیرد. ولی آیدین و سارای و رضا می آمدند. با انقلاب تماس گرفتم و شخصا دعوتش کردم.

گفت که حتما خواهد آمد. گفتم که شماره مستانه را هم بدهد تا او را هم دعوت کنم. گفت که مستانه برای دیدن یکی از دوستانش به گرگان رفته است. چه از این بهتر!

گفت که خودش و نسیم می آیند.

از کارهای هتل پرسید و از اینکه از فروشنده‌ی بخش دفتر هواپیمایی را ضی هستم یا نه؟ گفتم که دختر خوبی است و به کارش وارد است. احساس کردم که می‌خواهد صحبت‌مان را کش بدهد. از تمام جزئیات و ریزه‌کاریها پرسید. کارهایی از هتل که اصلاً به او ربطی نداشت.

تنها یک روز به بازگشایی مانده بود. تمام میز و صندلی‌ها در حیاط و لابی چیده شده بود. بالاخره بعد از کلی بحث و تبادل نظر بین من آراز، به این نتیجه رسیدم که بهتر است جشن روز باشد. بنابراین ساعت جشن را ساعت سه تا پنج عصر اعلام کردیم. این طور می‌توانستیم در حیاط هم از مهمانها پذیرایی کنیم. هر چند که چندان هم زیاد نبودند. ولی خب امکان این هم بود که کسانی که دعوت کرده بودیم با کس دیگری می‌آمدند و اینطور تعداد دو برابر می‌شد. باید فکر همه‌جا را می‌کردیم. به این ترتیب می‌توانستیم در حیاط هم از آنها پذیرایی کنیم بدون اینکه از سرما بلرزند. تا پنج عصر هوا آن قدر به سردی شب نبود.

تمام میز و صندلی‌ها را که با آراز سفارش داده بودیم ساتن آبی خیلی ملایم بود که در پشت آنها پاپیون شده بود.

در نظر داشتم که میزها با گل و شمع تزئین شود. همین طور می‌خواستم موسیقی هم پخش شود. ولی نمی‌خواستم دست آراز را بند کنم. آن روز قطعاً

به آراز احتیاج بیشتری داشتم که بخواهد برود و پیانو بزند. کسی از دوستانش را از تهران دعوت کرد که هم در جشن باشد و هم پیانو بزند.

عصر یک روز مانده به جشن آیدین و سارای و رضا آمدند و انقلاب و طوفان و نسیم هم با آنها آمدند و بابا هم صبح روز جشن رسید.

جایی که کار ما کمی به هم ریخته بود کمک رسید و من توانستم نفس راحتی بکشم. همه این بیچارگی ها و در هم بیچیدگی ها به این خاطر بود که صنعتی بیچاره از پله ها افتاده بود و قوزک پایش ترک برداشته بود و خانه نشین شده بود.

شاید اگر صنعتی بود کار من این قدر گره نمی خورد. حالا متوجه شده بودم که تا چه اندازه کمک حال من بوده است، بی آنکه خودم بفهمم.

آن قدر در آن چند وقت کار کرده بودم که وزن کم کرده بودم. به طوریکه به محض دیدن، سارای متوجه شد و با ناراحتی گفت که وزن کم کرده ام.

همان طور که بر سر خوراکی هایی روز جشن با سرآشپز بحث و تبادل نظر می کردم، آنها رسیدند. با هم از تهران حرکت کرده بودند.

آراز برای سفارش گلها رفته بود. می خواستم که یک طاق گل مقابل درب هتل گذاشته شود.

آنقدر خسته و گرسنه بودم که سرم گیج می رفت. حتی به ناهار هم نرسیده بودم. مدام در تکاپو بودم. گرفتن مجوز و هزار جور کارهای ریز و درشت دیگر.

برای استقبالشان از آشپزخانه بیرون آمدم. ولی سرم گیج رفت و مجبور شدم که همان لحظه روی زمین بشینم. با رسیدن آنها مثل اینکه یک نیروی مضاعف گرفتم. دلم می خواست گریه کنم. خسته شده بودم. سارای سرآسیمه بلندم کرد و من در آغوشش فرو رفتم و بغضم را فرو خوردم.

فشار زیادی که به روی من بود خودش را نشان داده بود. آن هم زمانی که می دانستم که کسی آمده است که می توانم برایش از خستگی ام بگویم و او مرا بخواباند و پاهای دردناکم را ماساژ بدهد. درست مثل یک مادر.

انقلاب و آیدین سریع وارد عمل شدند. جالب بود ولی قوه مدیریت انقلاب از آیدین خیلی قوی تر بود. آیدین تا چند لحظه گیج بود ولی انقلاب سریع به کار سوار شد.

از من یک گزارش کار کوتاه گرفت و بعد قلم و کاغذ برداشت و بقیه کار های باقی مانده را لیست کرد. وقتی که کارهای انجام شده را برایش لیست کردم با تعجب نگاهم کرد و بعد نگاهی پر از تحسین و شگفتی شد و با لحن عجیبی که به دلم نشست، گفت که شاهکار کرده ام. کاری که از دختری به سن من بعید است. تاکید کردم که آراز هم کمک بوده است ولی او گفت که کار عمده را خودم انجام داده ام.

سارای دستم را گرفت و مرا به بالا به اتاق خودم برد. خواباند و خودش رفت و برایم چای شیرین و کیک آورد. کمی خوردم و بهتر شدم. سرم به شدت درد می کرد. یک مسکن به خوردم داد و دستان و پاهایم را ماساژ داد. آن قدر آرامش بخش که خوابم برد. اولین خواب آرامی که در آن چند روز داشتم.

بیدار که شدم. صدای بلند بلند حرف زدن انقلاب از راهرو می آمد. برخاستم و در اتاق را آهسته باز کردم. کسی نبود ولی انقلاب با تلفن با کسی صحبت می کرد. با صدای در سرش را چرخاند و مرا دید. جلو آمد. لای در را کمی باز کرده بودم. حجاب نداشتم و امکان دادم که از کارمندان هتل در راهرو باشند.

در را کمی هل داد و به اتاق آمد. در همان حال که به من نگاه می کرد به کسی توضیح می داد که چرغانی امام زاده ای مد نظر آنها نیست. آنها برای شب یک نورپردازی لیزری می خواهند. کمی دیگر با طرف مقابلش بر سر قیمت

ها و مدل های نورپردازی بحث کرد. روی تخت نشسته بودم و نگاهش می کردم. در اتاقم قدم می زد.

گوشی اش را خاموش کرد و آمد کنار من روی تخت نشست.

—بہتر شدی؟

سرم را تکان دادم.

—آره. خوبم

—ما رسیدیم رنگت بدجور پریده بود.

—نورپردازی ایده ی کیه؟

—من. گفتم شب بعد از جشن این اطراف روشن باشه که نشون بده هتل افتتاح شده. بده؟

—نه به نظرم عالیه. چرا به ذهن خودم نرسیده بود.

لبخندی کج زد و گفت:

— برای اینکه من دنیا دیده تر هستم. تو به اندازه خودت شاهکار زدی.

خندیدم و برخاستم و مقابل آینه موهایم را شانه کردم و دستی درونشان کشیدم. شالم را از روی صندلی برداشتم و سرم کردم.

موشکافانه به من نگاه می کرد، ولی حرفی نزد. تلفنش زنگ خورد. به شماره نگاه کرد و برداشت.

— چیه؟

.....—

— پیش سونا هستم.

.....—

— نه، تو اتاقش

.....—

—چی می گی تو؟

—.....

به من نگاه کرد و باقی حرفهایش را به فرانسه گفت. عصبی بود و خشن صحبت می کرد. درست بود که من از فرانسه هیچ سر در نمی آوردم ولی لحن صحبتش و صدایش همه حکایت از عصبی بودن و حالت بحث داشتن حرف هایش را داشت.

با تعجب نگاهش کردم. تلفنش را قطع کرد. چشمانش قرمز شده بود و رگ گردنش کمی متورم شده بود.

—مشکلی پیش اومده.

به خودش آمد و به من نگاه کرد. به سرعت خودش را جمع و جور کرد و گفت:

—طوفانه دیگه. بعضی وقتها تا سر حد مرگ عصاب خورد کن می شه.

آرام خندیدم.

_جالب این جاست که این همه دختری که دور و ورشه این اخلاق سگیش رو نمی بینن. همه به اون قیافه ی

با ضربه ایی که به در خورد حرفش ناتمام ماند. در نیمه باز بود.

در را باز کردم. طوفان پشت در بود. ابرویش را بالا داد و داخل اتاق را نگاه کرد.

_احوال خانم مدیر محترم؟

لبخند زدم. ولی در را نبستم. به داخل آمد و دستی آرام به گونه انقلاب زد ولی انقلاب با خشم صورتش را کنار کشید.

_چته داداش؟ ترش کردی چرا؟ من که چیزی نگفتم. فقط گفتم....

نگاهی که انقلاب به او کرد. دهانش را بست.

احساس کردم که از میان دندانهای کلید شده ی انقلاب کلمه "خفه شو" را شنیدم. دست پایم را جمع کردم و قبل از آنکه کار دو برادر به جاهای باریک کشیده شود عذرخواهی کردم و گفتم که باید به کاری برسم. آنها هم از اتاق

بیرون آمدند. در اتاق را قفل کردم. آن دو همچنان با خشم با هم فرانسه صحبت می کردند. البته فرانسه طوفان بسیار ضعیف بود. به طوریکه بعضی جاها به لکنت می افتاد و به دنبال واژه ها می گشت.

پایین رفتم. صحیح نبود که بخواهم به تماشای مشاجره آنها بیاستم.

آیدین و آراز کنار پیانو ایستاده بودند و درباره جزییات روز باز گشایی صحبت می کردند. آیدین لیستی در دست داشت و آراز نکته به نکته می گفت و او تیک می زد.

می ترسیدم که همه چیز مطابق برنامه پیش نرود. ولی حالا که آنها آمده بودند خیالم خیلی راحت تر شده بود. حس می کردم که می توانم راحت به آنها تکیه بدهم و اجازه بدهم که کمی آنها بار این مدیریت سنگین را که در آن چند ماه به زیر آن پشت خم کرده بودم، حمل کنند.

—سلام بچه ها

آیدین تیک دیگری زد و سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد.

—بهتری؟

—آره مرسی

—انقلاب رو ندیدی؟

صدایم را آهسته کردم و گفتم:

—بالا بود. یکم با طوفان بحثش شد. من اومدم پایین.

آیدین آهسته خندید و گفت:

—این دو تا همیشه در حال اره دادن و تیشه گرفتن هستن.

آراز سرش را تکان داد و گفت:

—برای اینکه انقلاب تو کار جدیه ولی طوفان همه چی رو به شوخی می گیری

آیدین بیشتر خندید و رو به آراز گفت:

—یادته اون روز با لوله پلیکا زد تو سر طوفان؟

با تعجب پرسیدم

— کی؟

— انقلاب. با هم رفته بودیم سریکی از پروژه های ساخت و ساز شون اون جا طوفان نمی دونم سر چی لودگی کرد. انقلاب هم نامردی نکرد و با لوله پلیکایی که تو ساختمون بود کوبید تو سرش

— مگه ساخت و ساز هم می کنن؟

— آره. ولی تازه شروع کردن. مثل اینکه دو سال قبل یک ملک کوچیک تو پامنار خریدن و ساختن. دارن قدم به قدم جلو می رن. خود انقلاب می گه که ما نه می تونیم با کله گنده ها کار کنیم و نه می تونیم رو دستشون بیایم. فعلا داره ذره ذره جلو می ره.

بعد صدایش را آهسته کرد و به آراز من گفت:

— ولی خدایش سود خوبی داره. وقتی که می بینم سودش بیشتر از سود یک سال چاپخونه است حالم گرفته می شه

آراز نیم نگاهی به در وردی کرد و گفت:

—آره بابا هم شاخک هاش حسابی تکون خورده. گفت که اگر بشه باغ های
زیتون رو می فروشه می ده برای ساخت و ساز

آیدین با تعجب پرسید:

—با انقلاب یعنی؟

—این جوری می گفت. گفت که این ها شناخته شده تر هستن و حداقل یه
چند تا پله از ما جلو تر هستن.

شانه اش را بالا برد ادامه داد.

—البته حالا یه چیزی گفته. بابا رو که می شناسی. امروز یه چیزی میگه شب
می خوابه صبح بلند می شه حرفشو عوض می کنه

با تعجب به آنها گفتم:

—ما که مشکل مالی نداریم. چه کاریه؟ این کارهای ریسک پذیره.

آیدین سرش را تکان داد.

—آره ساختمون کلا رسیکش بالاست ولی خب اگر هم بشه دیگه عالیه.
اسکلت رو تا زیر سقف می زنی بعدش وام می گیری کاملش می کنی.

—تو راضی هستی؟

چانه اش را بالا برد.

—چی بگم. من هم یکم محافظه کارهستم. خودت که می دونی. از یه طرف
هم می بینم اگر خوب باشه چه مانعی داره که آینده علی تامین تر باشه.

به او حق می دادم. او یک پدر بود. یک پدر نمونه. حق داشت که نگران آینده
پسرش باشد. درست بود که حالا هم ما از نظر مالی مشکلی نداشتیم ولی به
قول خودش چه مانعی داشت که علی از این هم بهتر زندگی کند؟

—ولی خب. باید دست به عصا راه رفت. نمی شه به کسی اعتماد کرد.

با شنیدن صدای صحبت انقلاب حرفش را تمام کرد.

انقلاب آمد و کنار ما ایستاد.

_آقا من با این مردک تماس گرفتم. گفتم که چه نور پردازی مد نظرمون هست.

رو به من کرد و با خنده پرسید:

_دود که نمی خوای؟

_دود؟

_آره از اینها که تو کنسرتها زیر پای خواننده ها میاد

آیدین غش غش خندید.

_وای نه. مگه چه خبره؟

خندید.

_نمی دونم والا این یارو پرسید من هم گفتم شاید دوست داشته باشی

طوفان هم به جمع مان پیوست. اخم هایش در هم بود.

— آقا کاری ندارید بدین من انجام بدم براتون؟ توالت هم با شه می شورم. فقط منو با این تنها نذارید.

با انگشت شصتش به انقلاب اشاره کرد. انقلاب خندید ولی کاملاً مشخص بود که پر از حرص و ناراحتی است.

خندیدم و دست طوفان را گرفتم و گفتم:

— بیا اخوی. بیا خودم دستت رو بند کنم.

خنده انقلاب کوتاه و قطع شد. طوفان نگاهش کرد و هر دو ابرویش را بالا برد. حالا کمی اخم هم جاشنی صورت پر از ناراحتی اش شده بود.

با طوفان به حیاط رفتیم و دوباره اینکه بهتر هست که طاق بزنیم یا نه، صحبت کردیم. به نظر طوفان احتیاجی نبود. مخصوصاً که قرار نبود افتتاحیه در شب باشد. در روز بود و می توانستیم از نور روز بهترین بهره را ببریم. اگر طاق و برزنت می زدیم آن زمان مجبور بودیم که یک نور پردازی هم برای درون خیمه داشته باشیم.

البته به نظر طوفان بیشتر مهمان ها در همان لابی جمع می شدند.

تا شب همه به کاری مشغول بودند.

فردا خیالم راحت می شد. حس می کردم که این موضوع مثل یک بار به روی شانه هایم مانده است. فردا که هتل باز گشایی می شد این بار را به زمین می گذاشتم.

خسته بودم و از شدت خستگی به روی پاهایم بند نبودم. ولی وقتی که به لحظات قبل فکر می کردم روح و روانم تازه می شد. دهان رقبایمان باز مانده بود.

از دو هتل درجه یکی که در آن نواحی بود دو نماینده آمده بود. یکی از آنها پسر صاحب هتل بود و دیگری مدیریت حسابداری آن جا به نیابت آمده بود.

تعداد مهمانها بر خلاف آنچه که فکر می کردم زیاد نبود و همان طور که طوفان پیش بینی کرده بود تمام مهمان ها در لابی جمع شدند. تمام مدت دوست آراز هنر نمایی کرد. آن قدر زیبا می نواخت که همه بیشتر حواسشان به او بود تا من بیچاره که می خواستم برنامه های هتل و تغییرات را برایشان شرح دهم.

به روی هم رفته همه چیز عالی برگزار شد. همه چیز به موقع بود. هیچ چیزی خارج از برنامه نبود.

برخورد ها عالی بود. آن طور که فکر می کردم، نبود. قدیمی تر ها که پدر بزرگم و دوران شکوه این هتل را به خاطر داشتند، خیلی خوشحال بودند که ما دوباره برگشتیم و جدیدتر ها هم از تغییرات شگفت زده شده بودند.

همانجا اعلام کردم که اولین مسافرین ما یک شب اقامت رایگان خواهند داشت که بلافاصله همه با خنده اعلام کردند که شب را همان جا خواهند ماند!

برخورد رقبا هم بد نبود. گرچه به من با دیده شک و تردید نگاه می کردند. مثل اینکه عقیده داشتند که برخلاف آنچه که می گویم من خودم به تنهایی این کارها را انجام نداده ام.

شاید هم به دلیل اینکه آیدین و آراز و بابا آن جا بودند این طور فکر می کردند. صنعتی بیچاره با عصا آمد. هر چند که به او گفته بودم که خودش را به زحمت نیاندازد. ولی آمد و از اینکه من در مقابل همه از او به خاطر کمک هایش تشکر کردم تا سر حد جنون خوشحال شد.

بعد از اتمام کار آیدین با تحکم گفت که دیگر کافی است و باید چند روزی را به مرخصی و استراحت بگذرانم.

گفت که وسایلم را جمع کنم و با آنها به تهران برگردم. ولی خب این هم از نظر من شدنی نبود. به این خاطر که صنعتی هنوز کاملاً خوب نشده بود و من نمی توانستم هتل را به امان خدا رها کنم.

ولی آیدین گفت که دیگر یک کلمه هم قبول نمی کند. گفت که هتل دیگر مشکلی ندارد. همه چیز به روی غلتک افتاده است و اگر مسافری هم بیاید که او بعید می دانست، کارمندان از عهده ی آن بر می آیند.

خودم هم بدم نمی آمد که مدتی را به آرامش و استراحت بگذرانم ولی کمی هم دلم شور می زد. مثل مادری شده بودم که نمی تواند فرزندش را رها کند و به مسافرت برود.

با اینکه می داند به این سفر احتیاج دارد ولی باز هم دلنگرانی رهایش نمی کند.

حال من حکم همان مادر را داشت. ولی دیگر بحث نکردم. خودم هم به شدت به این ریکاوری احتیاج داشتم.

بنابراین فردای روز بازگشایی هتل بارو بنه ام را بیستم، تا چند مدتی را در تهران در آرامش بگذرانم. البته صنعتی گفت که هفته دیگر گج پایش را باز خواهد کرد و دلگرمی داد که نگران نباشم و راحت به استراحت بپردازم.

فصل یازدهم

از ماشین پیاده شدم تا از شیرینی فروشی سر خیابان یک جعبه شیرینی ناپلثونی بگیرم. شام منزل سارای بودیم و چون داشتم تنها می رفتم دوست داشتم که چیزی دستم باشد. دوست نداشتم که دست خالی بروم.

هوا به شدت سرد شده بود و برف ریزی هم شروع به بارش کرده بود. اولین برف آن سال. شیرینی را گرفتم و به ماشین برگشتم. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود. تا شب زمان زیادی باقی مانده بود. می توانستم کمی استراحت کنم و یک دوش حسایی بگیرم و بعد از مدتها به خودم برسیم.

تمام آن روز عصر را در آرایشگاه گذرانده بودم. کاری که علاقه چندانی به آن نداشتم ولی چاره ای نبود. موهایم را که تا زیر گوش هایم رسیده بود و از آن حالت پسرانه خارج شده بود، مرتب کردم. ولی کوتاهشان نکردم. دیگر کافی بود. نزدیک به یک سال و نیم بود که کوتاه بودند. دوست داشتم که کمی تنوع داشته باشد. حالا شبیه به موهای هیلاری کلینتون شده بود و خیلی به صورتم می آمد.

در عقب را باز کردم و جعبه شیرینی را روی صندلی گذاشتم. ولی همینکه خواستم سوار ماشین بشوم کسی از پشت دستم را گرفت. دقیقاً آرنج دست را ستم را. و بعد دست دیگرش را به دور کمرم حلقه کرد و خودش را از پشت به من چسباند.

با ترس و خشم خودم را کنار کشیدم و کیفم را بلند کردم تا به صورتش بزنم.

— نه سونا. بذار با هم حرف بزنیم.

با نفرت خودم را کنار کشیدم.

— احمق نفهم. ولم کن

چشمانش حالا حالتی التماس آمیز داشت و ابروانش پر و کشیده، مثل گذشته شده بود. دیگر از آن حالت به قول انقلاب، اوا خواهری در آمده بود.

— دستت رو بکش کنار شهریار

مچ دست راستم را محکم تر گرفت. به طوریکه درد گرفت. خیابان به خاطر بارش برف و سرما خلوت تر از همیشه بود.

—بذار یکم حرف بزنی بعد هر چی تو بگی. باشه؟

—نباشه!

با کمی غضب نگاهم کرد.

—سونا جان خواهش

سونا جانش پر از حرص و خشم بود.

—چی می خوای بگی همین جا بگو. دست رو هم بکش کنار

کمی از من فاصله گرفت ولی دستم را رها نکرد.

—این جا نه. بیا بریم یه جای خلوت تر.

با حالتی تمسخرآمیز گفتم:

—واقعا؟ رودل نکنی یه وقت؟ من با تو بهشت هم نمیام.

_سونا.

سونارا از میان دندان های کلید شده اش گفت. اخلاقش را می دانستم. شهریار اگر عصبی می شد دست به کارهای احمقانه زیادی می زد. عقل شهریار فقط تا زمانی بود که عصبی نشده بود. به محض عصبانیت تمام عقلش زایل می شد و کارهایی می کرد و حرف هایی می زد که آدم را به حیرت وا می داشت.

چند نفری به ما نگاه می کردند. دیگر تعلل بیشتر از این جایز نبود. آن جا محل زندگی ما بود. ما در آن محل، قدیمی و دارای آبرو بودیم. درست بود که پدر و مادر در ست و حساسی بالای سرمان نبود ولی هیچ کدام از ما بچه ها، خلاف کار و لایابالی و مزاحم مردم بار نیامده بودیم. آراز بیچاره هم از زمانی که درگیر مواد شده بود دیگر زیاد به آن جا رفت و آمد نمی کرد. مگر در موارد استثنایی. بیشتر در خانه ی خودش بود.

_ کجا؟

نگاهی به ساعت میچی ام کردم و با خشم گفتم:

_ هر حرفی می خوای بزنی فقط ده دقیقه مهلت داری.

چهره اش آرام تر شد. شهریار جذاب بود ولی نه آنچنان که بخواهد آن گونه دل و دین مرا به باد دهد. حالا که خوب دقت می کردم متوجه می شدم که چه عشق احمقانه ایی بوده است. به قول انقلاب چه عشق خام و افتضاحی.

به ماشینم اشاره کرد و گفت:

— با ماشین تو بریم. من ماشینم رو همین جا می گذارم.

با تمسخر گفتم:

— منو تعقیب می کردی؟ هنوز هم به فیلم های جیمز باند علاقه داری، آره؟

کنار من سوار شد و گفت:

— وقتی که نمی ذاری ببینمت وقتی که اون داداش روانیت آدرست رو.....

با خشمم به سمتش چرخیدم و سویچ ماشین را خیلی نزدیک به تخم چشمانش تکان تکان دادم. جوری که اگر یک سانت سرش را جلو تر می آورد یا من سویچ را عقب تر می بردم در چشمش فرو می رفت.

— اوهوی.... راجع به برادر من درست حرف بزن.

پوزخند تمسخر آمیزی زد.

— همیشه همین بود. همیشه اونها برات مهم تر بودن. حتی اون بابای دیونه ات.

راجع به بابا نظری نداشتم. چون حسی مشابه حس برادران و خواهرم به او نداشتم. به بابا یک علاقه معمولی داشتم. نه یک عشق دخترانه. ولی برای اینکه شهریار پررو نشود، گفتم:

— یه بار دیگه بهت می گم راجع به افراد خانواده ی من درست صحبت کن.

با خشم به فرمان اشاره کرد و گفت:

— روشن کن بریم یه جای خلوت.

نمی دانم حماقت بود یا اینکه می خواستم که کسی ما را در آن محل با هم نبیند که روشن کردم و به آدرسی که او می داد رفتم.

هوا کاملاً تاریک شده بود. دریک خیابانی که حتی به درستی اسم آن را هم ندیدم، نگه داشتم. خیابان کاملاً مشجر بود. درختان تنومند چنار. درست مثل

چنارهای ولی عصر. خیابان اما باریک بود. به همین خاطر چنارها سر درهم شده بودند.

دستم به طرف سوییچ رفت تا دوباره ماشین را روشن کنم. مثل اینکه تازه متوجه تاریکی و بی عابری خیابان شده بودم.

اما میچ دستم را گرفت و نگذاشت ماشین را روشن کنم. در تاریک و روشن خیابان نگاهش کردم. چهره اش جذاب تر از همیشه شده بود.

_سونا جان.

با اخم و دست به سینه نگاهش کردم. شاید چون دلم قرص و محکم بود که در خیابان هستیم. ولی در عرض چند ثانیه متوجه شدم که این حماقت بوده است. او می تواند همان لحظه مرا بی هوش کند و به جایی دیگری ببرد و هر بلایی که خواست به سرم بیاورد.

احساس کردم که دستانم در زیر بغلم شروع به لرزش کردند. ولی جلوی خودم را گرفتم. نباید می گذاشتم که او متوجه شود که من ترسیده ام. درحالی که به قول ساناز مثل سگ ترسیده بودم!

—بیا می ریم خودمون عقد می کنیم. از دادگاه یه برگه می گیری و میریم محضر عقد می کنیم. منم اصلاً کاری به مامان ندارم

کمی تر سم کمتر شد. شهریار وقتی که تا این حد احمق بود، تر سناک نبود. احمقی که فکر می کرد من به خاطر او به دادگاه می روم و اجازه ی عقد بدون رضایت پدرم را می گیرم. آن هم برای او. برای مردی که یک بار ازدواج کرده است. شهریار فکر می کرد که من هالو هستم؟

—ببینم تو فکر می کنی من خرم؟ یا مغز خر خوردم؟

با خشم در صورتش داد زدم.

—مگه من بیل تو مخم خورده که این کار رو بکنم. اون هم برای تو؟

با دستم مسخره آمیز تمام هیکلش را نمایش دادم و پوزخند زدم.

حالا ترسم از بین رفته بود و جایش را خشمی مهار گسیخته گرفته بود. خشمی که زائیده تحقیر شدن من توسط او و رویا بود.

—سونا جان.....

هر چه من آتش می شدم او آرام تر می شد.

حرفش را قطع کردم و با ناراحتی گفتم:

— سونا جان چی؟ چی می خوای بگی که جبران کنی؟ چی می خوای بگی که جای ناراحتی که درست کردی و بگیره؟

چشمانش را به روی هم فشرد. دستش را دراز کرد و پشت دستم را که روی پاهایم گذاشته بودم، نوازش کرد.

— من عاشقتم. نمی فهمی؟

— نه! چون چرت. اگر چرت نبود نمی رفتی رویا رو بگیری.

چند ثانیه حرف نزد.

— داشتم دیوونه می شدم. دیگه نمی توانستم تحمل کنم. برگشتم تهران. زنگ زدم به رویا تا بلکه اون بتونه یه کاری بکنه که تو یه جوری به من امیدواری بدی. امیدواری به اینکه پشتم هستی. حتی اگر بابات نخواد و نداره. ولی

حرفش را قطع کرد. پوزخند زدم و حرفش را کامل کردم.

__ مثل یه حشره افتادی تو تارهایش، آره؟

نگاهم کرد. نگاهش بر خلاف چند لحظه ی قبل عصبی و ناراحت شده بود.

__ مامان تو هم راضی نبود. یادت که نرفته؟ پس خواهشا همه تقصیرها رو گردن من ننداز

با خشم گفت:

__ مامان من را ضعیف نبود در ست. ولی را ضعیف می کردم. همون طور که این بار را ضعیف می کردم که بلند شد اومد خواستگاری. ولی این بار چی شد؟ اون داداش مفرنگی ات کاسه و کوزه ی من رو بهم ریخت. جوری که مامان دیگه به هیچ صراطی راضی نمی شه.....

آن قدر خشمگین شدم که نفهمیدم چطور مشتم را پر کردم و به روی گونه اش فرود آوردم. آن چنان محکم که استخوان های دست خودم هم درد گرفت و صورت شهریار کج شد. خودم هم از این همه خشم و قدرت زیاد شوکه شده بودم.

من معمولا آدم آرامی هستم. هوچی گری ندارم. اگر هم ناراحتی باشد، دست به خود خوری و خود آزاری می زنم ولی دگر آزاری نه. تا به حال با کسی دعوا هم نکرده بودم چه رسد به کتک کاری.

حالا یک مرد را زده بودم. در ست مثل شخصیت های زنان قوی و رزمی کار درون فیلم ها، که همیشه می خندیدم و می گفتم که چقدر این فیلم ها علی رغم هالیوودی بودن، بالیوودی است.

نمی دانم چرا این کار را کردم. خشم زایده از اینکه او آراز را مفنگی خطاب کرده بود؟ یا عشق به برادرم؟ یا حتی جبران برای کوتاهی که خودم چند صباحی در حق آراز کرده بودم. حس اینکه باید هر جور که بود این کارم را برای آراز جبران کنم. حتی اگر بخواهم که مثل یک دختر لات به صورت دوست پسر سابقم مشت بزنم.

با چنان حیرتی نگاهم کرد که خنده ام گرفت. بیچاره شوکه شده بود. گونه اش قرمز شده بود. همان طور که استخوان دست من، مخصوصا انگشت میانی که درشت ترین استخوان را داشت، به شدت درد گرفته بود.

اخم هایش کم کم در هم رفت و آن شوک جای خودش را به خشم داد. برای لحظه ای دوباره ترسیدم.

با یک حرکت و قبل از آنکه من حتی بتوانم پلک بزنم با هر دو دستش هر دو بازوی مرا در دست گرفت.

— چه گهی خوردی؟ چه غلط زیادی کردی؟

مرا تکان تکان می داد. آن چنان محکم که برای لحظه ای سرگیجه گرفتم و همه چیز را دوتایی دیدم. مایع حلزونی گوشم به شدت ت*ح*ر*می*ک شده بود و حالت تهوع به من دست داده بود.

— همتون مثل هم هستید. یه مشت دیوونه عوضی. به اون بابای کثافتتون بردید. اون هیچی ندار که فقط یه دستش به صیغه کردن زنها است. باید بزارمت که یکی کثیف تر از اون بابات نصیبت بشه تا بفهمی یه من ماست چقدر کره می ده. من از سرت زیادم.

او می گفت و همچنان مرا تکان تکان می داد. آن چنان وحشت کرده بودم که چیزی نمانده بود جیغ بکشم.

دستانم بی اختیار روی پاهایش افتاد و ناخواگاه ران پایش را نیشگان گرفتم. به هر پرکاهی برای رهایی از آن وضعیت چنگ می زدم. فریاد خفه ای کشید و مرا به سمت در هل داد. همان طور گیج و منگ به عقب رفتم و پشت سرم

محکم به شیشه ما شین خورد. آن چنان محکم که صدای بلندی تولید کرد و
برای لحظه ایی نقطه های طلایی پشت پلک هایم دیدم.

گوشه هایم زنگ می خورد. خودش را به من نزدیک کرد.

_سونا؟

به گمانم حال روزم شبیه به مرده ها شده بود که صدای او کمی ترسیده به نظر
می رسید.

دستم را روی سرم گذاشتم و آخ بلندی کشیدم.

آهسته دستش را پشت گردنم گذاشت و سرم را از شیشه جدا کرد. کاملاً به من
نزدیک شده بود.

_بذار ببینم.

او را پس زدم.

_گمشو

اما با قدرت نگاهم داشت تا سرم را معاینه کند. شالم را کنار زد و به دنبای زخم موهایم را زیر و رو کرد. حس می کردم که سرم سنگین و دردناک شده است.

— چیزی نشده

همان طور که سرم را بغل کرده بود و گردنم را معاینه می کرد با خشم و صدای خفه ایی در یقه اش گفتم:

— چیزی نشده؟ باید می ترکید که متوجه بشی چیزی شده. سرم اندازه یه هندونه شده.

آهسته روی موهایم را ب*و*سید. با خشم بیشتر و دوباره پیش زدم. ولی کنار نرفت.

— برو کنار.

با صدای خفه ایی خندید.

— ای جانم اوما ترومن. بیل را بکش

دلم می خواست که یک مشت دیگر هم به صورتش بکوبم.

سرم را رها نکرد و علی رغم تقلاهای من به روی صورتم خم شد و کنج لبم را ب*و*سید. جیغ نسبتاً بلندی کشیدم و به یقه اش چنگ زدم. همچنان آرام می خندید و همین مرا آتشی تر می کرد.

در کش و واکش بودیم که ابتدا صدای آژیر و بعد چراغ چرخان ما شین پلیس روی صورت او و احتمالاً سر من تابید.

سریع مرا رها کرد. ولی مگر اینکه پلیس ها کور بوده باشند که چیزی به این واضحا را ندیده باشند. هرگز در عمرم از دیدن یک پلیس آن قدر خوشحال نشده بودم.

— بگو نامزدیم حالت بهم خورده

نگاهش کردم. مگر عقلم را در اثر ضربه ایی که به سرم خورده بود از دست داده باشم که چنین حرفی را به آنها بزنم. همین که حماقت کرده و با او به آن جای خلوت آمده بودم به اندازه کافی مسخره و شرم آور بود.

می خواستم که در مقابل در و همسایه آبروریزی نشود که این طور شد. یا شاید هم احمقانه فکر می کردم که شهریار آن چنان هم ترسناک نیست. نمی دانم شاید هم به او اطمینان داشتم. اطمینانی که تئمه ی عشق آتشی بود که زمانی به او داشتم.

دستم را به دستگیره گرفتم و قبل از آنکه شهریار مانع شود در را باز کردم. به علت اینکه به درب ماشین تکیه داده بودم تقریباً به بیرون پرت شدم و چیزی نمانده بود که چهار دست و پا به روی زمین بیافتم. به هر بیچارگی که بود خودم را جمع و جور کردم. با کف دستم پشت سرم را لمس کردم. به اندازه یک نارنگی کوچک ورم کرده بود و بالا آمده بود و به شدت دردناک بود. مثل نبض می زد. آن وقت شهریار می گفت که چیزی نشده است.

ماشین پلیس دقیقاً مقابل پاهایم نگه داشت. یک درجه دار از ماشین پیاده شد. مسن بود.

—اون جا چه خبره؟

شهریار هم به ناچار از ماشین پیاده شد. دیگر انکار جایز نبود.

—هیچی جناب سروان خانم یکم حالش خوب نیست. آسم داره. نفسش گرفته بود.

درجه دار جلوتر آمد. راننده هم که یک سرباز وظیفه بود پیاده شده بود و به درب ماشین تکیه داده بود و مثل اینکه به یک فیلم سینمایی نگاه می کند، به ما نگاه می کرد.

تلوتلو خوارن یک قدم به سمت درجه دار مسن جلو رفتیم. با کمی تعجب ایستاد و به من نگاه کرد.

_حالتون خوب نیست.

به جای من شهریار جواب داد.

_نفسش گرفته بود. آسم

حرفش را قطع کردم و با خشم نگاهش کردم و گفتم :

_نه خیر آقای پلیس این آقا می خواست منو اذیت کنه. منو کتک هم زد. پشت سرم ورم کرده. خورد تو شیشه ماشین

بیشتر از درجه دار شهریار جا خورده بود. شاید چون اصلاً فکر نمی کرد که من حقیقت را به آنها بگویم. حقیقتی که شاید برای خودم هم موجبات دردسر را فراهم می کرد.

درجه دار جلو آمد و بازوی شهریار را گرفت.

— بیا بریم ببینم با خانم چی کار داشتی؟

نگاهی به من که از سمت راننده پیاده شده بودم کرد و دوباره پرسید:

— ماشین مال کدومتونه

شهریار با شصتش به من اشاره کرد. درجه دار با کمی تعجب به من نگاه کرد. من هنوز مشغول ماساژ سرم بودم.

— شما برای چی ایشون رو سوار کردی؟

حالا که شروع کرده بودم تصمیم داشتم که تا آخرش بروم. آن هم درست و صادقانه.

—این آقا پسر عموی مادر منه و در ضمن خواستگار قدیم من هم هست. حالا او مده جلو در خونه ی ما آبرو ریزی راه انداخته. من هم برای اینکه سر و صدا نکنه ترجیح دادم که یه جای ساکت باشه.

به در و دیوار کوچه و دارو درختهایش نگاه کردم و ادامه دادم.

—ولی اصلا خیال نداشتم که چنین جای خلوتی پیام.

دست شهریار را کشید و به داخل ماشین برد. به من هم گفت که ماشین را قفل کنم و مدارکم را بردارم و همراه آنها به کلانتری بیایم.

در کلانتری سردرد من بدتر شده بود. به طوریکه چشمانم باز نمی شد. برایم یک کیسه یخ آوردند. یک کلانتری قراضه و داغان بود. از آن کلانتری ها که احتمالا یک ملک اجاره ایی بود. همان سربازی که راننده ماشین بود برایم یک کیسه یخ آورد تا روی سرم بگذارم.

من تنها م صدوم آن جا نبودم. بیرون یک سر شکسته هم بود که با یک چفیه لبنانی روی زخم سرش را نگه داشته بود و هنوز هم داد و بیداد می کرد. ظاهرا مالک و مستاجر بودند. و جناب مالک که کلید یدکی داشته بود، سر وقت زن و بچه ی مستاجر رفته و مستاجر هم سر به زنگاه رسیده و کار به مشیت و لگد

و سر شکستن کشیده و در نهایت مستاجر یک پاره آجر بلند کرده و به فرق سر مالک کوبیده بود.

شهریار با اخم روی صندلی نشسته بود و به من نگاه می کرد. درجه دار نگاهی به هر دو نفر ما کرد و رو به من گفت:

—زنگ بزن پدر و مادرت.

با بی تفاوتی گفتم:

—بابام کیشه نیست تهران.

—مادرت

به جای من شهریار جواب داد

—مامانش برای نگه داری از مادر شوهرش رفته ترکیه

پلیس با کمی سردرگمی به ما نگاه کرد.

—مادر و پدرم متارکه کردن.

آهی کشید و دوباره به شهریار نگاه کرد. احساس کردم که باور کرده بود که ما فامیل هستیم.

—بزرگ تر دیگه ایی نداری؟

دلم می خواست بگویم تو چه می دانی که من خودم بزرگ هستم. من مثل آن دختران سوسولی که آنها را با دوست پسرشان بازداشت می کنی، نیستم. زمانی که یک هتل را در یک شهر غریب باز گشایی کردم، دیگر بزرگ شدم. یا شاید هم بزرگ بودم که چنین کار سنگینی را به من سپردند و نیازی به بزرگ تر نداشتم.

شهریار با بی تفاوتی به من گفت:

—زنگ بزن آیدین.

—خودم بلدم. لازم نیست شما بفرمایید. آیدین آلمان، نیست ایران.

پوزخندی زد و گفت:

—زنگ بزن به اون مفنگیه.

حرارت آتش را درون سر و حتی بینی ام احساس می کردم. دلم می خواست بلند شوم و با چنگ و دندان به جانش بیافتم.

پلیس عصبی به من گفت:

—خانم ما رو الاف کردی؟ یه زنگ بزن به یه خواهری یا برادری. چیزی نداری؟

به تلفن روی میزش اشاره کرد. برخاستم و به پای میزش رفتم و تلفن را برداشتم. دودل بودم. اینکه شماره آراز را بگیرم یا نه؟ آراز آتشی بود. مخصوصا حالا که ترک کرده بود. خیلی خیلی ت*ح*ر*ی*ک پذیر تر از قبل شده بود. به طوریکه با یک کم و زیاد کردن طرف مقابلش جوش می آورد و دست به یقه می شد.

ای کاش با رضا تماس می گرفتم. اما برای لحظه ی آخر پشیمان شدم. آراز هر چه نبود باز برادرم بود. رضا پسر بدی نبود ولی باز هم خواهرم در خانه اش بود.

می دانستم رضا چنین اخلاقی ندارد. رضا حتی برای یک بار هم اوضاع خانواده ی ما را به روی سارای نیاورده بود. عاشق تر از اینها بود که بخواهد

سارای را برنجانند. ولی باز هم من نمی خواستم حتی یک در صد هم احتمال این باشد که او این موضوع را به روی سارای بیاورد.

شماره آراز را گرفتم. بعد از چند زنگ برداشت. دور و اطرافش شلوغ و پر از سر و صدا و خنده بود.

__بفرمایید؟

__آراز

سعی کردم تا صدایم لرزان نباشد. قرص و محکم. نمی خواستم او را آتشی تر کنم.

__سونا تویی؟

صدایش پر از شگفتی بود.

__از کجا زنگ می زنی؟ گوشت چرا خاموشه؟ سارای زنگ زد نگرانت بود.

گوشی ام را خاموش کرده بودم و در بدو ورود به کلانتری، تحویل داده بودم.

— آراز می تونی بیایی پیشم؟

— کجایی؟ چی شده؟

صدایش پراز نگرانی و ترس شد.

— به کسی چیزی نگو. کجایی؟ پیش سارای هستی؟

مکشی کردم و با زحمت گفتم:

— بیا کلاتتری

با فریاد نسبتا بلندی گفت:

— یا خدا کلاتتری چی کار می کنی؟

در همین لحظه صدای آرامی پرسید:

— چی شده آراز؟

صدای انقلاب باهر بود.

_کدوم کلانتری؟ چی شده؟ به کسی زدی؟

بیچاره آراز اصلاً به فکرش هم نمی رسید که من به خاطر ندانم کاری به این روز افتاده باشم. به خاطر ندانم کاری خودم و خشم شهریار. فکر می کرد که تصادف کرده ام.

_نه. منو شهریار رو با هم گرفتن.

چند ثانیه سکوت کرد. به نظرم مشغول هضم حرف های من بود.

_سوناً.....

صدایش پر از خشم و تا حدودی لرزان شده بود.

_چه کار کردی؟

با بغض گفتم:

—تورو خدا آراز من نمی خواستم این طوری بشه.

دوباره صدای انقلاب که حالا نگران به نظر می رسید، آمد.

—آراز دارم می گم چی شده؟

جوابی به انقلاب نداد و در عوض پر از خشم به من گفت:

—آدرس بده تا پیام تکلیف اون شهريار بی ناموس رو مشخص کنم. شما هم به موقع اش برات دارم.

با بغضی که حالا آشکار تر در صدایم بود، آدرس را به او دادم.

روی صندلی نشستم. نگاهم به شهريار افتاد. با ناراحتی به من نگاه می کرد. چند بار پلک زدم تا اشک های ناخواسته ام را پس بزنم.

آراز سریع تر از آن چه فکر می کردم خودش را رساند. مثل یک گلوله آتش بود. آن چنان که چیزی نمانده بود همان جا یقه ی شهريار را بگیرد و او را زیر مشّت و لگد بکشد. اما انقلاب که با یک فاصله دو ثانیه ایی از او وارد اتاق شد، دستش را گرفت و او را عقب کشید. آن چنان محکم، که آراز تلوتلو خورد و به عقب کشیده شد.

دلم می خواست او را بب*و*سم. با این کارش مرا مدیون خودش کرده بود.

—مردک تو آخه از جون خواهر من چی می خوای؟ ما اگر نخوایم به تو دختر بدیم باید کیو بینیم؟

رو به من کرد که همان جا روی صندلی خشکم زده بود.

—تو با این چه غلطی می کردی؟ چی بگم آخه من به تو، هان؟

انقلاب دوباره بازویش را گرفت و او را به آرامش دعوت کرد.

درجه دار بلند شد و به آراز گفت:

—آروم باشید آقا خواهش می کنم.

انقلاب آراز را به سمت ردیف صندلی که من نشسته بودم کشاند و کنار من نشاندش.

—خب شما یه کارت شناسایی به من ارائه بده.

آراز برخاست و کارت ملی اش را روی میز درجه دار گذاشت و دوباره کنار من نشست. درجه دار کارت را نگاه کرد و گفت:

—خواهرتون با این آقا تو ماشین بودن تو یه کوچه تنگ و تاریک که پرنده هم پر نمی زد. خواهرتون ادعا می کنن به خاطر اینکه این آقا جلوی خونه سراغشون اومده بوه و برای اینکه آبروریزی نشه اون رو سوار ماشین کرده به اون کوچه رفتن. بعد هم ایشون ادعا دارن که این آقا کتکشون زده و سرشون رو به شیشه ماشین کوبیده. شما تایید می کنید که این آقا فامیل شما و خواستگار قدیم خواهرتون هست؟

آراز با حیرت به سمت من چرخید. مثل اینکه تازه کیسه ی یخ را در دست من دیده بود. انقلاب هم حالا با اخمهای درهم به من نگاه می کرد. و من احمقانه همان طور کیسه یخ در دست خشکم زده بود.

قبل از انکه انقلاب بتواند جلوییش را بگیرد به سمت شهریار خیز برداشت و دست در گلویش انداخت.

—می کشمت....

انقلاب و درجه دار از پشت سر دستانش را گرفتند. درجه دار با عصبانیت گفت:

_ای آقا شما که از خواهرت بدتری برادر من. خواهرت خودش زده این آقا رو ناکار کرده. این آقا ادعا داره که اول خواهر شما به صورت ایشون مشت زده.

آراز با خشم به گونه شهریار که حال کمی کبود شده بود، نگاه کرد.

_دستش درد نکنه. چه غلطی می خواستی بکنی که تو رو زده؟

شهریار با پوزخند گفت:

_هیچ غلطی. فقط چون گفتم آقا داداش مفنگی ات کوبید تو صورتم.

با خشم به سینه ی آراز کوبید.

_همیشه همین طور بوده. سونا همیشه همه شما رو به من ترجیح می داد. حاضر شد که کارمون به این جا بکشه ولی تو روی باباجونش واینسته بگه من شهریار رو می خوام.

آراز با خشم گفت:

— برای اینکه می دونست که تو ارزشش رو نداری

دهان شهریار با صدای عصبانی درجه دار بسته شد.

— آقایون مجبورم نکنید بازداشتون کنم. این جا کلاترئه؛ دروازه غار نیست.

انقلاب دست آراز را گرفت و دوباره او را نشانده. شهریار با کنجکاوی به انقلاب نگاه می کرد.

— پرونده ی شما دو مورد داره. در مورد منکراتی بودنش من باید ارجاع بدم به جای دیگه ایی ولی اگر شکایتی در خصوص ضرب و شتم دارید می تونید رضایت همدیگر رو جلب کنید و یا اینکه تشکیل کامل پرونده رو بدم.

هم آراز و هم شهریار هول و نگران گفتند:

— نه جناب منکرات چی؟

گفتم:

_ما فقط می خواستیم حرف بزنیم. حرف زدن که جرم نیست

_حرف زدن تو یه کوچه خلوت و تاریک منجر به جرم هم می شه.

شهریار گفت:

_جناب باور کنید که ما فقط حرف می زدیم ولی حرفمون به هم خوش نیومد.

نگاهی به من و شهریار کرد.

مظلومانه گفتم:

_آخه آقا چه منکراتی؟ من می خوام سر به تن این نباشه حالا بخوام باهاش

منکرات هم داشته باشم

شهریار با خشم چشمانش را تنگ کرد. ولی ترجیح داد که حرفی نزند.

_آخه دختر جون تو رو چه حسابی این آقا رو سوار ماشین کردی؟ فامیل

درست. ولی هزار جور اتفاق میافته والا با همین فامیل بازیها

آراز نگاهی پر از خشم به من کرد.

— حماقت

کیسه یخ را محکم تر روی سرم گذاشتم. انقلاب که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

— جناب اگر شما لطف کنید و پرونده رو ارجاع ندید ما ممنون می شیم. حالا یک اتفاقیه که افتاده. ولی موضوع واقعا منکراتی نبوده. بیشتر دعوا و جرو بحث بوده.

نگاهی به من کرد و بعد به شهریار.

— شکایتی از هم دارید؟ پرونده رو تشکیل بدم؟

مثل اینکه خودش هم نمی خواست پرونده را منکراتی کند. چون با آن گونه کبود شهریار و سر برآمده ی من هر کس دیگری هم که بود متوجه می شد که موضوع منکراتی نبوده است.

شهریار به من نگاه کرد.

— نه خیر من شکایتی ندارم.

به آراز نگاه کردم. نگاه او هم می گفت که شکایت نکن. می دانستم که برای شهریار خواب و خیال دارد. ولی نمی خواست که کار به جاهای باریک کشیده شود. بالاخره ما فامیل بودیم.

— اگر شما شکایت داشته باشید پرونده ارجاع داده می شه به شواری حل اختلاف

آهی کشیدم و گفتم:

— نه خیر من هم شکایت ندارم.

سرش را تکان داد و گفت:

— من می توئم همین حالا پرونده رو ارجاع بدم به منکرات. ولی با توجه به دیده ها ترجیح می دم که این طور نشه. مخصوصا که فامیل هم هستید.

مرد جالبی بود. واقعا می توانست که پرونده را منکراتی کند ولی نکرد. نمی دانم چرا؟ شاید چون واقعیت را می دید. یا به قولی آن قدر آدم خلاف کار دیده

بود که با یک نگاه، پرونده ی هر کسی را تا به آخر حدس می زد. شاید فهمیده بود که واقعا چیزی در کار نبوده است.

—بی شتر مواظب باش. آدم با یه مرد، چه فامیل و چه غریبه راه نمیافته سر خود بره این ور و اون ور. تو هم سن دختر منی. برای همین دلم سوخت، پرونده رو منکراتی نکردم.

شاید اگر پرونده را منکراتی می کرد هم با توجه به حال و روز هر دو نفر ما با یک تعهد ساده همه چیز حل می شد ولی خدا رو شکر آدم منصفی به پستمان خورده بود و گرنه آن شب را باید تا خود صبح در این کلانتری و آن کلانتری و منکرات سرگردان می شدیم.

رضایت نامه ایی از من و شهریار گرفت و پرونده را بست. سرم به شدت درد می کرد.

آراز به انقلاب اشاره کرد که مرا به ماشین ببرد.

خودش کمی آن طرف تر از حیاط کانتری بی هوا و در تاریک و روشن پیاده رو شهریار را به دیوار چسباند و دستش را از ساعد روی خرخره او گذاشت. فریاد خفه ایی کشیدم و به طرف آنها رفتم.

اما انقلاب بازویم را گرفت و نگذاشت.

—ولم کن.

مرا کشید. همان طور که نگاهم به آراز بود تلوتلو خوردم و به انقلاب برخورد کردم.

—می کشتش

—نه نترس. لازمه. کارهای مردونه رو به مردها واگذار کن.

سرم را بالا بردم و با خشم نگاهش کردم. او چه خزعلاتی سر هم می کرد. اگر آراز فشار دستش را زیاد می کرد که او می مرد و برادر من می شد قاتل. آن وقت باز هم می گفت "کارهای مردونه!"

او خبر نداشت که چند درصد قتلها اتفاقی است؟ همین غلیان سریع و کشنده خشم.

دستم را کشیدم. ولی محکم تر مرا گرفت و این بار جدی گفت:

—سونا بیا. بذار خودش می دونه چی کار کنه. الان عصبیه. بذار آروم بشه.
ترکشش بهت می خوره ها

مرا کشان کشان به سمت ماشین خودش برد. ماشین آراز دست من بود و در همان کوچه پارک شده بود. دعا کردم که ماشین را نبرده باشند. آن هم در آن جای خلوت. آراز مرا می کشت.

در لحظه آخر که در ماشین را باز کرد و همچنان میچ دست مرا در دست داشت، دیدم که آراز گلوی شهریار را که به خرخر افتاده بود رها کرد و با مشت به بینی اش کوبید.

—این هم برای اینکه یادت با شی دیگه سمت سونا نیای؟ سونا بی کسو کار نیست آشغال

شهریار روی شکم اش خم شد. بینی اش را گرفته بود. از لای انگشتان دستش خون به روی زمین می چکید. ولی دیوانه وار می خندید.

—آدم شدی آراز پیرزاد؟ یادمه اون بار که اومدم خواستگاری، داشت جونت بالا می اومد.

بازهم آراز دست به یقه اش برد و بلندش کرد. این بار قبل از آنکه آراز ضربه بزند، شهریار با همان مشتش خون آلوده اش به چانه آراز کوبید. آن چنان محکم که آراز مثل فیلم های اکشن تلوتلو خورد و در باغچه افتاد.

جیغ خفه ای کشیدم و سعی کردم تا دستم را از دست انقلاب بیرون بکشم ولی او نگذاشت. دست در کمر من انداخت و با یک حرکت مرا بلند کرد و در ماشین شاسی بلندش انداخت.

بعد هم خیلی تر و فرزند با سوییچ، قفل مرکزی را زد و به طرف آراز دوید.

شهریار آن قدر حال خودش بد بود که به نظر می رسید که خیال ندارد دوباره به طرف آراز برود. بازوی آراز را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد.

آراز چانه اش را می مالید. انقلاب نگاهش کرد و آراز آب دهان احتمالاً خون آلوده اش را در جوی آب تف کرد. به سمت شهریار رفت که به دیوار تکیه داده بود و سرش را بالا گرفته و بینی اش را مشتش کرده بود.

انقلاب نگذاشت و بازویش را گرفت و کشان کشان به سمت ماشین آورد. در عقب را باز کرد و او را هم کنار من بالا انداخت.

نگاهش کردم. گوشه لبش کمی پاره شده بود. انقلاب سوار شد و جعبه دستمال کاغذی را از داشبورد بیرون آورد و به سمت من گرفت.

_از تو یخچال کنار دست آب بردار بده دهنش رو آب بکشه.

ماشین را روشن کرد.

با دستانی لرزان در یخچال را باز کردم. آب معدنی را بیرون کشیدم. سرد نبود.

به طرف آراز گرفتم ولی نگرفت.

دستمال را با آب خیس کردم و به سمت لبش بردم، ولی به شدت سرش را کنار کشید و با خشم به من نگاه کرد. تا به حال فقط و فقط یک بار برادرانم آن چنان با خشم با من رفتار کرده بودند و آن مرتبه هم باز به خاطر شهریار بود.

بار قبل هم زمانی بود که آنها پی به رابطه ی من و شهریار بردند. خوب به خاطر دارم که آیدین آن قدر عصبی شده بود که مرا هل داد. همین. آن نهایت خشونت بود که آنها در برابر من به کار برده بودند. و حالا آراز با خشم به من نگاه می کرد. هر دو بار به خاطر شهریار بود.

به گریه افتادم. من اصلاً تحمل اینکه با من چنین رفتاری بشود را نداشت. من دختری بودم که طعم عشق مادرانه را نچشیده بودم و از عشق پدرانه هم کمی نصیب برده بودم. ولی آن قدر از محبت خواهرانه و برادرانه سیراب بودم که تحمل کوچکترین خشم شان را نداشتم.

بی صدا گریه می کردم. انقلاب نگه داشت. چرخید و به من نگاه کرد. سرم را پایین انداختم. حالا از این که او همراهان بود، چندان خوشحال نبودم.

—آراز تمومش کن.

اما آراز عکس العملی نشان نداد. گریه ام شدید تر شد. در ماشین را باز کرد و پیاده شد. سیگاری آتش زد و با خشم کشید. من همچنان گریه می کردم. بی صدا و رقت انگیز. چه برنامه ایی داشتم.

می خواستم به حمام بروم و بعد موهای خوشگل ام را سوار کنم و کلی از قربان صدقه های سارای لذت ببرم. ولی حالا در آن خیابان تاریک مقابل چشم مردی که همیشه مرا محکم دیده بود، زار زای گریه می کردم.

آهی کشید و پیاده شد. به سمت آراز رفت و کمی با او صحبت کرد. بعد به ماشین آمد و بدون حرف بطری آب معدنی را که کنار پایم روی صندلی بود،

برداشت و به دست آراز داد. آراز کمی آب در دهانش کرد و به این طرف و آن طرف دهانش فرستاد و به بیرون تف کرد و بعد دهانش را باز کرد و انقلاب درون دهانش را نگاه کرد.

احتمالا یکی از دندان هایش شکسته بود. یا شاید هم زبانش زخم شده بود. با آن ضربه محکم هیچ چیزی بعید نبود.

انقلاب دستی به بازویش زد و دستش را سایه دست دیگرش کرد و سیگار دیگری برای آراز آتش زد.

به ماشین برگشت و در عقب را باز کرد و کنار من جایی که چند لحظه قبل آراز نشسته بود، نشست.

هم چنان بی صدا اشک می ریختم. با لحن دلجویانه ایی د ستمال کاغذی را به سمت من که به طور مضحکانه ایی بینی ام را بالا می کشیدم، گرفت و گفت:

_دهن یکی دیگه زخم شده، دماغ یکی دیگه شکسته، تو گریه می کنی؟

حرفی نزد من و بیشتر در خودم فرو رفتم.

دستش را روی دستم گذاشت.

—سونا؟

جوابش را ندادم.

کمی به سمتم خم شد و گفت:

—بذار سرت رو ببینم.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. بیشتر به طرفم خم شد. آن قدر که اگر سرم را می چرخاندم احتمالاً بینی ام در چشمانش می رفت.

گوشه شالم را کنار زد و به صورتم نگاه کرد.

—بذار ببینم.

خودم را کنار کشیدم. نفس و عطر تنش، مخلوطی از بوی سیگار و ادکلن و نوعی صابون بود.

_آراز گفت که سرتو ببینم.

سرم را به نرمی چرخاندم و نگاهش کردم. چشمانش از نزدیک جذاب و سیاه تر بود. طوریکه آدم احساس می کرد که هر لحظه امکان دارد که در سیاهی آن غرق شود.

زخم روی ابرو و پیه شانی اش از نزدیک کاملاً مشخص بود. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ مثل اینکه سرش از وسط به دو نیم شده بوده. کاملاً عمیق بود و گوشت اضافه در کناره ها، آن را عمیق تر نشان می داد.

زمانی که من زخم اش را نگاه می کردم. از فرصت استفاده کرد و شالم را کنار زد و سرم را نگاه کرد. با انگشتش روی پوست سرم کشید. آخ بلندی گفتم و مچ دستش را کشیدم.

کمی از من فاصله گرفت و به درب بسته ماشین تکیه داد و دست به سینه مرا نگاه کرد.

نگاهم به آراز افتاد. به درختی تکیه داده بود و با اخم به ما نگاه می کرد.

_کار بچگانه ای کردی. حق بده که از دستت ناراحت باشه.

گریه ام نا خود آگاه بیشتر شد.

— من نمی خواستم این طوری بشه. من می خواستم که آبروریزی نشه.

— حتما همین طور بوده.

به آراز نگاه کرد.

— یکم کاری به کارش نداشته باش، درست می شه.

— اگر شما هم نسیم چنین کاری می کرد باهاش قهر می کردی؟

لبخند تلخی زد و چند لحظه به صورت من نگاه کرد.

— آره همین کار رو می کردم.

— به آیدین می گه؟

لبخندش پر رنگ تر شد.

_ احتمالا آره. ولی بهش میگه که به روی تو نیاره.

پوفی کشید و گفت:

_ احتمالا به این فکر می کنه که به اندازه کافی بهت سخت بگیره تا دفعه دیگه
ایی در کار نباشه.

صدای حرف زدن آراز با تلفن توجه ما را به خودش جلب کرد. احتمالا با
سارای همیشه نگران، حرف می زد.

انقلاب مچش را چرخاند و به ساعتش نگاه کرد.

_ اوف دیر شد. فکر کنم سارای خانمه.

باقی مانده ی آب معدنی را به من داد و گفت:

_ بلند شو برو صورتت رو بشور. آب بگیر تو م شتت چشمت رو توش باز و
بسته کن تا سرخی اش خوب بشه. خواهرت سخته می کنه تو رو ببینه.

_ لب آراز چی؟

در ماشین را باز کرد.

_آراز مرده. یه مرد همیشه می تونه یه عذر برای زخمش داشته باشه.

پیاده شدم و همان طور که او گفته بود، صورتم را شستم. کنار آراز ایستاده بود و سیگار می کشیدند و آهسته صحبت می کردند.

بعد از لحظاتی سوار ماشین شدیم. آراز رفت و جلو نشست. باز هم بدون هیچ حرفی.

_ماشینت کجاست سونا؟

از آینه نگاهم کرد. چند ثانیه به مغزم فشار آوردم و بعد آدرس ماشین را دادم.

به همان کوچه تنگ و تاریک رسیدم و آراز بعد از آن سکوت نفس گیر به طرفم چرخید و با خشم و صدایی لرزان که سعی در کنترلش داشت، گفت:

_این جا با اون بی پدر و مادر اومدی، آره؟

منخرینش می لرزید و نشان از خشم بالایش را می داد.

—نگفتی یه بلایی سرت بیاره؟ اون وقت ما باید چه گلی به سر می گرفتیم؟
فکر این رو کرده بودی که راه افتادی باهاش اومدی تو این خراب شده؟

بغضم دوباره ترکید. انقلاب با لحن آرامی گفت:

—بسه دیگه آراز. تموم کن. کشتیش.

با سرش به من اشاره کرد.

آراز نفسش را محکم بیرون داد و از ماشین پیاده شد و دستش را به سمتم دراز کرد.

—سوییچ

با دستانی لرزان به سختی سوییچ را پیدا کردم و به دستش دادم. احتمالاً این آخرین باری بود که او ماشینش را به من می داد.

سوار ماشین شد. دلم می خواست که با او بروم. ولی او چیزی نگفت. به جای آن انقلاب گفت:

—بلند شو بیا جلو بشین. ما رو دیگه با هم نگیرن!

افتان و خیزان رفتم و جلو نشستم.

—بسه سونا. بذار یکم آروم که شد، ازش عذر بخواه تموم می شه میره پی کارش.

با غصه گفتم:

—باهام قهره.

آرام خندید.

—آره ولی آشتی می کنه. دلش طاقت نمیاره. برادرها خواهرها شون رو خیلی می خوان. فقط یکم خشن هستن.

حالا حس آراز را درک می کردم. این که آن زمان ها به او کم محلی می کردم و رابطه ام را به او به حداقل رسانده بودم، چه حسی داشت. حسی که آن قدر به او فشار آورده بود که به سارای شکایت کرده بود. آن هم آراز که همیشه احساسی و شکننده بود.

دیگر حرفی نزد. مرا به حال خودم گذاشت. آهنگ ملایم سنگ قبر آرزوهای آرتوش را گذاشته بود. من عاشق این آهنگ بودم. ولی به طور وحشتناکی پر از سوز و گداز بود. یادم می آید که رویا از این آهنگ متنفر بود ولی من و آراز عاشقش بودیم.

زیر لب زمزمه می کرد. برای بار اول بود که می دیدم آهنگ فرانسوی نگذاشته است.

به نظرم به این آهنگ ارادت خاصی داشت. چون چند بار آن را تکرار کرد. پشت چراغ خطر ایستادیم. آراز مقابلمان بود.

—بابام عاشق این آهنگ بود.

نگاهش کردم. نگاهش خیره و سرد و ناراحت، به شمارش معکوس چراغ خطر بود.

—من هم دوستش دارم.

نیم نگاهی به من کرد.

—یادمه بابا و مامان این آهنگ رو می گذاشتن و با هم دست تو دست روی مبل می شستن.

دستانش را از روی فرمان برداشت و به روی چشمانش گذاشت. آهی کشید و گفت:

— مامان برای بابا همه کاری می کرد. زمانهایی که بابا زندان بود صبورانه همه چی رو تحمل می کرد.

—قبل از انقلاب یا بعدش؟

نگاهم کرد و با لبخند بی حوصله ایی گفت:

—قبل از کدوم انقلاب منظورته؟ من یا انقلاب پنجاه و هفت؟

برای اولین بار در آن شب خندیدم.

—نه انقلاب پنجاه و هفت. شما که آقای باهر هستی.

ابرویش را بالا برد.

— خب چرا من هم نشم انقلاب هان؟

بیشتر خندیدم.

— نه نمی شه

چانه اش را بالا برد.

— چی مانعه؟

شانه ام را بالا بردم. نمی دانم چه چیزی مانع بود. سن بالای او یا احترامی که به او می گذاشتم؟ یا حتی اینکه خجالت می کشیدم که او را به نام کوچک صدا بزنم.

— سن شما

با تعجب و حالتی خنده دار نگاهم کرد. چراغ سبز شد و به راه افتادیم.

— دیگه چی؟ مگه من چند ساله دختر خانم؟

— شما؟ سی وهفت سال. دقیقاً دوازده سال از من بزرگتر هستید.

آرام خندید.

— چه حسابگر.

برای عوض کردن بحث گفتم:

— نگفتید قبل از انقلاب یا بعدش

— نه قبل از انقلاب و قبل از به دنیا اومدن من، خیلی زندانی کشید. بعد از انقلاب زندان نرفت ولی خب عملاً ملی مذهبیون کنار گذاشته شدن. بعد از کنار رفتن مهندس بازرگان، بابا و خیلی های دیگه هم کنار رفتن. بابا خونه نشین شد. همین داغونش کرد. کسی که سالها جنگیده بود، خونه نشین شده بود. شروع کرد به تدریس. ولی کار مورد علاقه اش نبود. بابا مبارز بود نه یه استاد. ولی هر چی بود آن چنان شخصیتی داشت که همیشه خونه ی ما پر از دانشجویهاش بودن. عاشقش بودن. حاضر بودن به خاطر بابام هر کاری بکنن. علوم سیاسی و حقوق بین الملل درس می داد. بعد هم که مریضی امونش نداد.

حرفش را قطع کرد. صدایش کمی لرزان و آرام تر شده بود.

—تا آخرین لحظه دانشجویهاش پیشش بودن. نمی دونی چه گریه هایی پشت در اتاقش تو بیمارستان و بالای سر جنازه اش می کردن. بیشتر ملی مذهبی ها برای تشییع جنازه اومده بودن. روشنفکرها و چپی ها و توده ایی ها. کمونیست های توبه کرده ایی که از دوستاش بودن. حتی مهندس بازرگان. از همه قشری و همه جور آدم با عقاید متفاوت، دو ست هایی داشت که مریدش بودن. ولی من تو همون سن نوجونی هم می تونستم ببینم که هیچ کدوم از اینها تصالی خاطری برای مامان نیست. مامان همون روز که بابا رو خاک کردن مرد. ولی تاریخ رسمی اش زمان دیگه ایی شد.

آهی کشید و چند لحظه ایی چیزی نگفت. رنگش حتی در آن تاریک و روشن خیابان هم پریده به نظر می آمد.

—شخصیت بزرگی داشت. گاهی حسرت این رو می خورم که چرا هیچ کدوم از ما به اون نرفتیم. اون قدر بزرگ منش و با مناعت طبع. اون قدر آگاه و با سواد ولی خاکی و بی ادعا.

مقابل خانه سارای رسیدیم. ماشین طوفان و ماشین آیدین مقابل خانه پارک بود و نشان از این می داد که بقیه آمده بودند.

دستم را به دستگیره ماشین گرفتم. نگاهی به اطرافم کردم.

— پس آراز کو

در حالیکه کیف و موبایلش را برمی داشت، گفت:

— جلوی سوپری سر خیابون چراغ زد و ایستاد. احتمالا رفت سیگار بخره.

صدایم کرد.

— بله؟

پیاده شدم و در تاریک و روشن ماشین نگاهش کردم. در همین لحظه ماشین آراز هم داخل کوچه پیچید. کمی مکث کرد و گفت:

— یکم مراعاتش رو بکن. الان اون خیلی حساسه. درکش کن.

فقط همین. تمام اشاره او به وضعیت آشکار آراز همین بود. سرم را تکان دادم. از صمیم قلب از او متشکر بودم که حتی برای یک لحظه هم به این نکته واضح و آشکاری که شهریار بارها و بارها آن را تکرار کرد، اشاره ایی نکرد.

اوهم شخصیت کوچکی نداشت. که اگر این طور نبود او هم می گفت که "برادر مفعگی ات."

خیلی قرص و محکم گفت:

_منو انقلاب صدا کن. من راحت ترم. این طوری حس پیری بهم دست می ده

خنده ام گرفت. او هم به خنده افتاد و سرش را تکان تکان داد و از ماشین پیاده شد.

مقابل در خانه، آراز به ما رسید. بدون هیچ حرفی جعبه ی شیرینی ناپلئونی را به طرفم گرفت.

با دستش به انقلاب اشاره کرد و ابتدا او را به خانه دعوت کرد. انقلاب هم با لبخند تشکر کرد و زودتر از ما رفت.

دستش را گرفتم. در تاریکی چشمان عسلی اش قهوه ایی تر نشان می داد.

_معذرت می خوام.

به چهار چوب در تکیه داد و به من نگاه کرد. دیگر از آن خشم جنون آسای
ساعاتی قبل خبری نبود. دستش را درون موهای بلندش کشید.

—خودت می دونی چه کار کردی؟

سرم را تکان دادم و به دکمه بالای لباسش نگاه کردم.

—اشتباه بود می دونم. فقط نمی خواستم تو محل آبروریزی بشه. فقط همین

آهی کشید.

—اگر هزار بار تو محل آبرومون می رفت بهتر از این بود که یه بلایی سرت می
اومد.

بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کردم. چه چیزی می توانستم در توجیح کار
خودم بگویم؟ هر توجیحی به نظر احمقانه می آمد و به شعور خودم و او
توهین می شد.

—می دونی چه حالی شدم؟ می دونی با چه حالی خودم رو به کلاتری
رسوندم؟ می دونی اگر طرفمون آدم درست و حسابی نبود الان همه مون تو
منکرات آواره بودیم؟ سونا....

حرفش را قطع کرد. چشمانش را به روی هم فشرد.

—دیگه هیچ وقت از این اشتباه ها نکن. بعضی اشتباه ها جبران ناپذیر هستن.

—متاسفم!

سعی کردم که عمق تاسف و ناراحتی را در صدایم نشان بدهم. چند لحظه
نگاهم کرد. لبخند کم رنگی زد و دستش را پشت کمرم گذاشت.

—بیا بریم. به سارای چیزی نگو. به اندازه کافی همیشه نگران هست.

سرم را تکان دادم.

به داخل رفتیم. همه جمع بودند. چند نفرشان بازی ورق می کردند. نسیم و
سارای در آشپزخانه بودند و انقلاب هم جدا از همه، مقابل شومینه ایستاده بود
و دستانش را گرم می کرد. به آتش پر شعله ی شومینه که سارای برای زیبایی آن
را بیشتر کرده بود، خیره شده بود و به نظر می رسید که در جای دیگری است.

حضور فقط فیزیکی داشت. کاملاً مشخص بود که ذهن و روح و روانش در دنیایی دیگر سیر می کند. لبهایش فرو خورده شده بود. آن قدر زیاد که تبدیل به یک خط باریک شده بود. کمی چشمانش را تنگ کرده بود. اخم داشت و همین باعث شده بود که زخم روی پیشانی و ابرویش عمیق تر نشان داده شود.

در فکر بود. احتمالاً در فکر همان حرف ها و خاطراتی که برای من تعریف کرده بود. دلم برایش سوخت. کاملاً مشخص بود که به پدر و مادرش علاقه خیلی زیادی داشته است. زمانهایی که از آنها حرف می زد اندوه و غصه کاملاً در کلام و صورتش مشخص می شد.

به نوعی شبیه به هم بودیم. او هم از محبت پدر و مادر جدا مانده بود. او به جبر زمانه و ما به اختیار پدر و مادرمان.

مامان تصمیم گرفت که دیگر بیشتر از این نمی تواند با پدرمان زندگی کند و گذاشت و رفت. اصلاً هم برایش مهم نبود که یک دوقلوی یک ساله دارد که به او احتیاج دارند و هنوز شیر خواره هستند. و همین طور یک پسر چهار ساله دارد که بیشتر به او نیاز دارد. بابا هم که بود و نبودش همیشه یکی بود.

نمی گویم که ما از بابا هیچ محبتی ندیدیم. نه این طور نیست. اگر بخواهم منصفانه بگویم، زمان هایی بود که بابا به ما محبت می کرد. ولی آن قدر این محبتها کوچک و کوتاه و کم بود که در گذشت زمان محو می شد و بیشتر غیبتهای طولانی بابا و استبدادش و بی حوصلگی هایش در یادمان مانده بود.

او هم شاید به نوعی شبیه به ما بود. او هم در گذشته گیر کرده بود. تنها تفاوت و تلخ ترین تفاوت ما با آنها این بود که آنها، مخصوصا انقلاب و مستانه که بزرگتر بودند در آن محبت زیاد پدر و مادر شان و زندگی خوبی که داشتند گیر کرده بودند. دایما فلش بک روزگار خوش گذشته شان را داشتند. روزگاری که همه با هم بودند. در ست مثل گرامافونی که سوزنش گیر کرده و تکرار و تکرار دارد. هنوز هم در خاطره ی خوش آن زمانها با یک آهنگ به عقب برمی گشتند و حسرت می خوردند. ولی ما چیزی نداشتیم که با آن به عقب برگردیم. حداقل نه یک خاطره دوست داشتنی.

نمی دانم کدام سخت تر بود. گذشته نه چندان شاد ما که پر از دوری های مامان و بابا و تنهایی های ما بچه ها بود و همین طور نفرت و بیزاری که مامان و بابا همیشه پشت سر هم به آن دیگری ابراز می کرد، یا گذشته پر از خاطره ی خوش مادر و پدر از دست رفته ای که آنها در آن گیر افتاده بودند؟ گیر افتادنی که شاید ناخواسته هم نبود. شاید از سر علاقه بود. این تکرار گذشته ها شاید چیزی بود که به آنها آرامش می داد.

با صدای طوفان که با صدای بلندی آراز را به مسابقه دعوت می کرد و کرکری می خواند، به خودش آمد و از جا پرید.

برای لحظه ایی چشمان گشاد شده اش را گیج و منگ به طوفان دوخت. از این گیج شدن و از جا پریدن کاملاً مشخص بود که اصلاً در این دنیا نبوده است. چشمانش را به روی هم فشرد. من هم سلامی زیر لبی به بقیه کردم و به کنار او رفتم تا دستانم را گرم کنم.

سارای با نسیم از آشپزخانه بیرون آمد. با دیدن لب آراز با نگرانی گفت:

—خدا مرگم بده چی شده؟

آراز کاپشن اش را در آورد و درحالیکه آن را به دست سارای می داد، گفت:

—خدا نکنه! چیزی نیست. با یه نفر یه دعوا و درگیری داشتم.

—کی؟ کدوم وحشی این طوریت کرده.

آراز بدون آنکه به من نگاه کند، گفت:

__با یه نفر تو چاپخونه.

احتمال اینکه شهریار به مادرش بگوید و همان فردا کوکب خانم مقابل خانه سارای بیاید و به او بگوید و چند آه و ناله و نفرین هم حواله ما بکند، خیلی زیاد بود. ولی آراز می خواست که آن شب آن قضیه مسکوت بماند. البته این احتمال هم وجود داشت که شهریار چیزی نگوید. چون بالاخره برخلاف حرف و نظر مادرش به سراغ من آمده بود و اگر می گفت احتمالا مادرش می گفت که "نوش جانت حقت بود."

سارای گفت که برایش چسب زخم می آورد. نگاهش به جعبه شیرینی روی میز افتاد.

__دستتون درد نکنه. کار کدومتونه

آراز با سرش به من اشاره کرد.

سارای که تازه مرا دیده بود جلو آمد و بغلم کرد. در حالیکه شال را از سرم می کشید، گفت:

__دستت درد نکنه فدات شم. بینم چه کردی؟

کمی اخم کرد.

—چشمات چرا این قدر قرمزه؟

لبخندی زدم و گفتم:

—مال بوی رنگ موهایی که تو ارایشگاه بود. فکر کنم حساسیت پیدا کردم.
دیوانه کننده بود.

چیزی نگفت. احتمالاً باور کرد.

شال به خاطر اینکه دور گردنم گره خورده بود کمی با سختی از سرم پایین
کشیده شد و باعث شد که درد سرم بیشتر شود.

خودم دست بردم و شال را باز کردم و دور گردنم انداختم.

—وای عالی شده سونا. خیلی خوب شده. خیلی کج و کوله و کوتاه بلند شده
بود.

لبخند زدم.

_واقعا؟

_آره فدات شم.

جعبه را برداشت و به آشپزخانه رفت. بی حوصله دستانم را کنار دستان او،
مقابل آتش گرفتم.

_سرده

نگاهش کردم. نگاهش هم چنان به آتش بود. گفتم:

_آره. ولی من از سرما خوشم میاد. با اینکه حسابی سردم میشه ولی نمی دونم
چرا سرما رو بیشتر از گرما دوست دارم.

نیم نگاهی به من کرد و بعد نگاهش را به مجسمه مریم مقدسی که از جنس
سرامیک بود و بالای شومینه قرار داشت، دوخت.

_این مجسمه قدیمیه. مادر من هم یه دونه داشت. سارای خانم از کجا آورده؟

حق داشت، این مجسمه خیلی قدیمی بود.

_مال مادر رضاست. اون بهشون داده

سرش را تکان داد.

_مادر من عاشقش بود. خیلی دوستش داشت.

_حالا کجاست؟

سرش را پرچاند و نگاهم کرد. چند ثانیه عمیق و طولانی.

_تو خونه ی منه. بیشتر چیزهای مادر و پدرم دست منو مستانه است. اون دو

تا زیاد خاطره آن چنانی از اونها ندارن.

بیشتر دلم برایش سوخت. حدسم درست بود. او واقعا در گذشته گیر کرده بود.

آرام گفتم:

_متاسفم.

چشمانش را برای لحظه ایی تنگ کرد. در این حالت کشیدگی گوشه چشمانش بیشتر از هر زمان دیگری می شد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی حرفش را خورد. لبخند محو و بی حوصله ایی زد و دوباره به آتش نگاه کرد. سارای همه را به شام دعوت کرد و او هم برای شستن دستانش مرا تنها گذاشت.

بی حوصله بودم و سرم به شدت درد می کرد. آهسته و دور از چشم بقیه سرم را لمس کردم. هنوز متورم بود. شاید کمی ورم اش کمتر شده بود ولی هنوز هم به شدت دردناک بود. انقلاب از دستشویی بیرون آمد و چند دستمال از جعبه بیرون کشید و دستانش را خشک کرد. من به سمت دستشویی رفتم. تنها چیزی که دلم می خواست یک دوش آب گرم و بعد از آن هم یک خواب راحت و طولانی میان ملحفه های تمیز همراه با جوراب بود. من عاشق این بودم که در زمستانها با جوراب بخوابم. یک جفت جوراب بامزه عروسی هم داشتم که مخصوص خوابم بود. خوابیدن با جوراب برایم به شدت لذت بخش و آرام کننده بود. سنگین تر و بهتر می خوابیدم.

_سونا؟

چرخیدم و نگاهش کردم. نیم نگاهی به سالن پذیرایی انداخت.

کاملاً مقابلم قرار گرفت. دستش را دراز کرد و پشت سرم را لمس کرد. انگشتانش موهایم را به نرمی لمس کرد و عاقبت بخش متورم سرم را پیدا کرد و آرام به روی آن دست کشید. آخ ضعیفی گفتم.

—هنوز درد می‌کنه؟

—اوهم

لبخندی آرامش بخش زد.

—رفتی خونه یه مسکن بخور، یکم دیگه هم یخ بذار روش. بهتر می‌شه

سرم را کنار کشیدم و تشکر کردم.

—باشه مرسی

به دستشویی رفتم و صورتم را شستم و دستی هم درون موهای پر از موخوره ام کشیدم. کف دستانم پر از موهای قیچی شده و کوتاه شد. شب باید حتماً دوش می‌گرفتم.

پشت گردنم می خارید. با اینکه آرایشگر چند بار تاکید کرد که پیش بند را محکم بسته است ولی باز هم موهای کوتاه و قیچی خورده پایین رفته بود و گردنم را اذیت می کرد.

از دستشویی بیرون آمدم و به بقیه پیوستم. در حالیکه فکر می کردم که عجب شبی شده بود آن شب. اگر اتفاقی می افتاد حالا من نمی توانستم آن طور در کنار اعضای خانواده ام باشم. برای لحظه ایی خدا را شکر کردم که قضیه فقط با یک سر متورم ختم به خیر شد. به سالن رفتم و کنار آراز و سارای نشستم. سعی کردم که طبیعی باشم. تا به آن لحظه هم اگر سارای متوجه حال نامیزان من نشده بود به این علت بود که سرش شلوغ بود و درگیر مهمان داری بود. دوست نداشتم که نگرانش کنم. کمی آرامش چیزی بود که همه ما به آن احتیاج داشتیم.

پشت پنجره بلند اتاق سارای نشسته بودم و به برفی که از ساعاتی قبل شروع شده بود، نگاه می کردم. درشت و پر مانند بود. به یاد کتاب پرافتادم. سر دردم بهتر شده بود. ولی هنوز عصبی و خسته بودم.

پاهایم را روی صندلی گذاشتم و زانوانم را بغل کردم. بی حوصله بودم. یاد چند روز گذشته مرا بی حوصله تر و عصبانی تر هم می کرد. من با تماس تلفنی صنعتی مبنی بر اینکه می خواهد به حج عمره برود به هتل برگشتم. تا در نبود صنعتی آن جا باشم. درست بود که هوا سرد بود و فصل مسافرت نبود. ولی هتل باید باز می ماند و باید هم کسی بالای سر کارمندان نظارت می کرد.

چند هفته بعد از آمدن من، بابا و آراز هم به هتل آمدند و من را تا سر حد جنون عصبی کردند. هم آراز و هم خودش به شدت عصبی و کلافه بودند و مرا هم در فشار گذاشتند. به طوریکه وقتی که چند روز بعد از آمدن آنها با سارای صحبت کرده بودم چیزی نمانده بود که همان پای تلفن به گریه بیفتم. سارای به نظرم خیلی دور می آمد و من دلتنگ.

آراز در مرز انفجار بود. این طور که خودش گفته بود تا بابلسر سه بار دعوا و جنگ و مرافعه شان شده بود. در حدی ظاهرا حتی یک بار آراز کنار می زند و از ماشین پیاده می شود و پیاده به راه می افتاد.

بابا در هتل با پدر رضا قرار داشت. می خواستند ملکی را که ظاهراً مجهول الوارث بود از دولت خریداری کنند. چندین و چند مرتبه در روزنامه آگهی داده شده بود و هیچ کس به عنوان وارث مراجعه نکرده بود و دولت هم ملک قدیمی را که مخروبه شده بود، به مزایده گذاشته بود.

بابا همیشه به دنبال همین نوع ملک ها بود. نمی دانم این چه عطش سیری ناپذیری بود که بابا راجع به ملک و املاک داشت.

ولی دعوای آراز با او بر سر چیز دیگری بود. ظاهراً هفته قبل از آمدن آنها به آن جا بابا بساط کباب در باغ تدارک دیده بوده و خانواده ی باهر هم دعوت شده بودند. علاوه بر آنها مثل اینکه چند نفر از دوستان خود بابا هم بودند و البته یکی از پسر عموهای بابا که ما به او دایی جان سامورایی می گفتیم. این پسر عمویی بابا به این علت به دایی جان سامورایی معروف شده بود که زمانی که در سالهای قبل، تب رفتن به ژاپن در میان ایرانی ها تند شده بود و همه برای کار به ژاپن می رفتند او هم چند صباحی را به ژاپن رفته بود و از آن به بعد و بعد از برگشت اش به دایی جان سامورایی معروف شده بود.

این دایی جان سامورایی که احتمالاً اسمش از همان دایی جان ناپلئون معروف گرفته شده بود و به خاطر ژاپن رفتنش شده بود سامورایی، یک پسر داشت که ظاهراً در مهمانی نسیم را دیده و پسندیده بوده است. فردای آن روز موضوع را به بابا عنوان کرده بوده و آدرس می خواهد که به خواستگاری نسیم بروند. بابا

هم بدون در نظر گرفتن هیچ چیزی آدرس و شماره ی انقلاب را به آنها می دهد.

تماس ها گرفته می شود و ظاهرا نسیم می گوید که خیال ازدواج ندارد ولی آنها هم که خیال کوتاه آمدن نداشتند اصرار زیادی می کنند که حالا اگر می شود به خواستگاری بیایند شاید نسیم با پسرشان صحبت کرد و خوشش آمد و بله را گفت.

در این میان آراز بیچاره هم که اصلا در آن روز مهمانی در تهران نبوده است و برای کمک به یکی از دوستانش به اجرای کنسرت در کیش رفته بوده است از ماجرا خبر دار می شود.

سارای می گفت در ست است که آراز هنوز جنس حس اش به نسیم را نمی داند ولی خیلی از این موضوع شوکه و ناراحت شده بوده و با بابا بحث و درگیری پیدا می کند که چرا بابا به آنها آدرس و شماره تلفن داده است.

بابا هم خیلی راحت عنوان می کند که حتی اگر نسیم هم تو را بخواهد من این اجازه را به تو نمی دهم که یک دختر را بدبخت کنی. تو هنوز وضعیت خودت مشخص نیست. هنوز معلوم الحال نیستی و چه و چه و چه

سارای این ها را می گفت و اشک می ریخت. اوضاع در خانواده به هم ریخته بود. باز هم به خاطر ندانم کاری بابا.

آراز هم یک جارو جنجال حسایی به پا کرده بود. آن قدر شدید که بابا را ترسانده بود و خودش شخصا او را ترغیب کرده بود که همراه او در ظاهرا برای معامله زمین ولی در باطن برای آرامش، به آن جا بیاید. ولی آراز هنوز که هنوز بود و بعد از دو هفته یک گلوله ی آتش بود.

حرفش هم این بود که اگر حتی او اصلا نخواهد که با نسیم به جایی هم برسد ولی بابا نباید این را بگوید که تو تکلیف خودت مشخص نیست که بخواهی یک نفر دیگر را هم وارد مشکلات کنی.

از طرفی به قول سارای بابا هم چندان بیراه نمی گفت. ولی طرز بیانش درست نبود. این که واضح به آراز گفته شود که تو معلوم الحال نیست پس حق نداری که یک نفر دیگر را هم وارد زندگیت کنی. اصلا صحیح نبود.

از طرفی آراز هم حق داشت. او چندین مدت بود که پاک بود. به قول خودش سخت بود ولی توانسته بود. به شدت تحت فشار بود. افراد خانواده حتی نمی گذاشتند که او یک مستند هم درباره اعتیاد ببیند که مبادا فیل اش یاد هندوستان کند.

پس وقتی که او با این سختی و مشقت و آن هم صدمه دیدن و بیچارگی ترک کرده بود، آیا سزاوار کمی ارفاق نبود. سزاوار این نبود که به دختری که از او خوشش آمده است، فکر کند؟ سزاوار کمی اعتماد از جانب ما نبود؟

با همه ی این تفصیل ماحصل این ماجرا شده بود جنگ و دعوای بابا و آراز و ترس و نگرانی ما از بازگشت آراز.

از آن طرف نسیم هم قاطعانه نه گفته بود. ولی ظاهراً پسر دایی جان سامورایی هم سرراه او قرار گرفته بوده و خواهشش را دوباره تکرار کرده بوده است.

آیدین عقیده داشت که اگر آراز نسیم را می خواهد باید تکلیف خودش را مشخص کند. یا رومی و یا زنگی. این طور پا در هوا بودن درست نیست.

آراز طفلک اما چیزی دیگری می گفت. او می ترسد. او احساس کمی نسبت به نسیم پیدا کرده بود. بالاخره از سنگ که نبود. نسیم دختر خوب و خوشگلی بود و طبیعی بود که آراز حسی به او پیدا کند. با توجه به اینکه سلایق و نظرات یکسانی هم داشتند. نسیم دختر آرامی بود و به نظر می رسید که چیز زیادی از زندگی نمی خواهد. با ساز زندهای آراز شاد می شد و به نظر من می توانستند به یک آرامش کامل در کنار هم برسند.

ولی احساس می کردم که آراز نمی خواست خودش را درگیر کند. نه حالا که تازه روبه راه شده بود. این چیزی نبود که او آن را انکار کند. او به این علت از بابا ناراحت بود که به او اعتماد نداشت. او عقیده داشت که دلیلی ندارد که بابا چیزی را که خودش به آن واقف است در سرش بگوید و نتیجه این شده بود که دو هفته ی تمام خانواده در شور و هراس بودند که مبادا آراز دوباره برگردد. و آراز به نظر می رسید که خودش هم نمی داند که چه باید بکند.

بابا و آراز با هم آمده بودند ولی تمام مدت پر از دعوا و بحث و درگیری بودند. به طوریکه من هم حس می کردم که چیزی به دیوانگی ام نمانده است. آن قدر که تصمیم داشتم به آیدین تماس بگیرم و بگویم که به آنجا بیاید و اوضاع را کنترل کند.

سرانجام با آمدن بابای رضا کمی آرامش به آن جا برگشت. من هم دلم برای سارای و علی و المیرا به شدت تنگ شده بود. به طوریکه تمام مدت انتظار می کشیدم تا صنعتی برگردد و من بتوانم به تهران برگردم.

بالاخره صنعتی آمد و من هم یک نفس راحت کشیدم. دلم می خواست همان روز چمدانهایم را ببندم و به طرف تهران حرکت کنم.

با بابا و آراز که هنوز پر از قهر و کدورت بودند، به تهران برگشتم.

مستقیم به خانه سارای رفتیم. خسته بودم و به شدت سردرد داشتم. تمام راه آراز یک بند داریوش گذاشته بود و باز هم یک بند با بابا بحث و دعوا کرده بود. به طوریکه چیزی نمانده بود که برسرشان فریاد بزنم.

سارای مرا به اتاق خواب خودش فرستاد و پرده ها را کشید و در را بست تا من بتوانم در آرامش استراحت کنم.

بعد از آنکه از خواب بیدار شدم. متوجه شدم که برف می بارید و حالا یک ساعتی بود که کنار پنجره نشسته بودم ولی حوصله پایین رفتن را نداشتم.

ضربه ایی به در خورد و آراز به داخل آمد. خودش را روی تخت انداخت و یک دستش را ستون سرش کرد و به من نگاه کرد.

—بهرتر شدی؟

—آره. تو چی؟

—من آخرش از دست بابا سکته می کنم.

کمی روی صندلی چرخیدم.

—چی شد؟

صدایم را پایین آوردم و گفتم:

—کجاست؟

با سرش به پایین اشاره کرد و گفت:

—با آیدین و انقلاب حساب کتاب می کنن.

با تعجب پرسیدم:

—انقلاب از کجا پیداش شد؟ حساب کتاب چی؟

حالا او صدایش را پایین آورد و گفت:

—تو تازه رفتی خوابیدی اومد. دارن درباره ساخت و ساز و این چیزها حرف

می زنن

—بابا می خواد باهاش شریک بشه؟

سرش را تکان داد.

— آره

برخاست و آمد کنار من؛ پشت پنجره ایستاد.

— نسیم هم اومده.

لبخند زدم.

— خب تو چرا اومدی ور دل من؟

نگاهم کرد و آرام خندید.

— پس برم وردل کی؟

با شیطنت چشمانم را برایش گرد کردم و گفتم:

— دلبر جانان من برده دل و جان من؟

بلند تر خندید. چند لحظه ایی حرفی نزد. بعد با مکشی طولانی شانه هایش را بالا برد.

— نمی دونم. هنوز نمی دونم.

— اون ته ته دلت چی میگه؟

نگاهش را به بیرون داد.

— ته دلم؟

چرخید و به من نگاه کرد.

— ته دلم می گه ازش خوشم اومده. دختر جالبیه. ولی ته عقلم می گه که تو هنوز خودت پا در هوایی. درست نیست که دست یکی دیگه رو هم بگیری با خودت ببری رو هوا.

— اگر خودش دلش بخواد با تو بیاد رو هوا چی؟

سرش را تکان تکان داد.

—خودش هم که بخواد. انصاف من این رو نمی خواد

با شنیدن صدای پایی حرفش را قطع کرد.

صدای پا نزدیک شد و متعاقب آن صدای آرام و ظریف نسیم آمد.

—صاحب خونه؟ نیستی؟

برخاستم و در اتاق را که نیمه باز بود، کاملاً باز کردم.

—سلام نسیم جان. بیا تو عزیزم

دستش را گرفتم و با هم دیده ب*و*سی کردیم.

—چطوری سونا جان؟

—مرسی عزیزم تو خوبی؟

سرش را تکان داد و لبخند ملایمی هم آراز را مهمان کرد.

— شنیدم انگار پسر دایی جان سامورایی ما ازت خواستگاری کرده بوده، آره؟

نسیم با حیرت به من نگاه کرد و آراز به خنده افتاد.

— دایی چی چی؟

با خنده موضوع را برایش توضیح دادم. آن چنان با صدای بلند به خنده افتاد که سارای و ساناز هم به جمع ما پیوستند. حسابی جمع مان جمع شده بود و همه سعی داشتند که به هر طریقی که شده زیر زبان نسیم را بکشند که واقعا جواب قطعی و منفی به آنها داده است یا نه؟

نسیم طفلک هم گفت که جواب منفی و قطعی به آنها داده است ولی آنها سمج تر از این ها هستند و ظاهرا حسابی گلویشان پیش نسیم گیر کرده است.

او می گفت و آراز به طور چشمگیری عصبی تروبی حوصله تر می شد. به طوریکه با پارازیت من که گفتم به پایین برویم تا یک چایی حسابی بنوشیم جو و حال و روز آراز کمی آرام تر شد.

انقلاب و آیدین و رضا و بابا کنار هم نشسته بودند و با هم صحبت می کردند. جلورفتم و سلام کردم.

به احترامم برخاست. دستش را به طرفم دراز کرد و با خوش رویی حال و احوال کرد.

سلام و احوال پرسى کوتاهی با او کردم و همراه بقیه به آشپز خانه رفتم.

چای ریخته شد و همه کنار هم نشستیم. آراز هم به جمع مردانه ی آنها پیوست. احوال مستانه و طوفان را پرسیدم.

نسیم گفت که طوفان با دوستانش به دوبی رفته است و مستانه هم خوب است و سلام می رساند. هر چند شک داشتم! ولی مودبانه تشکر کردم.

همان طور که جرعه جرعه چایم را می نوشیدم. از قسمت باز یا به اصطلاح او پن آشپز خانه نگاهم به انقلاب افتاد. به مبیل لم داده بود و در حالیکه بقیه مشغول بحث و گفتگو بودند به من خیره شده بود. ابروانم ناخواه بالا رفت.

گاهی آدم پیش خودش یک فکری می کند و بعد به همان سرعت که آن فکر در سرش جا گرفته است از سرش خارج می شود. و حالا این دقیقاً حکایت من بود.

گاهی فکریایی می کردم. ولی بعد به این نتیجه می رسیدم که همه شان از ریشه خنده دار و چرند است و دیگر دنباله فکرم را نمی گرفتم.

تصمیم گرفتم به افکاری که در تنهایی هایم و در هتل به آنها اجازه داده بودم که در مغزم شروع به دادن شاخ و برگ کنند را کنار بگذارم و دیگر این بار اجازه ندهم تا جلو تر از این بروند. احمقانه بود. پوزخندی که بر روی لبم آمد، ناخواسته بود. با صدای آراز که مرا به نام خواند و خواست که برای او هم یک فنجان چای ببرم از هیروت خارج شدم. به جمع مردانه شان نگاه کردم و دوباره نگاه او را متوجه به خودم دیدم.

انقلاب با هر یک مرد سی و هفت ساله بود. محال ممکن بود که به دنبال یک دختر بیست و پنج ساله باشد. من اگر مردی به سن او بودم محال ممکن بود که توجه ام حتی برای یک صدم ثانیه به دختری به سن خودم جلب شود.

او زیادی بزرگ بود. قابل احترام بود و من حتی تصور آن را هم نمی توانستم بکنم که او بتواند خالق لحظاتی عاطفی باشد. نمی دانم یک جوری بود. برای من عاشقانه داشتن چنین مرد جا افتاده و بزرگی سخت بود.

تا به حال حتی ندیده بودم که او با تلفن با کسی به صورت مرموز صحبت کرده باشد. طوفان گاهی به صورت مرموز صحبت می کرد و خب یک زن می توانست لحن و ادبیات یک مرد را هنگام صحبت با یک زن تشخیص دهد.

هرگز ندیده بودم که به غیر از تماس های کاری با کسی تلفنی صحبت کند. یا سرش در گوشی اش با شد و مشغول با شد. به نظرم زندگی کاملاً روراستی داشت. آدم به طور نسبی می توانست بگوید که او سرگرمی هایی از جنس زنانه در زندگیش خیلی کم دارد. شاید فقط برای رفع نیازهایش. همین، نه بیشتر. نه عاشقانه و نه عاطفی.

بنابراین من به خودم گوشزد می کردم که این توجه او و نگاه های گاه و بیگاهش نشان از توجه با آن مفهوم عام ندارد. شاید فقط یک نگاه بود. شاید فقط می خواست به شناخت بهتری درباره خانواده ی ما برسد. بالاخره او که کور و احمق نبود. قطعاً او هم متوجه نگاه ها و توجه های آراز به خواهرش شده بود. شاید می خواست به این ترتیب نسبت به ما شناخت بیشتری پیدا کند.

چای ریختم و برای آراز بردم. انقلاب نبود. کنار پنجره ایستاده بود و با تلفن صحبت می کرد. آیدین اشاره کرد که چای او را عوض کنم. چایش یخ کرده بود.

چای را به آشپزخانه بردم و عوض کردم. سارای کمی هم قطاب داد تا برایش ببرم. ظرف قطاب را کنار فنجان چای گذاشتم و به سالن بردم.

هنوز به جمع آنها برنگشته بود. حالا روی صندلی راکی که کنار پنجره بود، نشسته بود. تلفن اش تمام شده بود ولی او با حالتی متفکرانه آرنج هایش را روی دسته ی صندلی گذاشته بود و دستش را کنار گونه اش برده بود و انگشت کوچکش را به لب گذاشته بود و به بیرون و آسمان برفی نگاه می کرد.

کنارش رفتم و چای را مقابلش گرفتم.

کمی تکان خورد. مشخص بود که در فکر بوده است. لبخندی زورکی به لب آورد. چای را برداشت. ظرف قطاب را روی عسلی مقابلش که کمی با او فاصله داشت گذاشتم و میز را جلو کشیدم.

_زحمت نکش

_نه خواهش می کنم.

_هتل چطور پیش میره؟

ایستادم و به دیوار کنار پنجره تکیه دادم. سینی کوچک را در بغلم گرفتم و نگاهش کردم. چشمانش قرمز و خسته بود.

جرعه ای از چایش را نوشید.

— از فروشنده شرکت ما راضی هستی؟

— آره دختر خوبیه. سرش به کار خودشه.

پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

— خوبه.

— آره خوبه.

خنده ام گرفت. صحبت ما رو به ابتذال بود ولی او همچنان بی تفاوت به نظر می رسید.

تکیه ام را از دیوار برداشتم و بدون هیچ حرفی به آشپزخانه برگشتم.

لحظاتی بعد او به جمع آنها برگشت ولی عنوان که احتمالا برای دو هفته ی آینده برای سفر کاری به اصفهان می رود.

نسیم با ناراحتی گفت:

—وای دوباره سفر.

انقلاب نگاه محبت آمیزی به او کرد و سرش را تکان داد.

—من تنها می مونم.

سارای پرسید.

—مگه مستانه نیست؟

نسیم سرش را تکان داد.

—نه اون هم داره با دوستاش می ره سفر.

سارای نگاه پر تعجبی به نسیم کرد ولی حرفی نزد. می دانستم که در ذهن اش این می چرخید که مگر مستانه نمی تواند سفرش را به تاخیر بیاندازد و در کنار خواهرش بماند.

آهسته از نسیم پرسیدم.

— با آقای باهر زندگی می کنی؟

نگاهم کرد و نخودی خندید.

— انقلاب منظوره؟

من هم نخودی خندیدم و سرم را تکان دادم.

— آره

— طوفان و مستانه چی؟

— طوفان گاهی میاد پیش ما ولی مستانه نه. آبشون اصلا با انقلاب تویه جوب نمی ره.

نگاهش کردم. چشمانش غمگین شد. حداقل من و او همدیگر را خوب درک می کردیم. هم درد بودیم. وقتی دو نفر یک درد مشترک دارند بهتر می توانند هم را درک کنند.

حرفی نزد و سرش را پایین انداخت. آهسته دستش را گرفتم. با تعجب نگاهم کرد ولی لبخند زد و فشار آهسته ایی به دست من وارد کرد. انقلاب همان طور که با آیدین راجع به سفرش صحبت می کرد، نگاهش گاه و بی گاه به دستان در هم گره کرده ی من و خواهرش می افتاد.

سارای با نگرانی و مهربانی ذاتی خودش گفت:

— آخی نسیم جان پس واقعا تنها می مونی؟

نسیم لبخندی زد و گفت:

— مشکلی ندارم، عادت کردم.

رو به من کرد و گفت:

— من و سونا جان نازک نارنجی نیستیم.

لبخند زدم و در جوابش گفتم:

— آره ما محکمیم.

نگاهم را به آراز دادم. به نظرم او منظور مرا از این حرف متوجه شد و به بابا که با بی خیالی به حرف های انقلاب گوش می داد، نگاه کرد و سر تکان داد.

با تعارف گفتم:

—می خوای پیام پیشت؟

روی هوا آن را قاپید.

—وای میای؟ آره خیلی خوبه. کلی بهمون خوش می گذره.

با تعجب نگاهش کردم. چشمانش شاد و خوشحال بود.

به آیدین نگاه کردم تا ببینم که نظر او چیست. چشمانش کمی اخم داشت. یعنی اینکه که چندان راضی نیست.

به نظرم انقلاب که اخم آیدین را دیده بود دستش را پشت کمر خواهرش گذاشت و گفت:

—نسیم جان مزاحم سونا نشو.

با خجالت فراوان گفتم:

— نه خواهش می کنم چه مزاحمتی

حتی یک درصد هم فکر نمی کردم که نسیم آن چنان با خوشحالی موضوع را جدی بگیرد و با سر قبول کند.

لبخندی که به روی لب های انقلاب آمد کوتاه و سریع بود. سریع نگاهش را به آیدین داد که گفت:

— نه مزاحمتی نیست. اگر نسیم جان دو ست دا شته با شه می خواد بیاد پیش سونا. سونا هم می تونه بره پیش نسیم.

به آیدین نگاه کردم. هنوز را ضی نبود. ولی دیگر کاری نمی شد کرد. به همین خاطر ظاهرا رضایت داده بود.

نسیم به بابا و آراز نگاه کرد و گفت:

— هر طور سونا جان راحت باشه

ولی کاملاً مشخص بود که در خانه ی خود شان راحت تر بود. شاید هم حق داشت. بابا وقتی که من تنها با شم بیشتر به خانه سر می زند و آراز هم بیشتر مواقع در خانه است و در مجموع اگر من در تهران باشم، تنها نمی مانم.

انقلاب حرفی نزد ولی آیدین که متوجه این نکته شده بود رو به من کرد و گفت:

_سونا شما برو پیش نسیم.

نسیم نگاهی تشکر آمیز به آیدین کرد و لبخند زد.

قرار شد که به محض رفتن انقلاب من به انجا بروم. انقلاب و نسیم خدا حافظی کردند و رفتند. آیدین با کمی خشم و ناراحتی گفت:

_آخه دختر این چه حرفی بود که تو زدی؟

ساناز به دفاع از من گفت:

_چیزه بدی نگفت. تعارف کرد، نسیم رو هوا گرفت. تقصیر سونا چیه؟

آیدین دستی درون موهایش کشید.

سارای با ناراحتی گفت:

— حالا مگه کجا می خواد بره توهم. فقط نسیم هست. نسیم هم دختر بدی نیست.

— مگه من گفتم نسیم دختر بدیه؟ اگر طوفان زودتر از انقلاب برگرده بیاد اون جا چی؟ شب نصف شب. کلید داره دیگه. اگر انقلاب بود من باز هم مشکلی ندا شتم ولی طوفان جنسش خورده شیشه داره. سرو گوشش می جنبه. خطر داره.

— گفت یک ماه دیگه بر می گرده. تا اون بخواد برگرده انقلاب رفته و برگشته. مگه ندیدی خود انقلاب چند بار تاکید کرد که طوفان یک ماه دیگه بر می گرده. خودش آدم با شعوریه. فهمید تو نگرانی خواست دلگرمت کنه.

بابا که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

— اشکال نداره سونا جان بابا برو. دختر بیچاره تنها نمونه. گ*ن*ا*ه داره.

با ناراحتی گفتم:

—متشکر می شم اگر نظر خود منو هم پرسید. من نمی دونم وقتی که صحبت اداره هتل میشه من بزرگ می شم و مستقل. ولی درباره مسائل دیگه یعنی عقم نمی رسه فکر می کنید؟

آیدین و سارای با تعجب به من که کوه آتشفشان شده بودم، نگاه کردند. آراز آهسته خندید. آیدین با خشم نگاهش کرد.

—چته؟ خوب راست می گه دیگه.

سارای با ناراحتی گفت:

—سونا جان ما فقط نگران هستیم. نه اینکه بهت اعتماد نداشته باشیم یا اینکه فکر کنیم که تو عقلت نمی رسه.

آیدین از آن گاردیی که گرفته بود خارج شد و گفت:

—سونا خودت هم می دونی که به این پسره اعتمادی نیست. یادمه خودت اولین بار گفتی این پسره سروگوشش می جنبه. گفتم که اگر انقلاب بود من

مشکلی نداشتم. اصلاً انقلاب که باشه هم بری پیش نسیم بمونی من حرفی ندارم. ولی این پسره نه.

با ناراحتی گفتم:

_ حالا می گی چه کار کنم. من تعارف کردم فکر نمی کردم به این سرعت قبول کنه. و گرنه خودم هم خونه ی خودمون راحت تر هستم.

آیدین با اشاره سارای و دیدن ناراحتی من گفت:

_ خوبه حالا نمی خواد لب ور بچینی. برو. ولی یادت باشه تعارف اومد نیومد داره.

با اخم از آنها فاصله گرفتم و در همان حالا صدای سرزنش بار سارای و بابا را شنیدم که آیدین را شماتت می کردند که چرا مرا ناراحت کرده است.

یک هفته بود که در منزل انقلاب بودم. برخلاف تصورم یک خانه مدرن و امروزی بود. نمی دانم چرا ولی با تعاریفی که از انقلاب شنیده بودم انتظار یک خانه ی قدیمی را داشتم. نه یک خانه ی نو ساز. قطعاً این ملک پدری آنها نبود. خانه نو ساز تر این ها بود که بتواند ملک پدری باشد. در عجب بودم که انقلاب با آن ابراز علاقه ایی که به پدر و مادرش می کرد چطور راضی شده است که خانه ی آنها را بفروشد و یک خانه ی مدرن تر بخرد.

با نسیم صمیمی شده بودم. شاید صمیمی ترین دختری که بعد از رویا با او رابطه دوستانه پیدا کرده بودم. نمی دانم چرا ولی نسبت به او حس خوبی داشتم. شاید چون فکر می کردم و یا آرزو داشتم که او روزی همسر برادرم شود. شاید بر همین مبنا با او صمیمی شده بودم.

با هم به خرید می رفتیم، گردش می کردیم و شام را بیرون می خوردیم. فرصت خوبی بود که او را تحت نظر هم بگیرم. دختر پاک و سالمی بود. دلم شغولی هایش هم مثل خودش ساده و پاک بود. یکی از عشق هایش این

بود که قهوه را با موزیک ملایم در بالکن و در سرما بنوشد. دیگر سرگرمی اش کتاب خریدن و غذا درست کردن بود. دست پختش حرف نداشت و کیک هایش معرکه بودند.

گاهی با هم غذا درست می کردیم و او مبتکرانه چیزهایی را به دستور پخت غذا اضافه می کرد که مایه تعجب من می شد و پیش خودم می گفتم که این غذا را نمی شود لب زد ولی خب خوشمزه می شد و آدم با اشتها آن را صرف می کرد.

خانه سه خوابه بود ولی سالن و پذیرایی به شدت بزرگی داشت. به طوریکه خیلی راحت می شد یک مهمانی بزرگ را آن جا برپا کرد. بدون اینکه مهمان ها در هم گره بخورند و نتوانند قدم از قدم بردارند.

در همان لحظه ی اول ورودم متوجه لوازم و اسباب منزل شدم. بیشترشان قدیمی و عتیقه بودند. مجسمه های سرامیکی و چینی قدیمی مثل همان مجسمه مریم مقدسی که انقلاب آن شب در منزل سارای به آن اشاره کرده بود و خیلی چیزهای قدیمی و با ارزش دیگر.

نمی دانم چرا ولی به قدری کنجکاو به دیدن اتاق انقلاب بودم که حد و اندازه ندا شت. من معمولا آدم فضولی نیستم ولی اشتیاقم برای دیدن اتاق خواب و حریم خصوصی او بیش از اندازه بود. ولی نسیم تنها جایی را که به من نشان

نداد، همان اتاق خواب انقلاب بود. اتاق قفل نبود. چون بارها دیده بودم که نسیم برای برداشتن چیزی یا مثلاً برای گذاشتن لباسهای شسته شده ی انقلاب به اتاق می رفت.

بنابراین یک روز که نسیم در حمام بود. مثل دختران چهارده ساله و شیطان به اتاق او رفتم. خودم هم از این کار خودم خنده ام گرفته بود. خیلی احمقانه ولی در عین حال مهیج بود. احساس می کردم که قلبم از سینه ام در خواهد آمد. تا به حال در عمرم یک کار دزدکی نکرده بودم. آن هم رفتن به اتاق یک نفر. با اینکه می دانستم کار خیلی بدی انجام می دهم ولی باز هم در ذهنم بر انجام آن اصرار داشتم.

چیز خاصی در اتاق نبود. یک اتاق بزرگ و ساده و دکوراسیونی به مراتب ساده تر. ولی اولین چیزی که توجه آدم را به خودش جلب می کرد. تخت قدیمی و چوب طبیعی دو نفره بود. کاملاً مشخص بود که تخت متعلق به پدر و مادرش است. از آن تخت های قدیمی از چوب گردو بود. نه این تخت های جدید ام دی اف.

کمی برایم سخت و سنگین بود که کسی بتواند در تختی که متعلق به پدر و مادرش است، خواب راحتی داشته باشد. نمی دانم شاید اگر من هم آن قدر به

پدر و مادرم علاقه داشتم خوابی لذت بخش را می توانستم در تخت قدیم شان تجربه کنم.

تمام اتاق با خوش سلیقگیه هر چه تمام تر پر از قاب های چوبی و قدیمی از خط قلم و مرکب بود. بسیار زیبا.

نمی دانم متعلق به چه کسی بود. چون بعضی ها نو تر بود و کاملاً مشخص بود که قاب امروزی است ولی بعضی از قاب ها قدیمی بود و حتی کاغذ درون شان هم رنگ پریده بود.

ضلع شمالی اتاق را یک کتابخانه بزرگ اشغال کرده بود. کتاب ها با نظم خاصی چیده شده بود. بیشتر شان کتاب های تاریخی و فلسفی بود. ولی در نهایت می شد گفت که از همه نوع کتابی در آن موجود بود. بعضی سبک ها کمتر و بعضی سبک ها بیشتر.

چنین گفت زرتشت، پله پله تا ملاقات با خدا، تاریخ و یلدورانت. و مقدار زیادی از کتاب ها دوره ای که بسیار قدیمی و کم یاب بود. دوره چند جلدی کتابهای باستانی پاریزی و سری کامل کتابهای صادق هدایت با چاپی قدیمی و اورجینال. نه از آنهایی که مقابل دانشگاه تهران دست فروش ها کپی شده ی همان اورجینال ها را به قیمت خدا به ملت غالب می کنند. برایم جالب بود. کسی که این کتابها را جمع کرده، سلیقه ایی عالی داشته است.

از همه نوع کتاب و با هر نوع سلیقه ایی در آن بود. از کتاب متافیزیکی انسان روح است نه جسد گرفته تا کتاب سه تفنگدار. از کتاب های شریعتی تا کتابی بسیار قدیمی درباره عقاید مارکس و مارکسیسم.

اتاق تمیز و مرتب بود و نشان از یک مرد منظم و مرتب می داد. آراز و سهند شل*خ*ته ی روزگار بودند. یادم می آید که سهند شلوارش را در می آورد و همان طور وسط اتاق به امان خدا رها می کرد و شب دوباره آن را از همان وسط اتاق بر می داشت و می پوشید.

نا خودآگاه به سمت کمد لباسش کشیده شدم. این کار دیگر فضولی مضاعف بود. ولی نمی دانم که چرا غیر قابل کنترل شده بودم.

لنگه در کمد را باز کردم. کت و شلوارها و پالتوهای زمستانه اش با نظم و ترتیب کنار هم چیده شده بود. کف کمد کفش ها با نظم در کنار هم بود. کراواتها و کمر بندها و حتی یک کلاه شاپوی مدل جدید هم روی یکی از چوب لباسی ها گذاشته شده بود.

نه از آن کلاه های قدیمی. از این کلاهایی که خواننده ها بر سر می گذارند. سعی کردم انقلاب را در آن کلاه تجسم کنم. خنده دار بود. به کلاس او نمی

آمد که کلاهی مثل کلاه آرش خواننده بر سر بگذارد. شاید متعلق به طوفان بود.

در لنگه دیگر کمد را باز کردم. در آن شلوارهای پارچه ایی تک، کتانی ها و چین ها و تک پوش ها و پیراهن های تک، تمیز و مرتب کنار هم چیده شده بود. در کشوی کنارش هم جوراب ها و زیر پوشها و لباس زیرها بود.

خیلی تعجب کرده بودم، از آن همه نظم و ترتیب. حتی من که یک زن بودم از او شل*خ*ته تر بودم.

ته کمد یک آلبوم قدیمی بود. با احتیاط برداشتم و نگاه کردم. کمی عکس های قدیمی بود و بیشترشان جدید بود. ولی خود آلبوم قدیمی بود. در صفحه اول آلبوم عکسی از عروسی پدر و مادرش بود.

از آن عکس های قدیمی و از آن عروسی های قدیمی. عروس آرایشی غلیظ داشت و لباس عروسی بسیار پوشیده و آستین بلند بود. مثل حالا نبود که همه دکلمه باشد. عکس عروسی مامان و بابا هم این طور بود. لباس مامان هم پوشیده بود و آستین بلند. تنها تفاوت او با مامان این بود که او کلاه بزرگی به سر داشت و مامان یک گل سر بزرگ به یک طرف موهایش خورده بود.

انقلاب شباهت بسیار زیادی به پدرش داشت. دقیقاً همان چشم و ابرو و همان فرم بینی کشیده و لبهای نسبتاً درشت و برآمده. همان چشمان خواب آلود و خمار. ولی مادرشان آیتی از زیبایی بود.

درست مثل عروسی زنده و آشکارا خیلی کم سن و سال تر از پدرشان.

مستانه شباهت بسیار زیاد تری با مادرشان داشت تا نسیم. و طوفان هم بسیار شبیه بود. ولی در ابعادی مردانه تر و زمخت تر.

آلبوم را بستم و کنار گذاشتم.

با صدای درب حمام اتاق نسیم از اتاق انقلاب بیرون آمدم. نسیم هنوز در اتاق خودش بود. به گمانم فکر کرده بود که من در حال هستم. به اتاقش رفتم. روی صندلی میز آرایش نشسته بود و موهایش را خشک می کرد.

—نسیم

—هوم؟

—داداش انقلابت کی میاد؟

از آینه به من نگاه کرد.

_خسته شدی؟

_نه.

روی تخت چهار زانو نشستم. بعد از رویا تا به حال با هیچ دختری آن قدر خوش نگذرانده بودم. در این چند روز با نسیم واقعا به من خوش گذشته بود و روحیه ام عالی شده بود.

_نه می گم بریم اسکی؟

_تنها؟

چشمانش درخشید. او هم کم شیطان نبود. نشان نمی داد. روحیه ایی کاملاً پنهانی و زیرپوستی از شیطنتهای دخترانه داشت. که با روحیه من جور بود. من هم همین طور بودم. ولی سالها بود که دیگر آن شیطنت های بی خطر و دخترانه را در درونم سرکوب کرده بودم. و حالا با او دوباره فرصتی پیش آمده بود تا کمی به درون خودم برگردم. من با رویا از این شیطنتها کم نداشتم. ولی بعد از او دیگر حوصله کسی را نداشتم. افکارم آن چنان تیره شده بود که فکر

می کردم هر کسی که به نزدیک می شود برای چیزی است. ولی خب نسیم موردش فرق می کرد. او اگر هم برای خاطر آراز به من نزدیک شده بود من مخالفتی نداشتم. او را دوست داشتم و اصلا بدم نمی آمد که او روزی همسر آراز شود.

با کمی تردید گفتم:

_تنها؟

با هیجان به سمتم چرخید و همان طور که برس در دستش بود گفت:

_آره دیگه تنها. ماشین انقلاب رو بر می داریم می ریم خوش می گذرونیم.

چشمانم را برایش گرد کردم و با هیجان بالا پریدم. او هم برس را به سمت من پرت کرد که من جا خالی دادم و برس به در اتاق خورد. به سمتم آمد و همدیگر را بغل کردیم و دور اتاق ر*ق* صیدیم.

دیوانه وار شروع به برنامه ریزی کردیم. فردا که نمی شد او کلاس داشت و من هم باید یک سری کارهای بانکی را برای آراز و آیدین انجام می دادم. ولی پس فردا می توانستیم بی دغدغه راهی شویم. در تهران هنوز برف بود و قطعا در

دیزین برف بیشتری بود. تا شب با هیجان شروع به برنامه ریزی کردیم. چه ببریم، چه بپوشیم، چه بخوریم، چه کار کنیم، چه زمانی حرکت کنیم و آیا می توانیم که شب هم آن جا بمانیم؟ اگر می شد که از نظر نسیم حرف نداشت.

ولی هم او و هم می دانستیم که اگر خانواده ها بفهمند مخالفت خواهند کرد. مخصوصا خانواده من که به نوعی نسیم را دست خودشان امانت می دانستند. ولی ما تصمیم خودمان را گرفته بودیم. می رفتیم و بدون اجازه هم می رفتیم و کلی خوش می گذرانیدم. آن چنان هیجان رفتن را داشتیم که هیچ چیز جلو دارمان نبود.

تا روز بعد جزییات بیشتری به نقشه مان اضافه کردیم. اینکه چه کنیم تا بیشتر خوش بگذرانیم. می خواستیم که نهایت استفاده را از یک گردش دخترانه ببریم. به قول نسیم ای کاش که تعدادمان بیشتر بود. آن زمان بیشتر هم به ما خوش می گذشت.

نسیم در خانه را باز کرد و در حالیکه هر دو نفرمان از شدت خنده خم شده بودیم و اشکمان سرازیر شده بود به داخل خانه رفتیم. آن قدر مست خنده و لحظات خوشی بودیم که گذرانده بودیم که به هیچ وجه متوجه نشدیم که چراغ های خانه روشن است و از همه بالا تر انقلاب را با آن هیبت اش ندیدم که به دیوار کنار آشپزخانه تکیه داده بود و با کمی اخم و تعجب به ما نگاه می کرد.

آن قدر در دیزین خوش گذرانده بودیم که تمام راه را راجع به خاطرات آن روز صحبت کرده بودیم و تکرار مکررات می کردیم. از پسرانی که سر کار رفته بودند و تمام روز به دنبال ما بودند، گرفته تا سر خوردن نیسم و کله پا شدن من در برف ها. از خوراکی های فراوانی که از دو شب قبل تدارکش را دیده بودیم و ناهار عالی که در رستوران آن جا خوردیم و علی رغم آن همه خوراکی که خورده بودیم هنوز هم گرسنه بودیم. می گفتیم و تعریف می کردیم و می خندیدیم.

روز قبل از رفتنمان به این نتیجه رسیدیم که اگر یک نفر بداند که ما کجا می‌خواهیم برویم بهتر از این است که کسی بفهمد و ناراحتی پیش بیاید. قرعه فال به اسم سارای افتاد. نسیم عقیده داشت که سارای سوپاپ اطمینان بهتری است و بهتر می‌شود که او را قانع کرد. شاید اگر به آیدین می‌گفتم نه نمی‌آورد ولی چون تنها می‌خواستیم برویم او روی رانندگی در جاده حساس بود. مخصوصاً جاده‌های برفی. و یک علت دیگر که امکان داشت آیدین نه بیاورد این بود که نسیم دست ما امانت بود و همین آیدین را حساس تر کرده بود. شاید عنوان می‌کرد که مثلاً آراز را هم با خودمان ببریم. که البته آراز احتمالاً با سر می‌دوید. ولی نه من و نه حتی نسیم مایل به این همراهی نبودیم. ما یک تفریح دو نفره‌ی دخترانه می‌خواستیم. یک شیطنت بی‌خطر. دوست داشتیم که خنده‌ها و درگوشی‌های دخترانه داشته باشیم. و اگر خواستیم با صدای بلند بخندیم و ادا در بیاوریم کسی نباشد که مثل صدای ضبط شده سه ثانیه به سه ثانیه اعلام کند که زشته است و بلند نخندیم و ناز و ادا در بیاوریم. می‌خواستیم کمی خوش بگذارانیم. همان هم شده بود. آن قدر به ما خوش گذشته بود که تمام مدت خندیده بودیم.

با سارای تماس گرفته بودیم و به ترتیب با او صحبت کرده بودیم. سارای ابتدا سر سخته‌ای مقاومت کرد ولی خوب سارای بود دیگر. به همان سر سختی که بود. مهربان هم بود و به سرعت رام می‌شد. عاقبت بعد از کلی چانه زدن موفق شدیم که او را راضی کنیم که به کسی چیزی نگوید. ولی از ما قول گرفت که شب زود برگردیم. قول دادم که قبل از ساعت نه شب منزل باشیم.

و حالا دقیقاً راس ساعت هشت و چهل و نه دقیقه بود که ما به منزل برگشتیم و با انقلاب که برگشته بود مواجه شدیم. روز قبل که نسیم با او تماس گرفته بود گفته بود که به طور دقیق مشخص نیست که چه زمانی بر خواهد گشت. و حالا او با چهره ایی متعجب از خنده های بلند بلند ما به من و نسیم نگاه می کرد.

من زودتر از نسیم او را دیدم. نسیم هم چنان راجع به دو پسری که تمام روز به دنبال ما آمده بودند ولی در نهایت فهمیدند که سر کار بودند و ما خیال همراهی با آنها را نداشتیم، صحبت می کرد و می خندید.

آن چنان محکم به پهلوی نسیم که خم شده بود و زیپ چکمه اش را پایین می کشید، کوبیدم که بیچاره سکندری خورد و به در کوبیده شد.

—اوی وحشی.

لبم را گزیدم. چهره انقلاب برای لحظه ای از آن حالت خشم و تعجب خارج شد و لبخند به روی لبانش آمد. خنده اش گرفته بود. ولی به سرعت خودش را جمع کرد.

احساس می کردم که هر لحظه قرمز تر می شوم.

_داشتی ادامه می دادی نسیم خانم. خب پسره چی گفت؟ گفت ای شیطونا؟
احیاناً لپتون رو که نیشگون نگرفت موقع گفتن این جمله ملوس

نسیم بیچاره هاج و واج به انقلاب نگاه می کرد.

_ای تویی؟

یک دست گرمکن و شلوار پوشیده بود و یک فنجان قهوه هم در دستش بود.
احتمالاً در حال بیرون آمدن از اشپزخانه بوده است که ما وارد منزل شده
بودیم. موهایش نم دار بود و مشخص بود که تازه دوش گرفته است.

_ای آره منم. منتظر کس دیگه ایی بودی؟

_هان نه!

کوله اش را از پشت اش باز کرد و کنار در ورودی گذاشت و بازوی مرا که
خشکم زده بود در دست گرفت و به داخل کشاند.

_کی اومدی؟ چرا تماس نگرفتی؟

انقلاب به سمت مبلمان رفت و درحالیکه نگاهش به من بود، گفت:

—تماس گرفتم. گفت در دسترس نمی باشید.

با دستش به هر دو نفرمان اشاره کرد. بیچاره حق داشت. آتن نداشتیم.

—تازه رسیدم. اگر یکم دیرتر می اومدین خیال داشتم به آیدین زنگ بزنم.

لبم را گزیدم. وای آیدین. چقدر خوب شد که زود برگشته بودیم. متوجه شدم که هنوز به او سلام نکرده ام.

—سلام

خنده اش گرفت و گفت:

—علیک سلام سرکار خانم پیرزاد.

خندیدم.

—کجا بودید؟

نسیم خونسرد گفت:

—دیزین.

انقلاب با اخم گفت:

—تنها؟ تو این آب و هوا و جاده های برفی؟

نسیم سرش را تکان داد. بدون آنکه پالتو و شالم را باز کنم گفتم:

—نسیم جان یه تاکسی برای من بگیر برم خونه.

ترجیح می دادم که خودش شخصا به دهان شیر برود و با انقلاب سر و کله بزند. انقلاب برخاست و قبل از حرف زدن نسیم گفت:

—کجا؟ قدم من سنگین بود؟

کمی این پا و آن پا شدم.

— نه ديگه برم. شما که اومدی ديگه

نسیم گفت:

— کجا تو هم حالا؟ قرار بود بشینیم آواز برنادت رو ببینم يادت رفت؟

نه يادم بود. روز قبل فهمیده بودیم که هر دو نفرمان عاشق فیلم آواز برنادت هستیم. آن را از اینترنت دانلود کرده بودیم و قرار بود که آن شب و بعد از برگشت به خانه آن را تماشا کنیم. ولی حالا با وجود انقلاب ديگر اين کار شذنی نبود.

— شرمنده ديگه خودت تنها ببین. بعد بده منم ببینم.

نسیم با اخم به سمت آمد و دکمه های پالتوی مرا باز کرد.

— بی خود. امشب شما این جا می مونی. اگر با انقلاب مشکلی داری. اون میره

با خنده به انقلاب که با دهان باز به این حرف نسیم گوش می داد، نگاه کردم.

— یعنی چی انقلاب می ره؟ من خسته و خورد اومدم کجا برم؟

نسیم با حالت خنده داری گفت:

— خب سونا سختشه.

خنده ام بیشتر شد. انقلاب با حالتی طلبکارانه رو به من گفت:

— خانم شما برای چی سختته؟ مگه من لولو خور خوره ام؟

نسیم پالتوی مرا به زور از تنم بیرون کشید و گفت:

— کم هم نداری.

رو به من کرد و گفت:

— سونا لوس نشود دیگه. بمون. خودم زنگ می زنم به آیدین اجازه ات رو می گیرم.

روی مبل نشستم و به نسیم که همچنان پالتوی مرا در دست داشت، نگاه کردم.

با آنکه اطمینان چندانی نداشتم که آیدین راضی باشد ولی چون نسیم دوستم شده بود و اصلاً دوست نداشتم که دوستم و زن برادر احتمالی آینده ام را ناراحت کنم، گفتم:

— مگه چاره هم دارم. پالتوی منو گرفتی. خودت هم که مثل نکیر و منکر شب قبر بالای سرم وایسادی. جرات دارم بگم نه؟

انقلاب آرام خندید و از ما فاصله گرفت. روی مبل نشست و تلوزیون را روشن کرد.

نسیم دست مرا گرفت و به اتاق خودش کشید.

— چون نسیم اگر سخت‌تره انقلاب اوامده بگو. ناراحت نمی شم. الان که دیگه خودمون دو تا هستیم.

— اگر بگم آره می ذاری برم؟

با دلخوری لبانش را جلو داد.

— آره.

خندیدم.

—نه می مونم. ولی بذار یه تماس با آیدین بگیرم.

با گوشی آیدین تماس گرفتم. می گفت که مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد. با آراز تماس گرفتم و آهسته جریان را برایش تعریف کردم. به نظر دودل نمی آمد ولی نتوانست یک جواب مثبت دقیق هم به من بدهد. گفت که آیدین را پیدا خواهد کرد و جریان را به او خواهد گفت.

شام را انقلاب از بیرون سفارش داد. گفت که اگر رفتنی هم شدم شام را بخورم و بروم. زیاد حرف نمی زد و در آرامش به کارهای ما نگاه می کرد. به خنده ها و شوخی های ما. به شیطنت های ما. نمی دانم چرا حس می کردم که ناراحت است. چشمانش علاوه بر خستگی غم داشتند. نسیم در آشپزخانه مشغول کشیدن غذا هایی شد که انقلاب از رستوران سفارش داده بود. به سالن رفتم و کنار او با یک مبل فاصله نشستم. در فکر بود. سیگارش به انتها رسیده بود و او همچنان به گوشه ایی از حال زل زده بود. آهسته گفتم:

—سیگارتون داره می رسه به فیلتر.

به خودش آمد و نگاهی پر از حیرت به من و بعد به سیگار درون دستش کرد. آن را در زیر سیگاری کنار دستش خاموش کرد. آهی کشید و به پشتی مبل تکیه داد. دستانش را در پشت سرش به هم قلاب کرد و به من چشم دوخت.

—خوش گذشت؟

سرم را تکان دادم.

—آره خیلی

لبخند آرامی زد.

—خوشحالم می بینم نسیم با شما صمیمی شده. نسیم اخلاق خاصی داره با همه کس گرم نمی گیره. یکم گوشه گیره.

می دانستم. متوجه شده بودم. ما شباهت زیادی به من داشتیم. من هم گوشه گیر بودم. من هم بعد از سه‌هنگر دیگر همان روابط اجتماعی محدودی که داشتم را هم از دست داده بودم.

—نسیم دختر خاصی.

چند لحظه به من نگاه کرد.

— تو هم دختر خاصی هستی

حالت نگاهش معمولی بود. ولی صدای آرامش

با آنکه از اعتراف به این نکته تا سر حد مرگ ابا داشتم ولی صدایش نوازشگرانه بود. آرام و بم.

سرم را پایین انداختم. من دختر خجالتی نیستم. درست است که شاید روابط عمومی چندان قوی نداشته باشم و نسبت به سنم سر و زبان آن چنانی هم نداشته باشم ولی خجالتی هم نیستم. ولی حالا حس می کردم مثل اولین باری که شهریار به من گفت "هی دختره تو چرا روز به روز خوشگل تر میشی" سرخ شدم.

آن روز را دقیق به خاطر داشتم. به خاطر اختلاف های مامان و بابا و اینکه بابا از بیخ و بن با همه اعضای خانواده ی مامان مشکل داشت ما ارتباط چندانی با خانواده ی مامان نداشتیم. و بعد از مدتها، تقریباً چند سال، ما خانواده ی مامان را در مراسم عروسی یکی از پسر دایی هایم دیده بودیم. آن جا بود که

شهریار که بعد از سالها مرا دیده بود این جمله را به کار برده بود و من احمقانه عاشق همان یک جمله ی او شده بودم و تمام شب را در هوا سیر می کردم.

سعی کردم تا آرامش خودم را به دست بیاورم. به خودم یادآوری کردم که من دیگر یک دختر شانزده ساله نیستم.

وقتی که سرم را بلند کردم، آرام و برخود مسلط بودم.

_ شما لطف دارید.

نگاهش دقیق و موشکافانه بود.

_ سفر شما چطور بود؟

چند ثانیه دیگر نگاهش را ادامه داد و گفت:

_ خوب بود. اون چیزی که می خواستم شد

نسیم برای لحظه ایی انقلاب را صدا کرد. عذرخواهی مودبانه ایی کرد و به آشپزخانه رفت.

صدای آهسته صحبت هایشان از حال شنیده می شد. می پرسید که برای سالاد این سُس را می خورد یا سُس با ماست درست کند؟ چیز دیگری هم گفتند که من نشنیدم.

کمی بعد انقلاب برگشت. مبل کناری را انتخاب کرد و بدون فاصله با من نشست.

اشاره ایی به تلوزیون کرد و گفت:

_ مگه نمی خواستید آواز برنادت رو نگاه کنید؟

با تعجب نگاهش کردم.

_ حالا؟

یک ابرویش را بالا برد.

_ پس کی؟

نسیم از آشپزخانه بلند گفت:

—تو کی دوست نداری دیگه چرا چونه می زنی؟ اگر سونا موندنی شد ما شب
تو اتاق نگاه می کنیم.

چانه اش را بالا برد و رو به من با حالتی خنده دار گفت:

—من گفتم دوست ندارم؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و خندیدم.

—پس این چی می گه؟

مودیانہ پرسیدم

—پس یعنی دوست دارید؟

—یه بار تو سینما چهار دیدمش. سیاه سفید و قدیمی. جنیفر جونز بازی می
کنه. آره؟

—آره

—داستانه واقعیه. من با چیزهای واقعی بیشتر ارتباط برقرار می کنم تا تخیلات.
با سینمای جدید که پر از جلوه‌های ویژه است زیاد حال نمی کنم.

با کمی شیطننت گفتم:

—پس بذارمش؟

آرام خندید.

—بذار. کیو می ترسونی دختر؟ من حوصله ام زیاده

با خنده و با منظور گفتم:

—مناسب سن و سالتونه دیگه. منم به سن شما برسم حوصله ام زیاد میشه

چهره اش دیدنی بود. خنده ام را فرو خوردم. احساس می کردم که هر لحظه
منفجر خواهم شد. از صبح آن روز شیطنتم گل کرده بود. خوشی زیادی که در
این چند روز با نسیم داشتم مرا کمی سرحال آورده بود. شده بودم همان
سونایی که در دوران دبیرستان بودم. همان شیطنتها و خنده ها و شوخی ها.

نگاهم را قبل از آنکه به خنده بیفتم دزدیدم و به طرف بخش و تلوزیون رفتم و دی وی دی را در دستگاه گذاشتم و به جای خودم برگشتم. کمی به سمت خم شد و با لحنی خاص که تا به حال از او نشنیده بودم، گفت:

— به سن من که بررسی تازه می فهمی که شیطونی های یه دختر به سن تو چقدر می تونه لذت بخش باشه

آن چنان با دهان باز و حیرت کامل نگاهش کردم که خنده اش گرفت. توقع هر حرفی را داشتم به جز این حرف را. به سرعت عقب نشینی کردم و در لاک دفاعی خودم فرو رفتم. کمی اخم، ناخواگاه به روی ابروانم نشست. او حق نداشت چنین حرفی را بزند.

از دست خودم ناراحت بودم. خودم این حق و اجازه را به او داده بودم که چنین حرفی را بزند. اگر حد خودم را نگه داشته بودم او هم این حریم را حفظ می کرد. من فقط قصدم کمی تفریح و شادی بود. نه چیز دیگری.

با آن چنان اخم و تشری نگاهش کردم که کمی جا خورد. نگاهش حیرت زده شد و کمی بیشتر به طرفم خم شد. نا خودآگاه خودم را کنار کشیدم.

— با اجازه تون من دیگه برم. آیدین زنگ نزد.

برخاستم. معجم را گرفت.

_کجا؟

حالا صورت او بیشتر از من اخم داشت. اخم و جدیت. واقعا شده بود یک مرد بزرگ سی و هفت ساله.

_می رم خونه....

_قههر کردی؟

سعی کردم که ابهت صدا و چهره اش را نادیده بگیرم. کاملا جدی و خونسرد به من نگاه کرد.

_وقتی که شوخی می کنی یعنی باب شوخی رو باز می کنی دختر خانم. این یه اصل ساده است. هنوز متوجه این نکته نشدی؟

معجم را از دستش بیرون کشیدم.

— من زیاد اهل شوخی نیستم. چیزی هم که گفتم شوخی بی جایی بود. عذر خواهی هم می کنم.

پوز خندی زد و گفت:

— واقعا؟ پس اونی که برادر منو تو حیاط ویلای من تو گرگان موش آب کشیده کرد لابد شما نبودید آره؟

با حیرت نگاهش کردم. او چه گفت؟ چه منظوری داشت؟ صدایش و چهره اش حالتی خاص داشت.

با حالتی عصبی و با بی فکری هر چه تمام تر گفتم:

— طوفان تقریبا هم سن منه. شما نه. شما احترامتون برای من واجبه. گفتم که عذر می خوام.

نسیم با صدای بگو مگوی ما سراسیمه به هال آمده بود و با نگرانی به من نگاه می کرد.

حالت نگاهش عوض شد. از آن حالت برانگیختگی که داشت و کمی به جلو خم شده بود، خارج شد و به مبل تکیه داد.

چند ثانیه به من نگاه کرد. متفکرانه و با دقت هر چه تمام تر.

_ که این طور.

برخاست و روبه روی من قرار گرفت.

_ ممنون از احترامات.

پاکت سیگارش را برداشت و به اتاقش رفت.

روی مبل ولو شدم. گند زده بودم. به معنی واقعی کلمه گند زده بودم.

_ چی شد؟

نسیم کنارم نشست.

_ خیلی حرف بدی زدم نسیم. متاسفم.

دستش را دور گردنم حلقه کرد.

— چرا؟ چیزی که نگفتی من همه رو شنیدم.

— آقای باهر از دستم ناراحت شد. بی ادبی کردم.

با خنده نگاهم کرد.

— هی آقای باهر آقای باهر نبند به ناف این تورو خدا. یه انقلاب بگو خلاص.

لبخند بی حوصله ای زدم.

— زشته. من هم سختمه.

— مرگ یه دفعه شیونم یه دفعه.

برخاستم.

— کجا؟ آیدین که هنوز زنگ نزده شاید راضی باشه.

—برم. به اندازه کافی گند زدم. حالا داداشت فکر می کنه لابد من از طوفان خوشم اومده یا چیزی بین ماست.

با تعجب و حالت خاصی نگاهم کرد. عاقبت دستم را گرفت و گفت:

—انقلاب یه همچین فکری نمی کنه. تو هم نمی خواد شال کلاه کنی. بمون لوس هم نشو.

مرا محکم سر جایم نشاند.

—یه بار دیگه بلند شی برم برم راه بندازی من می دونم و تو

خنده ام گرفت.

ما مشغول یکه به دو بودیم که انقلاب از اتاقش بیرون آمد. با تلفن صحبت می کرد. به سراغ من آمد و گوشی را به طرفم گرفت

—بیا داداش آیدینته

گوشی را گرفتم و با آیدین صحبت کردم. ظاهرا آیدین با انقلاب تماس گرفته بوده که حال و احوالی کند که انقلاب گفته بود کارش تمام شده و برگشته ولی

اگر او اجازه بدهد من آن شب آن جا باشم چون من و خواهرش برنامه ریزی کرده بودیم که فیلم ببینیم. در آخر هم آیدین تاکید کرد که فردا حتما به خانه برگردم. راضی نبودم. دوست داشتم به خانه برگردم. حس خوبی نداشتم. دیگر نمی خواستم آن جا بمانم. تمام خوشی های آن چند روز از بین رفته بود. ولی چاره ای نبود. دلم نمی خواست نسیم را ناراحت کنم و هم آیدین را حساس. اگر حالا به آیدین می گفتم که می خواهم برگردم، شک می کرد که حتما اتفاقی افتاده است. تلفن را قطع کردم.

انقلاب و نسیم گوشه هال ایستاده بودند و آهسته با هم بحث می کردند. به طرفشان رفتم و گوشی را به انقلاب دادم. نگاهم کرد و گوشی را گرفت. کمی اخم داشت ولی با خنده نگاهم کرد. ناخودآگاه من هم لبخند زدم.

— نسیم بده اون شام رو دیگه. خوبه نمی خواستی بپزی. اگر می خواستی بپزی چقدر طول می کشید.

نسیم با دستش به میز اشاره کرد.

— شام حاضره. شما رفتی تو اتاق.

انقلاب به من نگاه کرد و گفت:

— از دست این دوستت که اصرار داره منو زودتر بفرسته اون دنیا.

خنده ام گرفت.

— نه خدا نکنه.

نسیم دستش را دور بازوی من حلقه کرد.

— دوست من یا همکار خودت؟ تو باهاش شراکت داری

انقلاب قبل از آنکه پشت میز بنشید به من تعارف کرد و بعد از نشستن من نشست.

— همکارها اونقدر بد اخلاق می شن آخه؟

نگاهش به من بود و صد درصد هم منتظر جواب از من بود.

— من بدم؟

— من گفتم بد؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_ شما خانم و مستقل و دانا و عاقلی. فقط یکم....

حرفش را قطع کرد و بشقاب مرا از مقابلم برداشت و با آرامش برایم برنج کشید و بعد بشقاب خواهرش را پر کرد و بعد هم خودش شروع به خوردن کرد. نه تنها من بلکه نسیم هم منتظر ادامه ی حرف او بود. نسیم گفت:

_ خب بقیه اش؟

به نسیم نگاه کرد و بعد با خونسردی به من و گفت:

_ این دیگه از مقتضیات سنه منه که با زرنگی شونده ام رو بذارم تو خماری. نه سونا؟

چند ثانیه فقط نگاهش کردم. بعد خندیدم.

حرفی نزدم. ولی نسیم گفت:

—.... لوس نشو انقلاب بگو دیگه

چند ثانیه حرفی نزد و قاشق و چنگالش را روی بشقابش گذاشت و گفت:

—اگر بگم دوباره راه نمی افتی شال و کلاه کنی که بری؟

خندیدم و سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

—یکم حساسی. فکر می کنی که همه با یه منظور بدی کاری رو می کنن یا

حرفی رو می زنن

با کمی تعجب نگاهش کردم.

حس کردم که نسیم کمی عقب نشینی کرد. نگاهی بینشان ردو بدل شد ولی

حرفی نزدند. گفتم:

—آره من یه کم حساس هستم.

خوردن غذا را متوقف کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

— من به غیر از اعضای خانواده ام به کسی خیلی دیر اعتماد می کنم و وابسته می شوم. این حس بعد از فوت برادرم بیشتر هم شد.

دیگر نگفتم که البته منظور از اعضای خانواده، فقط خواهر و برادرانم است و نه پدرم. من به بابا سرسوزنی اعتماد نداشتم. نه به او و نه به مامان. آنها در عمل نشان داده بودند که برای هیچ چیز ارزش قایل نیستند.

زمانی که به تنهایی تصمیم گرفتند که دو بچه شیرخواره و یک بچه چهار ساله را به امان خدا و فقط به امید دو نوجوان رها کنند دیگر همه ما امیدمان را از آنها قطع کرده بودیم. ما خواهر و برادرها یاد گرفته بودیم که فقط خودمان برای هم می مانیم. به همین خاطر سعی کرده بودیم که در سخت ترین شرایط هم پشت هم را خالی نکنیم.

نسیم با ناراحتی عمیقی نگاهم کرد و دستم را در دست گرفت. دستانش سرد و یخ کرده بود. دستش را فشردم.

— چه سردی؟ نکنه سرما خوردی تو برف ها افتادی

سرش را تکان داد.

__ نه خوبم.

انقلاب کمی با اخم و دقیق نگاهم می کرد.

__ اعتماد

حرفش را قطع کرد و قاشق و چنگالش را برداشت و دوباره شروع به خوردن کرد.

__ اعتماد چیزه خوبیه. البته من دارم نظر دیگران رو می گم. این نظر خود من نیست. خودت می دونی. ولی همون هم به شرطی خوبه که زیاد از حد نباشه.

نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد.

__ گاهی همین اعتماد ها تمام زندگی یه نفر رو زیر و رو می کنه.

نسیم سرفه ایی کرد و از جا برخاست.

__ کجا؟

لبخندی به من زد و دستش را سرشانه ام گذاشت.

—برم دوغ بیارم. انقلاب نوشابه نمی خوره.

به آشپزخانه رفت.

—حالا تو چرا اعتماد نداری؟ به خاطر اون شازده عاشق پیشه؟ یا به خاطر دوست؟

نگاهم را به بشقابم دوختم. نمی توانستم بگویم که شاید ریشه ی این بی اعتمادی به پدر و مادرم بر می گردد. نه به هیچ کس دیگری. کار رو یا یا شهریار فقط کاتالیزوری شد برای سرعت و قدرت بخشیدن به این عدم اعتماد در وجود من.

—نمی دونم شاید.

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. چشمانش سرخ و خسته بود ولی چیز دیگری هم در آن بود. چیزی که نمی توانستم اسم مناسبی به روی آن بگذارم.

—شما چرا؟ شما هم بی اعتمادی.

آهی کشید و شروع به خوردن کرد. سکوتش آنقدر طولانی شد که به نتیجه رسیدم حرفی نخواهد زد. نسیم پارچ دوغ به دست آمد و کنار من نشست. کمی برای برادرش ریخت و به دستش داد. رابطه خواهر و برادری این دو نفر برایم ملموس تر از بقیه آنها بود. مستانه سرد بود و بی تفاوت. طوفان علی رغم خوش سر و زبان بودن، حس می کردم که شخصیتی دو وجهی دارد.

به نظر آن سر و زبان و خوش رویی فقط برای اطرافیان بود. برخورد هایش را با نسیم دیده بودم. سرد و تحکم آمیز و خشن بود. با انقلاب اختلاف عقیده داشت ولی در ضمن احترام را حفظ می کرد. ولی روابط این دو نفر را دوست داشتم. حس انقلاب به نسیم، پدران و پراز محبت و دلنگرانی های پدران بود.

— tobe or not tobe that's the question دقیقا همین. مسئله سر همین بودن یا نبودن. وقتی که چیز هست، خوب هست. ولی چیزی که از بین رفته، دیگه رفته. اعتماد من هم از بین رفته. نیست. من دیگه به کسی اعتمادی ندارم.

کمی خشمگین بود. ولی به نظرم بیشتر غمگین می آمد تا عصبی. مثل اینکه این واقعیت زندگی اش اثری ژرف به روی او گذاشته بود.

— وقتی که کسی پیدا می شه و این اعتماد رو از تو می گیره. دیگه خیلی سخت می تونی به کس دیگری هم اعتماد کنی.

مثل اینکه یک حقیقت آشکار و واضح را بیان می کرد.

— برای من هم این بودی که باید باشه، نیست. از بین رفته. گم شده.

نسیم سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. به نظرم او هم غمیگن و ناراحت می آمد. تنها چیزی که گفت این بود که:

— خب دیگه بسه این بحث. همه مون از اشتها افتادیم. غذات رو بخور سونا جان از دهن افتاد.

انقلاب دیگر حرفی نزد و من هم سکوت کردم. بعد از شام ظرف ها را با نسیم در ماشین گذاشتیم و به حال رفتیم. انقلاب روی مبل کمی به سمت جلو سر خورده بود و دست راستش را از ساعد به روی پیشانی گذاشته بود و چشمانش را بسته بود. نسیم بالای سرش رفت.

— انقلاب خسته ایی بلند شو برو بخواب.

به خودش آمد. به نظر می رسید بیشتر از خستگی و در خواب بودن، در فکر بوده است.

روی مبل صاف نشست و فنجان چایی اش را از روی میز برداشت و گفت:

__ نه هستم فعلا. بذار این فیلمتون رو ببینیم دیگه.

نسیم دکمه پلی را زد و فیلم شروع شد.

دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد. انقلاب هم تا انتهای فیلم نشست و با ما تماشا کرد. آخر فیلم هم کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

__ آموزنده بود.

خندیدم و نسیم چپ چپ نگاهش کرد.

__ چته؟ خب دارم می گم آموزنده بود دیگه. چی بگم؟

برخاست و به آشپزخانه رفت. از یخچال آب خورد و شب به خیر گفت و به اتاقش رفت.

من و نسیم هم به اتاق نسیم رفتیم. من شبها در اتاق مهمان می خوابیدم. نسیم می گفت که طوفان که گاهی به اینجا می آید در آن اتاق می خوابد. ولی آن

شب آخر نسیم گفت که با هم در یک اتاق بخوابیم. روی زمین پتو پهن کرد و کنار هم دراز کشیدم.

_سونا

_هوم؟

چرخید و در تاریک و روشن نور چراغ خواب به من نگاه کرد.

_از دست انقلاب نارحتی هنوز؟

چند لحظه مکث کردم. چه باید می گفتم؟ او خواهرش بود.

_حرفش

صحبتش را قطع کرد و به پشت دراز کشید و به سقف چشم دوخت.

_ولش کن اصلاً.

حس کردم که چیزی را می خواهد بگوید. ولی دودل است. یا شاید هم نمی توانست آن را بیان کند. مثل کسی که بیان موضوعی برایش به شدت سخت و طاقت فرسا است.

— چی می خوای بگی؟ بگو خب

— انقلاب اصلاً اون آدمی که فکر می کنی نیست.

با تعجب نگاهش کردم.

— مگه من چی فکر می کنم؟

کمی شانه اش را بالا برد.

— شاید فکر کنی که خب منظوری داشت از حرفش. ولی انقلاب....

دوباره حرفش را قطع کرد. خندیدم و گفتم:

— پوآرویی صحبت می کنی. من راجع به انقلاب فکر خاصی نکردم. حرفش خب البته خوب نبود ولی به نظرم بی منظور بود. شوخی بود. به قول خودش من باب شوخی رو باز کردم. انقلاب به نظرم به آدم با شخصیت و محکمه.

به سمتم چرخید و دستش را زیر گونه اش گذاشت.

_انقلاب عادت داره که با حرف هاش همه رو خوب سبک و سنگین می کنه.
به نظرم هدفش فقط یکم شناخت بیشتره

نمی دانستم چه بگویم. وقتی که اصلا متوجه حرفش نشده بودم چه نظری می توانستم داشته باشم.

شناخت بیشتر برای چه چیزی؟ برای چه کسی؟ برای یک همکار؟ دوباره و دوباره افکارم را کات کردم. سعی کردم به تئوری شناخت آراز از طریق من و خانوداه ی من بچسبم. یک نظریه ساده و بی خطر.

_شناخت برای چی؟ برای تو؟

با تعجب نیم خیز شد. نگاهم کرد و گفت:

_من برای چی؟

دوباره یک فکر موزی در سرم شروع به پایین و بالا رفتن کرد. تعجب زیاد او چیز دیگری می گفت. باز هم یک پس زدن آگاهانه دیگر در افکارم از جانب خودم.

کمی مکث کردم و بعد به جای جواب به سوال او یک سوال پرسیدم

—یه سوال می پرسم اگر دوست نداری اصلا جواب نده خب؟ ولی اگر جواب می دی خواهش می کنم صادقانه باشه

با حیرت زیاد به من نگاه کرد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد

—تو از آراز خوشتر اومده؟

واکنشش جالب بود. دست و پایش را گم کرد و چند لحظه هیچ حرفی نزد.

—آراز پسر خوبیه.

لبخند زدم و منتظر بقیه حرف هایش شدم.

—خب؟

آهسته خندید.

— اصلاً صحبت من بود بدجنس؟

یک ابرویم را با شیطننت بالا انداختم و گفتم:

— می تونی حرفی نزنی. گفتم که

کمی به یک فضای خالی در بالای سر من خیره شد.

— نمی دونم.

پوف مسخره آمیزی کردم.

— یعنی چی نمی دونم. یا آره یا نه دیگه

نیشگان آرامی از بازوی من گرفت و با دلخوری گفت:

— خب من چی بگم؟ تو خواهرشی. احمقانه نیست که من بخوام از حسم

نسبت به اون به تو بگم؟

با پرویی هر چه تمام تر گفتم:

— نه خیر اصلا هم احمقانه نیست.

نیم خیز شدم و با هیجان یک دستم را ستون سرم کردم و گفتم:

— من فکر می کنم که انقلاب هم موضوع رو گرفته. برای همین داره رو خانواده ی ما تحقیق می کنه. یکم شناخت بیشتر. حالا از من یا اونهای دیگه. کار امشبش رو من به این منظور گرفتم.

با حیرت هر چه تمام تر به من نگاه کرد. چهره اش با مزه شده بود. برخاست و چهار زانو نشست. دست مرا هم بلند کرد و روبه روی خودش نشاند.

— سونا اصلا این طوری نیست.

سرش را به روی آسمان گرفت و گفت:

— وای خدا جون

دوباره به من نگاه کرد و با نگرانی پرسید.

— به کس دیگه ایی هم از این نظریه بکر و عالی ات حرفی زدی؟

— نه. مگه چیه؟

— سونا اولاً که آراز هنوز هیچ حرفی به من نزده. ما بیشتر حرف هامون عادیه. یه دوستی ساده داریم. آراز خیلی با اطلاعات و خیلی احساسیه. من عاشق آهنگ هاش و شعرهای زیادی که بلده از حفظ بخونه، هستم. بیشتر صحبت های ما وقتی که با هم هستیم در همین رابطه است. یک سری دل مشغولی هایی که هر دو نفرمون داریم. دوماً اگر آراز حرفی هم بزنه یا حتی بالا تر از اون، اصلاً شما بیاید خواستگاری هم انقلاب باید درباره خود آراز به شناخت بیشتری برسه. چه ربطی به تو داره آخه

هیچ حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم. اصلاً دوست نداشتم که نظریه های دیگری را به روی میز بگذارم. اصلاً دوست نداشتم که بگویم عزیز من این چیز هایی که تو عنوان می کنی را من هم می دانم ولی من ترجیح می دهم که از این دید به موضوع نگاه کنم. از این دید نسبتاً بی خطر. از این دید که به من ربطی نداشته باشد. من می خواستم خودم را کنار بکشم. فقط همین.

حرفی نزد. چند ثانیه عمیق و موشکافانه به من نگاه کرد.

—خب من فکر می‌کنم که یعنی با شناختی که از برادرم دارم می‌گم که

.....

حرفش را قطع کردم و درحالی‌که به پهلودراز می‌کشیدم، گفتم:

—آره جالب بود. تو حق داری.

خمیازه‌ایی کشیدم و با ظاهری آرام ولی درونی پر التهاب، گفتم:

—بخواب. فردا راجع به نظریه‌های دیگه هم فکر می‌کنم. من عاشق نظریه پردازی هستم.

چشمانش را به روی هم گذاشتم تا چهره سرشار از تعجب او را بینم.

به نظر چند لحظه طول کشید تا او توانست از بهت رفتار من خارج شود و به خودش بیاید و در کنارم دراز بکشد.

خوابیدم ولی خوابی ناآرام و پر از دلواپسی داشتم. تمام مدت حرف‌های نسیم در گوشم بود. ولی نمی‌خواستم حتی برای لحظه‌ایی به آن فکر کنم. دیگر به

افکارم اجازه ندادم که برای خودشان ول بچرخند و رویا بافی کنند. یک بار رویا بافی و بیچاره شدن برای تمام عمر هر انسانی کافی بود.

با صدای زمزمه آهسته ایی از خواب بیدار شدم. نگاهی به کنار دستم کردم. نسیم نبود. نگاهی به ساعت کردم. هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. ساعت شش بامداد بود. آهسته برخاستم و در را باز کردم. درب اتاق نسیم درست رو به حال باز می شد.

نسیم روی کاناپه نشسته بود و انقلاب درحالیکه چیزی مثل یک سربند به پیشانی اش بسته بود سرش را روی پاهای نسیم گذاشته بود و روی کاناپه دراز کشیده بود. یک دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و آهسته ناله می کرد. نسیم آهسته زمزمه کرد.

—بزار برات یه مسکن دیگه بیارم.

—نه. تازه دو تا خوردم.

—چرا این طوری شدی؟ خیلی وقت بود که سردرد عصبی نداشتی

جواب انقلاب ناله ایی آرام بود.

—سونا خوابه؟

نسیم سرش را تکان داد.

—آره.

—چی می گفتین؟ تا دیر وقت صدای حرف از تو اناقت میامد بیرون.

نسیم چند ثانیه حرفی نزد.

—هیچی حالا باشه برای بعد.

انقلاب کمی سرش را روی پاهای او جابه جا کرد و به صورت نسیم نگاه کرد
و گفت:

—حرفی نزد که نارحت شده یا نه؟

—نه به منظور دیگه گرفته.

—چه منظوری؟

نسیم آرام خندید.

—هیچی ولش کن حالا تو هم با این سرت گیر دادی.

اما انقلاب دوباره گفت:

—چه منظوری؟

—به نظرم می خواست وانمود کنه که متوجه نشده. نه اینکه واقعا متوجه نشده.

آهی کشید و گفت:

—من دوستش دارم. دختر خیلی خوش قلبیه.

انقلاب مکثی کرد و گفت:

—که این طور.

نسیم چیزی نگفت. اما لحن پر از محبت اش که گفت من دوستش دارم خیلی به دلم نشست. هیچ ریا و دروغی در آن نبود. محبت خالص را می شد در کلمه به کلمه اش حس کرد.

— پس داره خودش رو به خواب می زنه؟

نسیم باز هم چیزی نگفت. انقلاب آرام خندید ولی او هم دیگر حرفی نزد. لحظاتی بود که سکوت بینشان برقرار شده بود. چند لحظه صبر کردم. در را کامل باز کردم و بیرون رفتم.

— چیزی شده؟

انقلاب نیم خیز شد.

— سرش درد گرفته. این طوری که می شه وضعش به هم می ریزه.

انقلاب کامل برخاست. حالا متوجه شدم که سر بندی که دیده بودم، یک کراوات بود که به روی پیشانی اش بسته بود. مثل خواننده های راک شده بود.

— بیدارت کردیم آره؟

آدم و کنارشان نشستم.

— نه مشکلی نیست.

نگاهی به آسمان کردم. هوا رو به روشنی بود.

— بهتری انقلاب؟

در حالیکه نگاهش به من بود به نسیم گفت:

— بهترم. صبحونه رو حاضر کن زودتر بخورم برم. توفیق اجباری

نسیم به طرف آشپزخانه رفت و در همان حال به من گفت:

— سونا جان تو برو بخواب زوده حالا

اما من از سر جایم بر نخاستم.

— نه دیگه. بیدار که بشم خوابم نمی بره.

نگاه انقلاب هنوز به روی من بود. ادامه دادم.

_صبحانه می خورم با آقای باهر می رم تا به جایی. باید برم چاپخونه. دوباره آیدین به سری کارهای بانکی داره. آراز هم این روزها سرش گرم موسیقیه، یکم دارم کمکش می کنم.

بالاخره انقلاب نگاهش را از من جدا کرد و با همان ظاهر مضحکش به اتاقش رفت.

بعد از صبحانه مرا سوار کرد و تا چاپخانه رساند. سکوت کرده بود. هیچ حرفی نمی زد. حتی درباره آب و هوا و ترافیک.

من هم با حالتی کاملاً معذب به روبه رو نگاه می کردم. اصلاً حس خوبی نداشتم.

مقابل چاپخانه نگه داشت. چرخیدم تا تشکر کنم. چشمانش به شدت قرمز بود. به نظر می رسید که هنوز سر درداش خوب نشده است.

_مرسی خیلی زحمت کشیدید.

لبخندی آرام زد. در لبخندش هیچ اثری از نیش خند و یا تمسخر نبود.

— خواهش می‌کنم. باز هم بیا پیش نسیم خوشحالمون می‌کنی.

— حتما. اما این بار نوبت نسیمه. اون بیاد. اصلا این بار که خواستم برگردم هتل با من بیاد یه چند روزی اون جا باشه.

— کی برمی‌گردی؟

— نمی‌دونم. فعلا که صنعتی هست. احتمالا شاید یه هفته دیگه یه سری رفتم و برگشتم.

نگاهم کرد ولی حرفی نزد. عاقبت گفت:

— به آیدین و آراز سلام برسون

در جواب لبخندش من هم لبخند زدم.

— حتما. خدا حافظ

سرش را به نشانه خدا حافظی خم کرد و رفت.

فصل چهاردهم

به ماهی های قرمزی که برای ذره ایی اکسیژن به روی آب آمده بودند و دهانشان را باز و بسته می کردند، نگاه کردم. یادم می آید زمانی که کوچک بودم با سارای و یا آیدین برای خرید ماهی می رفتیم و من همیشه اجازه این را داشتم که برای سهند و آراز هم، من ماهی انتخاب کنم. با ذوق به ماهی ها نگاه می کردم و به یک کدام که تک تر از همه بود اشاره می کردم و فروشنده بیچاره باید به هر ترتیبی که شده آن ماهی را برای من به دام می انداخت. به همین خاطر ما همیشه زود ماهی مان را تهیه می کردیم تا سر فروشنده ها خلوت باشد. در زمان بچگی من ماهی ها هم عمر بیشتری داشتند. خوب به خاطر دارم که یک ماهی به طور متوسط تا خرداد ماه زنده می ماند. ولی ماهی های حالا خیلی هنرمی کردند تا شب عید زنده می ماندند.

سال قبل به خاطر فوت سهند هیچ کدام عید نداشتیم. و سارای فقط برای المیرا یک ماهی کوچک خریده بود. ولی سفره نچید و هیچ کجا هم به عید دیدنی نرفت.

امسال اولین عیدی بود که بعد از سه‌هفتاد قرار بود داشته باشیم. دوباره نگاه و حواسم را به ماهی‌ها دادم. تا از فکر او بیرون بیایم. شب قبل دوباره خوابش را دیده بودم. با هم به کویر رفته بودیم. یادم هست زمانی که زنده بود فیلم خیلی دور خیلی نزدیک را برای اولین بار تماشا کردیم و همان زمان بعد از دیدن فیلم ه*و*س کردیم که به کویر برویم و همان شبانه بار و بنه بستیم و حرکت کردیم.

آنقدر به هر دو نفرمان خوش گذشت که تمام لحظه به لحظه آن در خاطرم ثبت شده بود. شب قبل هم در خواب دیدم که بالای بام کاهگلی و مدرو کاروانسرای که در آن اقامت کرده بودیم، رفته بود و از آن بالا به من می‌گفت "سونا بیا این جا رو ببین، مثل بهشته. آدم دوست داره آسمون رو بغل کنه اونقدر فشارش بده. تا همه ستاره‌هاش بریزه پایین"

او می‌گفت و من دیوانه وار مثل حالت وجد و سماعی که صوفیان به خود می‌گیرند، به دور خود می‌چرخیدم و سرخوشانه می‌خندیدم. قهقهه می‌زدم و فریاد می‌کشیدم.

و عجیب آنکه وقتی که از خواب پریدم تا ساعت‌ها سرگیجه داشتم.

به فروشنده گفتم تا از هر کدام از ماهی های قرمز سه دم و آن چشم تلسکوپی های بامزه سه دانه بدهد. در آن ظرفی که برایشان تدارک دیده بودم به راحتی می توانستند شنا کنند و بعد هم اگر خدا خواست و زنده می ماندند به آکواریوم منتقل می شدند. وقتی که آنها را خریدم به ماشین بردم و دوباره به قدم زدن پرداختم. این حال و هوا را دوست داشتم. حتی اگر قرار نبود که چیزی هم بخرم. از اینکه در میان مردم پر از عجله راه بروم، خوشم می آمد. از صدای هیاهوی دست فروش ها لذت می بردم.

کیفم را روی شانه ام انداختم و دستانم را در جیب بارانی ام فرو کردم و در پیاده روی هدف قدم زدم. باید این اعصاب درهم ریخته ی من آرام می شد.

باید آن قدر راه می رفتم تا خسته می شدم و بعد به هتل برمی گشتم. فکرم به شدت درهم ریخته بود. مثل کلاف سردگمی که سر نخ آن را گم کرده بودم.

از آن قسمت شلوغ شهر که پر از فروشگاه و مغازه بود به جای خلوت تری رسیدم. هنوز درختها ل*خ*ت بودند و هنوز منظره زمستانی ابهت و زیبای خودش را از دست نداده بود. با اینکه چیزی به بهار نمانده بود ولی هنوز هم زمستان با سرسختی ایستادگی می کرد.

هوا ابر بود ولی زیاد سرد و بارانی نبود. هفته ها بود که دوباره به هتل برگشته بودم. این بار با ما شین خودم. همه پول به روی هم گذاشتند و برایم یک پراید

خریدند. وقتی که آن را دیدم آن قدر خوشحال شده بودم که چند لحظه فقط به آن نگاه می کردم. همان رنگ نقره ایی را داشت که من دوست داشتم.

از سود سر شاری که دفاتر هواپیمایی باهر، به جیب چاپخانه سرازیر می کرد من هم سهمی بردم. گفتند به خاطر زحمتی که برای احیای هتل کشیدم. عجیب آن که بابا هم سهم خودش را گذاشته بود و حتی آن طور که از سارای شنیدم از همه شان هم بیشتر گذاشته بود. و زمان دادن هدیه هم آن قدر ذوق داشت که از من هم خوشحال تر بود. مرا در آغوش گرفت و فشارم داد و سر و پیشانی ام را ب*و*سید.

هتل برایم کسل کننده شده بود. دعا می کرد که سریع تر تعطیلات شروع شود تا این رکود و سستی که بر هتل حاکم بود از بین برود.

نگاهی به ساعت دستم کردم. هنوز زود بود. کمی دیگر هم قدم می زدم. از صدای برخورد پا شنه های چکمه ام بر روی آسفالت لذت می بردم. ساعتی دیگر هم در خیابانهای بابلسر قدم زدم و در انتها به هتل برگشتم.

به محض رسیدن به هتل متوجه آمبولانسی که مقابل هتل پارک کرده بود، شدم. با عجله پارک کردم و پیاده شدم.

طاهر مقابل در ایستاده بود.

—چی شده؟

—سلام خانم.

—سلام چی شده؟

به محض اینکه دهانش را باز کرد صنعتی هم از در سالن غذا خوری بیرون آمد و تا مرا دید خودش را به من رساند.

—آقای صنعتی چی شده؟

—سونا خانم بیچاره شدیم.

با حیرت به او نگاه کردم. صنعتی معمولاً آدم بی خیال و آرامی بود. وقتی که صنعتی می گوید که بیچاره شدیم، حتما شده ایم.

—چی شده؟

زودتر از او طاهر گفت:

—خانم فراهانی مرد

احساس کردم که کسی محکم تکانم داد. زانوانم یک باره لرزید و بی اراده دستم را به در هتل تکیه دادم.

—یا خدا.

به صنعتی نگاه کردم.

—چرا؟ یعنی منظورم اینکه چطوری؟

—خانم جان باورتون میشه خودش رو کشته. یک کاغذ هم از خودش گذاشته.

—هان؟

آن قدر حیرت کرده بودم که فقط توانستم یک هان بگویم و به صنعتی زل بزنم. صنعتی حق داشت، بیچاره شده بودیم.

—آخه..... آخه چرا؟

به لکنت زبان افتاده بودم. همان روز صبح با هم حرف زده بودیم. البته چند وقتی بود که در خودش بود و ناراحت بود. به طوریکه صنعتی هم متوجه این نکته شده بود. ولی اینکه خودش را بکشد.....

چرا به محض اینکه می خواستم خاطره مرگ سهند را فراموش کنم یک مورد دیگر پیدا می شد که باعث می شد تا دوباره به عقب برگشت کنم؟

_حالا کجاست؟ یعنی منظورم....

هنوز جمله من کامل نشده بود که از یک طرف ما شین پلیس سر رسید و از طرف دیگر جنازه ی خانم فراهانی را در حالیکه یکی از ملحفه های هتل به روی آن کشیده شده بود، دقیقا از مقابل من با برانکارد به آمبولانس منتقل کردند.

واقعا و برای لحظه ایی چیزی نمانده بود که غش کنم. من تا به حال یک بار جنازه دیده بودم، آن هم جنازه برادر جوانمرگم را.

دستش از زیر ملحفه بیرون مانده بود و در هوا تاب می خورد.

دیگر نتوانستم و همان جا روی زمین و در کنار باغچه نشستم. آقای صنعتی بالای سرم آمد و گفت:

— خانم سونا چی شدی بابا جان؟

رو به طاهر که حاج و واج ما را نگاه می کرد، گفت:

— سرت رو بخوره بچه آخه این طرز خبر دادنه؟ برو به لیوان آب بیار

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. احساس می کردم که همه چیز را از میان دود و مه می بینم.

— شما برو به اینها برس

نگاهی به یک درجه دار و سرباز انداخت که از ماشین پیاده شدند.

— کسی به این ها خبر داده؟

— من خانم جان. این بابا مرده. زخمی که نشده. فردا برامون دردرس می شد.

مرا رها کرد و به سراغ پلیس ها رفت. طاهر هم با یک لیوان آب قند برگشت. بی توجه به او که قند های کف لیوان را به هم می زد، لیوان را گرفتم و نوشیدم.

کمی دیگر هم نشستم و سپس برخاستم و به صنعتی پیوستم. درد سر از این بیشتر نمی شد. آن هم زمانی که ما در تدارک و آماده شدن برای عید بودیم. اعصابم به هم ریخته بود. آن همه زحمت من برای اینکه در ایام تعطیلات بازدهی داشته باشیم از بین رفته بود.

من و صنعتی آن شب تا دیروقت در کلانتری و پزشک قانونی گیر بودیم. دست آخر هم موضوع به روز بعد موکول شد و گفتند که فقط باید بستگان درجه یک آن مرحوم برای تحویل جنازه به پزشک قانونی مراجعه کنند. باید به باهر خبر می دادم تا از او آدرسی چیزی از خانم فراهانی پیدا می کردم. به هر حال خانم فراهانی کارمند دفتر هواپیمایی باهر بود.

با آنکه اصلا دوست نداشتم که این تماس را داشته باشم ولی چاره ای نبود.

در حالیکه روی صندلی پلاستیکی زشت و سفت و سخت کلانتری نشسته بودم. در گوشی ام شماره او را پیدا کردم و چیزی در حدود نیم ساعت هم با خودم کلنجار رفتم تا عاقبت توانستم سونای درونم را را ضی کنم که باید این تماس گرفته شود. می توانستم با آیدین یا آراز تماس بگیرم و بگویم که به او اطلاع دهند. اصلا این امکان را داشت که در کنار هم باشند. ولی نمی

خواستم به خاطر موضوعی که هیچ ربطی به برادرانم نداشت، آنها را دل نگران کنم.

عاقبت اسمش را لمس کردم و منتظر ایستادم.

—سونا؟

صدایش پر از شگفتی و تعجب بود.

—سلام آقای باهر

—چیزی شده؟

آن قدر متعجب بود که حتی جواب سلام مرا هم نداد.

—بله این جا به مشکلی پیش اومده. می شه شماره یا آدرسی از خانواده و یا کس و کار خانم فراهانی به من بدید.

—خانم فراهانی؟ سونا چی شده؟

خیلی دلم می خواست بگویم که به تو ربطی ندارد آقای از خود متشکر. ولی حرفی نزد. با سردی که از ابتدا گفتگو پیش گرفته بودم، گفتم:

_متأسفانه خانم فراهانی فوت شده. برای تحویل جنازه هم باید یکی از اعضای خانواده اش باشد.

هیچ حرفی نزد. خنده ام گرفت. می توانستم حالش را درک کنم. دقیقاً همان حالی که خود من چند ساعت قبل تجربه کرده بودم.

_وای خدا!

دوباره یک سکوت دیگر.

_آخه چرا؟ یعنی چطور فوت شد؟

آهی کشیدم و به صندلی تکیه دادم. سرم هنوز به شدت گیج و منگ بود. بیچاره صنعتی هنوز درگیر بود و از این اتاق به آن اتاق می رفت. چقدر به خاطر داشتش خدا را شاکر بودم.

_خودش رو کشته.

دوباره سکوتی دیگر.

_آخه برای چی؟

_نمی دونم یه کاغذ پیدا کردیم ولی تحویل پلیس دادیم.

_کار خوبی کردید.

باز هم باید خانواده اش خدا را شکر می کردند که او یک تکه کاغذ از خودش بر جا گذاشته بود. سهند من که حتی این را هم از ما دریغ کرده بود. اینکه چرا خودش را کشته است؟ یا اصلاً شاید نمی خواسته است که خودش را بکشد.

فکرم را دوباره منحرف کردم.

_الان کجایی؟

_کلانتری

بیشتر از تمام سالهای عمرم امسال پای من به این جور جاها کشیده شده بود. کلانتری، بهشت زهرا، پزشکی قانونی ...

— صنعتی پیشته؟

— آره

— می خوای پیام پیشت؟

پوزخندی محکم زدم. به طوریکه در صدایم انعکاس پیدا کرد.

— نه ممنون. فقط اگر می شه به بقیه چیزی نگید.

آهی که کشید کاملاً مشخص و واضح بود.

— باشه

— پس من منتظرم.

— سونا....

چیزی نگفتم و منتظر ماندم. ولی او هم سکوت کرد و این بار با لحنی سرد، حرفش را ادامه داد. لحن سردی که آنقدر مرا ناراحت کرد که روانه هتل شدم و دیگر به تهران برنگشتم.

— بهت خبر می دم.

سردتر از خودش جواب دادم

— بله ممنون.

گوشی را قطع کردم. دلم می خواست که گوشی را محکم به کف سالن کلانتری بکوبم.

او چه فکری پیش خودش کرده بود؟ این سوالی بود که تمام مدت ذهنم را به خودش مشغول کرده بود و هنوز نتوانسته بودم جوابی برای آن پیدا کنم.

اینکه درست بعد از آن چند روزی که با نسیم گذراندم و به خانه خودمان برگشتم رفتار او از این رو به آن رو شد. چند روزی را پیداش نبود. به طوریکه حتی آیدین هم نگرانش شده بود و بعد که برگشت و دوباره همدیگر را ملاقات کردیم مثل آنکه او را عوض کرده بودند. مثل اینکه اصلاً او یک آدم دیگر شده

بود و جالب این جا بود که رفتارش با همه همان بود که قبلا بود و فقط با من عوض شده بود.

سرد شده بود و بی اعتنا. آن قدر زیاد که حتی شک برادرانم را هم برانگیخت. او باعث شد که آنها فکر کنند که ما با هم بحث کردیم. بحث درباره چه چیزی؟ یک زن و مرد غریبه که فقط دوستی خانوادگی با هم دارند راجع به چه چیزی با هم بحث می کنند؟ همین کار او اعصاب مرا به هم ریخت. برایم مهم نبود که او چه می کند. ولی اینکه کار او و رفتارش باعث شد که آیدین من غیر مستقیم به سارای بسپارد که از من بپرسد که آیا مشکلی در خانه ی باهرها پیش آمده که انقلاب کمی با سونا عصبی و سرد برخورد می کند یا نه؟ این حرف برای من گران تمام شد. این که باعث شده بود که خانواده ام را نگران کند.

او بی هیچ دلیلی از من کناره می گرفت. شاید در جمع بهتر بود ولی به محض اینکه موقعیتی پیش می آمد که تنها می شدیم او به سرعت کنار می کشید.

نمی دانم چه شده بود و اصلا هم رغبتی ندا شتم برای اینکه بخوام بدانم که چه شده است. نظریه ای پیش خودم داشتم و آن این بود که او فکر می کرد که من عاشق چشم و ابرویش شده ام. درست بود که آن اواخر به طور احمقانه ای فکریایی احمقانه تر نزد خودم می کردم. ولی این اصلا دلیل نمی شد که

او چنین فکری پیش خودش کند. چون من همیشه با او و در رابطه با او فاصله را حفظ کرده بودم.

هیچ نظری ندا شتم که چه چیزی به او نشان داده بود که من به او توجه دارم یا از او خوشم آمده و در دامش گرفتار شده ام.

البته به طور چشم گیری انقلاب کلا با همه عوض شده بود. به نظر خسته می آمد. همیشه کسل بود و بی حوصله. حتی در جمع هایی که در قبل می خندید و شاد بود. حالا آرام شده بود و به نظر می رسید که حتی حوصله خودش را هم ندارد. در این میان نسیم نگران تر از همه بود. دایما دور و اطرافش بود و گاهی می دیدم که با هم آهسته آهسته صحبت می کنند. حتی مستانه هم نگران بود. بیشتر به او توجه نشان می داد و کمتر کارهایی را انجام می داد که او را ناراحت کند و باعث رنجش اش شود. طوفان تغییری نکرده بود. همان که همیشه بود. همان شوخی ها و خنده ها.

او آن قدر به هم ریخته بود که حتی برای لحظاتی حس می کردم که نکند او هم چیزی مصرف می کند. زمانی که آراز گرفتار بود را خوب به خاطر داشتم. او هم گاهی از این حالت های افول و صعود زیاد داشت. زمانهایی سرمست و شاد بود و زمانهایی سرد و افسرده. در ست مثل حالتی که به انقلاب دست داده بود. به نظر می رسید که در دوران افول به سر می برد.

کارهایش را بهانه کرده بود. می گفت که خستگی مفرط و کار زیاد او را به هم ریخته است. ولی برای من مهم نبود. برای من این مهم بود که او رفتارش عوض شده بود و همین باعث شده بود که سارای با نگرانی به من نگاه کند و بگوید که "بین تو و انقلاب مشکلی پیش آمده؟ کاری می گم. یکم رفتارش عوض شده. به نظر می رسه که دلخوره. مشکلی برای کار تون تو هتل پیش آمده؟"

ولی من می دانستم که این ها همه اش حرف است. اینکه سارای موضوع کاری را بهانه می کرد. ولی در نهان نگران چیزی دیگر بود. این نگرانی ها مرا کشته بود. اینکه آنها فکر می کردند که ممکن است من دوباره از عشق ضربه بخورم، مرا تا سر حد مرگ عصبی می کرد. ولی بدتر آن بود که آنها فکر می کردند که من از انقلاب خوشم آمده است. اگر آنها چنین فکری را می کردند، پس دور از ذهن هم نبود که انقلاب هم چنین فکری کند. شاید هم آنها فقط نگران بودند. نگران این که من گرفتار شوم و به خیال خودشان علاج واقعه قبل از وقوع انجام می دادند.

یک دعوای حسابی راه انداختم و به حالت قهر به هتل برگشتم و دیگر هم به تهران نرفتم. آنها باید یاد می گرفتند که به من اعتماد کنند. آنها باید می فهمیدند که من دیگر آن قدر احمق نخواهم شد که به خاطر یک مرد خودم را از بین ببرم.

آیدین چند روز اول را تماس نگرفت. خودم هم می دانستم که با او بد حرف زدم. هم او و هم سارای. ولی آنها هم مرا دیوانه می کردند با این شک و نگرانی هایشان. ولی باز هم تماس نگرفتم تا عذر خواهی کنم.

تا اینکه روز پنجمی که در هتل بودم آیدین یک تک زنگ زد و قطع کرد. خودم تماس گرفتم. می دانستم که این یعنی زنگ بزنی دلم برایت تنگ شده باید عذر خواهی کنی و حرف بزنی. زنگ زدم و حرف زدم. ولی من عذر خواهی نکردم. به نظرم کاری نکرده بودم که شایسته عذر خواهی باشد. من فقط از خودم دفاع کرده بودم. البته او هم هیچ اشاره ای به موضوع نکرد. فقط حرف های خودمان را زدیم. او حتی برای طبیعی جلوه دادن موضوع از باهرها و مخصوصا انقلاب هم صحبت کرد. اینکه یک خانه کوچک قدیمی خریده شده است و قرار است که به زودی بعد از گرفتن مجوز و بقیه چیزها کار زمین زدن خانه و ساخت مجدد آن شروع شود.

نپرسیدم که پول این کار قرار است که از کجا بیاید. خودش گفت که وام خواهند گرفت. چاپخانه قرار بود که به عنوان وثیقه بانکی گذاشته شود و بابا هم قرار بود که یک تکه از زمین هایی که به جانش بسته بود را بفروشد و همه در این کار سرمایه گذاری کنند. آیدین بسیار خوش بین بود. می گفت که تمام مدت باهرها را زیر نظر گرفته و از چند جا هم راجع به آنها تحقیق و پرس و

جو کرده است. آنها در زمینه تجارت سابقه شان پاک و درخشان بود. هیچ کس نبود که بگوید که انقلاب باهر پول او را خورده است یا در کار به او نارو زده است.

او از انقلاب می گفت و من به طور فزاینده ایی عصبی تر می شدم.

حتی نسیم هم تما سش را با من قطع کرده بود و فقط گاهی پیام می داد. در آن چند مدت خیلی با خودم خلوت کرده بودم و برای خودم تجزیه و تحلیل ها انجام داده بودم و بعد از آن به این نتیجه رسیده بودم که احتمالا انقلاب آن روز صبح نزدیک سپیده متوجه شده بود که من بیدار هستم و به حرف هایشان گوش می دهم. او می دانست که به قول خودش من خودم را به خواب زده ام. احتمالا نسیم هم متوجه شده بود و صحبت هایی کرده بود. بالاخره نسیم خواهر او بود نه من. در نهایت هر چند هم که با من صمیمی می بود باز هم برای برادرش دل سوزی می کرد و نه من.

ولابد او پیش خودش فکر کرده بود که این من باید باشم که بروم و به پاهایش بیافتم و لابد مثل سگ به التماس بیافتم. حتما به خیال خودش می خواست که مرا از خواب بیدار کند. به همین خاطر خودش را کنار کشید تا من جلو بروم.

گاهی این نظریه ها در ذهنم به شدت قوت می گرفت و گاهی که چهره خسته و بی حوصله اش را به خاطر می آوردم، نظریه دیگری در ذهنم شکل می گرفت و آن اینکه شاید او واقعا همان طور که می گفت خستگی کاری و فشار کاری که بر روی شانه هایش بود باعث شده بود که کمی کج خلق شود. بالاخره هر چه نبود تمام مسئولیت ریز و درشت کارمندان آن امپراطوری به روی دوش او بود. طوفان عملا فقط وقتش را به خوش گذرانی می گذراند. او بود که به همه چیز رسیدگی می کرد.

زمانی که نگرانی های خواهرانش را می دیدم و گاهی هم که به تفاوتی که بین من و او بود فکر می کردم، این نظریه بیشتر قوت می گرفت. این که او انقلاب باهر بود. یک مرد پخته سی و هفت ساله، با من که یک دختر جوان نسبتا خام بیست و پنج ساله بودم، چه کار می توانست داشته باشد؟ آن هم زمانی که سالیانی که می توانسته بود همسری اختیار کند را مجرد گذرانده بود. این خودش نشان دهنده این بود که او کلا اهل تاهل نیست.

آن وقت بیاید و سردی پیشه کند برای اینکه مرا به زانو در بیاورد؟ برای چه؟ این کار از او و سنش بعید بود. او اگر هم احساسی داشت چه پاک و بی شاعبه و چه با منظور و کثیف، می توانست خیلی راحت آن را عنوان کند. جوان هجده ساله نبود که با این کارها بخواهد چیزی را به من بفهماند. این گونه بود که

افکار مختلف در ذهنم شروع به رژه رفتن می کردند و اعصابم را از چند جهت مختلف به هم می ریختند.

گاهی هم به این فکر می کردم که چرا نسیم را از ارتباط با من منع کرده بود؟ گاهی هم فکر می کردم که شاید این طور نباشد و خود نسیم درگیر و گرفتار شده است. ولی یعنی نسیم آن قدر گرفتار شده بود که حتی نمی توانست یک تماس کوچک داشته باشد. آن هم زمانی که ما با هم دوست شده بودیم و آن قدر خوش گذرانده بودیم. وقتی که نسیم با آن لحن محبت آمیز گفته بود که مرا دوست دارد و به نظرش من دختر خوش قلبی هستم چه چیزی می توانست او را تا این حد دگرگون کند که فقط با چند پیام حال و احوالی از من بپرسد. فقط گرفتاری؟

به این ترتیب خشم من روز به روز نسبت به او و خودم بیشتر می شد. نسبت به او به این خاطر که چه فکری پیش خودش کرده بود که این حرکات را انجام داده بود و نسبت به خودم بیشتر که چه حرکت نا به جایی انجام داده بودم که او این فکر را پیش خودش کرده بود. و گاهی هم فقط به خاطر اینکه چرا اصلاً این قدر به روی این موضوع حساس شده بودم و تمام فکر و ذکر من شده بود.

من تمام مدت بعد از شهریار به لاکی که به دور خودم کشیده بودم فرو رفته بودم و هرگز هیچ رغبتی برای برقراری با مردان نشان نداده بودم. فکر می کردم که روش و شیوه رفتارم با انقلاب هم همان بوده که باید باشد. ولی حالا می

دیدم که نبوده است. این فکر ها و نگرانی های من چیز دیگری را نشان می داد.

عصبی همان طور که گوشه ناخنم را می کندم با صدای صنعتی که گفت " سونا خانم پاشو بریم فعلا کارمون این جا تمومه " به حال برگشتم. به سالن کلاتری. به همان صندلی های سفت و سخت پلاستیکی.

برخاستم. صنعتی را به خانه رساندم و خودم هم به هتل برگشتم.

در هتل هنوز آرامش همیشگی به وجود نیامده بود و کارمندانی که شیفت شب نبودند، هنوز به خانه هایشان برنگشته بودند. مثل اینکه همه شان منتظر این بودند که من یا صنعتی به هتل برگردیم و اخباری به آنها بدهیم. تنها اخباری را که می دانستم به آنها هم گفتم.

اینکه ظاهرا خانم فراهانی با خوردن قرص خود کشی کرده است. بعد هم خواهش کردم که به کسی چیزی نگویند تا اعتبار هتل زیر سوال نرود. ظاهرا که همه قبول و تایید کردند که این راز باید بین خودمان باقی بماند ولی حالا اینکه تا چه حد حرفشان درست باشد و بتوان به آن اعتماد کرد را دیگر خدا می دانست.

آن قدر خسته و تحت فشار بودم که فقط یک چیز می خواستم. خواب. به رختخواب رفتم و خسته بی هوش شدم.

از صبح با گوشی اش تماس گرفته بودم تا آدرس با شماره تلفن خانواده فراهانی را بگیرم یا ببینم که آیا خودش تماسی با آنها گرفته است یا نه؟ ولی تمام مدت گوشی اش در دسترس نبود. عاقبت مجبور به انتظار شدم. صنعتی هم به دنبال سفارش گل و یک پارچه نوشته رفته بود. بالاخره خانم فراهانی کارمند هتل بود. من فقط نمی خواستم که حتی الامکان کسی از اینکه خانم فراهانی چطور مرده با خبر شود. ولی اینکه پارچه ایی مقابل هتل نصب شود و به خانواده اش تسلیت گفته شود تنها کاری بود که ما می توانستیم انجام دهیم. شاید من بهتر از هر کسی حال آنها را درک می کردم.

ساعت یازده بود که من ایستاده بودم و پارچه ی تسلیتی که یک طرف آن را صنعتی و طرف دیگر آن را طاهر گرفته بود طراز می کردم که او و مرد جوانی رسیدند.

کت و شلوار و پیراهن مشکی پوشیده بود. پالتوی بلند خاکستری تیره و کراوات ساتین براق مشکی. با حیرت نگاهش کردم. لباسش با آنکه لباسی مناسب و تیره بود ولی به نظرم زیادی شیک و مجلسی آمد. وقتی که آن مرد جوان از ماشین پیاده شد و من ظاهر او را دیدم این نظر قوت بیشتری به خودش گرفت.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کاملاً جاهل ماب بود و حالتی داش مشتی داشت. احتمالاً یک کلاه مخملی و یک پیش بند کم داشت تا شبیه به داش فرمون در فیلم قیصر شود. درست در سکانس آغازین فیلم.

سیل های دسته موتوری اش شاید تنها چیزی بود که او را کمی از داش فرمون متمایز کرده بود و شبیه به جاهل های جدید کرده بود. سیبیل هایی که تا نزدیک چانه اش کشیده شده بود. یک پیراهن سیاه رنگ و رورفته به تن داشت که سه دکمه اول آن را باز گذاشته بود و اگر کمی خم می شد نافش مشخص

می شد. سعی کردم که تعجب و حیرت زیادی که از دیدن او به من دست داده بود را پنهان کنم.

برای لحظه ایی شک کردم که اصلاً شاید کس و کار خانم فراهانی نباشد. خانم فراهانی زمین تا آسمان با او فرق می کرد ولی با معرفی انقلاب به عنوان برادر خانم فراهانی شکم برطرف شد. چشمانش قرمز بود و حال خوبی نداشت. بسیار تعجب کرده بودم ولی سعی کردم که در رفتارم انعکاسی نداشته باشد. به داخل دعوتشان کردم.

برای انقلاب قهوه سفارش دادم و برای او و خودم چای. حرفی نمی زد و فقط به طور اعصاب خورد کنی با زنجیر ظریفی که انتهای آن به کلید هایش وصل بود، بازی می کرد. آن را در مشت اش جمع می کرد و بعد یک باره به روی میز رها می کرد. زنجیر جرینگ صدا می کرد و مثل اینکه دقیقاً به روی مغز من رها شده باشد، سرم را به دوران در می آورد.

عذرخواهانه برخاستم و اشاره ایی به انقلاب کردم تا همراهم بیاید. اشاره را گرفت و با یک فاصله زمانی کوتاه به من پیوست. به طاهر سفارش کردم که مواظب داش فرمون باشد تا من برگردم.

به اتاق خودم رفتم.

—چی شده؟

دست به سینه نگاهش کردم. تکیه اش را به در داده بود و چشمانش به شدت خسته بود. خسته و حالتی که نمی توانستم توصیفی برای آن داشته باشم.

به سمتش رفتم. نمی دانم حرکت مرا چطور برداشت کرد که نیم قدمی به عقب برداشت. خنده ام گرفت. شاید می ترسید که به او ت*ج*ا*و*ز کنم. به زور جلوی خنده ام را گرفتم و با حالتی سرد و بی تفاوت دست دراز کردم و در را بستم.

—این کیه که برداشتید با خودتون آوردید؟

چند ثانیه نگاهم کرد. بعد با سردی هر چه تمام تر گفت:

—برادر مرحومه

دستم را مقابل دهان و بینی ام گرفتم و چند بار نفس عمیق کشیدم. میل شدیدی به این داشتم که او را کتک بزنم. دستم را مشت کنم و محکم به سینه اش بکوبم. یا شاید هم به بازوهای عضلانی اش. دستم را مشت کردم و در زیر بغلم پنهان کردم.

— این بابا به نظر شره. اگر برام دردسر بشه چی؟

اخم کرد. قدمی به سمتم برداشت.

— چیزی نمی شه. این بیچاره الان عزاداره. مثل شیر بی یال و کوپاله. بعد هم به من مدیونه. کاری نمی کنه که به ضرر من باشه

پوزخند زدم.

— ضرر شما البته. نه ضرر من.

چشمانش را به روی هم فشرد و روی میل اتاقم نشست.

— چی می خوای بگی؟

— می گم که دردسر نشه برای هتل

سرش را بالا برد و به من نگاه کرد.

— پس فکر کردی برای چی من از کار و زندگیم زدم همراهش اومدم؟

عصبی گفتم:

_ احتیاجی نبود. اگر یکی دیگه از فامیل هاشون که یکم بهتر بود می فرستادی
احتیاج نبود که خودتون

حرفم را قطع کرد و با کمی عصبانیت که از او ندیده بودم، گفت:

_ ببخشید که خانم فراهانی فقط همین یه برادر رو داشت. کس دیگه ایی نبود
که بفرستمش. دفعه دیگه حتما می گردم یه کارمند پر از جد و آباد رو استخدام
می کنم که اگر مُرد بتونم قدرت مانور داشته باشم.

دهانم باز مانده بود. حس عجیبی در وجودم راه پیدا کرد. خانم فراهانی فقط
همین یک برادر را داشت؟ روی تخت نشستم. حس بد عذاب وجدان داشتم.
اما بدتر از آن حس بدی بود که به خاطر لحن صحبت های او پیدا کرده بودم.

برخاست و آمد کنار من روی تخت نشست.

_ همه ی کس و کارش رو از دست داده. کسی رو نداره. روز اول که دیدمش
دلم براش سوخت، استخدامش کردم. ولی بعد که فهمیدم کارش رو خوب

انجام می ده. دیگه نگهش داشتم. این اواخر فهمیده بودم که با یکی از کارمندای مرد درگیری احساسی پیدا کرده بود. هم به خاطر اینکه از من یک کارمند خوب خواستی و هم به خاطر اینکه اون رو از اون حال و هوا خارج کنم فرستادمش این جا. اصلا فکر نمی کردم که این طوری بشه.

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. چند ثانیه نگاهمان در هم گره خورد و من به سرعت سرم را پایین انداختم.

__با کی درگیری احساسی پیدا کرده بود؟

__یکی از کارمندها

قبل از آنکه بتوانم جلوی دهانم را بگیرم، گفتم:

__شما؟

با حیرت هر چه تمام تر نگاهم کرد.

__چرا این فکر رو کردی؟

شانه ام را بالا بردم ولی حرفی نزدیم. چون خودم هم نمی دانستم که چرا این حرف را زده ام. آرام خندید.

—اگر اون شخص من باشم چی می گی؟

با بی تفاوتی گفتم:

—می گم که چه کار اشتباهی کردید که اون رو از خودتون روندین. دختر خوبی بود.

چانه اش را بالا برد و عمیق و طولانی نگاهم کرد.

—که این طور.

لبخندی که بعد از جمله اش بر لبانش نشست سرد و بی تفاوت نبود. گرم و آرم بود. سرم را پایین انداختم. باید این فاصله حفظ می شد. آهی کشید و گفت:

—با چی خودش رو کشت؟

—قرص.

—سونا؟

نگاهش کردم.

—چیزی نمی شه.

سرم را تکان دادم.

—به کسی که چیزی نگفتید؟

—نه. فقط طوفان در جریان.

چیزی نگفتم. دلم می خواست که هر چه سریعتر این گفتگو تمام شود و هم
دلم چیز دیگری می خواست. به دل و افکارم دهنه زدم و برخاستم.

—باشه هر طور که خودتون صلاح می دونی جزیات رو به این بنده خدا بگو.

سرش را تکان داد. به طرف در رفتم ولی او همچنان روی تخت من نشسته
بود. در را باز کردم و نگاهش کردم. این یعنی که بفرمایید بیرون.

چند ثانیه دیگر هم به من نگاه کرد و بعد از جا برخاست و همراه من به طبقه پایین رفتیم. برادر خانم فراهانی هنوز آن جا نشسته بود و هنوز هم مراسم جمع کردن و کوبیدن زنجیر درون دستش را به روی میز اجرا می کرد. اشاره ای به من کرد تا بروم و او بتواند به راحتی با برادر خانم فراهانی صحبت کند. به آشپزخانه رفتم و از پشت دیوار به آنها نگاه کردم. آرام آرام برای او توضیح می داد. دلم برای برادر خانم فراهانی سوخت. بیچاره مات و مبهوت به انقلاب زل زده بود. کسی که احتمالاً با آن سرو هیبت اش یک محله ایی از او حساب می بردند، حالا زبون و بیچاره فقط به حرف های انقلاب گوش می داد و سرش را تکان می داد.

حرف هایشان خیلی طول کشید و در انتها انقلاب به آشپزخانه به سراغ من آمد.

—سونا تو هم بیا بریم. شاید به عنوان مالک و مدیر هتل به تو احتیاج بشه

با نگرانی پرسیدم.

—برای هتل هم بد می شه؟

دستش را روی بازویم گذاشت و آن را فشرد. لبخندی که بر لب داشت لبخند دلگرم کننده یک بزرگتر به دختر کوچولویش بود. دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و به سردی نگاهش کردم. کسی اطرافمان نبود. ولی او باید می فهمید که نباید بدون خواست خودم به من دست بزنند. نمی توانستم رفتارش را که به شدت مرا ناراحت کرده بود فراموش کنم.

_انشالا که نه.

_باشه بریم من حاضرم.

به پزشک قانونی رفتم. من به داخل نرفتم. انقلاب گفت که اگر به من احتیاج شد خبرم می کند. آن قدر طول کشید که من عصبی شده بودم. بی خبری بدتر از هر چیزی است. از ما شین پیاده شدم و درها را قفل کردم و به داخل رفتم. آقای فراهانی نبود ولی انقلاب در حالیکه کراواتش را باز کرده بود روی یکی از صندلی ها نشسته بود. کمی به جلو خم شده بود و هر دو دستش را روی زانوانش گذاشته بود.

_چی شد؟

سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. رنگش به شدت پریده بود. به طوریکه لبانش هم سفید و بی رنگ شده بود.

— چرا اومدی تو؟

کنارش نشستم. می خواستم سرد و بی تفاوت باشم. ولی رنگ صورتش و حال و روزش منصرفم کرد.

— چی شده؟

به اتاقی اشاره کرد و گفت:

— کاغذ بازیهای اداری

— رنگتون چرا پریده؟

کف دستش را به روی صورتش کشید. در آن هوای سرد پیشانی اش عرق کرده بود.

— معده ام درد گرفته. سونا میری از تو ماشین تو داشبورد شربت آلومینیوم ام جی منو بیاری؟

— چیزی شده؟

نگاهی به در اتاق کرد و برخاست و دست مرا هم گرفت و بلند کرد و با هم به طرف حیاط رفتیم.

احساس کردم که بی قرار است و عصبی. احتمالاً به همین علت هم معده درد گرفته بود.

— می گن که خانم فراهانی چیز بوده

با تعجب نگاهش کردم.

— چی بوده؟

آهسته گفت:

— ظاهراً باردار بوده.

آنچنان حیرت کرده بودم که فقط به دهان او زل زدم.

— باردار؟

آن چنان این کلمه را ادا کردم مثل اینکه یک زبان بیگانه است. یا من گوشه‌ایم
ایراد پیدا کرده است. سرش را تکان داد.

—چه جوری آخه؟

—این چند وقته حالش چطور بود؟

درحالی‌که هنوز گیج و منگ بودم، سعی کردم تا در خانم فراهانی نشانه‌های
بارداری را به خاطر بیاورم.

—مشکلی نداشت. فقط یکم تو خودش بود. البته هیچ وقت دختر شلوغ پر
هیاهویی نبود. نمی شد چیزی رو تشخیص داد. ولی بالا نمی آورد.

خنده اش گرفت. در همان حال به طرف ماشین رفت و بازوی مرا هم گرفت و
همراه خودش کشاند. آنقدر بهت زده بودم که توان اعتراض نداشتم. شیشه
شریت اش را از داشبورد در آورد و کمی خورد.

—مگه همه حامله‌ها بالا میارن آخه دختر؟

لحنش برای لحظه ایی مثل زمانی شد که در گرگان بودیم و در جنگل به خاطر تنگی نفس من و پای خودش کنار من ماند. این دختر گفتن مثل آن زمان بود.

صورتش از درد جمع شد. دلم برایش سوخت.

— یعنی با همون مرده رابطه داشته؟ آخه کی؟ اون که همه اش این جا بود.

در حالیکه چشمانش را تنگ کرده بود، گفت:

— همینه. این بابا چند باری از من مرخصی گرفت. شاید اومده این جا همدیگر رو دیدن. تو هتل کسی سراغش نیومد؟

تا جایی که من می دانستم نه. ولی امکان اینکه در زمانهایی که من تهران بودم آن مرد هم به ملاقاتش آمده باشد خیلی دور از ذهن نبود.

— شاید زمانی که من تهران بودم.

سرش را تکان داد و نگاهش را به بیرون داد. با کف دستش به معده اش فشار می آورد.

— برادرش فهمید؟

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

— پس فکر کردی این معده ی بیچاره من برای چی درد گرفت؟

— چی گفت؟

کاملاً چرخید و نگاهم کرد. چشانش ناراحت بود.

— محشر کبرایی راه انداخت بیا و ببین. ولی وقتی خودم رو جای اون می دارم می بینم حق داره. کم بی ابرویی نیست. اولش که مثل سکنه ایی ها شده بود. کبود شده بود دستش رو گرفته بود به قفسه سینه اش. خیلی ترسیدم. بعد هم داد و بیداد راه انداخت که پزشک قانونی داره دروغ می گه. بعد هم داشت می انداخت گردن هتل که خواهر من اون جا بی ناموس شده که مجبوری جریان رو بهش گفتم.

— برای چی هتل؟ به ما چه ربطی داره.

در داشبورد را باز کرد و داخل آن را نگاه کرد.

— برای اینکه تو هتل این اتفاق افتاده خانم خانما.

اخم کردم. اخم را با اخم جواب داد و ماشین را روشن کرد.

— کجا؟

— سیگار بخرم.

مقابل یک سوپرمارکت نگه داشت و با سیگار برگشت.

— حالا می ره یارو رو میکشه که.

سیگاری روشن کرد و در حالیکه هنوز سرش پایین بود گفت:

— اره. از این آدم، الان در این موقعیت زمانی هر چی بگی برمیداد. ولی خب باید دید که اون آدم چی به خانم فراهانی گفته که اون دختر بیچاره اونقدر درمونده شده که این کار رو کرده. به هر حال داشت برای هتل دردسر می شد. مجبور شدم. وگرنه اصلا دوست نداشتم که کار به جاهای باریک کشیده بشه.

سکوت کردم. حق داشت. کار خانم فراهانی اوج درماندگی و استیصال یک دختر جوان را نشان می داد. ممنونش شدم. در ست بود که عملاً دست برادر

فراهمانی برای اعتراض به من یا هتل به جایی بند نبود. ولی همین که برای مدتی موجبات ناراحتی و بدنامی هتل را فراهم کند، کافی بود. مخصوصاً روزهای آینده قرار بود که اوج روزهای کاری ما باشد.

به سر جای اولمان برگشت.

— جنازه رو با خودتون می برید تهران؟

— نه می خواد همین جا دفنش کنه. توروستای خودشون.

سیگارش را کامل کشید. صندلی را کمی خواباند و دستش را روی معده اش گذاشت و به سقف ماشین نگاه کرد. رنگش همچنان پریده بود. موهایش کوتاه تر از زمانی که در تهران بودم شده بود. کنار شقیقه هایش سفید سیاه بود ولی جذاب ترش کرده بود.

— طوفان می خواست بیاد.

تنها نگاهش کردم. چه باید می گفتم وقتی که منظور حرفش را نفهمیده بودم.

نگاهش را از سقف ماشین گرفت و به چشمان من داد. باز هم حرفی نزد. مثل اینکه توقع داشت که از خوشحالی بالا و پایین بپریم و بگویم که "ای جانم چه کار خوبی کردی که خودت به جای طوفان آمدی."

سردتر از قبل نگاهش کردم و پوزخند زدم و سرم را به طرف دیگر چرخاندم. یک بار ضربه خوردن از یک مرد برای من کافی بود و مرا آزموده کرده بود.

— ناراحتی؟

نیم نگاهی به او کردم. چشمان او هم سرد شده بود و حالتی کاملاً محافظه کارانه به خودش گرفته بود.

— نه ناراحت برای چی؟ خوبم.

دوباره دقیق نگاهم کرد.

— برای سفر این دفعه برنگشتی تهران. سارای خانم گفت که بهت گفته که ما داریم می ریم گرگان.

بی تفاوت گفتم:

—آره گفت.

البته این را ست بود. سارای گفته بود که به ویلای باهرها در گرگان می روند و هر چه اصرار کرد که با آنها همراه شوم من قبول نکردم.

—پس چرا نیومدی؟

—دوست نداشتم.

ان نیمه وجود لجبازم که گاهی خود نمایی هایی می کرد ولی من همیشه سعی می کردم که به آن تسلط داشته باشم، خودش را نشان داد.

چند لحظه با تعجب به من نگاه کرد. بعد خنده اش گرفت و آرام خندید.

—که این طور.

در حالیکه هم چنان می خندید، گفت:

—حالا برای چی دوست نداستی؟ بگو بینم.

از این لحن حرف زدنش خوشم نمی آمد. مثل بچه ها با من رفتار می کرد. همین باعث می شد که بیشتر به اختلاف سنی که بینمان بود فکر کنم.

جوابش را ندادم. سرم را به طرف دیگری چرخاندم. چند ثانیه او هم سکوت کرد و بعد دستم را که روی زانویم بود در دست گرفت.

با شدت برگشتم و نگاهش کردم و دستم را از دستش بیرون کشیدم. جا خورد. ولی حرکتی نکرد. تنها دست به سینه شد و به من نگاه کرد.

من هم دست به سینه شدم و به در ماشین چسبیدم و نگاهش کردم.

— چرا نیومدی؟ قهر بودی؟

با تمسخر گفتم:

— قهر با کی؟

با لحنی که کاملاً مشخص بود قصد شوخی دارد، گفت:

— با من.

بی تفاوت گفتم:

— چرا باید با شما قهر کنم؟ مگه هم سن و سال هستیم؟ یا مثلاً چیزی بینمونه که بخوام قهر کنم؟

چند ثانیه حرفی نزد و بعد با خباثت گفت:

— دوست داری چیزی بینمون باشه؟

با عصبانیت نگاهش کردم.

— من پرسیدم. جمله ام سوالی بود نه آرزویی؟

آرام خندید.

— گفتم شاید دوست داشته باشی که چیزی بینمون باشه.

با حیرت نگاهش کردم.

— نه هیچین علاقه ای ندارم.

چانه اش را بالا برد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که نگاهش به پشت سر من، در مقابل در پز شک قانونی افتاد. بی هیچ حرفی در ما شین را باز کرد و با عجله رفت. چرخیدم و نگاه کردم. داش فرمون مقابل در ایستاده بود و با حالی نزار و داغان با او صحبت می کرد. دلم برایش سوخت.

با او به داخل رفت. کارشان این بار کمتر زمان برد. کمی بعد برگشتند. آقای فراهانی اصلاً با ما همراه نشد. همان جا تاکسی گرفت و رفت. آن چنان ظاهر خشن و عصبی داشت که من احساس کردم که همان لحظه ما شین خواهد گرفت و به تهران برخواهد گشت و شکم طرف را سفره خواهد کرد. ولی انقلاب آمد و گفت که به روستای خود شان رفته. گفت که مراسم کفن و دفن فرداست.

__نگفتی که بالاخره این طرف نامرد کی هست؟

با اخم هایی در هم گفت:

__حالا بگم. مگه تو می شناسیش؟

__نه

عضلات فکش منقبض شد و گفت:

—یه آدم بی صفت مثل بقیه بی صف های دیگه.

چیزی نگفتم چون با او هم عقیده بودم. اگر او نمی خواست بگوید من هم
اصراری نداشتم که تمام جزئیات زندگی یک مرده را به خط کنم.

به طرف هتل راند.

—اتاقی که من توش می خوابم خالیه؟

سرم را تکان دادم. خیلی دوست داشتم پرسم که کی برمی گردد. چون ظاهراً
که کاری آن جا نداشت. ولی او هم ظاهراً خیال برگشت نداشت. حداقل نه آن
روز را.

در هتل به اتاقش رفت و صنعتی کنجکاو را به من حواله داد. صنعتی هم با
کنجکاوی سعی کرد که تمام جزئیات را از من پرسد. دست آخر هم با حیرت
گفت که "عجبا! تو این دوره نمونه چه چیزهایی که آدم نمی شنوه"

انقلاب تا شب از اتاقش بیرون نیامد. شب داغان تر از زمانی که به داخل رفته بود، بیرون آمد. فکر کردم که باید سر حال آمده باشد. ولی این طور نبود. خسته بود و به طور انکار ناپذیری عصبی. آمد نشستم، کمی غذا خوردیم. یعنی او بیشتر با غذایش بازی می کرد. بعد هم بدون هیچ حرفی برخاست و به حیاط رفت. سیگاری آتش زد و شب بخیری به من گفت و دوباره به اتاقش برگشت.

صبح روز بعد فکر می کردم که به تهران بر خواهد گشت ولی بر نگشت. گفت که به تشییع جنازه خواهد رفت. من هم در سکوت آماده شدم و همراهش رفتم. بالاخره من و خانم فراهانی با هم کار کرده بودیم. درست نبود که در تشییع جنازه اش حضور نداشته باشم. دوباره تاج گلی کوچک، از طرف هتل خریدم. او هم تاج گلی بزرگ به اسم دفتر هواپیمایی باهر سفارش داد.

فضای قبرستان روستا دلگیر نبود. درست مثل یک باغ زیبا بود. خیلی خوشم آمد. بنده های خدا فامیل آن چنانی نداشتند. همه عزا داران سر جمع به ده نفر هم نمی رسیدند که بیشترشان هم زن بودند. آن قدر تعداد مردها کم بود که تابوت به روی زمین مانده بود. دلم برای خانم فراهانی سوخت. غریبانه مردن اصلا خوب نبود.

برادرش حالا بیشتر از روز قبل بی تایی می کرد. دیگر نتوانستم تحمل کنم و کلید را از انقلاب گرفتم و به داخل ماشین برگشتم. مرا به روز تشییع جنازه سهند بر می گرداند. بغض تا گلویم بالا آمده بود و پایین نمی رفت. از ماشین

دیدم که با برادر خانم فراهانی صحبت می کرد. او بسیار خشمگین شده بود و با حرارت چیزی را تعریف می کرد و انقلاب هم در حالیکه سعی در آرامش او داشت، یک دستش را سر شانه او گذاشته بود و آرام صحبت می کرد. احتمالا برادر خانم فراهانی از آن مرد صحبت می کرد. عاقبت هم با هم دیده ب*و*سی کردند و او به ماشین برگشت.

کاملا مشخص بود که برادر خانم فراهانی برای او احترام زیادی قایل است. همان طور که خودش گفته بود که به من مدیون است. ولی برای چه؟ چیزی بود که حرفی از آن نزد. بدون هیچ حرفی حرکت کرد. به هتل برگشتیم. این بار مرا پیاده کرد و بیرون رفت. گفت که تا شب بر نمی گردد. گفت که اگر آیدین یا آراز با من تماس گرفتند نگویم که او این جا است. رفت و ساعت هشت شب بود که برگشت. خسته بود و نگاهش به طور انکار ناپذیری پر از غصه بود.

به لابی آمد. لابی خلوت بود و من هم کتاب می خواندم. کنارم نشست و جلد کتاب را نگاه کرد. دستانش را پشت سرش به هم قلاب کرد و به من خیره شد.

نگاهش نکردم. شاید دست از این خیره نگاه کردن بردارد. ولی ظاهرا خیال چنین کاری را نداشت.

_معه تون بهتر شد؟

تا صبح همان روز دایما دستش به روی معده اش بود. تنها سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

— تو چی بهتری؟

— من که چیزیم نبود.

لبخند زد.

— چرا قهر بودی

پیش از اندازه به روی مغزم بود. در ضمن با حرف هایش کاری می کرد که من نتوانم به آن صورت که دلم می خواست از او دوری کنم. عصبانم را به هم ریخته بود. ای کاش همین حالا می رفت. دلم می خواست پاهایم را مثل بچه ها به روی زمین بکوبم.

— من قهر نیستم. قهر مال بچه هاست

— نه شما بچه نیستی. یه خانم زیبا و جوونی

سعی کردم حیرتم را پنهان کنم. چیزی نگفتم. ولی قلبم به شدت می کوبید.
سرم را به کتابم گرم کردم.

به طرف جلو خم شد و ساعدش را روی زانوانش گذاشت و مستقیم به من نگاه کرد.

_حالا این خانم جوون میاد بریم بیرون شام بخوریم؟

چیزی نمانده بود که قلب وامانده ام از دهانم بیرون بزند.

_ما که خودمون بهترین رستوران رو داریم.

لبخندش آرام بود ولی نگاهش اصلاً آرام نبود. بیقرار بود.

_دوست دارم یکم هوا بخورم.

به عقب برگشت و به میل تکیه داد. دوست داشتم که دعوتش را رد کنم. در ذهنم به دنبال ردیف کردن کلماتی می گشتم تا بتوانم مودبانه دعوتش را رد کنم. ولی در همان حال نیم دیگری از ذهنم به فکر این بود که چه بپوشم!

سعی کردم تا به این آشفته‌گی ذهنی غلبه کنم.

—میای؟

—نه واقعا خسته‌ام. اگر ناراحت نمی‌شید.

جانم بالا آمد تا این حرف را زدم. حس می‌کردم که از گوش‌هایم حرارت بیرون می‌زد. اگر کمی دیگر آن جا می‌ایستاد احتمال اینکه حرفم را پس بگیرم، اصلا کم نبود.

چانه اش را بالا برد و دقیق نگاهم کرد.

—چرا؟

نگاهش کردم.

—چرا چی؟

—مقابله به مثل می‌کنی؟

با حیرت نگاهش کردم. عصبی شده بود. سعی کردم که لحنم کاملاً خونسرد باشد.

—مقابله به مثل با کی؟

پوزخندش هم عصبی بود.

—من

حرفش را قطع کرد. برخاست و به طرف پنجره ی بلند لابی رفت. پرده ضخیم را کنار زد و به سیاهی شب چشم دوخت.

—نه من چنین قصدی رو ندارم. ولی خیلی دوست دارم که بدونم چرا یه دفعه رفتارتون عوض شد

دیگر نتوانستم و پرسیدم. اصلاً این قصد را نداشتم. چون که حس می کردم که با این پرسشم او فکر خواهد که این موضوع چقدر برای من مهم بوده است که راجع به آن کلی فکر کرده ام. در حالیکه من فقط می خواستم علت را بدانم.

—چرا برات مهمه؟

— نمی دونم گفتم شاید من حرفی، چیزی زدم که بی احترامی شده به شما

به طرف آمد. کنارم روی مبل نشستم. دستم را گرفت.

— دختر عاقل، می شه این قدر فکر این احترام نباشی؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم. چیزی نمانده بود که غش کنم.

— پس فکر چی باشم؟

خندید.

— فکر شام. بیا بریم بیرون.

لحنش کمی حالت خواهش داشت. بی اختیار سرم را تکان دادم و برخاستم و به بالا رفتم و مانتوی نازکم را با یک پالتوی ضخیم عوض کردم و به پایین برگشتم. در حالیکه تمام مدتی که صرف پوشیدن پالتو و پایین آمدن از پله ها کرده بودم را به خودم بدو بیراه گفته بودم. مقابل درب هتل ایستاده بود. بی هیچ حرفی هتل را به طاهر سپردم و با او همراه شدم. او هم سکوت کرده بود. به نظر می رسید که عمیقاً در فکر است. یا شاید هم فقط خسته بود. خمیازه می

کشید و پشت هر خمیازه اش عذر خواهی می کرد. جایی برای صرف کباب رفتیم. در فضای باز و باربکیو.

هوا سرد بود ولی نه آن اندازه که نشود تحمل کرد. روی یکی از تخت ها نشستیم. خودم را جمع کردم. ولی چکمه هایم را بیرون نیاوردم.

—سارای خانم دلش برات تنگ شده بود. توی اون سفر فکر کنم رضای بیچاره رو جون به لب کرد از بس از تو گفت.

نگاهش کردم. چشمانش می خندید.

—فکر کنم تو هووی رضا هستی.

من هم خندیدم.

—رضا مرد خوبیه. سارای رو دوست داره.

گارسونی با لباس محلی آمد و یک ظرف ماست و سبزی و نان و زیتون پرورده مقابلمان گذاشت. آهسته و نرم نرمک با همان ها خودش رامشغول کرد.

_سونا

نگاهم را به او دادم. خیلی جدی نگاهم کرد. حالا نگاه و حالتش، نگاه و حالت یک مرد سی و هفت ساله را داشت. نه مردی که گاهی با حالتی از شوخی آن غالب را می شکست و کمی جوان می شد. نه در ظاهر بلکه در رفتار.

_من با تو مشکلی نداشتم. خودم یکم خسته و گرفتار بودم. یعنی هنوز هم هستم.

به عقب تکیه داد و مرا تحت نظر گرفت. دلم می خواست سکوت کنم و با سکوت نشان دهم که برایم مهم نبوده و نیست. ولی آن روحیه لجباز من نتوانست.

_شما فقط با من مشکل داشتی.

جمله ام پرسشی نبود. یک جمله خبری با لحنی متهم کننده بود. به طوریکه او را به خنده انداخت. چند لحظه طولانی و کش دار مرا نگاه کرد. عاقبت سرش را چند بار تکان تکان داد. به سمت مخالف چشم دوخت و حرفی نزد.

_باید خوشحال باشی که فکر کردی با تو مشکل دارم.

جمله اش نامفهوم بود.

— یعنی چی؟

نا خوداگاه اخم کرده بودم. نگاهم کرد. کوتاه و سریع.

— گاهی اوقات بعضی چیزها به نفع آدم نیست.

باز هم چیزی نفهمیدم.

— من نمی فهمم شما چی میگی

لبخند بی حوصله ایی زد.

— تو باید خوشحال باشی که من ازت دوری می کنم.

با حیرت گفتم:

— چرا؟

با اینکه می دانستم اشتباه است. اما پرسیدم. من گاهی واقعا نفهم و عوضی می شدم. خودم از این موضوع بی اطلاع نبودم.

حالا لبخند بی حوصله اش تبدیل به خنده ایی آرام شد.

— برای اینکه من یه مرد به قول خودت بزرگ هستم. می دونی اگر یه مردی مثل من از یه دختری که خیلی از خودش کوچیکتره خوشش بیاد چی میشه؟ من دیگه مثل عاشق دلخسته جوون نیستم که بتونم بگم حالا حالاها زمان دارم. اول باهاش دوست می شم و یکم جینگولک بازی می کنیم تا ببینم بعد چی میشه. من اگر دل بستم. جدی بهش فکر می کنم. تا ته ازدواج و بچه دار شدن هم می رم. این به نظرت ترسناک نیست؟

احساس کردم که خون تمام بدنم یک باره به سمت صورتم پمپاژ شد. این ابراز علاقه من غیر مستقیم او از هر چه "فدات بشم و برات می میرم" که شهریار به من گفته بود هم تاثیر گذار تر بود. همین یک جمله ایی که حتی چیز خاصی را هم نمی رساند و حتی نمی شد گفت که مخاطب قطعی اش من هستم، کاری با من کرد که بی سابقه بود. مثل این بود که او دست برده بود و از بین آن همه دنده و ریه و گوشت و ماهیچه، خود قلبم را، رویش را، نوازش کرده بود.

دلم می خواست سرم را پایین بیاندازم ولی نمی توانستم. مثل احمق ها به او
زل زده بودم. نگاهش اخم داشت و بی قرار بود.

— برای من ترسناک بود. به همین خاطر گفتم کنار بگیرم. فقط همین. چون
دوست ندارم تو صدمه ببینی.

زمزمه کردم.

— صدمه؟

خیلی جدی نگاهم کرد.

— می دونی چند سال از من کوچیکتری؟

جوابش را ندادم. فقط نگاهش کردم. آهی کشید و گفت:

— برای من ترسناک و پر مسئولیته. مخصوصا وقتی که علاقه و نگرانی های
خواهر و برادر هات رو می بینم.

با صدای آرامی گفتم:

— صحبت از منه؟

می خواستم ببینم او که حرف از جدی بودن می زند تا چه اندازه می تواند جلو برود. چند ثانیه خشک و سرد نگاهم کرد.

— بله سرکار خانم صحبت از شماست. نگو متوجه نشدی که به اون هوش زیادت شک می کنم.

سرم را پایین انداختم. نمی توانستم حرفی بزنم. حس می کردم که تمام بزاق دهانم از بین رفته است. دهانم خشک شده بود. خشکی که به نظر می رسید تا حلقم ادامه پیدا کرده است.

چند لحظه هیچ حرفی نزد. همین سکوت بیشتر عذاب آور بود.

عاقبت آهی کشید و کمی خم شد و دستم را در دست خودش گرفت. دستان او داغ بود؟ یا دستان من سرد و یخ زده؟

با دست دیگرش روی دستم را پوشاند و شروع به گرم کردن دستم کرد.

— می خوای برم بگم بیچدش بریم تو ماشین بخوریم. یخ کردی.

بدون اینکه نگاهش کنم فقط سرم را تکان دادم.

— نه خوبم.

انگشتر طلایی که همیشه به دست داشت را نگاه کردم. انگشتر در انگشت حلقه‌ی دست راستش بود. یک انگشتر سنگین طلا، با نگینی سیاه رنگ.

— پیش خودم گفتم بهتره که کنار بکشم. ما به هم نمی‌خوریم.

سرم را بالا بردم. نگاهش خسته و غمگین بود.

— پس چرا برگشتین؟

طولانی نگاهم کرد.

— سوال خوبیه.

سرش را تکان تکان داد.

— ولی برای بعضی سوالها جواب خوبی پیدا نمی شه

غذایمان را آوردند. مشغول شد ولی کاملاً مشخص بود که بدون اشتهاست. زیاد نخورد و در میان غذا دست از خوردن کشید. دستش را روی معده اش گذاشت و برخاست.

— الان برمی گردم.

به ماشین رفت تا احتمالاً شربتش را بخورد.

— چرا دکتر نمی رید؟

دوباره روی تخت در کنار من نشست.

— رفتم. این درد کهنه شده. دردی هم که کهنه بشه هیئات تا درمون بشه

دیگر چیزی نخورد.

— به کسی چیزی نگفتی که من این جا هستم؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

—کار خوبی کردی.

نگاهش کردم و سوالی که خیلی ذهنم را به خودش درگیر کرده بود را پرسیدم.

—شما به نسیم گفتید که دیگه با من در تماس نباشه

خیلی جدی سرش را تکان داد و گفت:

—آره من ازش خواستم

—چرا؟

صدایم حیرت زده بود. دوست داشتن یا نداشتن او چه ربطی به خواهرش داشت.

—برای اینکه نمی خواستم چیزی بهت بگه.

آهی کشید و ادامه داد.

—می دونی حال من چیه؟ هم میخوام که دا شته با شمت هم می خوام که الان
یه تو دهنی به من بزنی و بگی مرتیکه سن برادر بزرگ منو داری چی از جونم
می خوای. برو تو رو به خیر و منو به سلامت. بعد هم او دفتر هواپیمایی رو
بزنی بترکونی و بگی که هتل من دفتر هواپیماییت رو لازم نداره.

عصبی کمی از من فاصله گرفت و سیگاری آتش زد.

—می بینی این مشکل منه. می ترسم که در آینده این مشکل بزرگتر بشه

پک محکمی به سیگارش زد. دودش را در سینه اش نگه داشت و از بینی اش
خارج کرد.

—تو فکر می کنی که اگر من خواستگاری هم بکنم برادرات راضی می شن؟
تفاوت سنی ما شاید الان خودش رو نشون نده ولی در آینده می دونی چی می
شه؟

کمی به طرفم خم شد و با صدای آرامی گفت:

—تو هنوز یه خانم خوشگل و جوونی که من دیگه سنم اونقدر بالا رفته که
مسخره خاص و عام بشیم.

با صدای آرام و لرزان گفتم:

— این طوری نیست.

بلافاصله زبانم را گاز گرفتم. این حرف من که کاملاً غیر ارادی بود یعنی که من صد درصد دوست دارم و این اصلاً برایم مهم نیست.

آن قدر عصبی شده بودم که حتی سرم را بالا نبردم. چیزی نگفت. در حدود پنج دقیقه سکوت کامل بین ما در جریان بود. او سیگار می کشید و من به غذایی که یخ کرده بود، نگاه می کردم.

عاقبت برخاست پول غذا را حساب کرد و بدون حرفی دستم را گرفت و به جای اینکه به طرف ماشین برویم به جهت عکس آن حرکت کرد. مشخص بود که می خواهد قدم بزند.

دستم را به نرمی از دستش بیرون کشیدم. باز هم سکوت و سکوت.

— برات مهم نیست؟

نگاهش نکردم. جوابش را هم ندادم.

—وقتی که می گی این طور نیست من فقط یه نتیجه گیری می تونم از حرفت بکنم و اون اینکه که برات مهم نیست.

باز هم چیزی نگفتم.

—به احتمال زیاد خانواده ات مخالف هستن. که البته حق دارن. ولی این هم برات مهم نیست؟

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. نگاهش به روبه رو بود. صورتش سرد بود و خشک. بدون هیچ حسی.

—خانواده ام برام مهم هستن. من منظورم چیز دیگه ایی بود.

نیم نگاهی به من کرد.

—چی؟ توضیح بده. نمی خوام احمق به نظر برسم. گفتم که سن من دیگه این قرتی بازی ها رو نمی طلبه. من اگر دل بستم کامل می بندم. می دونم که تو شاید به اقتضای سنت دوست داشته باشی که یه کم ناز و ناز کشی هم تو این میونه باشه ولی من آدمش نیستم.

ایستاد و کامل نگاهم کرد.

_ صاف و پوست کنده بهت می گم که ازت خوشم اومده، اگر آره که برای همین این جا هستم. چند روزی رو با هم می گذرونیم تا یه کم اخلاق هم دستمون بیاد بعد هم من بر می گردم تهران با برادرات حرف می زنم. اگر هم جوابت نه هست که همین حالا من سر و ته می کنم می رم تهران. دیگه هم شتر دیدی ندیدی. هیچ حرفی درباره اش گفته نمی شه که یه زمانی اعتماد آیدین یا آراز نسبت به تو یا من خدشه دار بشه.

هرگز فکر نمی کردم که یک ابراز علاقه ایی آن قدر جدی و منطقی آن همه باعث تحول من شود. ابراز علاقه شهریار رمانتیک و با کلی گل و بادکنک همراه بود. در میان دوستانش خیلی رمانتیک و با صدای لرزان، در یکی از معدود دیدار هایمان، اعتراف کرد که من عشق و تمام هستی و زندگی اش هستم و بدون من ناقص است.

چقدر آن زمان از این اعتراف غرق در لذت شده بودم. به نظرم اصلا بد نبود که او چیزی که باید در نهان و بین دو عاشق به آن اعتراف شود، در میان جمع بیان کرده بود و باعث شده بود که دوستانش دست بزنند و هو بکشند و حتی با حالتی بد به من نگاه کنند. آن زمان متوجه این موضوع نشده بودم. سن کمی که داشتم چشمانم را به روی هر حقیقتی می بست ولی بعد که عاقل تر شدم

متوجه شدم که کار شهریار چقدر احمقانه بوده است. و حالا با این ابراز علاقه ی او متوجه شدم که تفاوت از زمین تا آسمان است.

حسی که حالا به من دست داد قابل وصف نبود. حتی با وجود اینکه تمام مدت به خودم اعتراف کرده بودم که انقلاب فقط یک دوست خانوادگی و همکار است که از من خیلی بزرگ تر و قابل احترام است. ولی آن زمان حسی که به شهریار داشتم عشق مطلق بود. یا حداقل من که این طور فکر می کردم.

به سختی و در میان آن همه کوبش متلاطم قلبم گفتم:

—اگر جوابم نه باشه. چطوری می خواهید همه چیز رو به حالت اولش برگردونید؟ این حرف ها زده شده. هیچ چی مثل اولش نمی شه. چطور می خواهید هستون رو از بین ببری؟

نگاهم کرد. نگاهش آرام بود و به خود مطمئن. دست دراز کرد و چند تار موهایم را که از کنار شال بیرون زده بود به زیر شال فرستاد و گفت:

—حس من قرار نیست از بین بره. فقط همه چیز برمی گرده به قبل. ما داریم با هم کار می کنیم. من و برادرات منظومه. دوست ندارم که برا شون سوتفاهم پیش بیاد. خودم درستش می کنم.

نگاهش کردم. نگاهش حالا مهربان بود و پر از توجه. کامل و جز به جز به تمام صورتم نگاه می کرد.

— نظرت چیه؟ بمونم یا برگردم؟

چقدر بی رحمانه اعتراف می خواست. من چه می توانستم بگویم وقتی که هنوز از حسم به او کاملاً آگاهی نداشتم. نگاهش کردم. دقیق. مثل خودش. چهره ی او چیز خاصی نداشت. ولی به نظرم از همان ابتدا هم دلنشین آمد و محسناتی داشت که قابل تأمل بود.

نمی دانستم که چه باید بگویم آن هم زمانی که خودم در گیر بودم. می دانستم که اگر بگویم نه او برمی گردد و پشت سرش را هم نگاه نخواهد کرد. آدمی نبود که به قول خودش علاف یک الف دختر به سن من شود. اگر گفت تو را می خواهم، برای ازدواج می خواست نه برای ناز کشی و دوست پسر و دختر بازی.

اگر می خواستم بهتر به قضیه نگاه کنم خب این هم یکی دیگر از محسناتش بود. اینکه می خواست به سرعت وارد زندگی شود و وقتش را تلف نمی کرد. ولی این برای من هم ترسناک بود. او را تا حدودی شناخته بودم ولی نه کاملاً.

من بیشتر وقتی که او در کنار خانواده ام گذرانده بود را در هتل بودم. می دانستم که مرد خود ساخته ایست و اگر حرفی می زند از روی هوی و ه*و*س نیست.

اگر می گوید که از من خوشش آمده قطعاً آمده است چون به قول خودش، وقت و حوصله ایی برای اینکه امروز را با من باشد و فردا به سراغ کس دیگری برود را ندارد. ولی خب دو راهی بدی را پیش پای من گذاشته بود. گیج شده بودم. اگر می گفتم آره که به نظرم کار چندان درستی نبود. وقتی که خودم هم دودل بودم و ناآگاه از حس خودم. و اگر جواب منفی می دادم گوشه ایی از دلم که نمی دانستم چرا حسش مبهم است مرا سرزنش می کرد.

— نمی دونم.

آرام خندید. دستم را گرفت و با هم به سمت ماشین برگشتیم.

— خب این از نظر من جواب خوبیه.

در ماشین را باز کرد. دستم را گرفت تا سوار ماشین شوم. در همان حال آرام زمزمه کرد.

— می مونم.

حس کردم که قلبم پایین ریخت. چیزی نگفتم. دلم می خواست بدانم که منظورش از اینکه چند روزی را با هم می گذارنیم چیست؟ اگر کسی می فهمید خیلی بد می شد. برادرانم به من اعتماد کرده بودند. دوست نداشتم که یک بار دیگر از اعتمادشان سوءاستفاده کنم. در ضمن روش خوبی برای شناختن او بود.

—هتل می مونید؟

سرش را تکان داد.

—نترس به همه بگو برای کار این جاست. به آیدین و آراز هم خودم تماس می گیرم و میگم که این جا هستم که کسی برات حرف در نیاره

—بهشون چی میگی؟

سوار شد و ماشین را روشن کرد.

—می گم که برای کار خودم این جا هستم.

دستم را در دستش گرفت و برای لحظه ایی فشرد.

—نگران نباش، درستش می‌کنم.

—اخه گفتی که نگم این جا هستی. بعد الان خودتون میگی که می‌خواهی بگی این جایی؟

لبخند ملایمی زد.

—خب اون مال زمانی بود که فکر می‌کردم جوابت نه هست؛ نه نمی‌دونم. الان که جوابت نمی‌دونم باید بمونم که مطمئن بشم جوابت چیه. دیگه نمی‌شه چیزی نگفت. می‌خواستم امشب برگردم. دلیلی نداشت که کسی چیزی بدونم. من برای تشییع جنازه خانم فراهانی آمده بودم. ولی حالا باید یه دلیل برای چند روز اقامتم داشته باشم.

حرفی نزدم و او در سکوت به سمت هتل راند.

بر سر میز صبحانه سعی می کردم که چشمانم به چشمانش نیفتاد. من اضطراب داشتم ولی او به نظر آرام می رسید. حداقل خیلی آرام تر از شب قبل. هتل یک مهمان داشت که مرد جوانی بود و پشت یکی از میزها صبحانه اش را صرف می کرد.

با بی اشتهایی چایم را مزه مزه کردم.

— چته؟

— هیچی

سرش را از روزنامه ی درون دستش بالا آورد و نگاهم کرد.

— چرا این قدر بی قراری؟ پشیمون شدی؟

با بدجنسی گفتم:

— از چی؟ جواب نمی دونم؟ جواب نمی دونم که پشیمونی نداره.

آرام خندید و گفت:

— فکر نکن نمی توئم جوابت رو بدم، الان وقتش نیست.

بعد همان طور که می خندید به صندلی تکیه داد و قهوه اش را نوشید.

— مثلاً می خوای چی بگی؟

چانه اش را بالا داد.

— حالا بماند.

کمی به سمت خم شد.

— از نظر من همه چی تمام شده است. من اگر سرسوزنی هم شک داشتم، الان

این جا نبودم خانم خانما.

چشمکی زد و فنجان قهوه اش را سر جایش گذاشت. اخم کردم. خندید.

— حالا هم می تونی بری

خنده اش بیشتر شد.

— چه بهش بر هم خورد. شوخی کردم بابا. من تا جواب مثبت از تو نمی گرفتم
از این جا جُم نمی خوردم.

به عقب تکیه داد و سینه سپر کرد.

— باید یه جوری اقتدارم رو حفظ کنم یا نه؟ تو کوچولو باید یاد بگیری که دیگه
سن و سال یه آقای جا افتاده رو به رخس نکشی.

با حیرت نگاهش کردم. دوباره به سمتم خم شد و آهسته گفت:

— از شوخی گذشته من ازت خوشم اومده و واقعا تا جواب مثبت نگیرم از این
جا نمی رم.

با صدای آهسته ایی گفتم:

— اگر جوابم مثبت نباشه چی؟

چند ثانیه نگاهم کرد.

— صبر می کنم. من صبرم زیاده. زندگی به من یاد داده که صبور باشم. بالاخره من پیروز می شوم.

— اگر اصلاً با کس دیگه ایی ازدواج کنم چی؟

با خنده و چشمک پرسید:

— کی؟ نکنه عاشق دلخسته؟ آره؟

— تو فکر کن که آره

— برادرات ممکنه من رو قبول کنن. ولی این بار اگر اون بیاد خواستگاری قطعاً آراز می بندتش به رگبار!

حق داشت. خنده ام گرفت. برای عوض کردن بحث گفت:

— دوست داری بریم بیرون؟

— کجا؟

چانه اش را بالا برد. نگاهی به پشت سر من و پنجره‌ی آشپزخانه کرد و آهسته گفت:

—جایی که بشه درست و حسابی حرف زد.

روزنامه را روی میز گذاشت و گفت:

—برو بپوش بریم. منم یه زنگ بزnm به چند جا

به اتاقم رفتم. آماده شدم و به پایین برگشتم. در حیاط مشغول حرف زدن با تلفن بود. به صنعتی گفتم که با آقای باهر برای کاری به شهر می رویم. به حیاط رفتم. اشاره کرد که برویم. ماشین شدیم و به راه افتادیم.

متوجه شدم که به خارج از شهر می رود.

—کجا می ریم؟

بدون آن که نگاهم کند گفت:

—خونه یکی از دوستانم.

باحیرت گفتم:

— نه من نمیام.

نیم نگاهی کرد و با خنده پرسید

— چرا؟

— سخته خب

— کسی نیست. فقط دوستم. یه ناهار می خوریم و برمی گردیم.

— نه

این بار کامل نگاهم کرد. سرعتش را کم کرد و راهنما زد و در اولین پارکینگ کنار جاده نگه داشت.

— چرا؟ مگه نمی خوای صحبت کنیم؟

— تو هتل هم میشه حرف زد.

با تعجب نگاهم کرد.

— به من اعتماد نداری؟

— موضوع سر اعتماد نیست. این دوستتون نمی گه که این دختر کیه که با خودت برداشتی آوردی؟ برای من زشت نیست؟ خودت بگو زشت نیست؟
برام حرف در نمیاد؟

با حیرت و ناراحتی گفت:

— سونا به دوستم گفتم که هتل هستم و رییس هتل هم یه خانم از آشنایان و دوستان خانوادگیه. خودش تورو هم دعوت کرد. خودش گفت پس با خانم بیا. اگر اعتماد نداری که اون حرف دیگه ایه

چه می توانستم بگویم؟ او آن قدر آقا و با شخصیت بود که نمی توانستم بگویم به تو اعتماد ندارم. آن هم زمانی که هیچ راه کجی از او ندیده بودم.

— نه موضوع این نیست.

چند ثانیه نگاهم کرد. بعد سرش را آرام تکان داد.

—باشه میگم که نمی آیم.

تلفن اش را در آورد تا تماس را برقرار کند.

—نه مشکلی نیست. ولی زود برگردیم.

خشک و جدی سرش را تکان داد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

خانه ی دوستش یک خانه کوچک روستایی بود. خودش هم مقابل در به انتظار ایستاده بود. به نظر می رسید که از انقلاب بزرگتر باشد. چهار شانه و قد بلند بود. سرش کمی رو به طاسی بود ولی بسیار چهره ی آرام و موقری داشت. با انقلاب دیده ب*و*سی کرد و با من یک سلام و احوال پرسی محترمانه و سنگین.

به داخل دعوتمان کرد. من جلو جلو حرکت کردم. او و انقلاب آهسته حرف می زدند و می خندیدند. یک خانه ساده ولی مرتب و منظم داشت. پستی های کنار هم چیده شده و قالی قرمز لاکه دست باف. یک تلوزیون کوچک که بر روی یک عسلی ساده گذاشته شده بود. همه چیز ساده و بدون زرق و برق بود. ولی به دل می نشست. تعجب کرده بود که این دوازده کجا با هم دوست

بودند. به انقلاب باهر نمی خورد که با مردی که زندگی این چنین ساده دارد هم دوست باشد. آن هم آن قدر صمیمی.

کفش هایم را بیرون آوردم و روی زمین نشستم. انقلاب هم آمد و کنار من با فاصله نشست. مرد ما را برای لحظاتی تنها گذاشت تا لابد برای پذیرایی چیزی آماده کند.

—راحتی؟

نگاهش کردم. نگاهش پر از توجه بود. ولی سعی می کرد که آن را نشان ندهد. شاید برای اینکه می خواست تا من آرام باشم.

—آره مرسی

دوستش با سینی چای و میوه برگشت. انقلاب رو به من کرد و گفت:

—آقا آرش از دوستان خوب من هست که خدمت با هم بودیم.

مرا هم به آرش معرفی کرد.

— خانم پیرزاد از دوستان خانوادگی هستن. با برادرا شون شریک شدیم برای آپارتمانی که برات صحبتش رو کرده بودم.

آرش اظهار خوشحالی کرد و درباره هتل پرسید. گفتم که هتل احیا شده و برای عید آماده پذیرایی از مسافران هست. کمی دیگرم هم درباره ی هتل و کارهایی که انجام شده بود، صحبت کردیم.

بوی خوش غذای محلی می آمد. بوی سیر تازه. و او هر از چند گاهی برمی خاست و مثل خانم های خانه دار به غذایش سر می زد. بیشتر صحبت هایش با انقلاب حول و حوش کارهای انقلاب و گاهی هم خاطرات خدمت سربازیشان می گشت. به من تعارف کرد که اگر خسته شدم سری به گلخانه او بزنم. تشکر کردم و برخاستم.

گلخانه اش یکی از زیبا ترین جاهایی بود که تا به حال دیده بودم. مساحت بسیار زیادی داشت و در پشت ساختمان ایجاد شده بود. یک گلخانه مجهز و پر از گلهای زیبا و حتی کمیاب.

گشتی در آن زدم. گلهای رز درشت اش را بویدم. هیچ بویی نمی داد ولی بسیار زیبا و درشت بود. گلهای رز مخملی. لیلیوم های درشت سفید. گلهای صدتومانی پر از برگ و رنگین.

روی چهار پایه ی کوتاهی که در وسط گلخانه بود نشستم و با لذت به اطرافم نگاه کردم.

— این جا چقدر قشنگه

کنار در وردی ایستاده بود و به من نگاه می کرد. جلو آمد و در حالیکه همچنان نگاهش به من بود، کنارم ایستاد.

— کار دوست پرورش گله؟

— آره. پرورش گل هم انجام می ده. ولی رشته تحصیلیش دامپزشکیه. بعد از فوت همسرش، با دخترش این جا زندگی می کنه. یه جورهایی دست از زندگی کشیده است. هر کسی تو زندگیش یه غمی داره. آدم بی غم و غصه نمی بینی.

با ناراحتی گفتم:

— پس دخترش کو؟

— پیش فامیل هاشونه. یه دختر ده ساله است.

سرم با بالا بردم و نگاهش کردم.

—مرد خوبی به نظر می رسه.

—دوست داری یکم قدم بزنیم؟

دستش را به طرفم دراز کرد. دستم را در دستش گذاشتم و برخاستم. دستم را رها نکرد و انگشتانش را در انگشتانم قفل کرد. قدم زنان از گلخانه بیرون آمدیم. دوستش در آن حوالی نبود.

—پس دوستت کجاست؟

با سرش به جایی اشاره کرد و گفت:

—رفت برای زایمان یکی از گاوهای روستا

—زشت نباشه ما همین جوری زدیم بیرون؟

سرش را تکان داد.

— نه. حالا طول می کشه. زایمان گاو خیلی طولانیه. گفتم یه گشتی بزنینم، یه حرفی بزنینم، ببینیم با خودمون چند چندیم؟

در سکوت به سمت دریا به راه افتادیم. فاصله کمی نبود. تقریباً ده دقیقه پیاده طی کردیم. روی ماسه ها نشستیم. هوا خوب بود. پاهایش را دراز کرد و هر دو دستش را از عقب، ستون بدنش کرد.

— نظرت راجع به من چیه؟

— اول شما

نگاهم کرد.

— شما؟ من؟ آقای باهر یا انقلاب؟ نکنه می خوای تا شب عروسی هم بگی آقای باهر؟

خندید و ادامه داد.

— می خوای قدیمی اش کنیم؟ تو بگو سرورم، آقا، منم می گم ضعیفه. چطوره هان؟

چشمانم را برایش گرد کردم و با دستم ماسه به روی لباسش پاشیدم. بلند خندید.

_خودت خواستی خوب.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

_اول تو

چرخید و یک دستش را ستون سرش کرد و دقیق نگاهم کرد و چانه اش را بالا داد و گفت:

_خانم، خوشگل، تودل برو، محکم و متین. نسبت به سنت خیلی پخته تر و عاقلانه تر رفتار می کنی.

خندید و گفت:

_می دونی که من به طور دایم با دخترهای جور واجور در ارتباط هستم. از همه سن و از همه قشری. کارمند ها رو می گم. ولی باور کن که همشون یه جووری هستن. یه اخلاق های خاصی دارند که من نمی پسندم. یک سری

کارهای بیچگونه انجام می دن که روی اعصابه منه. دختره بیست و هشت سالشه ولی موقع حرف زدن عجیجم، عجیجم، می کنه.

با صدای بلندی خندیدم. تا به حال این جنبه از انقلاب باهر را ندیده بودم. آن قدر خندیدم که او را هم به خنده انداختم.

— این خاصیت ما زنهاست. باور کن که منو خواهرت هم از این لوس بازی ها داریم. ما دوست داریم که همه چیز همیشه فانتزی و تا حدودی کوچیک و دخترونه باشه. ممکنه من در برابریه خانم چهل ساله که نمی شنا سمش این حرف ها رو نزنم ولی با نسیم که دوستمه و هم سالیم از این حرف ها و شیطنتهای دخترونه زیاد داریم.

نگاهم کرد و با اکراه گفت:

— یعنی می خوای بگی که تو هم می گی عجیجم؟

خنده ام بیشتر شد. خودش هم به خنده افتاد.

— خب تو بگو

نگاهش کردم.

—تو یه مرد محکم و خود ساخته هستی. بعضی موقع ها کج خلق میشی. بعضی وقت ها به نظر می رسه که غم عالم تو دلته. ولی بعضی وقتها هم بهتر میشی. آدم خیلی مسئولیت پذیری هستی. خیلی دیر اعتماد می کنی یا شاید بهتره بگم اصلا اعتماد نمی کنی.

نگاهم را به دریا دادم و پرسیدم:

—چرا؟

سکوتی طولانی کرد.

—نگفتی خوش تیپ هستم یا نه؟

نگاهش کردم. خندیدم و چانه ام را بالا دادم.

—خوش تیپ هستی ولی چهره ات معمولیه.

ابرویش را بالا برد.

— دوست داشتی به جذابیت طوفان بودم؟

سرم را تکان دادم.

— نه چهره ی طوفان از اون چهره هاییه که وقتی برای بار اول می بینیش جذابیتش آدم رو می گیره. ولی بعد از چند جلسه دیگه تکراری میشه. چهره ی طوفان فقط جذابه، ملاحظت و آن رو نداره.

— بفهمه خودش رو دار میزنه.

آرام خندید و به دریا خیره شد.

— بی اعتمادی من ریشه داره. مال گذشته است. مال زمانیه که بابا از بهترین دوستاش ركب خورد و به زندان افتاد. بهترین دوستش جاش رو به پلیس لو داده بود. به خاطر اون بابا حبس کشید و تبعید شد.

نگاهم کرد. چهره اش سخت شده بود. سخت و خشک.

— فیلم ناخدا خورشید رو دیدی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

— لابد فکر کردی فیلمه؟ ولی این واقعیت زندگی بعضی از زندانی های سیاسی بود. زندانی هایی که با جذامی ها تویه جا تبعید می شدن. با جذامی ها و دزدها و قاقاچی ها. پدر من این ها رو از سر گذروند به خاطر یه اعتماد.

رنگش به شدت پریده بود. چشمانش را به روی هم فشرد و گفت:

— تو کار هم خودم ضربه هایی از نظر مالی خوردم که دیگه همون یه ذره اعتمادی که داشتم هم از بین رفت.

چیزی نگفتم. حالش خوب نبود. دلم برایش سوخت. ترجیح دادم که بحث را قیچی کنم.

— اون موقع تو به دنیا اومده بودی؟

— نه. مامان تنها این ها رو تحمل کرده بود. این ها چیزهایی که من از مامان یا خاله و پدر بزرگم شنیدم.

حرف های صنعتی را به خاطر آوردم که می گفت باهرها بعد از فوت پدر و مادرشون باخاله شون زندگی کردند. یا چیزی در همین مایه ها. دقیق به خاطر

ندا شتم. شاید هم گفته بود که انقلاب تصادف کرد و خاله اش او را به خارج فرستاد.

—بعد از فوت پدر و مادرتون با کی زندگی کردید؟

نگاهش را دوباره به دریا داد. ولی کاملاً مشخص بود که فقط حضوری فیزیکی آن جا دارد. هوش و حواسش جای دیگری بود.

—یه مدت با پدر بزرگ و خاله ام. ولی بعد از یه مدتی خاله ام فوت شد و بعد ما به فرانسه رفتیم. پیش عموم.

نگاهی به نیم رخش کردم. فکش محکم و زاویه دار بود. انحنایی جذاب داشت که چهره اش را سخت تر نشان می داد.

—این جای زخم مال چیه؟

نگاهم کرد. به زخمش نگاه کردم. ناخودآگاه به روی آن دست کشیدم.

_مال یه تصادفه. تصادف سختی بود. من چند ماه تو بیمارستان افتادم. تمام
تم ترک برداشته بود یا شکسته بود. حتی جمجمه ام. این زخم مال اون موقع
است. نوجوون بودم.

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

_باهاش مشکلی داری؟

سرم را به نشانه نفی تکان داد.

_آخه گاهی دیدم زنهایی که باهاشون حرف می زنم، ناخودآگاه نگاهشون به
این زخم کشیده می شه.

نگفتم که به نظر من جذابش کرده بود.

با کف دستش سر زانوی من زد و گفت:

_بگذریم از زخم دختر کش من. تواز برادرت بگو

با تعجب پرسیدم

—برادرم؟ کدومشون؟

—اون که فوت کرد.

آهی کشیدم. نگاهم را از او گرفتم و به دریا خیره شدم. چیزی در حدود سه چهار دقیقه هیچ حرفی نزدیم. حتی با بردن نام سهند هم به آن شب شوم برگشتیم. چه شبی بود. به یاد که می آوردم معده ام آشوب می شد.

—اگر سخته نمی خواد بگی

موهایی که باد بر هم ریخته بود از روی صورتم کنار زدم.

—قل دیگه ام بود. تا دلت بخواد با هم بحث و درگیری داشتیم. قهر می کردیم. ولی هیچ وقت بی احترامی بینمون نبود. حتی تو اوج دعوا هم احترام هم رو داشتیم. قهرمون هیچ وقت طولانی نمی شد. ولی همیشه هم اون بود که برای آشتی پیش قدم می شد.....

بغضم را به سختی فرو دادم. پشت سر هم پلک زدم تا از ریزش اشک هایم خودداری کنم.

_خیلی دوستش داشتم ولی خیلی دیر فهمیدم. زمانی که برای آخرین بار جنازه اش رو دیدم. دوست داشتم برای یه لحظه چشماش رو باز می کرد تا بهش می گفتم که دوستش دارم.....

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و زیر گریه زدم. آرام و رقت انگیز اشک ریختم. غم عجیبی روی دلم سنگینی می کرد. این ها حرف هایی بود که به هیچ کس تا به حال نگفته بودم. نگفته بودم که چقدر از تمام لحظه هایی که با سهند به بحث و ناراحتی گذشته بود متنفر بودم. گفتن این چیزها به سارای یا بقیه هیچ از دردی از من دوا نمی کرد و فقط حال آنها را بدتر می کرد.

دستش را روی شانه ام گذاشت. با گریه و هق هق گفتم:

_خیلی بده که آدم کسی که از همه بیشتر بهش نزدیکه رو از دست بده. من بعد از اون روز حس ناقص بودن دارم. حس می کنم که بدنم یه چیزی رو از دست داده.

نگاهش کردم. نگاهش مهربان و پر توجه بود. اخم داشت ولی او هم غمگین بود. او می فهمید که چه می گویم. بدون هیچ حرفی بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید. به آغوشش پرت شدم. ناخودآگاه گریه ام بیشتر شد. نمی دانم چرا در آغوشش حس غریبی داشتم. حسی که زمانهای این چینی در آغوش آیدین داشتم. حس خوب امنیت.

خودم را کنار کشیدم. چهره اش به شدت گرفته بود. حتی به نظر می رسید که اشک تا پشت پلکهای او هم آمده است. مردمک چشمانش می لرزید. دستی به روی دهانش کشید و نگاه از من گرفت.

ساحل خلوت بود. به غیر از چند دختر و پسری که آن طرف تر از ما مشغول و جیغ و فریاد بودند، کسی در ساحل نبود. به نظر می رسید صحبتهایی از این دست او را به شدت تحت تاثیر قرار می دهد. علی رغم ظاهر خشک و محکمش روحی لطیف و حساس داشت. شاید چون او هم صدمه دیده بود. مرگ پدر در نوجوانی و به فاصله اندکی بعد، مرگ مادر. چیزی بود که اثرش تا آخر عمر با آدم خواهد ماند. حتی برای من که علاقه آن چنانی به مادر و پدرم ندا شتم هم تصور از دست دادنشان زجر آور بود. چه رسد به او که تا آن حد عاشقانه درباره پدرش صحبت می کرد. وقتی که از پدرش صحبت می کرد می شد عمق علاقه را در چشمانش خواند.

—می تونم درکت کنم.

نیم نگاهی به من کرد و سیگاری از جیبش بیرون آورد و آتش زد.

— از دست دادن یه عزیز سخت ترین تقدیر این دنیای ماست که با ما به دنیا میاد. از اون لحظه ایی که متولد می شیم. این عذاب مثل سایه بالای سرمونه. که شاید امروز عزیزی رو از دست بدیم، شاید فردا.

چشمانش را به روی هم فشرد. برخاست. حالش خوب نبود. دست مرا هم گرفت و بلند کرد. شروع به قدم زدن در خط ساحل کردیم. سکوت کرده بودیم.

— روز اول که اومدی دفترم یادمه.

نگاهم کرد.

— بهت گفتم عینکت رو بردار.

یادم بود. به خاطر چشمانم که از شدت گریه ورم کرده بود، عینک زده بودم.

— به طوری وحشتناکی شکننده شده بودی. یادته پرسیدم که چند سالته؟

سرم را تکان دادم. این را هم به یاد داشتم.

—اونقدر شکننده به نظر می رسیدی که یه لحظه پیش خودم گفتم یعنی دختر به این داغونی می تونه یه هتل رو اداره کنه؟ ولی بعد که دیدم تا چه حد تو کارت جدی هستی ته دلم قرص شد.

حرفش را قطع کرد. نگاهم کرد.

—خوب تو مسئولیت و نقشت جا افتادی. شاید یکی از علت هایی که ازت خوشم اومد همین بود. اینکه محکم و منطقی عمل می کنی. اینکه حتی با وجود خطری که متوجه ات بود به خاطر برادرت با مشیت کوبیدی تو دهن عاشق دلخسته ات.

بی حوصله خندیدم.

—اون یه کم حماقت هم قاطی داشت.

خندید و آن جو غم زده ی بین ما کمی از بین رفت.

—من مطمئنم که اگر دوباره این زمان تکرار بشه باز هم این کار رو می کنی. غیر از اینکه؟

بدون حتی یک ثانیه فکر سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. چون واقعا همین طور بود و باز هم در شرایط مشابه، من همین کار را می کردم.

—می بینی. من اشتباه نکردم.

خندید و با انگشت اشاره اش آهسته به روی بینی ام زد و گفت:

—دیگه بعد از این همه سال زندگی و کسب تجربه می دونم کی چند مرده حلاجیه.

خندیدم و گفتم:

—خیلی به دلت مونده؟ اگر این طوریه تلافی کن خیالت راحت بشه

چشمکی زد و با لحنی طعنه آمیز گفت:

—به وقتش. همه چیز به وقتش

خب کاملاً مشخص بود که او به چه چیزی اشاره داشت. ولی من به جای اینکه مثل بقیه دخترها سرخ و سفید شوم. خندیدم و او را هم به خنده انداختم.

— ولی اگر بذاری بهت نی نی کوچولو بگم شاید یکم دلشکستگیم رفع بشه.

اخم کردم که او را به خنده انداخت. می دانستم که برای شوخی و از بین بردن ناراحتی من این را می گوید.

کمی در سکوت قدم زدیم.

— فکر می کنی پیام خواستگاری برادران چقدر سنگ جلوی پام می ندازن؟
کدومشون وسواسی تره؟

با شیطنتی که زمانی فقط در برابر شهریار به کار می بردم گفتم:

— مگه می خوای بیای خواستگاری؟ من که هنوز جوابم نمی دونمه

نیم نگاهی به من کرد و خندید. دستم را در دست خودش گرفت و پشت آن را نوازش کرد.

— جواب مثبت هم می دی کوچولو. همه چی به وقتش. ولی حالا برسیم به داداش هات. به نظرم آیدین وسواسی تره. نه؟

سرم را تکان دادم.

— آره. ولی آراز هم همین طوره. تنها فرقی که آراز با آیدین داره اینه که آراز مهربون تره، حساس تره. زودتر راضی میشه. همیشه راضی کردن به آدم احساسی راحت تر از راضی کردن به آدم منطقیه.

احساس کردم که شاید درباره آراز باید به او بگویم. نمی خواستم که او در آینده با این نکته بر علیه خودم کاری کند. به قول خودش آینده را نمی شد پیش بینی کرد. آن شهریار عاشق که مثلاً فامیل هم بود آخر متلکش را راجع به آراز گفت. بنابراین جنگ اول به از صلح آخر است.

— شاید به خاطر همین احساساتی بودن آرازه که اون بلا سرش اومد. خدا رو شکر که به موقع ترک کرد و

حرفم را قطع کرد. چرخید مقابلم قرار گرفت.

— چرا اینها رو داری به من میگی؟ فکر کردی که من هم ممکنه به زمانی مثل عاشق دلخسته تو صورتت بزنم؟

سرم را تکان دادم. چند ثانیه نگاهم کرد. نگاهش ناراحت بود. دستش را دراز کرد و گونه ام را نوازش کرد. این بار سرخ شدم و خودم را کنار کشیدم.

— پس انقلاب باهر رو هنوز نش—ناختی؟ من این کار رو نمی کنم چون به تو ربطی نداره. اون مشکل برادرته مشکل برادرت هم باقی می مونه.

— نمی خواستم که مثل شهریار بشه

خنیدید و گونه ام را با انگشت اشاره اش به سمت بالا تکان داد.

— حالا به فرض هم که این طور بشه. شما که ماشالا هزار ماشالا خودت یه پا بروس لی هستی. میزدی همچین منو ناقص می کردی که آدرس خونم رو هم یادم بره.

خنیدیم. او هم به خنده افتاد و بحث حالتی دیگر به خودش گرفت.

کمی دیگر هم در ساحل قدم زدیم تا بالاخره دوستش تماس گرفت و گفت که از زایمان برگشته و برای ناهار منتظر ماست. به منزل دوستش رفتیم و تا عصر هم ماندیم. عصر به هتل برگشتیم. با اینکه فکر می کردم که خوش نخواهد گذشت ولی خوش گذشته بود. او به نظر خسته می رسید. بیشتر در فکر بود. بعد از شام هم زیاد بیدار نماند و به اتاقش رفت.

با صدای در سرم را از روی سنتور بلند کردم. لبخندی زد و داخل شد.

—در زدم. جواب ندادی.

مضرا بها را کنار گذاشتم و دفتر نتم را بستم.

—نشیدم.

دستش را روی دفتر گذاشت و مانع شد.

—بزن. من دوست دارم.

نگاهش کردم.

— جلوی منم خجالت می کشی؟ من که یه نفرم.

خندیدم و مضرا بها را از جعبه بیرون آوردم.

— فکر کردم با صدای این نتونستی بخوابی.

اشاره ایی به تخت کرد و گفت:

— بخوابم رو تخت؟ بدت نمیداد؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

روی تخت لم داد و بالشت مرا بغل کرد.

— نه به خاطر صدای این نبود. بی خوابی زده به سرم.

— چی بزنم؟

— نمی دونم من که سر در نمیارم.

به سلیقه خودم آهنگی از استاد شجریان را زدم. دوستش داشتم. برای من پر از خاطرات خوب بود. زمانهایی که با سهند به خانه آراز می رفتیم و با او تا خود صبح بیدار می ماندیم. گاهی هم آراز دو ستانش را دعوت می کرد. دراویش و به قول آیدین آقا گیس بلندهای اهل دل. می آمدند می نشستیم و تا خود صبح شمس تبریزی می خواندند و دف می زدند. غزلیات شمس خود به خود حالتی ریتمیک دارد و این به علت حالت وجد و سماع خود مولانا در هنگام شعر گفتن بوده است. ولی وقتی که این اشعار با دف خوانده می شود عالمی دیگر پیدا می کند.

چقدر این خاطرات برای من ارزشمند بود.

مثل رهبران ارکسترهای بزرگ منتظر ایستادم تا تشویقم کند. برایم دست زد که مرا به خنده انداخت.

مضرب ها را کنار گذاشتم و سنتور را در جعبه اش گذاشتم. روی تخت کنارش نشستم.

— فردا می ری؟

سرش را تکان داد.

برخاست و نشست.

—آره طوفان زنگ زد گفت که مجوزها به مشکل برخورد. مساحت زمین تو سند با چیزی که اندازه گرفته شده برای مجوز جدید نمی خونه. اول فکر کردم که طوفان می خواد منو بکشونه تهران ولی الان آیدین هم زنگ زد گفت که واقعا این مشکل هست.

—چرا طوفان باید تو رو بکشه تهران؟

—برای اینکه تببله. چند روز که مسئولیت می افته گردنش سریع خسته می شه.

—چرا حالا این جوری شده؟

چانه اش را بالا برد.

—خونه کلنگی بوده دیگه. اون زمان زیاد حساب کتاب درست و درمونی

نداشته

—آیدین می گفت وامی که می خواست برای ساخت با سند چاپخونه بگیره درست نشده آره؟

سرش را تکان داد.

—آره. حالا گفتم من یه جا آشنا دارم. برم ببینیم شاید درست بشه. اگر نشه آیدین نمی تونه شریک بشه.

—آیدین یا بابا؟

—بابات زمین میفروشه مشکلی نداره.

اعصابم به هم ریخت. بابا برای دانگ خودش زمین می فروخت ولی حاضر نبود به آیدین کمک کند. گاهی اوقات از کارهایی که با برادرها و خواهرم می کرد بیشتر عصبی می شدم تا خودم. بابا نمی فهمید؟ پول را برای چه می خواست؟ نمی دانست که علی دارد روز به روز بزرگ تر می شود و بالطبع احتیاجات اش هم بزرگ می شود. نمی فهمید که آیدین سالانه چقدر پول برای کلاس کنکور و قلم چی و گزینه ی دو و هزار جور چیز دیگر برای علی خرج می کند. برای چه؟ برای اینکه دوست داشت که یک رشته عالی در یک

دانشگاه عالی قبول شود. نه رشته ایی که آیدین می خواهد و در جایی که او می گوید. مثل بلایی که خود بابا بر سر همه ی ما آورد.

من می توانستم حالا در رشته ی خیلی بهتری فارغ التحصیل شده باشم نه در رشته ایی که علاقه ایی به آن نداشتم. صحبت من اصلا سر رشته تحصیلی نبود. هر کاری برای خودش مفید است ولی اینکه ما مجبور به خواندن آن رشته شده بودیم برایمان زجرآور بود.

یادم هست که سهند همیشه عقیده داشت که مهم ترین شغل در دنیا مرده شوری است. چون اگر مرده شورها نبودند مرده های ما روی زمین می ماندند. شاید آن زمان این مسئله را به شوخی بیان می کرد ولی وقتی که حالا به آن فکر می کردم می دیدم پر بی راه نمی گفت. یادم هست که حتی چند باری هم خیز برداشت که برود و برای ثوابش مرده شوری کند ولی نمی دانم که چرا هر بار نمی شد.

فکر را منحرف کردم.

_اگر کار وام آیدین جور نشه چی میشه؟

چند ثانیه نگاهم کرد. دقیق و موشکافانه.

— سعی می کنیم که بشه. چاپخونه بهترین وثیقه است. حالا اون بانک نشد یه بانک دیگه. راه زیاده. ببین سونا...

نگاه و توجه ام را به او دادم.

— بله؟

— من یه چیزهایی همین امروز سر بسته به آیدین گفتم. حالا هم که دارم می رم تهران باهاش صحبت می کنم. ببین کی خبرت می کنن برای خواستگاری

دلم یک دفعه پایین ریخت. مثل اینکه با تمام جدیتی که در این دو روز به خرج داده بود و از خودش و آینده صحبت کرده بود ولی باز هم برای من آن رسمیتی که باید را نداشت. و حالا تنها با گفتن اینکه به برادرم می گوید تا به خواستگاری رسمی بیایند، هول کردم و ترسیدم. نمی دانم حالت صورتم چگونه شده بود که با اخم گفتم:

— تو مشکلی داری؟

فقط نگاهش کردم. چه می توانستم بگویم؟ اینکه من هنوز به تو جواب بله ی قطعی نداده ام؟ یا اینکه ترسیده ام؟

— نمی دونم.

سرم را پایین انداختم.

انگشت اشاره اش را به زیر چانه ام فرستاد و صورتم را بالا داد.

— ببینمت. چی شده؟

سرم را بلند کردم.

— ازدواج ترسناکه.

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد به نرمی خندید.

— چه چیزش ترسناکه؟ من؟

سعی می کرد تا با شوخی اوضاع را بهتر کند.

— می شه دست نگه داریم؟

خنده اش جمع شد. دست دراز کرد و دستم را در دست خودش گرفت.

_مشکلت چیه؟ بگو تا یه راه حل براش پیدا کنیم؟ اختلاف سنمونه؟ خود منم؟ خانواده امه؟ چیه؟

چیزی که در این چند روز در ذهنم خیلی تکرار شده بود را پرسیدم

_مستانه می دونه؟

با تاخیر سرش را تکان داد.

_آره می دونه. همه شون می دونن. من با اینکه در نهایت کار خودم رو می کنم ولی تو هر زمینه ایی از اونها هم نظر می خوام.

_خب نظرش چی بود؟

کمی اخم هم چاشنی صورت جدی اش شد.

_چرا برات مهمه؟

—خب مهمه؟ اگر ما با هم ازدواج کنیم مستانه خواهر شوهر من می شه. این مهم نیست از نظر شما؟

چند لحظه نگاهم کرد. نگاهش حالا عصبی شده بود. این را از عضلات فک منقبض اش به خوبی می شد تشخیص داد.

—مستانه نه مخالفه و نه موافق. اون سرش به کار خود شه. ممکنه که از یه نفر خوشش نیاد ولی تیشه برنمی داره به ریشه طرف بیفته. اگر از تو به طور مثال خوشش نیاد. کاری به کارت نداره.

نگاهش کردم. نمی دانم چرا همیشه این حس در من به وجود می آمد که او در همه حال مشغول حمایت از مستانه است. مستانه یک خرابکار و بی فکر واقعی بود و این را خود انقلاب هم می دانست و با وجود اینکه با او بحث می کرد ولی همیشه حالتی حمایت کارانه هم نسبت به او داشت. همیشه به نوعی می خواست که کارهای مستانه را توجیح کند.

—طوفان و نسیم چی؟

اخمش بیشتر در هم رفت.

— نسیم که می دونی خیلی دوست داره.

— طوفان؟

با تاخیر گفت:

— طوفان هم مخالف نیست.

برخاست و گفت:

— خوشگل خانم مهم خانواده ی من نیست. مهم خانواده ی تو هست که
ممکنه دخترشون رو به من ندن.

برخاستم و گفتم:

— چرا من؟ برای چی منو انتخاب کردی؟

آرام خندید.

— چرا تو نه؟

— یعنی تو این چند سالی که به سن ازدواج رسیدی هیچ کسی نبوده که مورد پسندت باشه؟

— چرا یه ده دوازده تایی بودن. صیغه ایی، تیغه ای، نود و نه ساله، نود و نه ماهه.....

خنده اش بلند تر شد.

— چی می گی تو آخه دختر؟

به طرف در رفت. ولی من دستش را گرفتم. با چشمک نگاهم کرد و گفت:

— چه پیشنهاد شگفت انگیزی. شب بمونم؟

خنده ام گرفت.

— نه خواهش می کنم جوابم رو بده. اذیت نکن.

کاملاً روبه رویم قرار گرفت.

—چی می خوای بدونی؟

—زن صیغه ایی داشتی تا حالا؟

کمی مکث کرد و با دقت به جز جز صورتم نگاه کرد.

—نه زن صیغه ای نداشتم.

جواب با تاخیر او کمی مرا دو به شک کرد.

—دیر جواب دادی.

بلند خندید.

—مسابقه است مگه آخه دختر جون؟ زینگ زینگ من اول بگم؟

—راستش رو بگو

دوباره نگاهی طولانی و عمیق.

—تو فکر کن داشتم. جوابت چیه؟

— صد در صد نه. مطمئن باش

لبخند زد.

— نه نداشتم. حداقل نه صیغه ایی.

با شک و تردید پرسیدم:

— نه صیغه ایی؟ مگه مدل دیگه ایی هم هست؟

خیلی جدی گفت:

— یک بار برای همیشه این بحثو تموم می کنیم. من بهت جواب می دم چون حس می کنم که این حق تو هست که راجع به گذشته من بدونی. پس من جواب می دم ولی ازت جواب هم می خوام. اوکی؟

با حالتی گیج نگاهش کردم. یعنی چی جواب می دهم ولی جواب هم می خواهم؟

— من هیچ زن صیغه ای نداشتم. با اینکه خودت هم خوب می دونی که استطاعت مالی این کار رو داشتم ولی هیچ علاقه ای به این کار ندارم. ولی تو زندگیم چند تایی زن بودن. خیلی انگشت شمار. شاید سه تا شاید هم دو تا. اصلاً یادم نیست. که با همشون هم ارتباطی کوتاه مدت داشتم. چیزی در حدود یک هفته. تمام! همه ی زندگی من کار بوده و بس. اون روابط هم اگر بوده برای رفع احتیاجات بوده نه عشق و علاقه. اون هم نه حالا. زمانی که جوون بودم. بیست و هفت هشت سالم بود. سالها ست که من سر شب تو خونه کارت می زنم و تا صبح یه کله از خستگی بیهوش می شم. اگر به نسیم اعتماد داری از اون بپرس.

سرم را پایین انداختم.

— خب حالا نوبت منه

با تعجب نگاهش کردم.

— چقدر مدت با عاشق دلخسته دوست بودی؟

— من....

فقط همین. آن قدر ناراحت شده بودم که چیزی نتوانستم بگویم. ولی در این حال می دانستم که عکس العملش منطقی است. من از او سوال کردم و او هم از من. کارش اشتباه نبود. ولی مرا به شدت عصبی کرد.

— ما فقط با هم دوست بودیم. شهریار اصلاً تهران نبود که ما بخوایم بیست و چهار ساعته هم رو بینیم. تو تمام مدت دوستیمون شاید ما سر جمع به تعداد انگشت های دست همدیگرو ندیدیم. همین.

— چرا با ناراحتی جواب دادی؟ تو پر سیدی من جواب دادم و حالا این حق من بود که بپرسم. بد می گم؟

با کمی تلخی که سعی می کردم در صدایم نباشد، گفتم:

— نه مشکلی نیست. قبول کردی؟

لبخند زد.

— اگر قبولت نداشتم که خواستگاری نمی کردم. من همه چیز رو درباره ی تو می دونستم خودم در جریان کارت بودم و او مدم ازت خواستگاری کردم. پس این یعنی که قبولت داشت. یه کاری رو از روی بیچگی کردی تموم شده رفته.

حالا هم این صحبت ها همین جا تموم شد بین ما. دفنش کن و دیگه هم هیچ وقت نبش قبر نکن. من اگر با کسی بودم مال سالها پیش بوده تو هم اگر بچگی کردی مال زمانی بوده که هنوز احساساتی عمل می کردی. این موضوع از نظر من تموم شده است. موافقی؟

سرم را تکان دادم.

—تو الان یه خانم خوشگل هستی که خیلی راحت می تونی توجه هر مردی رو به خودت جلب کنی ولی تو این چند وقت دیدم که به کسی رو نمی دی. مطمئن باش که نجابت یک زن برای من حرف اول رو می زنه. تو اگر از طلا هم بودی ولی نانجیب بودی من نگاه هم تو صورتت نمی کردم.

نمی دانم چرا ولی احساس کردم که منظورش از این که به کسی رو نداده ام برادر خودش بود. چون فقط او بود که در این مدت دایما با من تیک می زد. مرد دیگری در اطراف ما نبود. برای لحظه ایی به شک افتادم. نکند آن تیک زدن های طوفان از جانب او بود که مرا امتحان کند.

—تو برادرت رو وادار کردی به من نزدیک بشه که منو امتحان کنی؟

آن چنان با حیرت نگاهم کرد که خنده ام گرفت.

__ مگه طوفان چیزی به تو گفته؟

تعجبش از بین رفته بود ولی به شدت عصبی شده بود.

__ نه. آخه تو گفتی که....

مکثی کردم و ادامه دادم.

__ ولش کن اصلا.

به طرف پنجره رفتم. تا پرده را بکشم. دستم را در نیمه ی راه گرفت.

__ وایسا ببینم. بهت ابراز علاقه کرده؟

با تعجب گفتم:

__ نه اصلا.

آن چنان اخم کرده بود که مرا به تعجب انداخت. دستش را به روی دهانش

کشید. آهی کشید و گفت:

—اگر خانواده ات هر کدومشون حالا، با این ازدواج مخالفت کنن. تو چی کار می کنی؟

—نمی دونم.

واقعا نمی دانستم. من از او خوشم آمده بود ولی نه آنقدر که بخواهم از دوریش دق کنم و برای قبول خواستگاریش به خانواده ام فشار بیاورم.

—می خوای

حرفش را قطع کرد.

—ولش کن. شب بخیر.

به طرف در رفت و دوباره به سرعت برگشت. با هر دو دستش هر دو بازوی مرا در دست گرفت.

—اگر به جای من طوفان ازت خواستگاری کرده بود جوابت چی بود؟

حیرتم بیشتر شد. او به برادرش اعتماد نداشت یا آنکه حسادت می کرد؟
صادقانه جواب دادم.

— نه. همون اول نه بود.

لبیخند آرامی به روی لبانش نشست.

— پس یعنی به نمی دونم و دو روز بمونه و اینها نمی کشید؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد.

— دختر خوب من فردا صبح زود راه میافتم. یه ب*و* سه به عنوان خدا حافظی
نمیشه داشته باشم؟

سعی کردم خنده ام را که ناشی از لحن پسرانه ی او بود کنترل کنم. شیطنت و
خوشحالی از اینکه جواب من از همان ابتدا به برادرش منفی بوده است. این
جنبه از شخصیت انقلاب هم دیدنی بود. این جنبه که گویی زیر لایه های

جدی شخصیت انقلاب باهر مخفی شده بود و هر از گاهی خودش را نشان می داد و به شدت دلنشین بود. بامزه و دوست داشتنی.

به شانه اش زدم.

_وای زشته. برید خواهش می کنم آقای باهر.

من هم قصدم کمی شیطنت متقابل بود. می دانستم که او به این لفظ آقای باهر به شدت حساس است. در این چند روز همین شده بود سوژه خنده و شوخی او. من به شدت برایم سخت بود که او را انقلاب صدا کنم و در این دو روز هر کاری می کردم نمی توانستم او را صدا کنم. نمی دانم شاید چون از ابتدا او را با عنوان آقا صدا کرده بود یا شاید هم چون اسمی بزرگ داشت و آهنگین نبود. اسمش مقتدرانه بود و ناخودآگاه آدم احساس می کرد که بهتر است که یک آقا کنار اسمش بگذارد.

در آن چند روز او را صدا نمی کردم و همین دستمایه ایی برای خنده و تفریح او شده بود. حالا می خواستم کمی او را بخندانم. او که می دانستم قصدش از جمله قبلیش وب*و*سه خداحافظی، شوخی است.

نگاهم کرد. خنده ام را جمع کردم. آهسته سر بینی ام زد.

—باز هم خودت این باب رو باز کردی. نگي دوباره آقای باهر شما سنتون قد بابابزرگ منه! من با شما شوخی نمی کنم که به شما توهین نشه.

خنده ام را رها کردم. بامزه بود. شخصیت پسرانه انقلاب باهر به اوج خودش رسیده بود. این وجه او را خیلی دوست داشتم.

از فرصت استفاده کرد و خم شد و گونه ی راستم را ب*و*سید. نرم و با احساس. کمی مکث کرد و بعد کمرش را صاف کرد. به چشمان بهت زده ام نگاه کرد و دوباره خم شد و این بار بوکشید. ضربان قلبم بالا رفته بود و حس می کردم که گونه هایم رنگ گرفته است.

او نباید این کار را می کرد. من اجازه ی این کار را به او نمی دادم. دهانم را باز کردم تا با پرخاش و با عصبانیت یک بار و برای همیشه این را به او بفهمانم که بدون اجازه ی من کاری را انجام ندهد. من از حرفش شوخی برداشت کرده بودم. و حالا به شدت عصبی شده بودم. ولی با حرف و موقعیت بعدی همه چیز را از یاد بردم.

—هوم چه بوی خوبی. بوی

سرش را بلند کرد. حالت چشمانش عوض شده بود. پلکهایش شکسته شده بود و در آن حسرت و اندوه زیادی دیده می شد. برای لحظه ای آن قدر حالت صورتش خسته و غمگین به نظر رسید که دلم می خواست بغلش کنم تا اندوهش کم شود. خشمم در نطفه خفه شد.

—بوی مامانم رو می دی. کرم نیوا می زنی آره؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

—اون هم همیشه همین بو رو می داد. وقتی که شبها می اومد بالای سرم تا ب*و*سم کنه همین بو رو می داد. من عاشق این بو هستم. هم نسیم و هم مستانه از این کرم می زنن ولی روی پوست هیچ کدومشون این بو رو نمیده. (با صدایی که به شدت لرزان شده بود، ادامه داد) بوی مامان رو.

با ناراحتی گفتم:

—کرم ها روی هر پوستی یه بویی رو می دن.

با حالتی اجازه خواهانه کمی خم شد و دوباره پوست گونه ام را بوید. خیلی دلم برایش سوخت.

_شب بخیر. صبح هم رو نمی بینیم. به محض اینکه رسیدم تهران می رم سراغ آیدین.

لبخندی که زد غمگین و بی حوصله بود. مثل اینکه دوباره به آن زمان پرتاب شده بود. زمان که مادرش برای شب بخیر او را می ب*و*سیده و بوی کرم نیوا می داده است.

بدون مکث از اتاق بیرون رفت و مرا تنها و ناراحت برجا گذاشت. فکر می کردم که ما هر دو نفرمان از کمبود محبت پدر و مادر رنج می بردیم. شاید ما بهتر از هر کسی می توانستیم هم را درک کنیم. شاید هم نه.

فکرم به شدت مشغول شده بود. نمی توانستم درست فکر کنم و درست تصمیم بگیرم. من هنوز او را درست نمی شناختم. ترس از ازدواج حالا خودش را نشان داده بود. اصلا نمی دانستم که اگر آیدین نظر خودم را بخواهد که قطعاً این اتفاق خواهد افتاد، چه جوابی باید به او بدهم.

انقلاب باهر مرد جالبی بود. با شخصیت و محکم بود. می توانستم بی دغدغه به او تکیه کنم و به خودم کمی استراحت دهم. شاید در کنار او می توانستم جوانی و شادی را هم تجربه کنم. چیزی که هرگز نداشتم. او جدی و محکم بود. ولی شخصیت انعطاف پذیری که داشت او را متمایز کرده بود. شخصیتی

که به او اجازه می داد گاهی هم سن من شود و پاچه های شلوارش را بالا بزند و در کنار دریا با من قدم بزند. بدون آنکه نگران خراب شدن لباسش با شد یا آن را برای سنش مناسب نداند. این ها چیزهایی بود که او را متمایز می کرد.

جنبه هایی از وجودش که او را دوست داشتی می کرد. ولی با همه ی اینها باز هم می ترسیدم. نمی دانستم که این ترس طبیعی است و همه دختران از این مورد نگرانی های قبل از ازدواج دارند، یا فقط من به علت شکستی که در رابطه قبلی ام داشتم به آن مبتلا شده بودم؟

هر چه بود حس خوبی نبود. حس تردید و ترس و نگرانی مفرط. نگرانی از اینکه آینده چه خواهد شد؟ اگر انقلاب بدتر از شهریار شود چه؟ این فکر رهایم نمی کرد.

فصل شانزدهم

در آشپزخانه کنار ساناز که فنجان های چای را در سینی می چید، ایستاده بودم و برایم خیلی عجیب بود که اضطراب داشتم. وقتی که شهریار به خواستگاری

آمد هیچ اضطرابی نداشتم. ساناز عقیده داشت که آن زمان بیچه سال بودم. آدم هر چه سنش بالاتر برود محتاطانه تر رفتار می کند.

کمی دلشوره داشتم. اضطرابی ناچیز که به نظرم بی دلیل می آمد. آراز به آشپزخانه آمد. از صبح سرحال نبود. به شدت بی حوصله و کم طاقت شده بود. به همه چیز گیر می داد. آمد و کنار من به کانتر تکیه داد و ایستاد. ساناز نگاهش کرد و با چشمک از من پرسید که آراز چرا آن قدر اخمалود شده است. چانه ام را بالا بردم. چرخید و از قفسه بالای سر آراز قندان برداشت و آهسته به بازوی آراز زد.

_داداش کوچیکه چشه؟

آراز نگاهش کرد ولی جوابش را نداد. ساناز خندید.

_اوه. چته حالا تو هم. واسه تو که نمیان این طوری قیافه گرفتی. خوبه تو نمی خوای بله بدی.

باز هم آراز فقط نگاهش کرد. ساناز با آراز و آن زمان ها با سهند خیلی شوخی و خنده داشت. حتی به نوعی بیشتر از من. همیشه هم آراز چیزی در چننه داشت که جوابی به حاضر جوابی ساناز بدهد.

—ترس واسه تو هم می ریم داداش. اخم نکن.

این بار آراز دستش را به نشانه برو بابا تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. پشت سرش آیدین وارد شد. او هم کمی اخم داشت. ولی بهتر از آراز بود. آهسته گفتم:

—این دیگه چشه؟

ساناز هم آهسته گفت:

—دلشون نمیداد آجی کوچیکه رو شوهر بدن. دلشون می خواد ترشیت بندازن.

خندیدم.

ساناز به آیدین اشاره کرد و آهسته گفت:

—این که از صبح شده مثل دیو دو سر. نمی شه باهاش حرف زد. شده مثل باباهایی که میخوان دختر شوهر بدن راه دور.

بعد در حالیکه صورتش از خنده سرخ شده بود، گفت:

—عمو قربونش برم خوبه. ریلکس. آروم. انگار نه انگار که داره برای دخترش خواستگار میاد. معلوم نیست اصلا کجا هست.

خنده ام بیشتر شد. راست می گفت. مچ دستم را چرخاند تا بتواند ساعت را نگاه کند.

—هفت شد. سارای هم نیومد.

—لابد اون هم نشسته داره گریه می کنه.

خندید .

—نترس اون آب غوره هاش رو گرفته.

ده دقیقه بعد اول سارای و رضا و بعد بابا با سرخوشی و بی خیالی رسیدند.

به طبقه بالا رفتم تا لبا سم را عوض کنم. یک هفته بعد از رفتن انقلاب سارای تماس گرفت و در حالیکه اصلا حال خوبی نداشت گفت که انقلاب با آیدین راجع به من صحبت کرده است. آن قدر آشفته بود که من تعجب کردم. فکر

نمی کردم که آنها مخالفت کنند. بالاخره همه ی آنها با خانواده ی باهر از من صمیمی تر بودند. ولی وقتی که گفتم که اگر مخالفتی هست تا من اصلاً نیایم و از کار و زندگی هتل هم زنم، در کمال تعجب متوجه شدم که ناراحتی سارای به خاطر مخالفت نیست. به خاطر شوهر کردن من است.

غصه داشت. می گفت زود است که من وارد زندگی و دغدغه و مسئولیت سنگین و بزرگ آن شوم. دو ست داشت که به جای خودش که جوانی نکرده بود، جوانی کنم و از آن روزها استفاده کنم. ولی در ضمن عقیده داشت که خب انقلاب باهر بد کیسی نیست. همان کسی است که او برای من مناسب می داند. فقط کمی با سن او مشکل داشت. یعنی مشکلی بود که ظاهراً همه شان داشتند. می شد گفت که سارای از همه موافق تر بود. از همه بیشتر آراز بود که با این وصلت مخالف بود. می گفت که انقلاب سرد و خشک است و آن شور جوانی که باید داشته باشد را ندارد.

می گفت که این حالت در چند سال آینده قطعاً در او بیشتر خواهد شد و شاید زندگی کردن در کنار او برایم مشکل شود. مردی که دیگر حوصله انجام هیچ کاری را ندارد. سارای اما عقیده دیگری داشت. او می گفت که چون انقلاب از من خیلی بزرگتر است بیشتر در آینده قدر جوانی و زیبای مرا بیشتر خواهد دانست. آیدین سکوت کرده بود. مثل اینکه چیزی نداشت که بگوید. مثل اینکه با تمام حرف های آنها موافق بود ولی در ضمن نمی دانست که آینده چه خواهد شد. سکوت کرده بود ولی سکوتی که با نگرانی همراه بود. نگرانی و

امید. چیزی که در هر وصلتی یک پدر به آن دچار می شود. ساناز حق داشت. تمام حالات آیدین مثل یک پدر نگران بود. پدری که نگران آینده دخترش است اما در ضمن امید به این دارد که این وصلت با خوشی همراه شود.

موهایم را فر کردم. ضربه ایی به در خورد. آراز وارد شد. از آییننه نگاهی به صورت گرفته اش کردم.

__چته؟

آمد و روی تخت من نشست و بدون حرف فر کردن موهای مرا نگاه کرد. موهایم آن چنان بلند نشده بود. ولی دوست داشتم که فرفری باشد. دستگاه را کنار گذاشتم و رفتم و کنارش نشستم و دوباره پرسیدم.

__چته؟

دستم را سرزانویش گذاشتم. نگاهم کرد. سیگاری از جیبش بیرون آورد و به کنار پنجره رفت و آن را باز کرد.

__نظرت مثبته؟

چند لحظه نگاهش کردم.

_نظر تو نیست.

جمله ام سوالی نبود. یک جمله خبری کامل بود. چند ثانیه سکوت کرد.

_مثبت؟

چرخید و دوباره چند لحظه نگاهم کرد.

_انقلاب باهر یک آدم فوق العاده است. کاری به اون خواهرش و طوفان ندارم. خودش فوق العاده است. من هم خیلی باهاش رفیق شدم. تو حساب کتاب مثل کف دسته. صاف صاف.....

حرفش را قطع کرد. سیگارش را نیمه خاموش کرد. آمد و کنار من نشست.

_پس مشکل کجاست؟

_مشکلم؟

سرم را تکان دادم.

—هیچی. فقط دوست دارم برات بهترین ها بشه.

—با انقلاب نمیشه؟

کمی اخم کرد.

—دوستش داری؟

خندیدم.

—مگه من چقدر دیدمش که بخوام عاشقش بشم. شماها که بیشتر از من با این خانواده رفت و آمد داشتید.

—پس چی؟

—نمی دونم به من گفت که من از نجابت و خانمی تو خوشم اومده و اینکه بزرگ و عاقلانه رفتار می کنی. میگه که من با دخترهای زیادی در تماس هستم که رفتارهای بچگانه شون رو نمی پسندم. همین. تمام حرفی که گفت همین بود.

در سکوت نگاهم کرد.

— اگر الان شهریار هم ازت خواستگاری می کرد و بابا هم راضی بود تو به
کدوم بله می دادی؟

— انقلاب باهر. شهریار برای من به آخر رسیده. مثل یک اتوبانی که آخرش
مسدوده. من اگر تو این راه هم قدم بذارم باز هم مجبورم دور بزنم و برگردم.
چون آخرش مسدوده.

— فاصله سنی تون زیاده.

سرم را تکان دادم.

— برات مهم نیست؟

— چرا مهمه. من هنوز نمی تونم به اون چیزی دیگه ایی به غیر از آقای باهر
بگم.

کمی به طرفم خم شد.

—خب پس چی؟

لبیخند زدم. من برادر خودم را می شناختم. برایم مثل یک کتاب گشوده بود. آراز همیشه احساسی و گشوده و روباز عمل می کرد. سهند تودار بود. نمی شد سهند را به راحتی شناخت. ولی آراز نه. آراز همیشه جوری رفتار می کرد که حدس زدن حرکت بعدی او کار چندان سختی نبود.

—تو چته آراز؟

اخم هایش از هم گشوده شد. خودش هم خنده اش گرفت. دستش را روی دست من که روی پاهایم به هم قلاب کرده بودم، گذاشت.

—نمی دونم چی بگم والا؟ فکر کنم یکم حساس شدم.

از جا برخاست و به طرف در رفت. در را باز کرد.

—ولی بالاغیرتا اگر می خوای جواب بله بدی. یه چند ماهی رونامزد بمون.

خندیدم.

—باشه. این قدر شور و هیجان نداشته باش.

از در بیرون رفت و چند لحظه بعد زنگ در خبر داد که خانواده باهر آمدند.

کمی دیرتر پایین رفتم. سناز گفته بود که خودش پذیرایی خواهد کرد. آن قدر دیر این پا و آن پا کردم که سارای به سراغم آمد. کمی چشمانش قرمز و گریه ایی بود.

—چته؟

بازویش را گرفتم.

—هیچی قربونت برم.

اشاره ایی به صورتم کرد.

—یه مداد تو چشمت می کشیدی. رنگت پریده.

مرا نشانند و مداد قهوه ایی تیره در چشمانم کشید.

اما در تمام مدت سعی می کرد تا گریه نکند.

— کیا او مدن؟

حلقه از موهای فر فریم که دور صورتم را قاب گرفته بود، کنار زد و با سنجاق آن را ثابت کرد.

— چقدر موی فر بهت میاد. همشون او مدن

— فامیل چی؟

— نه. تنها هستن

با تعجب گفتم:

— مگه فامیل ندارن؟ یعنی خبر ندادن؟

کمی چانه اش را بالا برد.

— چرا دارن. اما انقلاب گفت که همشون فرانسه هستن.

لبه کتم را صاف کرد. نگاهم کرد تا مثلاً جزئیات صورت و آرایشم را چک کند. ولی نگاهش گویای چیزی دیگر بود. دیگر طاقت نیاورد و مرا در آغوش کشید و به گریه افتاد.

—ازش متنفرم.

می دانستم که چه کسی را می گوید. گاهی فکر می کردم که حداقل بابا بیشتر به فکر ما بود. بابا با تمام بی فکریهایش باز هم بیشتر از مامان به فکر ما بود. به او خبر داده بودیم ولی او گفته بود که مادر آقای دکتر را نمی تواند رها کند. یک بهانه احمقانه. روزی که آمد گفت که آمده که بماند. آمده که جبران کند. ولی این طور نبود. برای او هیچ وقت هیچ کدام از ما مهم نبودیم که بخواهد جبران کند. اگر مهم بودیم می ماند و به هر سختی که بود بچه هایش را بزرگ می کرد.

کسانی را می شناختم که با وجود اعتیاد شدید شوهرشان بچه ها را به دندان می کشیدند و بزرگ می کردند. حاضر بودند که به زیر کتک های مرد جان بدهند ولی بچه هایشان را رها نکنند. ولی مامان این کار را نکرد. هیچ وقت برای هیچ کدام از ما از خود گذشتگی نکرد.

زمان خواستگاری سارای نبود. فقط خودش را با عجله برای عقد رساند. تنها آمد و دو روز بود و بعد هم رفت. مامان هرگز لذت به بازار رفتن و جهیزیه

خریدن را به هیچ کدام از ما نچشانند. مامان هرگز نبود که در روز خواستگاری دخترانش اشک برزید و اضطراب داشته باشد. به سارای حق می دادم که از او متنفر باشد.

—مهم نیست. آروم باش.

بینی اش را گرفت. آهی کشید و گفت:

—چرا مهمه. بعدها می فهمی که چقدر مهمه. من با انقلاب موافقم یکی از علت هاش همینه. نمی خوام یکی مثل شهریار باشه که فردا پس فردا بزنه تو سرت. اینها هم الان خود شون اومدن. مثل ما تنها هستن. فردا نمی تونه بزنه تو چشمت که من با یک لشکر آدم اومدم خواستگاریت ولی تو ننه ات نبود. این چیزها پیش میاد.

با اخم گفتم:

—رضا بهت گفته؟

لبخند تلخی زد.

_خودش نه. ولی از خانواده اش کم نشنیدم که ما این جوری بودیم اون وقت تو مادرت هم تو بله برونه نبود.

تا به حال نگفته بود. عصبی شده بودم. دلم می خواست گردن مامان را بشکنم.

_تا حالا نگفته بودی

بازوی مرا گرفت و از اتاق خارج کرد.

_چه فایده فدات شم؟ بی خیال. نمی خواهم تو این جوری بشی. دوست دارم که اونقدر خوشبخت بشی که بتونم باهات پز بدم بزخم تو سر خواهرهای رضا

خندید. خنده اش پر از نگرانی بود. به خاطر آرامش او لبخند زدم.

از پایین صدای خنده های بلند طوفان می آمد.

وارد شدم. همه به احترامم برخاستند. لبخندی عصبی زدم. مستانه کنار او نشسته بود. آرایش ملایمی که کرده بود بسیار زیبا و دلربایش کرده بود. نسیم مثل همیشه بود. ساده و آرام. ولی بسیار شاد. طوفان پیراهن آستین کوتاه ساده ی سفید پوشیده بود که با پایپون کامل شده بود. پسرانه و خوش تیپ.

خودش هم کت و شلور پوشیده بود با پیراهن سفیده ساده. بدون کراوات. مردانه و دلنشین. موهای سفید و سیاهش را رو به بالا شانه کرده بود. که به شدت سنش را بالا برده بود. موهای کمی نا مرتب و کج و پسرانه بیشتر به او می آمد. او را کم سن تر از آن چه بود نشان می داد. ولی حالا چهل ساله می خورد. خنده ام را فرو خوردم و کنار آیدین نشستم. بابا با سرخوشی برای خودش پرتقال پوست می گرفت. ساناز اشاره ایی به بابا کرد و لبخندش را فرو خورد.

ظاهرا آنها صحبت هایشان را شروع کرده بودند. صحبت بر سر سن و سال بود. آیدین با صراحت گفت:

—می دونی که دوازده سال از سونا بزرگتری. به نظرم یکم مشکل ساز می شه. نمی شه؟

انقلاب نگاهم کرد.

—نه برای کسی مثل سونا. سونا عاقلانه رفتار می کنه. خیلی بزرگتر و جلوتر از سشنه. همین بیشتر مشکلات رو حل می کنه.

مکشی کرد.

—سونا، خانم و متینه و نجیبه. به من حق بدین که نخوام از دستش بدم.

نگاهم کرد.

—ظاهر و باطن. آیدین، آقای پیرزاد. من انقلاب باهر. سی و هفت ساله. با وضع مالی و کاری که خودتون بهش آشنا هستید. دخترتون می خوام. خوشبختش می کنم. حاضر هم هستم براش هر کاری که شما بخواین بکنم. هر کاری که به شما این اطمینان رو بده که من می خوامش و برای خوشبختیش هر کاری می کنم. هر تضمینی. چه از نظر مالی و چه از نظر رسمی.

آیدین به من نگاه کرد. می دانستم که در نهایت تمام نگاه ها به من ختم خواهد شد. ولی دانستن یک موضوع و قرار گرفتن در موقعیت آن با هم فرق دارد. حالا که تمام چشم ها به دهان من دوخته شده بود این وظیفه به شدت سنگینی می کرد و وزن پیدا کرده بود.

من چه باید می گفتم؟ اصلاً نمی دانستم که دخترها در چنین موقعیتی چه می گویند. با درماندگی به آیدین نگاه کردم. آهی کشید و آهسته گفت:

—می دونم که تو هتل یه کم صحبت کردید. ولی دوست داری یه صحبت دیگه هم باهاش داشته باشی؟

مشکل من صحبت با انقلاب نبود. مشکل من نگرانی آنها بود که مرا هم به اضطراب انداخته و نگران کرده بود.

—آره خوبه

به انقلاب گفت:

—تا ما بساط شام رو مهیا می کنیم شما یه قدمی تو حیاط بزنید.

انقلاب برخاست. به حیاط رفتیم. سکوت کرده بود. به نظر عصبی می آمد. صدای شلیک خنده ی طوفان و پشت سر آن هم آراز بلند شد. ظاهراً در داخل خانه و با خروج ما آن وضع سنگین خواستگاری از بین رفته بود و مثل قدیم پر از خنده و شوخی شده بود.

مقابلم ایستاد.

—چی باید بهت بگم که راضیت بکنه من شهریار نیستم؟ چی بگم که بفهمی خاطرت رو می خوام؟

این اولین باری بود که او حرفی از یک محبت نسبی زده بود. در تمام چند روزی که در هتل بود فقط می گفت که از تو خوشم آمده است.

بازویم را گرفت و به زیر داربست انگور خشک شده کشاند. از داخل خانه به آن قسمت از حیاط دید نداشت. کمی به طرفم خم شد.

— چی می خوای بشنوی؟ دوست دارم و عاشقت شدم، کافیه؟

نگاهش نکردم. نگاهم با به سیب آدمش دادم. اما احساس می کردم که صدایش علاوه بر آن خشونت و خشکی، کمی شوخ و سرکش شده بود.

— کافیه؟

چانه ام را بالا برد. چشمانش هم خندان بود. کشیده و خواب آلود.

نگاهش پر احساس بود. آن حالت شیطننت از بین رفته بود. حالا نگاه و حالتش جوری بود که کاملاً جدی ولی احساسی بود. قلبم برای لحظه ایی از کار ایستاد.

— خو شگل که هستی. خانم و نجیب هم که هستی. دیگه من چی می خوام؟
چی کار باید بکنم که چشمم تو رو گرفته، کار دست دلم داده؟

احساس کردم که هر لحظه سرخ تر می شوم.

لبخند زد.

—چی میگی؟ چی کار دوست داری که برات بکنم.

نگاهش کردم. ولی چیزی نگفتم. آن قدر هیجان زده شده بودم که زبانم بند رفته بود.

—هان چی میگی؟

دستم را در دست خودش گرفت و به نرمی میچم را نوازش کرد.

—هیچی

صدایم گرفته بود. آرام خندید.

—این هیچی بله است؟

دوباره نگاهش کردم. آن قدر از خواهر و برادرانم استرس و اضطراب دیده بودم که مرا هم در آن چند روزی که برگشته بودم، ترسانده بود.

— راستش من یکم می ترسم. من اصلاً شناختی روی شما ندارم. نمی دونم....

مکث کوتاهی کردم و سعی کردم تا حقیقت را بگویم.

— من هم از شما خوشم اومده ولی به نظرم این کافی نیست. یا حداقل برای من کافی نیست.

لبخندش را حفظ کرد.

— اگر جوابت بله با شه می تونیم نامزد بمونیم. چهار پنج ماه چطوره؟ به نظرت شناخت کافی پیدا می کنی؟

کمی فکر کردم. چهار یا پنج ماه نامزد بدون عقد. خوب بود. اگر از اخلاق و منشش خوشم نمی آمد می توانستم نامزدی را به هم بزنم. خیلی از دخترها هستند که در نامزدی و حتی عقد برهم می زنند. شاید هم انقدر عاشقش می شدم که فقط خودش برایم مهم می شد. در این که او تاثیر گذار بود هیچ شکی نبود. او همین حالا هم به اندازه کافی به روی من تاثیر گذاشته بود. آن قدر که به او فکر کنم و ذهنم درگیرش شود.

__خوبه

این بار بلند تر خندید. همان طور که به طرف خانه می رفتیم، گفت:

__نامزدی با صیغه یا بی صیغه؟

با اخم نگاهش کردم.

__شوخی کردم خانم زن

داخل همه به شوخی و خنده بودند. تنها آیدین بود که هنوز به نظر اخم آلود می آمد. کنار پنجره ایستاده بود.

مستانه به استقبالمان آمد و با خنده پرسید:

__خب چی شد؟ فامیل می شیم یا نه

انقلاب با لبخند سرش را تکان داد و به آیدین نگاه کرد.

حس کردم که برای لحظه ایی رنگ آیدین پرید. ولی به سرعت خودش را کنترل کرد. ساناز جمله درستی به کار برده بود. آیدین دقیقاً مثل پدری شده بود که می‌خواهد دخترش را به راه دور شوهر بدهد. به کنار آمدن. انقلاب به سرعت از من فاصله گرفت.

_مطمئنی؟

نگاهش جدی و نگران بود. سعی کردم تا با لبخندی آرامش کنم.

_نامزد می‌مونیم. اگر ارزش خوشم نیومد یا دیدم که فاصله سنی که داریم مشکل ساز میشه، به هم می‌زنیم. نامزدی رو برای همین گذاشتن دیگه.

سرش را با تاخیر تکان داد.

_باشه. در این که انقلاب مرد درستیه شکی نیست. ولی باز هم خوب چشم و گوشت رو باز کن. انشالا که خیره.

لبخندش امیدوار بود. پیشانی ام را ب* و* سید.

بابا که صد در صد موافق بود. چه کسی از انقلاب بهتر. یک شریک تجاری دیگر. اما برای اینکه خودی نشان دهد. شروع کرد تا به خیال خودش برای مهریه سنگ اندازی کند. اما با حرف انقلاب دهانش بسته شد.

— برای من اصلاً مهریه مهم نیست. خود سونا می دونه. هر چی دوست داشته باشه و تعیین کنه اگر بخواد من فردای عقد تمام و کمال بهش می دم که زیر دینش نباشم. مادر بزرگم همیشه می گفت مهریه زن دینیه که به گردن مرده. اگر آیدین و شما و البته خود سونا راضی باشه من ویلای گرگان که مال خودمه رو می زنم به نام سونا.

دهان بابا باز مانده بود. ولی برق رضایت در چشمانش می درخشید. سارای لبخند شادی زد و از شادی لیش را گزید. دقیقاً همان چیزی شده بود برای من خواسته بود. آراز متعجب اما خوشحال بود. آیدین اما هنوز هم نگران و امیدوار بود. آن ویلا چیزی نبود که هر کسی بتواند از آن بگذرد. ویلا بسیار بزرگ بود و به علت اینکه در مجاورت منابع طبیعی بود وقتی که کسی وارد باغ می شد در وهله اول فکر می کرد که وارد جنگل شده است. چون جنگل و منابع طبیعی دقیقاً پشت باغ بود و باغ با فنس از جنگل جدا شده بود. هیچ دیواری وجود نداشت. همین باغ را با ارزش کرده بود. آن باغ شاید به قول بابا شیرین هشتصد، نهصد میلیون تومان ارزش داشت.

با حیرت نگاهش کردم.

— نه احتیاجی نیست. من اصلاً این مهریه رو نمی خوام

نگاهم کرد. ولی چیزی نگفت. طوفان و مستانه اخم کرده بودند که به نظرم حق داشتند. درست بود که این باغ مال خود انقلاب بود ولی خب این چیزی نبود که بشود به سادگی از آن گذشت. نسیم اما تغییری نکرده بود. همان لبخندی که از ابتدا بر لب داشت، باز هم بر لبانش جاری بود.

— گفتم که هر طور دو ست داری. من این رو گفتم که بدونی همه جور را ضی به انجام هر کاری هستم.

دهانم را باز کردم تا حرف بزنم که بابا با اخم نگاهم کرد و گفت:

— بله انقلاب جان همین عالیه بابا. چی برای یه پدر مهمه؟ همین که بدونه دخترش یه پشتوانه مالی داره تو خونه شوهر. من که راضی هستم صد درصد.

طوفان پوزخند زد و سرش با خنده تکان داد. خیلی خجالت زده شدم. هر کسی یک ذره عقل داشت می فهمید که این حرف بابا از طمع است. نه اینکه من پشتوانه مالی داشته باشم یا نه. طوفان هم احمق نبود.

آیدین با اخم گفت:

_ اجازه بده بابا. ما که نمی‌خوایم دختر معامله کنیم. ما می‌خوایم دختر شوهر بدیم. حالا انقلاب لطف کرد برای اینکه حسن نیتش رو ثابت کنه این پیشنهاد رو داد قرار نیست ما هم دودستی قبول کنیم. سونا که ما شالا عاقله. ولی اگر سونا هم بخواد همچین اشتباهی بکنه من نمی‌ذارم. سونا یه مهریه معقول انتخاب می‌کنه. یه مهریه ی نه سنگین نه سبک.

رو به من کرد و گفت:

_ چگونه سونا جان؟ شما حرف من رو قبول داری؟

_ بله حتما

بابا عصبی دهانش را باز کرد تا حرفی بزند. به سرعت و قبل از آنکه کار دست همه ی ما بدهد، گفتم:

_ بابا خواهش می‌کنم. بذارید به عهده خودم این مورد رو.

نگاهش پر از خشم بود. ولی به خاطر خانواده ی باهر حرفی نزد. می دانستم که بعد از رفتنشان مورد مواخذه قرار می گیرم ولی پشتم به آیدین قرص بود.

بعد از شام قرار نامزدی گذاشته شد. خدا را شکر بابا در این مورد که نامزد بدون عقد بمانیم، اصرار داشت و نگفت که حتما باید عقد کنیم. قرار شد که در همان هفته که من در تهران بودم نامزد کنیم و بعد من به هتل بروم و در تعطیلات عید هم خانواده ی باهر همراه با خانواده من به هتل بیایند. تا هم ما کنار هم باشیم و هم تعطیلات را در هتل بگذرانیم. که البته آیدین احتمال می داد که به خاطر تعطیلات عید و شلوغی هتل مجبور شویم که عده ایی به گرگان بروند. که خب البته فاصله کمی هم نبود. انقلاب با گفتن اینکه چو فردا بیاد فکر فردا کنیم، بحث را تمام کرد.

قرار شد که جشن بگیریم. فقط خودمان. هنوز از لحاظ روحی آمادگی اینکه جشن بگیرم را نداشتم. آن هم زمانی که به یاد می آوردم که همیشه سهند می گفت "من می خواهم زودتر از تو ازدواج کنم."

وقتی که عنوان کردم تنها کسی که مخالفت کرد مستانه بود که او هم با نگاه انقلاب ساکت شد. انقلاب گفت که چرا جشن نمی خواهم؟ آیا علت خاصی دارد؟ وقتی که علت را عنوان کردم به نظر می رسید که حتی مستانه ی ایراد گیر هم قانع شده است. ولی سارای به گریه افتاد.

نمی دانم چه اتفاقی برایم افتاده بود. ولی آن حس دلشوره ایی که یک هفته بود به آن مبتلا شده بودم از بین رفته بود و به جای آن آرامش به وجودم برگشته بود. آرامشی که شاید زائیده اعترافات عاشقانه انقلاب بود. مردی که با تمام خشکی و جدیتش، اعتراف به عشقی لطیف داشت. جوری که قلبم را تکان داده بود. به طوریکه شهریار با آن همه بادکنک و کیک نتوانسته بود قلبم را تکان دهد.

دایما به خودم می قبولاندم که من عاشقش نیستم و بود و نبودش برایم بی تفاوت است. ولی واقعا این طور نبود. درست بود که شاید عاشق سینه چاکش نشده بودم. که آن هم قطعا زمان بر بود. دیر و زود داشت ولی سوخت و سوز نه. ولی خیلی از او خوشم آمده بود و او توانسته بود که احساساتم را به اندازه کافی قلقلک دهد. جوری که به او فکر کنم. آن هم به طور دایم. در آن چند روز خیلی به او فکر کرده بودم. و زمانیکه یک دختر این گونه به مردی فکر می کند، نشان از این دارد که آن مرد توانسته احساسات او را نوازش کند و تا حدودی تحت تسلط خودش درآورد.

تا آخر شب دیگر انقلاب هیچ نگاهی به من نکرد. تمام مدت با آیدین و آراز راجع به کارهای خودشان صحبت می کردند. بی حوصله شدم. من دختر بچه نبودم. ولی نمی دانم چرا دلم چیز دیگری می خواست. اینکه انقلاب گوشه چشمی به من داشته باشد. در بله بران دختر عمه ام دیده بودم که شوهرش منتظر هر فرصت کوچکی بود تا سمانه را جایی خلوت گیر بیاندازد و لحظه

ایی را با او صحبت کند. و یا به طور دایم در بین بزرگترها به نظربازی با سمانه می پرداخت. جوری که موجبات خنده و شوخی همه را فراهم کرده بود. من می دانستم که انقلاب چنین شخصیتی ندارد. خودم هم تا این حد را نمی پسندیدم. ولی اینکه گوشه چشمی به من داشته باشد، به نظرم بد نبود.

به اتاقم رفتم. کفش هایم را در آوردم و روی تخت چهار زانو نشستم. پنجره را باز کردم. هوای اسفند را دوست داشتم. با اینکه هنوز سرد بود ولی بوی گرما و بهار می داد. چیزی در حدود ربع ساعت بعد ضربه ایی به در خورد. اجازه ورود دادم.

— چرا تنها تو تاریکی نشستی؟

به داخل آمد. ولی چراغ را روشن نکرد. در را هم کامل نبست. به کنار من آمد و سیگاری از جیش بیرون آورد. پنجره را کاملاً باز کرد.

— سردت میشه. یه پتو بنداز روت

نگاهش کرد. چشمان خمار و خواب آلودش در تاریکی برق می زد.

— خوبم. سرد نیست.

سیگارش را آتش زد.

— چته ؟ بی حوصله ایی. پشیمون شدی ؟

خندیدم.

— نه. خوبم.

کنارم روی تخت نشست. دستش را به زیر حلقه های موهایم فرستاد.

کمی خودم را جمع کردم. دستش را کنار کشید و چند لحظه ایی به من نگاه کرد. بعد نگاهش را به بیرون داد.

— آیدین نگرانته.

حرفی نزدم و فقط با حرکت سرم تایید کردم.

— می ترسه. حس می کنم. در ست مثل ترسهای که من برای نسیم دارم. هر خواستگاری که میاد چهارستون تنم می لرزه که نکنه طرف عوضی باشه، اذیتش کنه. مستانه چشمم رو ترسونند.

هرگز نگفته بود که چرا مستانه از شوهرش جدا شده است.

— چرا مستانه طلاق گرفت؟

نه نگاهم کرد و نه حرفی زد. سکوت کرد. چیزی در حدود شاید پنج دقیقه.

— مستانه نمی خواستش. از فامیل های زن عموم بود. آخر هم کارشون به جدایی کشید.

سرش را چرخاند و نیم نگاهی به من کرد.

— تو رختخواب منج طرف رو گرفت.

دهانم باز مانده بود. ولی حرفی نزد. تلخی و ناراحتی که در صدای او بود مرا وادار به سکوت کرد.

— چرا باهاش عروسی کرد؟

عضلات فکش منقبض شد. دوباره سکوت.

_مجبور شد. اون زمان ما تو فرانسه بودیم. با عمو و زن عموم زندگی می کردیم. می خواست مثلاً تلافی کنه. می خواست خوبی های عمو و زن عموم رو تلافی کنه. ایران عروسی کردن. پسره ایران بود. ولی بعد از طلاق مستانه دوباره برگشت فرانسه. به هم ریخته شده بود.

صدایش هر لحظه بیشتر خفه می شد. تا جایی که تبدیل به زمزمه ای آرام شد.

_ما همه تلافی کردیم. تلافی خوبی های اون ها رو.

_فکر می کردم پیش خاله ات بودین.

سیگارش را در لبه پنجره خاموش کرد و آن را به بیرون پرت کرد.

_بودیم. ولی بعد از فوت خاله ام مجبور شدیم بریم فرانسه.

در صدایش غم فراوانی وجود داشت. دستم را روی دستش گذاشتم. دستانش سرد و یخ زده بود.

دستم را محکم گرفت.

—متاسفم.

نگاهم کرد. نگاهش رنگ حیرت داشت. چند لحظه عمیق و طولانی نگاهم کرد. مثل کسی که نمی تواند از نگاه کسی دل بکند. دستش را بالا آورد و گونه ام را لمس کرد.

—تو چرا متاسفی دختر مهربون؟

لبخند زدم. لبخند او اما خسته و بی حوصله بود.

—خاله ات رو دوست داشتی؟

سرش را تکان داد.

—آره مثل مادرم بود. خاله ها همیشه مامان دوم هستن.

اظهار نظر نکردم. چون هیچ رابطه ای با خاله ام نداشتم. به نظر آیدین و سازای، خاله و در کل خانواده ی مادریم یکی از عوامل جدایی بابا و مامان بودند.

دوباره به موهایم دست کشید.

—موی فروری خیلی بهت میاد.

—مرسی

یک نگاه کلی به تمام صورتم کرد.

—برای نسیم نگران نباش. ایشالا که یه مرد خوب تو زندگیش پیدا میشه.

نگاه کرد. اخم کم رنگی کرد. ولی چیزی نگفت و فقط سرش را تکان داد.
برخاست و دست مرا هم گرفت و با خودش بلند کرد.

—بیا بریم پایین. ما دیگه باید بریم. فردا حاضر باش میام بریم برای حلقه.

سرم را تکان دادم. به پایین رفتیم و کمی بعد خانواده ی باهر هم آهنگ رفتن کردند.

در حالیکه یک دفترچه یادداشت به دست داشتم، در راهروهای هتل قدم می‌زدم و کارهایی که باید انجام می‌شد را یادداشت می‌کردم. لامپ‌های سوخته که نیازه به تعویض داشت، راهروهایی که باید جارو کشیده می‌شد. شیشه‌هایی که نیاز به تمیز شدن داشت. به پایین برگشتم. سحر در لابی مشغول کار به روی سفره هفت سین بود. سلیقه‌اش را قبول داشتم. و به محض اینکه خودش پیشنهاد داد که این کار را می‌کند من هم دودستی قبول کردم و حالا که ماحصل کارش را می‌دیدم از ته دل خوشحال بودم که او و صنعتی را داشتم.

میز بزرگی در لابی گذاشته بود و روی آن را ساتین سفید کشیده بود و تمام و سایل سفره را هم از ظروف سفید با گل‌های محوایی کم رنگ انتخاب کرده بود. تنها سبزی که در سفره بود و در چشم می‌زد، سبزه سفره بود. و ماهی‌های گلی که در زمینه سفید سفره می‌درخشیدند. در لابی موزیک بدون کلام

و شاد چادر نماز گلی گلی ستار پخش می شد. آهنگی شیش و هشتی از شماعی زاده که فقط خدا می دانست سلیقه ی چه کسی بود. خنده ام گرفت. اما به نظر می رسید که همه خوششان آمده است.

به کنار سحر رفتم. اشاره ایی به موزیک کردم که او را هم به خنده انداخت. کمکش کردم و با هم گل های مروارید روی جام های سفید را چسبانیدیم. صدای سلام و احوال پرسی صنعتی با کسی نشان می داد که مهمانمان غریبه نیست. سه روز به عید مانده بود ولی از حالا مهمان های ما آمده بودند. با شنیدن صدای بم و آرامش سرم را بلند کردم. وارد لابی شد. پشت سرش آراز و پشت سر او هم آیدین.

آهنگ نیش آراز را هم باز کرد و در حالیکه غش غش می خندید چیزی به نسیم که با کمی فاصله از در وارد شد گفت که نسیم را هم به شدت به خنده انداخت.

لبخندش آرامش بخش بود. ولی رنگ پریده صورتش نشان می داد که حال و روز درونی خوبی ندارد.

بر خاستم و جلو رفتم. با او دست دادم. و آیدین و آراز را بغل کردم و ب*و*سیدم.

— این چیه گذاشتین؟

چشمانم را چرخاندم.

— همین که هست. این جا خبری از بتهون نیست. عید مثلاً.

خندید و به سمت سفره رفت.

با نسیم دیده ب*و*سی کردم.

— پس بقیه کوشن؟

در همین لحظه ساناز در حالیکه با علی یکه به دو می کرد وارد شد. پشت سرش مستانه و بابا و در انتها طوفان.

با طوفان دست دادم ولی خم شد و گونه ام را ب*و*سید. خودم را کنار کشیدم. انقلاب آهسته به طوریکه سحر نشود، گفت:

— اوهوی گوساله من با نامزد روب*و*سی نکردم تو به چه حقی روب*و*سی کردی؟

طوفان با خونسردی گفت:

— خب بی عرضه ایی. بعد هم من به عنوان خواهر باهاش روب*و* سی کردم.
با تو فرق داره.

لبخند خجولانه ایی زدم. بعد از نامزدی رفتار طوفان عوض شده بود. حرفش
تا حدودی در ست بود. جوری رفتار می کرد که آراز با من رفتار می کرد. دیگر
آن تیک زدن ها تمام شده بود.

— سارای کو؟

آراز گفت:

— میاد. بعد از سال تحویل. باید می رفت خونه ی بابای رضا.

— به سلامتی.

نگاهی به بارو بنه شان کردم.

— خب شما چند روز اقامت می کنید؟

نسیم به خنده افتاد.

— کاسبکارانه حرف می زنی

با افتخار گفتم:

— معلومه. من باید بدونم نفع با کجاست؟ اینکه شما رو بندازم بیرون یا نگه
تون دارم.

انقلاب خندید.

— نترس ما خودمون می ریم. بابات با صنعتی صحبت کرده یه چند روزی می
ریم گرگان

— من نمیام. نمی تونم این جا رو ول کنم.

ابروی انقلاب بالا رفت. زیر بازویم را گرفت و آهسته گفت:

— بگو بقیه تو کدوم اتاق برن شما بیا کارت دارم.

خنده ام گرفت. همه را به صنعتی که با آیدین حرف می زد حواله دادم و با او به اتاق همیشگی او رفتیم. از شانس خوبش اتاق خالی بود و قرار بود که با نسیم هم اتاق شود.

ساکش را روی زمین گذاشت. کتش را درآورد. به طرفم آمد. دستش را دور کمرم انداخت و مرا با فاصله از خودش نگاه داشت. نگاهی به سرتاپای من کرد.

—خب شما چرا نمی تونی این جا رو ول کنی؟

—برای اینکه ممکنه سرمون شلوغ بشه

—صنعتی هست.

شانه ام را بالا بردم.

—من مدیر هتل هستم.

آرام خندید. سرش را نزدیک آورد و گونه ام را ب*و* سید. بعد از نامزدی او به سرعت به سفر رفت و من هم به هتل برگشتم. دیگر همدیگر را ندیده بودیم.

— خانم مدیر هتل، شما بعد از ازدواج چه کار می‌خوای بکنی هان؟

روی گونه ام لب زد. قلقلکم گرفت و خندیدیم.

دوباره گونه ام را بویید. کمی فاصله گرفت و نگاهم کرد. لبخندش آرام بود.

— رنگت پریده.

سرش را تکان داد.

— خوبم.

— معده ات؟

دستش را روی معده اش گذاشت.

— ما دیگه به هم عادت کردیم. من به معده درد و معده درد به من.

—این جواری که نمی شه باید بری دکتر. این طوری فقط عذاب می کشی

—رفتم. این دردها عصبیه سونا.

—خب چرا عصبی می شی.

آرام خندید. شالم را باز کرد و به موهایم دست کشید و زیرو رویشان کرد.

—دلت برام تنگ شده بود؟

صادقانه گفتم:

—یه کم.

خنده اش بلند تر شد. سرش را جلو آورد و پیشانی اش را به سرم تکیه داد.

— (lovely girl) ولی من خیلی دلم برات تنگ شده بود.

حس خوبی به قلبم وارد شد.

دستم را گرفت و روی تخت کنار خودش نشاند. همان طور که دستم را در دست داشت گفت:

— یه چند روزی می ریم گرگان. پای چشمات گود افتاده. خسته ایی. یه ریکاوری لازم داری.

— آخه هتل....

حرفم را قطع کرد.

— سونا جان.

نگاهش کردم.

— صنعتی هست. بعد هم من درباره بعد از ازدواج شوخی نکردم. بالاخره که چی؟ همیشه که شما مثل یویو تو خط تهران بابلسر حرکت کنی.

ناراحت گفتم:

— چهار سال از عمرم رو حروم نکردم که برم تو گرمای قشم هتل داری بخونم بعد پیام تهران بشینم تو خونه.

با حیرت نگاهم کرد.

— کی گفته بشین تو خونه؟ برو کار کن.

— کجا اون وقت؟ برم تو هتل مردم وقتی که خودمون هتل داریم. وقتی که اون قدر این جا زحمت کشیدم.

چیزی نگفت. حس کردم که هوشمندانه صبر کرده است تا من آرام شوم. در همان حال پشت دستم را به نرمی نوازش می کرد.

— آرام شدی؟

سرم را تکان دادم.

— کسی نگفته برو تو هتل مردم کار کن. شما می تونی بیای پیش خودم. می ذارمت روی چشمم. جات خوبه اون جا؟

دستم را بالا آورد و پشت دستم را ب*و*سید.

—ریاست یکی از شعبه ها رو میدم دستت. می دونم که تواناییش رو داری. یک مدتی که ور دست طوفان یا خودم باشی به چم و خم کار وارد می شی. من یه آدم دلسوز و مطمئن کم دارم.

کمی فکر کردم. پیشنهاد بدی نبود. کار در یک آژانس هواپیمایی چیزی بود که به آن علاقه داشتم. همیشه به نظرم کار شیک و با کلاسی بود. خب او هم ریاست یکی از بخش هایش را پیشنهاد می کرد. چیزی بود که نمی شد به راحتی از آن گذشت.

—چقدر حقوق می دی؟

بلند خندید.

—شما بیا با هم صلاح می ریم.

—نه من باید بدونم برام صرف داره که از هتل عزیزم دل بکنم یا نه.

خنده اش آرام شد. دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

—ریاست این خونه و خانمی خونه خودم رو می زنم به نامت.

—چی در عوضش می خوای؟

آرام گفت:

—محبتت رو.

—چی بهم میدی؟

نگاهم کرد.

—هر چی که بخوای.

مکث کردم.

—بهم خیانت نکن. محبتت رو ازم دریغ نکن. هیچ وقت هم به خاطر کس دیگه ایی منو مواخذه نکن.

چند لحظه نگاهم کرد. نگاهش جدی بود. چیزی نگفت و فقط سرش را تکان داد.

__باشه

باشه ایی که گفت از میان لبهایش به زور شنیده می شد.

ضربه ایی به در خورد و نسیم به داخل آمد. او هم برخاست و پایین رفت.

__انقلاب چشمه؟ چرا دوباره معده اش درد گرفته؟

شالش را باز کرد.

__چی بگم؟ لج بازه. بهش می گم که غذای تند و پر ادویه برای تو سمه ولی
گوشش بدهکار نیست. رفته با دوستاش بیرون رستوران هندی خورش کاری
خورده

با تعجب گفتم:

__خورش کاری؟

سرش را تکان داد.

—تو رو خدا تو باهاش حرف بزن. نگران سلامتیست هستم. اصلا به فکر خودش نیست.

چیزی نگفتم و به پایین رفتم. در لابی نبود. حالا آهنگ هتل کالیفرنیا پخش می شد. قطعا سلیقه آراز بود. از پنجره به بیرون نگاه کردم. کنار ماشین ایستاده بود. دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و به جنگل رو به روی هتل خیره شده بود.

—خوبی؟

بدون آنکه سرش را برگرداند، فقط یک کلمه گفت:

—آره

اما ظاهرش چیز دیگری می گفت.

—درد داری؟ می خوام برات شربت بیاورم.

نیم نگاهی کرد.

—خوبم سونا نگران نباش. نسیم خبرها رو داده که تو نگران شدی؟

کنارش ایستادم.

—انقلاب خواهش می کنم این بیماری رو الکی نگیر.

کامل چرخید و نگاهم کرد. بدون آنکه خودم متوجه شوم در اوج نگرانی او را به نام صدا کرده بودم.

—ارزشش رو داشت نه؟

با تعجب گفتم:

—ارزش چی رو؟

سرش را به عقب برد و خنده ی بلندش را رها کرد.

—اینکه اسم این حقیر از لب مبارک شما شنیده بشه. به نظرم این ارزشش رو داشت.

چند ثانیه با تعجب نگاهش کردم.

— مسخره نکن. من نگرانتم.

دستانم را در دست گرفت.

— مسخره نمی کنم خوشگل خانم. واقعا به نظرم ارزشش رو داشت.

چند ثانیه نگاهم کرد. دستانم را رها کرد و نگاهی به در هتل کرد.

— می تونی یه ساعتی رو بی خیال هتل بشی؟

— چگونه مگه؟

— بریم یکم لب دریا قدم بزنیم.

سرم را تکان دادم.

— باشه. بزار برم خبر بدم.

— من تو ماشین هستم.

به داخل رفتم و خبر دادم. بی حوصله بود. من پاچه های شلوارم را کمی بالا دادم تا خیس نشود ولی او بی خیال در آب و ماسه ها می زد. به نظر می رسید که آن جا نیست. در سکوت کنارش قدم زدم. گذاشتم تا در خودش باشد. من هم گاهی دوست داشتم که در خودم باشم ولی در ضمن دوست نداشتم که تنها باشم. دوست داشتم که کسی در کنارم باشد ولی سکوت کند و اجازه بدهد که من کمی آرامش پیدا کنم.

نیم ساعتی را در سکوت قدم زدیم.

— اگر خسته شدی برگردیم؟

نگاهش کردم.

— نه خوبم. تو بهتر شدی؟

لبخندش هنوز بی حوصله بود ولی آرام تر شده بود.

— آره خوبم.

دستش را بلند کرد و دور شانه ام انداخت و مرا به خودش فشرد. چیزی نگفتم. آغوشش گرم و آرامش بخش بود.

—گاهی افکار تیره تو سرم فلجم می کنه

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. همه ی ما گاهی افکار تیره داشتیم. ولی او به نظر می رسید که علاوه بر مسئولیت زیادش، خستگی های دیگری هم داشت که گاهی به شدت ذهن و فکرش را درگیر می کرد.

—چرا نمی ریزیشون بیرون؟

همان طور که به مقابلش نگاه میکرد، گفت:

—کجا برزیم؟ جایی هست؟ فقط من هستم و خودم. همیشه انقلاب باهر برای انقلاب باهر درد و دل کرده.

تنهاییش مرگ آور بود. من خواهر و برادرانم را داشتم ولی او کسی را نداشت. او باید بار همه را به دوش می کشید و در ضمن کسی نبود که درکش کند. مستانه و طوفان هر کدام ساز خودشان را می زدند. حق داشت که اظهار تنهایی کند.

— چرا برای نسیم درد و دل نکردی این همه سال؟

— زمانی که من تو تنهایی هام بودم، نسیم هنوز بچه سال بود. حالا هم من نمی
خوام. دوست ندارم اذیت بشه.

— من هستم. به من بگو

سرعت گام هایش را کم کرد. سرش را کاملاً پایین آورد و نگاهم کرد.

— چی بگم؟

— هر چی تو دلته

ایستاد. دستش را از دور شانه ام برداشت. باد سرد جای آن حجم گرم را گرفت.
دوست نداشتم که دستش را بردارد.

— خیلی چیزها تو دل منه.

— بگو

دو دستش را در جیبش فرو کرد و صورتش را رو به آسمان گرفت. چند ثانیه در سکوت به ابرهای سفید و پفکی نگاه کرد.

— بعضی چیزها گفتنی نیست سونا.

دست راستش را از جیب در آورد و روی گونه ام گذاشت.

— بعضی چیزها تو دل بمونه بهتره. گفته که بشه، می شه بهمن می ریزه رو سر خود آدم. آوار می شه و خفه ات می کنه.

— مربوط به بابا و مامانته؟

چشمانش را تنگ کرد و با دقت نگاهم کرد.

— آره. بعد از اونها دیگه زندگی مثل سابق نشد. افتضاح شد. گند شد. تنهایی و بیچارگی شد.

ناخوداگاه دستش را گرفتم. دستانش خیلی بزرگ بود. خیلی بزرگ تر از دستان برادرانم و شهریار. کلا استخوان بندی او درشت بود.

با دست دیگرش دست مرا پوشاند.

—دست یخ کرده. برگردیم.

—نه خوبم. یکم دیگه قدم بزنیم.

بدون حرف شروع به قدم زدن کرد.

—بعد از فوت اونها زندگی من و بقیه یک دفعه از این رو به اون رو شد. مثل اینکه یه طوفان به زندگیمون زد. بعد فقط من بودم و من. مستانه عملاً از زندگی کنار کشیده بود. تو هپروت بود. دو سال تمام درس و کنار گذاشته بود. دو سال ضرر کرد. طوفان دایما شب ادراری داشت. نسیم

صدایش گرفت. دستم را ناخودآگاه محکم تر گرفت. به طوریکه حلقه ام به انگشتم فشار آورد.

—انقلاب آروم باش

فشار دستش کم شد. به سمت موج شکن ها رفتیم. رطوبت بالا بود. اسپری را از جیبم بیرون آوردم و پاف کردم.

—برگردیم. رطوبت بالاست.

—خوبم اسپری همراه.

با جدیت گفت:

—سونا برمی گردیم. تو بیماری تو من سهل انگاری قبول نمی کنم.

—چرا پس من باید تو بیماری تو سهل انگاری تو رو قبول کنم؟ می ری با
دوستان خورش کاری می خوری

لبخند بی حوصله ای زد.

—افتضاح بود. مثل اژدها شده بودم. حس می کردم که اگرها کنم همه رستوران
آتش می گیره. از سوراخ دماغم دود بیرون می اومد.

خندیدم.

—این سزای کسی که بدون نامزدش بره گردش

دستش را دور کمرم حلقه کرد. سرش را خم کرد و در گوشت گفت:

— نامزد مدیر محترم بنده بود که من باهاش نرفتم گردش، با دوستام رفتم؟
فردای نامزدی خانم رفتن هتل.....

حرفش را قطع کردم.

— آقا هم رفتن مسافرت. این به اون در.

آرام خندید.

— باش پیشم. در بست مخلصیت هم هستم با هم می ریم خورش کاری می
خوریم.

— انقلاب

نامش را با اعتراض صدا کردم. خنده اش بلند تر شد.

به نظرم دیگر صدا کردن نامش سخت نبود. حتی به نوعی خوشایند هم بود.
فکر نمی کردم که بردن نامش تا این اندازه دلپذیر باشد. اسمی وزین و زیبا
داشت، که با وجود سنگینی برام زیبا بود.

_کاری دوست نداری؟ خوب کاری می کنی.

قهقهه زد. اما در آن قهقهه هم می شد عمق خستگی و اندوه را شنید. در کنار آن بود. می شد کاملاً حسش کرد. دستم را گرفت و به سمت ماشین رفتیم تا به هتل برگردیم.

در راه برگشت به هتل چند باری صحبت کردم ولی به نظر می رسید که او بی حوصله شده است. گوش می داد ولی حرفی نمی زد. تنها درسکوت به حرف هایم گوش می داد و گاهی لبخندی هم می زد که نشان دهد حواسش به حرف های من است. گاهی حس می کردم که شناخت انقلاب باهر کار سختی خواهد بود.

من شاید می توانستم به مرور زمان به یک شناخت نسبی از او دست پیدا کنم. ولی اینکه همه ی لایه های وجودی و شخصیت درونی او را بشناسم به نظرم کار دشواری بود. نمی دانم من هم این طور بودم یا نه؟ من هم شخصیت درون گرایی داشتم و قطعاً من هم لایه های شخصیتیم زیاد تر از یک دختر بیرون گرا و اجتماعی بود. ولی به نظر می رسید که او علاوه بر این شخصیت پیچیده اش، گره هایی در درونش داشت که او را از آن چه که بود درون گرا تر کرده بود. گره هایی که احتمالاً محصول مرگ زود هنگام پدر و مادرش بود.

اینکه او با وجود عشق عمیقی که به آنها داشت مجبور شده بود که یک دفعه و نا بهنگام به درون زندگی برود. یا به عبارت دیگر به درون زندگی پرت شود.

این ها به نظر می رسید که او را خسته کرده بود. این مسئولیت زندگی. مسئولیت زنی بی مسئولیت و سر به هوا مثل مستانه. به نظر این ها همه او را از درون پژمرده کرده بود. این را حتی خیلی راحت می شد از موزیک هایی که گوش می داد هم تشخیص داد. تمام موزیک هایی که او گوش می داد. تمی غمبار داشت و هیچ چیز ریتمیک و شادی در آن نبود. به نظر می رسید که او در جایی گیر کرده است. جایی که شاید حتی خودش هم نمی دانست که کجاست. نمی دانست و بالطبع نمی توانست به عقب برگردد و آن گره را باز کند.

دلم برایش می سوخت. شاید اگر یک دختر بیرون گرا و شاد و کمی سر به هوا بودم نمی توانستم این شخصیت خسته و پژمرده ی او را تحمل کنم. ولی من خودم هم شخصیت شادی نداشتم. گوشه گیر بودم و انزوا را ترجیح می دادم. شاید به همین خاطر بود که برایش دلسوزی می کردم و دوست داشتم که کاری انجام دهم. کاری که شاید او را از این گره های گذشته و این خمودگی رها کند.

لحظه‌ی سال تحویل اکثر مسافرانی که در هتل بودند به لابی آمدند و دور میزی که سفره هفت سین به روی آن چیده شده بود ایستادند تا با هم تحویل سال را جشن بگیریم. چند نفری هم از کارمندان هتل آمدند.

به عنوان عیدی به من یک جلد دیوان غزلیات شمس داد و یک دستبند ظریف فیروزه. چیزی که به نظر می رسید مورد توجه آیدین واقع شده است. آیدین از اینکه او به من توجه نشان دهد احساس آرامش می کرد مثل اینکه هر توجهی از جانب انقلاب خیال آیدین را راحت تر می کرد.

تا روز اول فروردین و یک روز بعد از سال تحویل آن جا ماندند. ولی بعد به علت اینکه هتل مسافر داشت و ما به اتاق ها احتیاج داشتیم بقیه رفتند و فقط او ماند تا با هم به گرگان برویم. به اتاق من نقل مکان کرد. دیگر همه کارمندان هتل می دانستند که ما قرار است با هم ازدواج کنیم. به بقیه و حتی صنعتی هم گفته بودیم که عقد کرده ایم. یک تخت یک نفره ی دیگر به اتاق من آوردیم و کنار پنجره گذاشتیم تا او بتواند راحت بخوابد. تختی که برایش آورده بودیم از تخت های قدیمی هتل بود که تعویض شده بود و از انبار به اتاق من منتقل شده بود.

بعد از رفتن آنها ما ساعات بیشتری را کنار هم می گذراندیم. به من کمک می کرد. گاهی بعضی جاها او زمام امور را به دست می گرفت. قرار بر این شده

بود که شش روز اول سال را صنعتی به مرخصی برود و به دیدار اقوام و آشنایان شان برود و دید و بازدیدهایش را انجام دهد و بعد من همراه او به گرگان بروم.

در نبود صنعتی و با آن همه مهمانی که به هتل آمده بود من واقعا گاهی خسته و درمانده می شدم. اینکه آدم به عنوان تنوری چیزی را در دانشگاه یاد بگیرد و بعد بخواهد آن را در واقعیت به کار ببندد خیلی تفاوت داشت. حالا با آن حجم بالای مسافر متوجه شده بودم که کاری که در آن چند ماه اخیر کرده بودم و هتل را احیا کرده بودم عملا کار سختی نبود. وقتی که شبها از شدت خستگی پا درد و کمر درد می گرفتم به خودم و بابا لعنت می فر ستادم که این کار را قبول کرده بودم.

باید به همه چیز نظارت می شد. از مواد غذایی که به رستوران برده می شد گرفته تا کارهای مربوط به نظارت و حتی نظافت هتل. همین که لحظه ایی از کارگراها غافل می شدم از زیرکار در می رفتند. یا مثلا آن جنسی که باید را برای رستوران تهیه نمی کردند.

میوها و سبزیجات درجه یک نبود ولی چیزی که در فاکتور برای من می آوردند درجه یک بود. به این ترتیب احساس می کردم که باید یک چشم دیگر هم در پشت سرم داشته باشم. در چنین احوالی او به دادم رسید. زمام را بر عهده گرفت و کمک بزرگی بود.

به کارها نظارت می کرد و آن چنان جذبه ایی داشت که بدون هیچ حرفی و حتی بلند کردن صدایش همه کارمندان از او حساب می بردند. نمی دانم این به زن بودن من ربط داشت که از من حساب نمی بردند یا آنکه من راهش را بلد نبودم و نرمش زیادی نشان می دادم.

صبح ها مقابل آشپزخانه می ایستاد و تمام قلم به قلم جنس ها را لیست می کرد و اگر چیزی با فاکتور هم خوانی نداشت همه را عودت می داد.

وقتی که قدم به آشپزخانه می گذاشت، تمام کارگرا و آشپزها خودشان را جمع و جور می کردند و شوخی و لودگی را کنار می گذاشتند.

مثل عقاب بالای سرشان می ایستاد و به کارشان نظارت می کرد. برای من بهتر بود. نظارت در آشپزخانه را دوست نداشتم. در کارهای مربوط به هتل من بیشتر با خانم ها طرف بودم. اکثر نظافتچی های اتاقها خانم بودند و من در نهایت با طاهر و چند نفر از کارمندان مربوط به امور داخلی هتل در ارتباط بودم. ولی در آشپزخانه اوضاع کاملاً فرق داشت. مخصوصاً که به خاطر عید مجبور شده بودیم از نیروی کار موقت استفاده کنیم. نیرویی که تعهد زیادی نداشت. کسانی که به طور موقت در جایی مشغول می شوند چون می دانند

که موقت هستند به همین خاطر تعهد کاری و اخلاقی چندانی از خودشان نشان نمی دهند. چون می دانند که ماندنی نیستند.

شوخی ها زشت و به کار بردن کلمات رکبیک چیزی بود که در آشپزخانه خودمان و با کارمندان ثابت خودمان هرگز ندیده بودم. من چندین و چند ماه با آنها زندگی کرده بودم و اگر قرار بود که این صحنه ها دایم در آشپزخانه و یا هتل تکرار شود که من اصلاً نمی توانستم در آن جا کار و زندگی کنم. ولی به نظر می رسید که با وجود کارگرهای موقت اوضاع کاملاً فرق کرده است. و من با کمال میل آشپزخانه را به او سپردم.

ولی همان کار هتل هم مرا خسته کرده بود. این که تمام مدت سرپا بودم و به این نظارت داشتم که نکند چیزی کم و زیاد شود. مرا از پا در آورده بود. چون ما تازه کار بودیم این که همه چیز سر جای خودش باشد خیلی اهمیت داشت. یک نکته کوچک مساوی بود با بدنامی هتلی که تازه شروع به کار کرده بود. و چیز دیگری که خیلی مهم تر بود این بود که من تجربه نداشتم و به اصطلاح هنوز قلق کار به دستم نیامده بود و به همین خاطر و برای اینکه همه چیز سر جای خودش باشد مجبور بودم که از خودم مایه بگذارم. چیزی که باعث شده بود بسیار خسته شوم. به طوریکه شب اول از شدت کمر درد گریه ام گرفت.

زیر دوش نشستم و پاهای متورم و دردناکم را ما ساژ دادم. به خاطر ایستادن
های طولانی پاهایم ورم کرده بود. آن چنان که کش جوراب روی میچ پاهایم
نقش انداخته بود.

صدای گریه مرا شنیده بود. به پشت در حمام آمد و با نگرانی پرسید که حال
خوب است؟

لباس پوشیدم و بیرون رفتم. روی تخت نشسته بود و کتاب می خواند. با بیرون
آمدن من نیم خیز شد.

— چی شده؟

سرم را تکان دادم و روی تخت خودم نشستم.

— کمرم درد می کنه.

با کف دستش روی شانه ام را نوازش کرد.

— چرا کوچولو؟

— خیلی سرپا بودم.

آرام خندید.

— احتیاجی نداره اون قدر به خودت سخت بگیری سونا. این طوری تا پنج روز
دیگه داغون میشی

— دوست ندارم چیزی کم و کسر بشه

— چیزی کم و کسر نمیشه. شاید فقط سلامتی خودت. بخواب کمرت رو
ماساژ بدم

— نه مرسی

اما دستم را کشید و مرا خواباند و به جای کمرم کف پاهایم را ماساژ داد.

— مثل این ماساژورهای حرفه ایی ماساژ می دی

خندید و موزیانه گفت:

— مگه کس دیگه ای هم ماساژت داده تا حالا؟

ابرویم را بالا بردم و موزیانه تر از خودش گفتم:

_تواز کی یاد گرفتی؟

با خنده گفت:

_همه ی همسران من.

خندیدم.

_فیلم بود آره؟

اسمش برایم آشنا بود. گفتم:

_نمی دونم فکر کنم.

چیزی نمی گفت. به نظر در فکر بود.

_انقلاب

—جانم؟

—چیزی شده؟

ماساژ پاهایم را کنار گذاشت و روی تخت خودش رو به من دراز کشید.
دستش را زیر سرش ستون کرد.

—نه چطور مگه؟

—ساکتی

لبخند زد.

—دارم فکر می کنم. برنامه ریزی می کنم. این جور موقع ها ساکت می شم.

—برنامه ریزی برای چی؟

دست دراز کرد و موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد.

—پاشو موهات رو خشک کن سرما می خوری.

خودش هم برخاست و نشست.

— برنامه ریزی برای کارهای خودم، عروسی و این چیزها.

— خیلی پر مشغله ایی آره؟

سرش را تکان داد.

— آره. طوفان یکم بی مسئولیته. من هم نمی خوام زیاد بهش فشار بیارم. دوست دارم که یکم دیگه هم راحت باشه. جوونی کنه.

— خودت جوونی نکردی؟

بی حوصله پوزخند زد.

— نه هیچ. نه جوونی نه نوجوونی.

— حالا با هم پیری می کنیم.

نگاهم کرد. طولانی و همراه با حسی عجیب. لبخندی که بر لب آورد کاملاً اجباری بود.

برخاست و در همان حال موهای مرا به هم ریخت.

—اره درکنارت پیری می کنم.

حس کردم که دوباره درباره سنش به او برخورده است. برخاستم. سویشرت اش را از کمد برداشتم تا به روی تیشرت سه دکمه اش بپوشد. می خواست بیرون برود. حدس درست بود. ناراحت شده بود. ولی من واقعاً منظوری نداشتم.

—انقلاب؟

—بله؟

دیگر نگفت جانم. کنارش ایستادم. روبه روی آینه ایستاد و دستی درون موهایش کشید. پیشانی ام را به کتفش تکیه دادم.

—من منظوری نداشتم.

چرخید و صورتم را بالا داد. حالت چشمانش غمگین بود ولی سرد نبود.

— من گفتم منظوری داشتی؟

— نه ولی ناراحت شدی

آرام خندید.

— از کجا فهمیدی اون وقت؟

— ناراحت شدی دیگه می دونم.

چند لحظه نگاهم کرد. کاوش گرانه و با حسی عجیب.

— دوست دارم زودتر عقد کنیم.

— قرار بود که

حرفم را قطع کرد.

— می دونم قرار مون چی بود. من فقط علاقه قلبی خودم رو گفتم. همین

چیزی نگفتم. سرم را پایین انداختم.

— من آدم مذهبی نیستم ولی یه سری اصول و چهارچوب برای خودم دارم. دوست ندارم وقتی که به هم محرم نیستیم زیاد بهت نزدیک بشم.

با سوظن پرسیدم.

— این اصول و چهارچوب رو برای اون دو تا زنی که تو زندگیت بودن هم داشتی؟

کمی اخم کرد.

— سونا قرار شد که دیگه دراون باره چیزی نگیم یادت رفته؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. چند لحظه سکوت کرد. به نظر کمی عصبی می آمد.

— نه برای اونها رعایت نکردم چون اونها اینکاره بودن. ولی تو نامزد می. قراره زنم بشی دختر جون. آخه چرا خودت رو با یه زن

حرفش را قطع کرد. چشمانش را روی هم فشرد.

—سونا تو قرار زنم بشی و من دوست دارم اگر نزدیکی هم باشه ما به هم حلال باشیم. دیگه هم خواهشا اون بحث رو پیش نکش. اوکی؟

—باشه. متاسفم.

صدایم گرفته بود. از دست خودم بیشتر از اون ناراحت بودم که چرا این حرف را زده بودم.

—نگفتی حالا دوست داری زودتر عقد کنیم یا نه؟

—نمی دونم. فکر نکنم که آیدین و آراز راضی باشن.

دستش را روی شانه ام گذاشت.

—خودت چی؟ نظر خودت چیه؟

نظر خودم هم نه بود. من هنوز آن چنان که باید و شاید او را نمی شناختم. هر چند که در این چند مدت شناختی نسبی به وجود آمده بود. ولی باز هم اظهار نظر درباره او سخت بود. او کسی بود که برای من هنوز ناشناخته بود. ناشناخته ولی دوست داشتی. کسی بود که با آنکه ابراز عشقی آتشین مثل شهریار نکرده بود ولی در عمل بهتر از او رفتار کرده بود. شخصیت محکم و قوی که داشت او را متمایز از شهریار کرده بود.

او که آن قدر اراده داشت که خیلی راحت بگوید که باغ گرگان مال خود من است و اگر سونا بخواهد آن را به نام او می کنم. حتی با وجود نارضایتی خواهر و برادرش از این کار. ولی شهریار حتی جرات این را نداشت که روبه روی مادر خوش بیاستد و بگوید که من را می خواهد.

_به نظر خودم هم یکم صبر کنیم بهتره.

نگاهش طولانی و موشکافانه به رویم ثابت شد.

_باشه هر طور راحتی.

دستش را گرفتم.

_ناراحت شدی؟

لبخندی که زد دلگرم کننده بود و نشانی از دلخوری در آن نبود.

— نه عزیزم. ناراحتی واسه چی. شاید درستش همینه. آتیش من تنده.

اخم کردم.

— انقلاب پلید.

آرام خندید. خیلی کوتاه و لحظه ایی. بعد خنده اش را بلند تر کرد.

— من برم یه هوایی بخورم. اگر میایی بیا.

آن قدر خسته بودم که دوست داشتم فقط دراز بکشم تا کمر دردناکم آرام شود.

— نه من خسته ام. خودت برو

شب بخیر گفت و از در بیرون زد. به رختخواب رفتم. دلم می خواست کمی با خودم خلوت کنم و در باره او فکر کنم ولی آن قدر خسته بودم که به محض آنکه سرم را به روی بالش گذاشتم به خواب عمیقی فرو رفتم.

روزهای بعد حس می کردم که اگر او نبود من واقعا در مانده می شدم. تازه اواخر پنجم فروردین بود که من کمی قلق کار دستم آمده بود و دیگر مثل روزهای اول خسته نمی شدم که مرخصی صنعتی تمام شد و آمد تا من به جای او به مسافرت بروم. با آنکه می ترسیدم حتی مدیریت را به دست صنعتی بدهم ولی چاره ایی هم نبود. انقلاب مانده بود که با هم به گرگان برویم.

سارای هم دیگر نتوانست به هتل بیاید و مستقیم از تبریز خودش را به گرگان رسانده بود و همه آن جا منتظر ما بودند. خسته و کوفته بارو بنه را جمع کردیم و به سمت گرگان به راه افتادیم.

روزی که ما رسیدیم هیچ کس در ویلا نبود. همه برای گردش رفته بودند. ویلا ساکت و سوت و کور بود. انقلاب هم کمی خسته و بی حوصله بود. چند روزی بود که علی رغم نزدیکی ما به هم ولی او به نظر خسته می آمد. ما که در این پنج روز، تمام مدت شبانه روز را با هم گذرانده بودیم بیشتر از پیش به هم نزدیک شده بودیم.

به شدت از او خوشم آمده بود. علاقه ایی که در قلبم ایجاد شده بود خیلی دل انگیز و دوست داشتنی بود. او که با توجه و مهربان و با شخصیت بود. مرا به شدت به خودش علاقه من کرده بود.

شب ها در کنار هم می نشستیم و صحبت می کردیم و بیشتر به خصوصیات اخلاقی هم آشنا می شدیم. انقلاب باهر مردی بود که می شد در زندگی به او تکیه کرد. محکم بود و بسیار مقاوم. به طوریکه به گفته خودش علی رغم سختی های زیادی که در زندگی کشیده بود خم نشده بود. خود ساخته بود و می شد به روی او حساب کرد.

ولی خب در ضمن بسیار تو دار هم بود. گاهی بود که من باید با اجبار از او حرف بیرون می کشیدم. به طوریکه به خنده می افتاد و می گفت "تو باید باز پرس آگاهی می شدی. میدانی چطور از آدم حرف بیرون بکشی."

با وجود نزدیکی بسیار زیادی که به هم پیدا کرده بودیم ولی او به شدت به همان چهار چوبی که گفته بود، پای بند بود. هرگز حرکتی مبنی بر نزدیکی به من نکرده بود. دست مرا می گرفت و با ملایمت و نرمی نوازش می کرد. ولی در همین حد. تمام محبت و ابراز علاقه او یک ب*و*سه به روی گونه ام بود.

او به شدت خودداری می کرد. که از این بابت خوشحال بودم. این هم نشان دهنده شخصیت محکم او بود.

این نزدیکی برایم خوشایند بود. دوست داشتم که شبها کنار هم بنشینیم و میوه بخوریم و حرف بزنیم. از گذشته خودش می گفت. از پدر و مادرش. گاهی

هم از خاله و پدر بزرگش. چیزی که برایم تعجب آور بود این بود که از عمویش خیلی کم می گفت. کسی که به گفته خودش همه شان تلافی خوبی های او را به جورهایی کرده بودند. کسی که بعد از فوت خاله اش به نزد آنها در فرانسه رفته بودند.

گاهی که حرفی از او می شد و من سوالی از او می پرسیدم بحث را عوض می کرد. بی حوصله می شد و جوابهایش کوتاه و بریده بریده می شد.

او هم از گذشته من می پرسید. از مامان و بابا و اینکه چرا متارکه کرده اند. از سهند می پرسید. و من هم درد دل می کردم. از مامان گفتم که بعد از مرگ سهند قول داده بود که در ایران بماند ولی زیر قولش زد و باز هم ما را در درجه دوم اهمیت در زندگیش قرار داد. مثل همیشه. مثل بیست و چهار سال قبل که خیلی راحت ما را رها کرد و رفت.

از بابا می گفتم. از اینکه حرف حرف خودش است و اینکه ما همه به نوعی در زندگی لطمه خوردیم و آن هم از جانب نه غریبه ها، بلکه از جانب پدر و مادر خودمان، بزرگ ترین لطمه ها و آسیب ها را دیده بودیم.

گاهی هم درباره آینده حرف می زدیم. درباره اینکه چند بچه داشته باشیم و ماه عسل به کجا برویم. می گفت که نسیم گفته بعد از ازدواج ما خیال دارد برود و با مستانه یا طوفان زندگی کند. ولی من که می دانستم نسیم با هیچ کدام از

آنها آن چنان سازگار نیست، پیشنهاد دادم که با خودمان زندگی کند. برق خوشحالی و تحسین در چشمانش برایم جالب بود.

می گفت که نسیم گفته دوست ندارد که مزاحم ما شود. ولی برای من مهم نبود. من به نسیم به چشم یک دوست نگاه می کردم و اصلاً از وجودش در زندگی ام ناراحت نبودم.

فکر می کردم که چقدر خوب شد که ما آن چند روز را با هم گذرانیدیم. با وجود اینکه خسته بودیم ولی به نظرم ارزشش را داشت. ارزش اینکه من بیشتر او را بشناسم.

—کسی نیست.

از ماشین پیاده شد و دستم را گرفت. مرا به سمت خودش کشید. شالم را کنار زد و شقیقه ام را ب*و*سید.

—بهتر. بی سر.....

با اعتراض گفتم:

— انقلاب.

خنده اش بلند تر شد.

— جانم؟ خوب تو که نگذاشتی من حرفم رو کامل کنم. می خواستم بگم بوق

خندیدم.

ساک مرا از ماشین بیرون آورد.

سه سگ بزرگی که نگهبان باغ بودند به سمت ما دویدند. انقلاب دستی به سرگوششان کشید.

— سونا جان اون کتاب منو از تو داشبورد میاری

سرم را تکان دادم و در داشبورد را باز کردم. کتاب زنگها برای که به صدا در می آیند بود. به خاطر آوردم روزی که دزدکی به اتاقش رفته بودم این کتاب در کنار تختش بود. خنده ام گرفت.

— به چی می خندی؟

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. متوجه شدم که ناخودآگاه لبخندی بزرگ به روی لبم نشسته است.

—هیچی

چشمانش را تنگ کرد و جلو آمد. در چشمانم خیره شد. چشمان خواب آلودش فوق العاده بود. من عاشق این بودم که در آنها خیره شوم.

—اعتراف کن ببینم.

خنده ام بلند تر شد. به طوریکه او را هم به خنده انداخت.

—شرم آورده.

ابروانش را بالا برد.

—من عاشق موضوعات شرم آورم. بگو ببینم.

با دست آزادم به شانه اش کوبیدم. شلیک خنده اش بلند شد. بلند ترین خنده ایی که تا به حال از او دیده بودم.

— ای جانم. زود بگو کوچولو

در حالیکه هم چنان می خندیدم. کتاب را ورق زدم.

— خیلی طول می کشه یه کتاب رو تموم کنی نه؟

در حالیکه هم چنان می خندید، با تعجب پرسید

— چه ربطی به موضوعات شرم آور داره؟

این بار محکم تر و با کتاب به بازویش کوبیدم.

— چند روزی بود که اوادم خونتون پیش نسیم موندم یادته؟

سرش را تکان داد.

— یه روز دزدکی رفتم تو اتاق. این کتاب اون موقع هم رو تخت بود.

لبخند از روی لبش کنار رفت و اخم به جایش نشست.

— کار بدی کردی

احساس کردم که سرمایی یک باره تمام بدنم را فرا گرفت. حتی پنجه های دستم هم یخ زد.

— من.....

حرفم ناتمام ماند. درست بود که کار من خوب نبود. ولی اصلاً و ابداً فکر نمی کردم که عکس العمل او این چنین باشد. وگرنه بیمار که نبودم بخوام حرفی به او بزنم.

— می تونی بفهمی چه کار زشتی کردی؟ تازه داری بهش افتخار هم می کنی؟ فکر کردی کار خوبی کردی؟ نگفتی شاید من یه چیز مردونه داشته باشم که نخوام تو ببینی؟ سونا کارت خیلی بیجگانه بوده.

سعی کردم خوددار باشم. ولی حس می کردم که اشک تا پشت پلک هایم آمده است. احمقانه بود من دختری نبودم که به راحتی و فقط با یک کلمه کم و زیاد شنیدن از کسی اشکم در بیاید ولی حالا با حرفهای او که چندان هم تند و خشن نبود و شاید تا حدودی منطقی هم بود اشکم در آمده بود.

—متاسفم.

اخم هایش کنار رفت و رنگ صورتش هم بهتر شد. با دیدن چشمان اشک آلود من ساک درون دستش را روی زمین گذاشت و بازوی مرا گرفت و به سمت خودش کشید. هر دو دستش را روی شانه هایم گذاشت.

—منم متاسفم. تند رفتم.

گونه ام را نوازش کرد.

—من فقط می خواستم اناقت رو ببینم.

صدایم لرزان بود. آب دهانم را به زور فرو دادم. چانه ام را بالا برد و مرا نگاه کرد. نگاهش حالا آرام و ملایم شده بود. مثل تمام آن چند روز عالی که در کنار هم بودیم. مثل شبهایی که کنار هم می نشستیم و حرف می زدیم.

—چرا می خواستی ببینی؟ چرا اتاق یه مرد غریبه باید برات جالب توجه باشه؟

نوک بینی ام را فشرد.

— اگر اشتباه نکنم اون موقع هنوز برات آقای باهر بودم نه؟ چی می خواستی تو
 اتاق آقای باهر؟ نکنه اون موقع یه نیمچه نظری هم به ما داشتی رو نمی کردی،
 هان؟

دلم می خواست بخندم ولی حالم گرفته بود.

— خود شیفته.

خنده آرامی کرد.

— خب بگو ببینم سر چی رفتی؟ به چی فضولی کردی؟

این بار دیگر سانسور کردم. دیگر فهمیده بودم که او روی این موضوع حساس
 است. البته با هر مدلی هم که می خواستم قضاوت کنم این کار من بود که
 درست نبود. نه عکس العمل او. ولی نمی دانم چرا توقع نداشتم که این گونه
 تند واکنش نشان دهد.

— هیچی. فقط به کتابها نگاه کردم.

در چشمانم دقیق شد. لبخندی کج زد.

—چشمات چیز دیگه ایی می گه. میگه که تمام زیر و بم اتاق منو چک کردی

—نه. فقط کتاب خونه ات رو نگاه کردم و وسایلی که تو اتاق بود. دست به چیزی نزد.

لبانش را طور فریبنده ایی جلو آورد. لب پایین اش انحنایی زیبا و پر کشش داشت.

—خیلی خب. حداقل خوبه که روراستی. بیا بریم بالا یه چیزی درست کنیم بخوریم. من داره جلوی چشمام سیاه می شه.

تا شب تمام تلاشش را کرد تا مرا سر حال بیاورد. شوخی می کرد و حرف های خنده دار می زد ولی من کمی بی حوصله شده بودم.

هوا سرد شده بود. آن قدر زیاد که مجبور شد شومینه را روشن کند. کنار شومینه نشستم و بی حوصله به حرف هایش درباره ی دفتر هواپیمایی گوش می دادم.

دستم را گرفت.

— چیه؟ بی حوصله ایی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

چند لحظه نگاهم کرد.

— دختر نازنازی. مگه من چی گفتم که این طوری شدی؟

با کمی سردی گفتم:

— هیچی کم مونده بود بگیری منو بزنی

خندیدم.

— من غلط بکنم از این غلطها بکنم.

فقط نگاهش کردم. ناراحت شده بودم. ولی ترجیح دادم که حرفی نزنم.

— سونا جان چرا قبول نمی کنی که کارت بد بوده. چیزهای مردونه می دونی

چیه؟ اگر تو اتاق من بود خودت معذب می شدی.

دوباره نگاهش کردم. لبخند ملایمی زد. کف دستم را به لب برد و ب*و*سید.

— باز هم معذرت من یکم عادت کردم به امر و نهی. یاد می گیرم که پسر خوبی باشم از این به بعد. اوکی؟

فقط سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و برخاستم.

— می رم بالا یکم استراحت کنم.

به طبقه بالا رفتم. روی تخت خودش دراز کشیدم. بالشش بوی رقیق و اندکی از عطر او را می داد. بالش را بغل کردم. از عطر مانده اش بیشتر لذت می بردم. این عطر مانده و رقیق شده، خوشبوتر و آرامش بخش تر بود.

خوابم برد. با تکان دستی که بازویم را می کشید از خواب پریدم. خیس عرق بودم. سریع بلند شدم که باعث شد مقابل چشمانم سیاه شود. به بازویش چنگ زدم. با نگرانی به رویم خم شد و موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد.

— خوبی؟

— آره. چی شده؟

مچ دستم را به نرمی نوازش کرد.

—گمونم خواب می دیدی. ناله می کردی. یه کم نااروم بودی

به لحظات خواب پرت شدم. راست می گفت. خواب دیده بودم. خواب سهند را. با هم به کافی شاپی که همیشه می رفتیم رفته بودیم و او در حالیکه قهوه می خورد، آهسته آهسته چیزهایی را برای من تعریف می کرد. آنقدر آهسته که من نمی شنیدم. تنها زمزمه ایی آهسته و حرکت لبهایش بود که من می دیدم و می شنیدم. خواهش کردم که بلند تر بگوید. اما او باز هم همان زمزمه را ادامه داد. سرم را نزدیک دهانش برده بودم تا بهتر بشنوم.

مالیخولیایی و بیمارگونه درباره مرگش حرف می زد. اینکه مواد زده است و بعد از بالا خودش را به پایین انداخته است.

حتی با به یاد آوردن آن خواب عجیب هم تنم لرزید.

—سونا خوبی؟

گنگ و گیج نگاهش کردم.

—چی؟

نگران بازویم را گرفت.

—سونا جان عزیزم خوبی؟

نگرانی درون چشمانش خوشایند بود. شهریار از این دست نگرانی ها نداشت. این نگرانی های تا حدودی پدرانیه. نگرانی هایی که فقط در وجود سارای و آیدین دیده بودم. حتی آراز و سهند هم نگرانی هایشان درباره من رنگی متفاوت از آیدین و سارای داشت. و حالا به نظر می رسید که نگرانی او شبیه به آیدین است. شاید او هم در این چند سال آن قدر نگران خواهر کوچک تر و حتی خواهر بزرگ ترش و طوفان بوده است که این حالت در وجودش نهادینه شده بود. چیزی که ناخودآگاه در باره من هم به کار می برد. و حالا برای من به شدت دلنشین بود.

—خوبم. بچه ها او مدن؟ ساعت چنده؟

آهی کشید.

— نه بچه ها نیومدن. زنگ زدن گفتن دیر وقت می رسن. ساعت نه و نیمه. پاشو
شام بخوریم.

دستم را گرفت. برخاستم. دوباره سرم گیج رفت.

— بشین یکم. می خوام برات آب قند بیارم.

بی حوصله خندیدم.

— خوبم انقلاب. من فقط یه بار یه نیمچه غش کردم، اون هم تو خاک کردن
برادرم بود.

صدایم در قسمت خاک کردن برادرم لرزان شد و افت کرد و آهسته شد.

— خواب اون رو می دیدی؟

نگاهش کردم. نگاهش نگران بود.

— آره! همیشه همینه. وقتی که خوابش رو می بینم به هم می ریزم.

اخم اش دلپذیر بود. نگران و حمایت کننده. دستم را گرفت و برای اولین بار مرا در آغوش کشید. آغوشش امن و آرامش بخش بود.

دستانم را که در کنار بدنم آویزان بود. بالا آوردم و دور کمرش حلقه کردم. به این نزدیکی احتیاج داشتم. احتیاج داشتم تا آرامم کند. کاری که همیشه سارای می کرد. آرامشی که فکر می کرد فقط با خواهرم به دست خواهم آورد. ولی حالا با او و در آغوش او هم همان حس آرامش بخشی را داشتم که در کنار سارای داشتم. همان حسی که می گفت همه چیز درست و به جاست.

به گریه افتادم. آهسته به روی موهایم ب*و*سه زد. مرا آرام می کرد ولی به نظر می رسید که خودش به شدت نا آرام است. عضلات بازو و سینه اش کاملاً منقبض شده بود. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. چشمانش غصه داشت. غصه و بیچارگی. حالتی که قابل وصف نبود.

—من خوبم.

اشکم را پاک کردم. او حساس بود. حالا به نظر می رسید این من هستم که باید او را آرام کنم. دستم را سر شانه اش گذاشتم.

—انقلاب.

لبخند کجی که زد کاملاً از روی اجبار و بی حوصله بود.

— جانم کوچولو.

— من خوبم.

بر پیشانی ام ب*و*سه زد.

— خدا رو شکر.

دوباره چند لحظه دیگر نگاهم کرد. مثل اینکه می خواست مطمئن شود که حالم خوب است. با هم به پایین برای شام رفتیم. ولی به نظر می رسید که حال هر دو نفرمان مساعد نیست. او در فکر بود و من غمگین و ناراحت بودم. بعد از شام من شب بخیر گفتم و برای خواب به اتاقی که بار قبل با آراز هم اتاق بودم رفتم. و نفهمیدم که او کی خوابید و یا بقیه کی به خانه برگشتند.

فقط صبح که بلند شدم آراز را کنار خودم دیدم. به روی کمر خوابیده بود و دهانش باز مانده بود و مثل پسر بچه ها شده بود. لحاف را کنار زده بود و رکابی اش در تنش کج و کوله شده بود. و شکم اش بیرون افتاده بود. لحاف را رویش کشیدم و بیرون رفتم تا سارای را ببینم. دلم برایش یک ذره شده بود.

بیدار بود و به المیرا صبحانه می داد. در آغوشم گرفت و چنان مرا به خودش فشرد که خنده ام گرفت. اوج دلتنگی اش بود. می دانستم. از انقلاب پرسید و اینکه در آن چند روزی که در هتل با هم بودیم چه شده است. از اخلاقی پرسید. از اینکه به او علاقه مند شده ام یا نه؟ فرد مناسبی هست یا نه؟ نگرانی های سارای تمامی نداشت. مطمئن اش کردم که مرد خوبی است و به شناختی نسبی از او دست پیدا کرده ام و یک نیمچه عشق و علاقه ای هم ایجاد شده است.

صورتش می درخشید. اینکه من خوشبخت باشم و نگرانی در زندگیم نداشته باشم بزرگترین دغدغه سارای در زندگی اش بود. گاهی فکر می کردم نگرانی و علاقه اش خواهرانه نیست. مادرانه است. محبت و نگرانی را به من داشت که دقیقا به المیرا داشت. سارای یک مادر کامل بود. درباره همه ما حساس بود. عاشقانه به آراز می رسید و برای سهند مادری کرده بود.

رفیق آیدین بود و تمام مدت با هم همدل بودند. من و سهند با هم درگیری زیاد داشتیم ولی به خاطر نداشتنم که آیدین و سارای حتی حرفی مخالف هم زده باشند. درست مثل دوقلوهای همسان بودند. نمی دانم شاید آنها هم در بچگی با هم بحث و جنگ و دعوا داشته بودند. ولی از زمانی که من به عقل آمدم هیچ زمانی آنها را مقابل هم ندیده بودم. همیشه در کنار هم بودند. چیزی که حالا من با از دست دادن قلم، حسرت آن را می کشیدم.

حسرت لحظاتی که در اولین روز برفی و بارانی بدون چتر در کنار هم قدم بزنیم. حسرت زمانهایی که با هم غذا درست می کردیم و چیزی نمی ماند که آشپزخانه را منفجر کنیم و بعد هم از آش شله قلم کاری که با هم درست کرده بودیم کلی تعریف هم می کردیم. این لحظات نابی که من با سهند داشتم دیگر تکرار ناشدنی بود. لحظاتی که با هیچ کدام از آنها نداشتم. اینکه با هم به حد مرگ دعوا و کتک کاری می کردیم و بعد با یک تب کردن طرف مقابل عاشقانه قربان صدقه هم می رفتیم. اینها لحظاتی بود که من فقط با سهند داشتم.

از خانواده ی رضا پرسیدم. با افتخار اعلام کرد که برای خواهر کوچک رضا که دو سالی از من بزرگ تر بود خواستگار آمده است ولی انگشت کوچک انقلاب هم نمی شود. گفت که در تمام تعطیلات از من و انقلاب برای آنها تعریف کرده و آنها را دق داده است.

بدجنسی که در نگاهش بود کاملاً متناقض با چشمان مهربانش بود. می دانستم که این کارها هم سطحی است. سارای آدمی نبود که بخواهد و بتواند صدمه و لطمه روحی و جسمی جدی به کسی بزند. به قول خودش که همیشه می گفت من سگی هستم که زیاد پارس می کند ولی گاز نمی گیرد. سارای فقط گاهی خودی نشان می داد. ولی روحیه لطیفی که داشت باعث می شد که حتی نتواند در برابر دشمنش هم جبهه گیری کند.

از هتل پرسید. برایش تعریف کردم که اوضاع عالی است و ما در آن سال بیشتر از هر زمان دیگری در آن سالها مسافر داشتیم. باز هم افتخاری دیگر برای من در چشمانش درخشید. گاهی فکر می کردم که سارای خوب تر از آن است که فرزند مامان و بابا باشد. یا به عبارت واضح بابا و مامان لیاقت اینکه فرزند خوبی مثل سارای داشته باشند را نداشتند.

فکر نمی کردم که تعطیلات آن قدر به من خوش بگذرد. ولی گذشت. عالی بود. هوا خیلی سرد نبود و فقط گاهی شبها و بعد از یک باران آن قدر سرد می شد که مجبور می شدیم بخاری و یا شومینه را روشن کنیم.

روزها و بیشتر ساعات را با انقلاب می گذراندم. به نظر می رسید که بقیه هم ما را به حال خود گذاشته بودند. می خواستند تا بیشتر با هم آشنا شویم. ساعت های طولانی در خیابانی که به جاده ی ناهارخوران منتهی می شد، قدم می زدیم و گردش می کردیم. حرف می زدیم و بیشتر و بیشتر با هم آشنا می شدیم. به طوریکه تا پایان تعطیلات من می دانستم که او از چه غذایی بیشتر از همه خوشش می آید و از چه غذایی متنفر است. چه رنگی را می پسندد. حتی می دانستم که اولین دندان او در هفت سالگی افتاده است. با خنده می گفت که خودش با نخ، دندانش را کشیده است. می گفت که نخ را به دور دندان و بعد به دستگیره در بسته و از مستانه خواسته تا در را ببندد. و به این ترتیب دندان شیری اش را کشیده بود.

از کودکی اش می گفت. اینکه بچه شیطانی بوده است و روزی نبوده است که در کوچه یک سر نشکند. می گفت که آن زمان بچه ها مثل بچه های الان نبودند که سو سول با شند و فقط در خانه بشینند و بازی کامپیوتری کنند. می گفت که آن زمان بچه ها در کوچه و در کنار همبازی هایشان بازی می کردند. بازی هایی که گاهی خشن هم می بود. وقتی که از این خاطراتش تعریف می کرد صورتش حالت عجیبی پیدا می کرد. شادی همراه با ناراحتی.

چشمانش به نقطه ای خیره می شد و با صدایی آهسته تر تعریف می کرد. اینکه مادرش هربار با دیدن شلوارهای او که سرزانش ساییده و پاره شده بود، او یک دعوای مفصل می کرده است. ولی هیچ زمانی دست به روی او بلند نکرده بوده. فقط دعوایی لفظی. از شیطنت هایش با مستانه تعریف می کرد. اینکه او را درون گل کوچکی که با آجر درست کرده بوده می گذاشته و او را گل باران می کرده است.

وقتی که از خاطرات کودکی اش دور می شد به تدریج حالت و فرم حرف زدن و تعریف کردنش هم عوض می شد. گاهی سکوت می کرد و گاهی عملاً ذهن و روحش به آن زمان برمی گشت و فقط حضوری فیزیکی پیدا می کرد. بریده بریده صحبت می کرد. کوتاه و خفه. پر از استرس می شد. سیگار روشن می کرد و گاهی هم معده اش را می گرفت. می دانستم و فهمیده بودم

که تمام ناراحتی های او مربوط به زمان بعد از مرگ والدین اش است. و بیشتریشان متعلق به زمانی بوده است که در فرانسه بوده است.

زمانی که صحبت از فرانسه می شد او به هرنحوی که شده از زیر بار حرف زدن شانه خالی می کرد. آن قدر بهم می ریخت که من دلم می سوخت و خودم بحث را عوض می کردم.

از خاطرات کودکی من صحبت می کردیم از زمانهایی که سهند بود و ما با هم عالمی داشتیم. عالمی پر از دعوا و قهر و آشتی های لذت بخش خواهر و برادرانه. گاهی برای من هم تعریف کردن درباره آن دوران مشکل می شد. آن موقع او بود که مرا آرام می کرد و بحث را عوض می کرد تا من رنج بیشتر متحمل نشوم.

زمانهایی که حسرت مادر داشتم. زمانهایی که حسرت داشتم که بابا زمان بیشتر برای ما صرف کند. دوست داشتم که بابا پدرانه های بیشتری برای ما داشته باشد. از مادرم می گفتم اینکه هیچ علاقه ای به او ندارم. علاقه ای که به او داشتم در حد یک فامیل، با نسبت دور بود. سارای به مراتب مادری بیشتر برای من کرده بود. حتی از سیما گفتم از اینکه او هم مادری بیشتری در حق ما کرده بود. از تارا و آلما گفتم. از علاقه و وابستگی تارا که حتی با وجود دوری از ما، به همه ی ما داشت.

از مامان خیلی دلگیر بودم و دوست داشتم که دلگیری ام را خالی کنم. با او در دودل می کردم. می گفتم که بابا بهتر وظیفه اش را در قبال ما انجام داده بود. اگر می خواستیم منصفانه قضاوت کنیم بابا ما را رها نکرده بود. کنار ما مانده بود و وظیفه اش را هر چند ناقص، ولی به انجام رسانده بود. ولی مامان خیلی راحت گذاشته و رفته بود.

گاهی هم صحبت هایمان به آینده کشیده می شد. متوجه می شدم که زیاد علاقه نداشتم که راجع به آینده صحبت کند. ناراحت نمی شدم چون که فهمیده بودم که این اخلاق اوست. اینکه هر زمان چه در کار و چه در موارد دیگر صحبتی به میان می آمد، می گفت که چو فردا بیاید فکر فردا کنیم.

به نظر می رسید که به بچه علاقه داشت ولی در ضمن می گفت که برای من زود است. دوست داشت که زمان بیشتر را برای خودمان باشیم. از ادامه تحصیل من صحبت به میان آورد. مخالفتی نداشت. می گفت که دوست دارد که من از همه لحاظ ترقی کنم و روی پاهای خودم بایستم.

از زنانی که وابسته به مردان زندگی شان می شدند خوشش نمی آمد. به گفته خودش یکی از علت هایی که مرا پسندیده بود همین مستقل بودن و عدم وابستگی من به مردان زندگی ام بود. عقیده داشت که زن باید مستقل باشد و آن قدر بیچاره و وابسته به مردش نباشد. وقتی که علت را پرسیدم متوجه شدم

که علت این طرز تفکر، مادرش بوده است. مادرش که آن قدر وابسته به پدرش بود که بعد از او توانست به هیچ وجه زیر بار زندگی جدید و بدون مردش برود.

من عقیده داشتم که این عشق مادرش را می رسانده است ولی او عقیده داشت که این ضعف مادرش بوده است و اگر مادرش کمی محکم تر بود این طور از پا در نمی آمد.

دوست داشت که من مستقل باشم. چه از لحاظ عاطفی و چه از لحاظ مادی و تحصیلات.

درباره ی هر چیزی که صحبت می کردیم به شناخت بیشتری می رسیدیم. آن نامزدی واقعا واجب بود. مخصوصا برای من که شناخت اندکی از او داشتم. او دیگر صحبتی درباره عقد نکرد ولی کاملا مشخص بود که بسیار به این مسئله راغب است. ولی من هم چنان دوست داشتم که نامزد بمانیم. چه ایرادی داشت که بیشتر به هم نزدیک می شدیم. وقتی که عقد می کردیم خواه نا خواه او دیگر از من دوری نمی کرد. آن زمان مسائل دیگر و کشش های جسمانی جای شناخت را می گرفت. چیزی که به نظرم اشتباه محض بود.

برایم جالب بود که او هم برایم مهم شده بود. ناراحتی اش مرا عذاب می داد و دوست داشتم که آرامش داشته باشد. به او وابسته شده بودم. چهارده پانزده روز

به طور مدام در کنار هم بودن مرا به او وابسته کرده بود. او که بر خلاف شهریار هیچ رفتار سبکسرانه ای نداشت. جدی و با شخصیت بود. ابراز علاقه های کوتاه و مقطعی اش دلنشین بود و با وجود جدیتی که داشت قلب مرا تکان می داد.

دوست داشتم که ساعات بیشتری را در کنار او بگذرانم. به نظر می رسید که خواهر و برادرانم هم مشکلی با این مسئله نداشتند. مخصوصا سارای که با نزدیکی ما روحش شاد می شد. شادی من برای او کافی بود. اینکه من با انقلاب شاد بودم برای سارای بهترین چیز بود.

تا پایان تعطیلات انقلاب باهر دیگر مرد نا شناخته ایی برای من نبود. مردی که خشک و جدی بود. دیگر می دانستم که اگر پای عاشقانه به میان بیاید. او می تواند بهترین عاشقانه ها را داشته باشد. اظهار علاقه ایی جالب و منحصر به فرد. دیگر می دانستم که زیر این لایه خشک و همیشه مدیر انقلاب باهر، یک پسر جوان شوخ و شیطان نهفته است. پسر بچه ی شیطانی که گاهی در خلوت هایمان خودش را نشان می داد و بسیار مرا متعجب و عاشق تر می کرد. به شدت از این پسر بچه شوخ و شر خوشم می آمد. شیفته زمان هایی بودم که آن روی انقلاب خودش را نشان می داد.

شیطنت می کرد و کس دیگری می شد. انقلابی به شدت جذاب و دلپذیر. یک لایه درونی و نهفته که به نظر می رسید فقط مخصوص من است.

دیگر می دانستم که انقلاب باهر مردی است که می شد در زندگی به او تکیه کرد. و انتظار لحظات شادی را در کنارش داشت. می دانستم که زمانی که غصه دار است آن پسر بچه ی شیطان به گوشه ایی در وجودش می خزد و کز می کند و غمگین می شود. می دانستم که باید در چنین مواقعی ابتدا او را به حال خودش رها کنم و بعد از لحظاتی به سراغش بروم و باملايحت با او صحبت کنم. می دانستم زمانی که غصه دارد، بوی صورت من آرامش می کند. می دانستم شیفته این است که دستش را بگیرم و با انگشتانش بازی کنم.

فهمیده بودم که انقلاب باهر مردی است که علی رغم شخصیت قرص و محکمی که به همه نشان داده بود در نهان مردی به شدت آسیب پذیر و خسته است. آن قدر حساس که می توانستم از این لحاظ او را با آراز برابر بدانم. به نظر می رسید که گاهی این حساسیت بیش از اندازه باعث می شد که در درون دست به خود آزاری بزند. خود خوری های طولانی که به آن مبتلا می شد. قدم زدنهای طولانی و در سکوتش همه نشان از یک درگیری درونی داشت. درگیری که انقلاب با انقلاب داشت.

در این مواقع به نظر می رسید که فقط زمان او را آرم می کند. زمان و گاهی هم به گفته خودش حضور من. حضور فیزیکی و بدون هیچ حرف و صحبتی.

اینکه فقط در کنارش قدم بزنم و دستش را بگیرم و راه برویم و اجازه بدهم که او در درون تخلیه داشته باشد.

با پایان تعطیلات آنها به تهران برگشتند و من به هتل. می خواستم تا چند روزی را به کارها و حساب و کتابهای هتل رسیدگی کنم و بعد به تهران بروم.

مراسم خداحافظی مان در کنار بقیه بود. تنها با من دست داد. به نظر عصبی و غمگین می آمد. چیزی نگفت و فقط گفت که زود برگردم. اینکه ناراحت بود برای من دلگرم کننده بود. نشان از این می داد که دلتنگ من خواهد شد و همین او را نگران و ناراحت کرده است.

با آراز به هتل برگشتیم. تا هم در کار حساب و کتاب هتل به من کمک کند. می دانست که نمی توانم به تنهایی به کار حساب و کتاب هتل برسم و در نهایت او را با تلفن کردن های مدام کلافه خواهم کرد. به همین خاطر گفت که همراهم بیاد و خودش کار را انجام دهد بهتر از این است که از راه دور مرا راهنمایی کند و در نهایت هم کاری از پیش نرود.

فصل هفدهم

مقابل دفترش ایستادم و دوبله پارک کردم. زنگ زدم و گفتم که پایین منتظرش هستم. گفتم که به دفتر بروم چون کارش کمی طول خواهد کشید. گفتم که دوبله پارک کردم چون جای پارک نیست. گفتم که به پارکینگ شرکت بروم و بگویم که همسر او هستم خودش تماس می گیرد و نگهبان خودش ماشین را پارک می کند.

به دفترش رفتم. منشی اش آن منشی قبلی که برای بار اول به دفتر رفتم، نبود. یک دختر ساده تر و سن بالا تر بود و متاهل بود. خودم را معرفی کردم. با خوشرویی گفت که آقای باهر منتظرم هستند و می توانم به دفتر بروم.

در زدم و وارد شدم. طوفان و یک مرد جوان دیگر، هم سن و سال طوفان هم در اتاق بودند. مرد قد بلندی داشت و بسیار تنومند بود. در ست مثل کسانی که برای پودرهای چاقی و لاغری و فیت نس در ماهواره تبلیغ می کنند. چهره ایی خشن داشت. شبیه به بادیگارد های درون فیلم ها بود. بادیگارد های کاخ سفید. به احترامم برخاست و موشکافانه به من نگاه کرد. با طوفان خوش و بش کردم. طوفان او را معرفی کرد.

ایمان فلاح. دوست و شریک تجاری آنها در ساخت آپارتمان. سلام و اظهار خوشبختی کرد و نامزدی مان را هم تبریک گفت. طرز نگاهش را دوست ندا شتم. نمی دانم به نظرم کمی گستاخانه و با پرویی همراه بود. سرد جوابش را دادم. به طوریکه جا خورد و با حیرت نگاهم کرد.

پوستش برنزه خوش رنگ بود. چشم و ابروی کشیده سیاه و بینی کلا سیک کشیده. روی هم رفته خوش تیپ و دختر کش بود. از آن تیپ هایی که من اصلا نمی پسندیدم. نمی دانم انقلاب چه سنجیتی در او دیده بود که با او شریک شده بود.

گفتم که اگر مزاحم شان هستم می روم و چرخی در خیابان می زنم تا کار آنها تمام شود. قرار بود که با انقلاب برای خرید عقد برویم. اما انقلاب گفت که اگر چند دقیقه بنشینم کار آنها هم تمام خواهد شد.

به نظر می رسید که این انقلاب است که با او کار دارد. مرد بر خلاف ظاهر غلط اندازی که داشت بسیار با اطلاع و با صدای جذابی صحبت می کرد. صدایش بسیار پخته و بم بود. مثل صدای دوبلورها.

صحبت هایشان درباره ساخت آپارتمان بود. در همین گیر و دار بود که ضربه ایی به در خورد و آیدین به ما پیوست. اصلا توقع ندا شتم که او را انجا ببینم.

ظاهرا او هم از دیدن من به اندازه من تعجب کرده بود. به نظر گرفته می آمد. ولی نتوانستم پرسیم که چه شده است. اما هر چه بود آیدین همیشه نبود. انقلاب او را به ایمان فلاح معرفی کرد و بعد گفت که باید با من برود. خداحافظی کردیم و از در دفتر بیرون زدیم.

— آیدین این جا چی کار می کرد؟

به جای جواب سوالم گفت:

— تو این پروژه ما با ایمان شریک شدیم. پروژه خیلی سنگینه مجبور شدیم.

— کی هست حالا این ایمان فلاح؟

سوار ماشین خودش شد. گفت که بعد مرا دوباره به شرکت می رساند تا ماشین ام را بردارم.

— یه بچه مایه دار. مرفه بی درد.

خندید.

— ولی پسر خوبیه

چانه ام را بالا دادم.

_ظاهرش غلط اندازه.

خنده اش بیشتر شد.

_آره یکم جیگره. ولی تو معامله رو راسته. همین واسه من مهمه. به زندگی

خصوصیش کاری ندارم

_با طوفان دوسته؟

از سربالایی پارکینگ بالا آمد و با مهارت در خیابان اصلی پیچید.

_ای بگی نگی. بیشتر می شه گفت که به هم می خورن. تاق و جفت همن.

خوش گذرونی هاشون با همه.

چینی به بینی ام دادم.

_با تو چی؟ با تو هم خوش گذرونی کرده؟

با خنده نگاهم کرد. دستش را دراز کرد و گونه ام را آهسته نیشگان گرفت.

_عاشق این شک و تردیدات هستم کوچول مویولو. آخه من که الان چهار ماهه در رکاب شما هستم سرکار خانم. چیزی از من دیدی؟

در آن چهار ماه به جز اوقات فوق العاده ایی که با هم داشتیم، چیزی دیگری در میان نبود. گاهی من به خانه آنها می رفتم. ولی او هرگز پایش را از گلیمش فراتر نمی گذاشت. عاشقانه های اندکی که داشتیم همه کنترل شده بود. همان طور که خودش گفته بود او چهار چوبی داشت که سرسختانه به آن پای بند بود.

_قبلا رو میگم.

آرام خندید.

_قبلا مال قبلا خوشگله. حال رو دریاب.

پشت چراغ خطر ایستاد.

_ولی اگر خیالت رو راحت می کنه باید بگم نه. من هیچ وقت با ایمان فلاح به غیر از مسائل کاری برخورد دیگه ایی نداشتم.

چشمکی زد.

_خیالت راحت شد؟

با خنده سرم را تکان دادم.

ضبط را روشن کرد. موزیک آرام و زیبای فرانسوی مونا مور بخش شد. من عاشق این موزیک بودم. چه بی کلام اش و چه با کلام اش.

چند لحظه به ضبط زل زد. بعد آن چنان با دستانی لرزان روی دکمه آف دستگاه کوبید که ضبط جریقی کرد و صدای بدی داد. آن چنان که حتی اگر می شکست و از قابش پایین هم می افتاد، اصلا تعجب آور نبود.

با حیرت نگاهش کرد. رنگش آن چنان پریده بود که مرا ترساند. لب زیرینش به طور نامحسوسی می لرزید. به نفس نفس افتاده بود. بوق و صدای ناسزای ماشین های پشت سری من را خودم آورد. چراغ سبز شده بود و او هم چنان لرزان به فرمان زل زده بود.

_ انقلاب

ماشینی از کنارمان رد شد و فحشی آبدار نثارمان کرد. همراه با یک "هوی یارو مگه مستی؟"

_ انقلاب چراغ سبز شده

به خودش آمد و حرکت کرد. اما بعد از چهار راه کنار خیابان نگه داشت. از پنجره به بیرون نگاه کرد. دستم را روی زانویش گذاشتم.

_ انقلاب؟

نگاهم کرد. نگاهش سرد و تهی بود. تهی از هر حسی. گاهی مرا می ترساند. ولی آن قدر به او علاقه پیدا کرده بودم که حتی این نگرانی ها و ترسها هم نتواند مرا از او زده کند. این نگرانی ها را می گذاشتم به حساب حساسیت بیش از اندازه او. من یک نمونه از آن را کنار خودم داشتم. آراز هم حساس بود و گاهی در خودش فرو می رفت. دوست نداشتم که برای او خطری پیش بیاید. می خواستم کنارش باشم. دوست نداشتم که یک آراز دیگر داشته باشم. این حساسیت های بیش از اندازه گاهی دردناک بود.

—خوبی؟

چشمانش گرم شد. مثل اینکه زندگی کم کم به درون آن جریان پیدا کرد.

—چی شدی؟

چشمانش را به روی هم فشرد. نفسش را با صدا بیرون داد.

—خوبم. یه برگشت به عقب داشتم.

—با این آهنگ؟

عضلات فکش منقبض شد. آن قدر شدید که احساس کردم هر لحظه دندان هایش بیرون خواهد ریخت. دوباره زانویش را فشردم.

—آروم باش.

درمانده نگاهم کرد.

—میای بریم خونه؟

با تعجب گفتم:

—قرار بود بریم خرید....

—خواهش می کنم سونا

التماس درون صدایش مرا نرم کرد. سرم را تکان دادم.

—باشه.

ماشین را روشن کرد و سروت ته کرد.

—مرسی. تلافی می کنم.

در خانه کسی نبود. گفت که نسیم دانشگاه است. قهوه درست کردم. روی مبل نشست و بدون آنکه حرفی بزند و یا کاری کند تنها به یک نقطه خیره شده بود.

—انقلاب

نگاهم کرد. نگاهش آرام شده بود. دیگر آن التهاب و بی قراری را نداشت.

—جانم؟

—چی شده؟ به من بگو

کمی اخم داشت.

—خوبم کوچولو

چانه ام را روی شانه اش گذاشتم و صورتم را بالا و سمت صورتش گرفتم.

—نه خوب نیستی. به من بگو

چند لحظه نگاهم کرد و بعد بدون هیچ حرفی، برای اولین بار مرا ب*و* سید.
آن قدر شوکه شده بودم که سرم را کنار کشیدم ولی دستش را پشت سرم قرار داد و نگذاشت.

حس می کردم که هر لحظه برافروخته تر می شوم.

—حالا بهتر شدم.

سرم را پایین انداختم. صدای خنده ی آرامش بلند شد. به قهوه اش اشاره کرد.

__ برای خودت چایی بریز. تو که قهوه دوست نداری

از جا برخاستم و به آشپزخانه رفتم. در آن چند ماه او هرگز حرکتی به غیر از ب*و*سه های کوتاه به روی گونه، کار دیگری نکرده بود و حالا این ضربتی عمل کردن او مرا شوکه کرده بود. به کانتر تکیه دادم و سعی کردم تا بر خودم مسلط شوم. بالاخره که چی؟ بیست روز آینده من همسرش خواهم شد و باید به این مسائل عادت می کردم.

به سراغم نیامد. مرا به حال خودم رها کرده بود تا آرام شوم. چند لحظه ایی طول کشید تا توانستم بر آن موج عظیم احساسات فایق آیم.

چای ریختم و به هال برگشتم. سیگار می کشید و به شدت در فکر بود. با نشستن من کنارش به خودش آمد و لبخند زد. خم شد و سیگارش را خاموش کرد. معده اش را گرفت.

__درد داری؟

سرش را تکان داد. مدتی بود که فواصل دردها کمتر و دردها بیشتر شده بود. به طوریکه مرا نگران کرده بود. ولی هرچه اصرار می کردم تا برای یک معاینه کامل و اندسکوپي به دکتر برود، او سرسختانه مقاومت می کرد.

سرش را به عقب تکیه داد. تلفنش زنگ خورد. گوشی را برداشت. طوفان بود. چیزهایی راجع به کارهای خودشان به او گفت و در جواب سوال او که پرسیده بود کجا هستیم، فقط گفت که در خانه خودش.

گوشی را قطع کرد.

— چیزی در رابطه با اون آهنگه که تو رو اذیت می کنه؟

اخم کرد.

— حالا نه سونا. خواهش میکنم.

— من فقط می خوام کمکت کنم. چرا به من نمی گی؟ به من اعتماد نداری؟ من نامزدت هستم. بیست روز دیگه زنت می شم. بالاخره که چی؟ من نباید بدونم چی تو گذشته ات هست که تو رو این جور به هم می ریزه؟ انقلاب زندگی ما به هم گره خورده این طوری من هم عذاب می کشم.

با انگشت شصت اش پشت دستم را نوازش کرد.

—می دونم کوچولو. من همه حرف هات رو قبول دارم. ولی حالا نه. اصلاً رو مود نیستم.

—بالاخره کی چی؟

—نترس من اونقدرها هم روانی نیستم.

—من گفتم روانی؟ تو حساسی. درکت می کنم. آراز هم حساسه. ولی اون هم از ناراحتی هاش برای هیچ کس نگفت. بعد چی شد؟ هیچی. رو آورد به مواد. نمی خوام تو این جوری بشی. من دیگه طاقت ندارم.

نگاهش رنگ عوض کرد. پراز محبت شد. دست در گردنم انداخت و مرا به سینه اش فشرد.

—نگران نباش. یه روزی که بهتر باشم حتماً برات حسابی دردو دل می کنم. ولی حالا نه.

نگاهش کردم. چشمانش التماس آمیز بود. می دانستم که اگر مقاومت کنم تنها او را بیشتر و بیشتر به هم ریخته ام. و این چیزی بود که من اصلاً دوست نداشتم که اتفاق بیفتد. سرم را تکان دادم.

تا شب او به حال خودش بود و حتی با من حرف هم نزد و شب هم قبل از آمدن نسیم از دانشگاه مرا به خانه رساند. خریدمان نیمه کاره مانده بود. ماشینم در پارکینگ دفتر او مانده بود و او از لحاظ روحی آن چنان به هم ریخته بود که به مرا به شدت ترسانده بود. ولی فردای آن روز سرحال تر از همیشه به سراغم آمد تا با هم به خرید برویم. اشاره ای به اتفاق روز قبل نکرد. نه حرفی و نه حرکتی. همان انقلاب همیشه شده بود. انقلابی جدی با کمی روحیه شاد و شیطان.

دستم را گرفته بود و عاشقانه و آرام آرام درباره کارهای خودش و آیدین صحبت می کرد. اینکه توانسته مبلغی را وام بگیرند. اما مبلغی که گرفته بودند کم تر از آنچه که باید، بود.

گفت که می خواهد با ایمان فلاح صحبت کند تا او به بابا قرض بدهد. پرسیدم که به چه عنوانی؟ گفت که به صورت نزول. با حیرت گفتم:

—آیدین نزول نمی گیره.

اخلاق برادر خودم را می دانستم. او حاضر بود که از این سود و از این کار صرف نظر کند ولی نزول نکنند. عقیده داشت که پول نزول کثیف ترین پول دنیا است. و هم گرفتن و هم دادن آن کراحت دارد. آیدین آدم خشک مقدسی نبود ولی در این مورد عقیده اش تزلزل ناپذیر بود. حالا تعجب کرده بودم که چطور انقلاب توانسته او را به انجام این کار راضی کند.

—می دونم. آیدین نمی خواد بگیره. بابات می گیره. همه چک و سفته ها رو هم بابات می ده

لبم را گزیدم و نفسم را حبس کردم. بابا باز خرابکاری کرده بود. مدت ها قبل زمانی که من بچه کوچکی بودم، بابا از این کارها می کرد. ولی حالا مدت ها بود که دیگر این کار را کنار گذاشته بود. ولی به نظر می رسید که حالا دوباره شروع کرده بود.

—آیدین چی می گه؟

نگاهم کرد.

—صددردم مخالفه. (مکشی کرد و نگاهم کرد و با وسواس خاصی گفت)

سوناً؟

__بله

کمی این پا و آن پا کرد.

__هیچی ولش کن

سرخ شدم. می دانستم که راجع به شیرین کاری جدید باباست.

__نه بگو. می دونم راجع به باباست

__اصلاً نه به پسرها و نه به شما دخترها نمی خوره که بچه های این بابا باشید.
بدت نیاد تو رو خدا. آیدین به محض اینکه شنید که بابات می خواد این کار
رو بکنه کشید کنار. حالا هم خیلی از بابات دلخوره.

__آیدین بیشتر با بابا بزرگمون در رابطه بود. یه جورهایی ازاون خط مشی گرفته.
بعد هم که آیدین و سارای، ما رو بزرگ کردن نه بابا. بابا بیشتر یک عنوان
دکوری برای ما بود. گاهی می اومد ابراز محبتی می کرد ولی هیچ وقت این
محبت ها پر رنگ و پدرانانه نشد.

—بابای مادرت؟

—نه. پدر بزرگ پدریم. اون خدا بیامرز تومنی سه هزار با بابا فرق داشت.

چانه اش را بالا داد. ادامه دادم.

—بابا اصلاً به پدرش نرفته. نمی دونم من که یادم نیست ولی آیدین و سارای همیشه می گن که بابا بزرگ اصلاً از بابا راضی نبود و تا دم آخر هم نفرینش می کرد. نمی دونم اون ناله و نفرین ها است که گرفته یا شخصیت خود بابا ست که روز به روز بدتر می شه

سکوت کرده بود و من چقدر ممنونش بودم.

—پس ایمان فلاح برای همین دیروز تو دفتر بود؟

سرش را تکان داد.

—آیدین برای چی اومده بود؟

—بابات فرستاده بودشون. کارها رو بابات کرده. الان آیدین فقط کارهای اجرایی رو انجام می ده.

— یعنی آیدین دیگه شریک نیست؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

— نه. ولی اگر خود بابات بخواد بهش یه درصدی می ده.

بعید می دانستم که آیدین قبول کند.

عصبی شده بودم. بابا چرا نزول کرده بود. او که یک تکه از باغ های زیتون اش فروخته بود. دیگر نزول برای چه بود. شاید هم به ما این طور گفته بود. چون بابا معمولاً دلش نمی آمد که دست به املاکش بزند.

— مگه کارتون خیلی پرخرج شده بود؟

سرش را تکان داد.

— آره بابات پول کم آورد و آیدین هم که اصلاً نتونست اون چیزی رو که باید جور کنه.

— تو این کار رو کردی؟ تو ایمان رو معرفی کردی؟

— آره

با ناراحتی گفتم:

— نباید این کار رو می کردی.

بازویم را نوازش کرد.

— من اگر ایمان رو معرفی نمی کردم بابات یکی دیگه رو پیدا میکرد. یکی دیگه که شاید قابل اعتماد هم نبود. در ضمن اسکنت ایمان از همه جا قابل قبول تره. سونا بابات این کار رو می کرد، من فقط آدم قابل اعتماد تری رو بهش معرفی کردم. همین.

نگاهش کردم. حق داشت. وقتی که بابا کاری را می خواست انجام دهد. دیگه هیچ کس و هیچ چیزی جلوداراش نبود.

— آره می دونم.

سعی کرد تا حواس مرا از این افتضاح بابا منحرف کند. پیراهن شیری و دکولته ایی که با یک کت کوتاه کامل شده بود و پشت و ویتترین بود را نشانم داد. ولی من آنقدر عصبی بودم که هیچ چیز نمی توانست آرامم کند. پیراهن را پوشیدم. نشانش دادم. ولی تحسین درون چشمانش دیگر برایم خوش آیند نبود. وقتی که به یاد کار بابا می افتادم خجالت زده می شدم. آخر پول به چه قیمتی؟ به قیمت اینکه آبروی مرا پیش شوهر آینده ام و خانواده اش ببرد؟ بابا فکر این را نمی کرد که انقلاب پیش خودش چه فکری خواهد کرد. اینکه بابا نزول گیر است و احیاناً نزول خوار.

دلم می خواست آب شوم به زمین فرو روم. تمام شور و هیجان ام را از دست داده بودم. مثل یک آدم اهنی خرید می کردم. نیم بیشتر حرفهای انقلاب را نمی شنیدم و او که مرا به این حال می دید، مرا به خودم رها کرد. تا آرام شوم.

بعد از خرید مثل یک گلوله آتش به خانه آراز رفتم. زنگ زدم ولی در را باز نکرد. از درون خانه صدای موسیقی می آمد. احتمالاً صدا را نمی شنید. با کلید زاپاس در را باز کردم. حدسم درست بود. با دو نفر از دوستانش مشغول بود. با دیدن من آن هم به آن حال، هم ترسید و هم تعجب کرد. توقع داشت که خواهرش را شاد و شنگول از خرید برگشته ببیند.

ماجرا را برایش تعریف کردم. آن چنان عصبی شده بود که چیزی نمانده بود برود و یک کتک مفصل به بابا بزند. دوستانش که متوجه شده بودند مشکلی پیش آمده است بی سر و صدا خداحافظی کردند و رفتند. شب به منزل نرفتم.

فقط تلفنی با بابا بحث شدیدی کردم. آن قدر که بر سر هم فریاد می کشیدیم. می لرزیدم و دلم می خواست خودم یا بابا را خفه کنم. بابا مرا احمق خواند. گفت که مثل مادرم عقل ندارم. چون اگر عقل داشتم هم خودم و هم آن شوهر بیشعورم که چغلی او را پیش من کرده است، باید می فهمیدیم که او این پول ها را مثل فراعنه مصر با خودش به گور نخواهد برد و در نهایت مال من و شوهرم هم خواهد شد و ما هم از این کار او سود خواهیم برد.

فریاد کشیدم که من پول کثیف او را نمی خواهم. او هم فریاد کشید که اگر جرات دارم پایم را در خانه او بگذارم. یک ساعت تمام با هم بحث کردیم و بر سر هم فریاد کشیدم و در نهایت بابا مثل همیشه گفت که نظر ما قدر یک ارزن هم برایش مهم نیست و او کار خودش را خواهد کرد. کاری که می داند به صلاح همه ی ما احمق ها است. چون ما مو می بینیم و او پیچش مو.

بحث را به خاطر آراز که به شدت عصبی شده بود و در اتاق قدم می زد و هر از چند دقیقه یک بار به سمت من خیز برمی داشت که گویی را از من بگیرد، تمام کردم. دوست نداشتم او را بیشتر از این ت*ح*ر*ی*ک کنم. همین طور هم آراز یک انبار باروت شده بود.

نگذاشتم که بابا حرف بزند و فقط گفتم که فردا برود و وسایل مرا بیاورد که تا زمان عقد در خانه ی او بمانم. دیگر حاضر نبودم که به آن خانه برگردم. آن خانه چیزی برای من نداشت که دل کندن از آن دشوار باشد. شاید فقط مقداری خاطره شیرین که با سهند داشتم. همین. هر چه بود دلتنگی دوران کودکی بود. که آن هم برایم آسان بود دور بیاندازم و خودم را خلاص کنم.

فردای آن روز عصر، آراز به خانه رفته بود و علاوه بر آنکه یک بحث و جدل حسابی با بابا کرده بود وسایل مرا برداشته و آورده بود.

با آیدین تماس گرفتم. آیدین هم راضی نبود ولی می گفت که چاره ای ندارد. بابا خودش خواسته است. گفت که خودم را ناراحت نکنم چون که سود بدی هم گیرا نمی آید. قرار بود که کارهای اجرایی آنها را انجام دهد. کارگراها و جواز و هزار جور ریزه کاری دیگر. می گفت که این پیشنهاد انقلاب بوده است. سودی که از هر سه سر معامله یعنی بابا و انقلاب و ایمان فلاح می گرفت، چندان هم کم نبود. یک نوع پیمانکاری برای سه شریک.

انقلاب حرفی به من نزده بود و فقط گفته بود که قرار است آیدین کارهای اجرایی را انجام دهد. ولی چیزی از اینکه این پیشنهاد او بوده است، نگفته بود. با این کارش مرا خیلی خوشحال کرد. از زمانی که فهمیده بودم آیدین

نمی تواند در آن کار شریک شود غم عالم مرا گرفته بود. ولی حالا هم به نظر سود بدی نصیب برادر من نمی شد. که همین برای من کافی بود. باید از او یک تشکر حسابی می کردم.

به خانه شان رفتم. نسیم خانه نبود. ولی صدای جر و بحث او و طوفان از بیرون هم به گوش می رسید. داد می زد به طوفان می گفت که در کارهای او دخالت نکنند. می گفت که نمی خواهد آن یک الف بچه به او درس بدهد. هوار می کشید و می گفت که هر زمان که صلاح بداند به سونا، یعنی من، خواهد گفت. جمله آخرش را آن چنان با صدای بلند فریاد کشید که حس کردم هر لحظه هنجره اش پاره خواهد شد. پس موضوع به من هم مربوط بود. در زدم.

آن چنان در را باز کرد که چیزی نمانده بود در از لولا کنده شود. صورتش برافروخته بود. با دیدن من علاوه بر تعجب کردن به نظر می رسید که عصبی تر هم شده است.

— بد موقع مزاحم شدم.

سرش را تکان داد. آه عمیقی کشید.

— نه بیا تو

داخل شدم. طوفان کنار آشپزخانه ایستاده بود. لباس بیرون به تن داشت که نشان از این می داد که از بیرون آمده است و در خانه نبوده.

_دعواتون شده؟

_آره.

_صدای داد و فریادتون تا پایین می اومد.

کمی چشمانش را تنگ کرد و مرا نگاه کرد. ولی حرفی نزد.

طوفان به شدت عصبی بود. به طوریکه حتی با من هم سلام و احوال پرسی درستی نکرد.

_انقلاب

صدایش بلند بود و تحکم آمیز. انقلاب د سشش را بالا برد و در هوا تکان تکان داد.

_حالا نه طوفان. تمومش کن.

می توانستم عمق خشم طوفان که با کشیدن دندانهایش به روی هم نشان داده می شد را ببینم.

— چیزی شده؟

هر دو نفرشان نگاهم کردند. انقلاب نگاهی به طوفان کرد و بعد گفت:

— نه. دعوای برادرانه است. چطور شد تو اومدی این جا کاری داشتی؟

— اومده بودم برای کاری که برای آیدین کردی تشکر کنم.

لبخندش سرد و بی حوصله بود.

— کار خاصی نکردم.

طوفان از کنار من رد شد و به اتاق انقلاب رفت. آهسته پرسیدم.

— چشه؟ چیزی شده انقلاب؟ دعواتون به نظر یکم زیاد میاد

— نه چیزی نیست. مسئله کاریه

نگفتم که چه چیزی را باید به من بگوید. می خواستم بینم که خودش تا کجا می خواهد ادامه دهد. طوفان از اتاق خواب صدایش کرد.

_انقلاب

به من نگاه کرد.

_سونا جان یه دقیقه

به اتاق خواب رفت. حالا صدای زمزمه شان شنیده می شد. چند لحظه بعد همراه با بلند شدن صدایشان، طوفان مرا صدا کرد.

_سونا یه دقیقه بیا این جا کار.....

اما حرفش نیمه کاره ماند. به طرف اتاق رفتم. در نیمه باز بود. طوفان با بی خیالی روی تخت نشسته بود و انقلاب مقابلش ایستاده بود و آهسته چیزی را با خشم بسیار به او می گفت.

_ طوفان چی شده؟ چیه که مربوط به من هم هست.

رنگ انقلاب برای لحظه ایی قرمز شد. نگاهش را از من دزدید. ولی طوفان برخاست و جلو آمد. نگاهم کرد. چند لحظه عمیق. لبخندی کج زد. رو به انقلاب کرد و گفت:

—بفرما خودش شنیده. یعنی اون طور که تو هوار کشیدی باید یکی کر باشه که نشنوه.

دوباره به من نگاه کرد.

—هیچی. هر چی من می گم به سونا بگو، می گه

چرخید و به انقلاب نگاه کرد. نگاه انقلاب کاملاً درمانده بود. طوفان دوباره به من نگاه کرد و ادامه داد.

—می گه سونا ناراحت می شه. بذار تو عمل انجام شده قرار بگیری

رو به انقلاب کردم و پرسیدم:

—چی شده؟

انقلاب با درماندگی نگاهم کرد.

— انقلاب با توام می گم چی شده؟

به جای او طوفان جواب داد.

— ممکنه کسی از ما نتونه بیاد برای عروسی. تو ناراحت می شی؟

نگاهی که بین او و طوفان رد و بدل شد و انقلاب با خشم بسیار چشمانش را به روی هم فشرد.

با اخم گفتم:

— برای چی نمیان؟

انقلاب به حرف آمد.

— نمی دونم هر کسی یه کاری داره بالاخره

طوفان خنده ایی خبیثانه کرد و با اشاره به انقلاب، رو به من گفت:

—زبونش باز شد.

به طرف انقلاب رفت. به سرشانه اش زد.

—دیدی داداش هوچی گری کردی؟ سخت نبود بود؟

چرخید و با من خداحافظی کرد.

—قبول نکنی ها سونا. بذار حسابی حالش گرفته بشه

از در بیرون زد. همان طور به دیوار کنار کتابخانه اش تکیه دادم و نگاهش کردم. با بلا تکلیفی وسط اتاق ایستاده بود.

—راستش رو گفتی؟

دستش را درون موهایش کشید. آشفته و بی قرار بود.

—سونا جان خواهش الان اصلا وقتش نیست

با خشم گفتم:

— پس کی وقتشه؟ دارم میگم راستش رو گفتی؟ فقط همین.

به طرف در رفتم. از پشت سر کیفم را گرفت و کشید. به آغوشش پرت شدم.

— ولم کن انقلاب. الان اصلا وقتش نیست.

با لحنی که سعی می کرد تا حد امکان آرام باشد، گفت:

— وقت چه کاری نیست؟

سرم را چرخاندم و به چشمانش که با فاصله کمی از صورتم بود، نگاه کردم.

— وقت اینکه بخوای با نزدیک شدن به من سرمو شیره بمالی

چانه اش را بالا برد.

— من کی این کار رو کردم که بار دومم باشه

خودم را از آغوشش جدا کردم.

— جریان چی بود؟ این چیه که طوفان باید بدونه ولی من نه که نامزدت هستم نه. چیه که اگر الان من نشنیده بودم تو به من نگفته بودی

چیزی نگفت. دستش را از دستگیره کیفم جدا کردم و با لحنی جدی گفتم:

— باشه خداحافظ

اما بار دیگر دستم را گرفت.

— نه سونا. یه چند لحظه

توقف کردم و دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم.

— می شنوم

— موضوع سر دختر عمومه.

اخم هایم ناخودآگاه در هم رفت.

—عمو و عمه ام می گن اگر من خیال ازدواج داشتم دختر توی فامیل برای من کم نیست و باید از فامیل دختر بگیرم.

اخم هایم هر لحظه بیشتر درهم می رفت.

—خب چرا نرفتی خواستگاری اونها

جلو آمد و دستم را گرفت.

—برای اینکه من از تو خوشم اومده

با خشم گفتم:

—خب این رو به اونها هم بگو.

دستم را فشرد.

—سونا جان باشه خواهش می کنم موضوع رو کش نده. فقط یه جوری اگر میشه خودت با آیدین و بابات صحبت بکن ناراحتی پیش نیاد.

سکوت کردم. عصبی شده بودم. نمی دانم این فامیلی که در تنهایی هایش او را تنها گذاشته بودند چرا حالا دلسوز شده بودند. حالا که او تصمیم به ازدواج گرفته بود، همه یادشان آمده بود که دخترشان مناسب اوست.

عصبی تر از آن بودم که چیزی بگویم. فقط نگاهش کردم.

__باشه؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

__بعدا انقلاب. من الان عصبی هستم.

قبل از آنکه بتواند عکس العملی نشان دهد از اتاق بیرون رفتم. به دنبالم آمد.

__سونا.... سونا جان....

محل نگذاشتم و از در خانه بیرون زدم. توقع داشتم که دنبالم بیاید ولی نیامد و من درحالیکه عصبی تر شده بودم خشمگین از آپارتمان بیرون آمدم. نیاز داشتم که با کسی حرف بزنم. با سارای تماس گرفتم. خانه نبود. به خاطر آوردم که گفته بود برای واکسن المیرا باید به دکتر بروم.

درمانده سوار ماشین شدم و به خانه آراز برگشتم. در خانه بود. آهنگ می ساخت و نت می نوشت.

— چته؟

به طرفش چرخیدم.

— چه زود اومدی؟ فکر کردم شام می مونی

روی مبل کناریش خودم را پرت کردم.

— چته؟ آرام مبل شکست.

قلم و دفتر تنش را کنار گذاشت.

— چیزی شده؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

— با انقلاب بحث شده؟

نه حرفی زدم و نه نگاهش کردم. کمی به طرفم خم شد. موهایش خیلی بلند شده بود. از سر شانهِ هایش هم پایین تر آمده بود. ولی خیلی به او می آمد. خوش تیپ تر و جذاب ترش کرده بود.

_ نمی خوای بگی که چی شده؟

_ نه

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودَهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

خنده اش گرفت. دوباره دفتر نتش را برداشت.

— پس حداقل به سارای بگو

— همین کار رو هم میخواستم بکنم. خونه نبود.

آرام خندید. همین آرامش او و اینکه به موضوع گیر نداد، کمی مرا آرام کرد. فکر کردم و فکر کردم. تا شب نیم بیشتر خشمم از بین رفته بود و وقتی که ساعت یازده انقلاب به خانه آراز آمد، من دیگر آن قدر آرام بود که رفتار بدی نداشته باشم. خشم از بین رفته بود ولی دلخوری و شک نه.

زیاد نماند و بیشتر با آراز حرف زد. اما نگاه های گاه و بیگاهش به من نشان از عذرخواهی و ناراحتی داشت. در چند لحظه ایی که آراز به اتاقش رفت تا جواب تلفن دوستش را بدهد به کنار من آمد و با ب* و* سه ایی به دستانم عذر خواهی کرد. نمی خواستم موضوع بیشتر از این کش پیدا کند. ما کمتر از بیست روز دیگر به عقد کنان مان نمانده بود دوست نداشتم حالا که بعد از چهار ماه نامزدی و اینکه همه متوجه شده بودند که ما نامزد هستیم بخوایم همه چیز را برهم بزنم. نه وقتی که آن قدر به او علاقه پیدا کرده بود که حتی فکر جدایی از او هم دردناک بود. نه زمانی که کوکب خانم به همه ی فامیل گفته بود مطمئن است که انقلاب هم نامزدی را برهم خواهد زد.

—بخشیده شدم.

با اخم گفتم:

—تا ببینم. ولی خودت باید به آیدین بگی

چشمانش را گرد کرد.

—هیچ راهی نداره که تو این کار رو بکنی

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

خندید.

—باشه شما قهر نکن من همه کاری می کنم. باید یه لباس ضد گلوله بکنم تنم

برم پیش آیدین.

آراز از اتاق بیرون آمد. انقلاب هم دیگر نماند و خدا حافظی کرد. تا مقابل در

با او رفتم. چیزی که به شدت ذهنم را به خودش درگیر کرده بود را پرسیدم. من

حس می کردم که شاید طوفان چیز دیگری می خواست بگوید.

—انقلاب؟

خم شده بود و بند کفش هایش را می بست.

—جانم دلبرم؟

سعی کردم تا لحن عاشقانه اش را نادیده بگیرم. نمی خواستم این عاشقانه مرا از پرسیدن سوالی که مرا درگیر خودش کرده بود منصرف کند. چون می دانستم که در آن صورت تمام شب را به خود خوری مشغول خواهم شد.

—واقعا طوفان همین رو می خواست بگه؟

با تعجب گفت:

—آره چطور مگه؟

نگاهش کردم. نگاهش گویای هیچ چیزی نبود. فقط توجه و محبت.

—نمی دونم چرا فکر می کنم چیز دیگه ایی می خواست بگه

—مثلا چی؟

شانه ام را بالا بردم.

نمی دانستم که آیا گفتن این حرف صحیح هست یا نه؟ آن هم زمانی که او خواهش کرده بود که صحبتی از زنانی که در گذشته او بوده اند، نکنم.

دستش را زیر چانه ام برد و صورتم را بالا داد.

—چی تو دلته سونا جان؟ بگو

—ناراحت می شی

خندید.

—نه عزیزم ناراحت نمی شم. بگو چی تو این سر خوشگلته

—حس می کنم که طوفان می خواست درباره یه زنی به من بگه.

با تعجب نگاهم کرد.

—چه زنی؟

حس حماقت می کردم.

—هیچی انقلاب ولش کن اصلا

—نه نه وایسا ببینم. درست بگو. من نمی خوام سوتفاهم برات پیش بیاد. اون هم به خاطر حماقت این برادر احمقم.

—پای زنی در میونه؟ با دختر عموت رابطه داشتی؟ نامزدی چیزی؟ طوفان این رو می خواست بگه؟ چون حس کردم که طوفان حرفش رو عوض کرد.

چند ثانیه نگاهم کرد.

—ای خدا لعنتت کنه طوفان

خنده ام گرفت.

— نه عزیز من. نه جان من. نه عشق من. به خدا، به جان خودت، به خاک پدر و مادرم، پای هیچ زنی وسط نیست. تو ذهن و فکر و قلب من فقط شما جا داری. نامزد چیه اخه؟ تو رو خدا خودت رو عذاب نده.

— پس چرا طوفان باید بدونه ولی من باید آخر خبر بشم؟

دستم را گرفت.

— چیزه خوبی بوده که خبر به شما ندادم ناراحت شدی؟ طوفان بدجنسی کرد که موضوع رو کش داد. چون فهمیده بود که من روی این موضوع حساس شدم می خواست حال منو بگیره. آخه عصر سر یه موضوع کاری با هم بحثمون شد اون هم تهدید کرد که موضوع رو بهت میگه. آخر هم کار خودش رو کرد.

— یعنی اگر اون نمی گفت تو حرفی نمی زدی؟

— چرا در نهایت می گفتم. مجبور بودم. چون همه گفتن که ما نمیام. کار رو بهانه کردن ولی خب کاملاً معلومه که برای چیه.

سرم را تکان دادم. وقتی که خاک پدر و مادرش را قسم خورد دیگه شکم برطرف شد. هیچ زمانی چنین قسمی نخورده بود.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به سینه اش فشرد.

—دیگه به حرف های طوفان گوش نکن. اون یه کم مخش تاب داره. تو عقلت
رو نده دست اون

خنده ام گرفت.

—مطمئن هم باش که تو زندگی من به غیر از خودت هیچ زنی نیست. باشه؟

—باشه

روی موهایم را ب*و*سید.

—آفرین خوشگلم. فردا میام دنبالت بریم برای بقیه کارها و خرید هامون. فعلا.

از من جدا شد و رفت. چشمانم را به روی هم فشار دادم. شهریار باعث شده
بود که به عالم و آدم بی اعتماد شوم.

فصل هجدهم

عروسی ما مصادف شد با عقد کنان خواهر رضا. چیزی نمانده بود که سارای منفجر شود. می گفت که آنها از قصد این کار را کرده اند که او را در فشار قرار بدهند. مسئله کوچکی نبود. عقد کنان خواهر رضا بود و عروسی خواهر سارای. هیچ کدام نمی توانستند از مراسم خود شان چشم پوشی کنند و در ضمن هیچ کدامشان هم نمی توانستند انتخاب کنند که به کدام مراسم بروند و کدام را قلم بگیرند.

سارای صد در صد مطمئن بود که آنها به خاطر حسادت به من و اینکه او آن همه از انقلاب تعریف کرده بوده است عقد کنان را جلو انداخته اند. و گرنه از روز اول قرار بود مراسمشان مهر ماه باشد و نه شهریور ماه.

ولی بعد کاشف به عمل آمد که عروس خانم حامله است. به همین خاطر مجبور شده بودند که عقد کنان را جلو بیاورند. تا نطفه ایی که در نامزدی و تنها با یک صیغه محرمیت بسته شده بود را سرپوش بگذارند.

بیچاره رضا حسابی حالش گرفته بود و سارای با بدجنسی و افتخار سرش را بالا گرفته بود به طوریکه حتی مستانه را هم به خنده و شوخی انداخته بود.

ولی باز هم حتی این مسئله هم باعث نشده بود که رضا نخواهد در جشن عقد کنان خواهرش شرکت کند و همین سارای را آتشی تر کرده بود. آن قدر زیاد که هم خودش و هم رضا را به عذاب انداخته بود. تا آنکه بالاخره من و انقلاب فکرهايمان را روی هم گذاشتيم و قرار شد که بگويم که ما را ضی هستيم به اینکه آنها نيمي از مراسم را نزد ما باشند و نيم ديگر را نزد خانواده رضا. بيچاره رضا هم حق داشت که دوست داشته باشد در عقد کنان خواهرش باشد. سارای زور می گفت. ولی ما که از بیرون به این قضيه نگاه می کردیم متوجه می شدیم که رضا هم حق دارد.

تمام کارها انجام شده بود و خريدهايمان را کرده بودیم. ما مهمان آن چنانی نداشتيم. با خانواده مامان که اصلا در تماس نبودیم. از طرف مامان فقط اقوام نزدیک دعوت شده بودند. خاله ها و دایی ام. پسران و دخترانشان را دعوت نکردیم. اگر هم دعوت می شدند امکان که نیایند بسيار بود. تعدادی هم از خانواده بابا دعوت کردیم. از خانواده انقلاب هم کس آن چنانی قرار نبود که بیاید. حداقل نه از نزدیکان.

فقط تعدادی از دوستانشان. خانواده مادريش که همه فوت شده بودند و با آنهایی که مانده بودند و مثل صنعتی نسبت دورتری داشتند که زیاد رفت و آمد آن چنانی نداشتند و خانواده پدری اش هم که به خاطر موضوع ازدواج ما

ظاهرا دلخور شده بودند و راه دور را بهانه قرار داده بودند. تنها چند نفر از خانواده دورشان گفته بودند که میایند. صنعتی ها و یکی از دایی زاده هایشان. دایی اش سالها قبل و ظاهرا در اوایل جنگ شهید شده بود. و آن هم فرزند همان دایی بود.

مهمان های ما با تمام ریز و درشت و دوست و آشنا به صد و پنجاه نفر هم نرسیدند. و ما می توانستیم در باغ یکی از دوستان انقلاب جشن را بگیریم. باغی کوچک و جمع و جور.

تمام خرید هایمان انجام شده بود و فقط کت و شلوار انقلاب مانده بود که مشکل به هم زده بود. انقلاب لاغر شده بود و کت و شلواری که سه هفته قبل از مراسم برایش تهیه کرده بودیم کمی گشاد شده بود. به همین خاطر برای پرو مجدد رفتیم. که امیر را دیدیم. همراه با مرد جوانی بود که به نظرم آشنا می آمد.

امیر دوست صاحب فروشگاه بود. می دانست که می خواهم ازدواج کنم. آیدین از قبل دعوتش کرده بود. ولی تا به حال انقلاب را ندیده بود. به انقلاب که ماشین را پارک می کرد اشاره کردم و با آنها سلام و احوال پرسی کردم. امیر دوستش را معرفی کرد.

رامین اعلایی که دوست سهند هم بوده است. حالا به خاطر آوردم که چرا چهره اش آن قدر آشنا بود. احتمالا او را در یکی از زمانهایی که با سهند و امیر به کافی شاپ می رفتیم، دیده بودم. اظهار خوشبختی کرد و امیر از آیدین و آراز پرسید. تشکر کردم و منتظر انقلاب شدم. در همان حال امیر گفت:

— سونا رامین دوستیه که سهند رو با برادر و خواهری که صحبتش رو کرده بودم، آشنا کرده بود.

جا خوردم. نگاهش کردم.

— برای سهند خیلی متاسفم خانم پیرزاد. امیر گفت که شما و برادرتون دنبالشون هستید. ولی اصلا فکر نمی کنم که مرگ سهند ربطی به اون خواهر و برادرش داشته باشه.

ناراحت نگاهش کردم. از آنها حمایت می کرد؟ چرا؟ چون خودش معرف آنها به بردارم بوده است؟

— چرا نباید ربط داشته باشه؟ اونها به سهند مواد دادن. این کافی نیست؟

— سهند خیلی قبل تر از اینکه از طریق من با اونها آشنا بشه

امیر اشاره ایی به انقلاب که ما شین را پارک کرده بود و به سمت فروشگاه می آمد، کرد و گفت:

— خب دیگه بسه رامین. سونا داره عروس میشه چه فایده این صحبتها. درست نیست این صحبت ها جلوی شوهرش. خدا بیامرزه سهند رو اگر بود الان خوش خوش بود.

رامین به امیر نگاه کرد و گفت:

— آره امیر راست میگه دیگه این حرف ها فایده نداره.

— شما از کجا اونها رو می شناختید؟

— من خیلی وقت نبود که باهاشون آشنا شده بودم. چیزی در حدود یک سالی بود. توی یکی از مهمونی هام با یکی از دوستانم آمده بودند که بعد چون دیدم پایه بودن دیگه بیشتر دعوتشون کردم و با هم صمیمی شدیم. از طریق من هم سهند با اونها آشنا شد. توی یکی از مهمونی هام.

سرم را تکان دادم و دوباره پرسیدم.

— چرا گفتید که فکر نمی کنید که مرگ سهند تقصیر اونها باشه؟

آهسته و قبل از انکه انقلاب به داخل بیاید، گفت:

— به نظرم فقط برای مواد پایه بودن همین. اینکه بخوان در مرگش دخیل باشن به نظرم بعیده. همچین شخصیتی نداشتن.

— برادرم رفته بود در خونه شون رفته بودن خارج. اگر ریگی به کفششون نبود چرا باید در می رفتن؟

انقلاب به داخل آمد و به ما پیوست. نا خواسته بحثمان قطع شد. آنها را به هم معرفی کردم. امیر با انقلاب گرم گرفت و شروع به صحبت و آشنا شدن کرد.

رامین در ادامه بحثمان آهسته گفت:

— شاید اونها هم بنده خداها ترسیدن که کسی مرگ سهند رو بندازه گردن اونها

سرم را تکان دادم ولی حرفی نزد. خب این چیزی بود که آیدین هم به آن عقیده داشت. اینکه شاید آنها هم از ترس اینکه ما مرگ سهند را به گردن آنها بیاندازیم برای مدتی از کشور خارج شده اند. رو به رامین اعلایی گفتم:

— شما دیگه ملاقاتشون نکردید؟

— نه

چیزی نگفتم.

فروشنده انقلاب را صدا کرد.

امیر آهسته گفت:

— شوهرت خبر داره؟

— تا حدودی.

— پس دیگه کشش نده سونا. عروسیت رو بکن. خدا رو شکر مرد خوبی هم به پست خورده. آیدین خیلی ازش تعریف میکرد. بذار سهند هم تو آرامش بمونه

چیزی نگفتم ولی بغض کرده بودم.

— مرسی امیر. خوشحال شدم دیدمت. عروسی که میای؟

روبه رامین کردم و او را هم دعوت کردم.

— شما هم با امیر تشریف بیارید خوشحال می شیم.

انقلاب به کنار من برگشت و او هم دعوت را تکرار کرد. آنها زودتر از ما خداحافظی کردند و رفتند. بعد از رفتن آنها انقلاب هم لباسش را پرو کرد و ما هم کارمان آن جا تمام شد و به ماشین برگشتیم.

— گفت کی حاضر میشه؟

— فردا. کی بود این؟ دوست برادرت بود؟

از شیشه به ترافیک ماشین ها نگاه کردم.

— آره.

— دوست همونی که فوت شده؟

— آره

فهمید که روی مود نیستم و نمی خواهم و نمی توانم که جواب حرف هایش را بدهم. مثل خود من که در چنین مواقعی راحتش می گذاشتم تا کمی آرام شود، مرا به حال خودم گذاشت تا آرام شوم.

— مواظب باش نیوفتی.

با یکی از دستانش زیر بغلم را گرفت و با دست دیگرش دست راستم را. خودم هم با دست چپم دامن پر چین و پفکی لباسم را جمع کردم تا کله پا نشوم. همان طور که کمک می کرد تا از بالای صندلی بروم زیر لب به مستانه نا سزا می گفت و مستانه هم کنار ما ایستاده بود و با نیش باز ولی آهسته جواب

ناسزاهایش را می داد. خنده ام گرفته بود. با آن کفش های پاشنه بلند و لباس عروس مرا بالای صندلی فرستاده بودند که دسته گلم را برای جماعت دختران دم بخت پرتاب کنم. نمی دانم این تز احمقانه از کجا به مغز مستانه افتاده بود. احتمالا شب قبل از مراسم ما مشغول دیدن فیلم های هالیوودی بوده است. چون این صحنه را فقط در فیلم ها دیده بودم. نه یک عروسی ایرانی.

هر چند شنیده بودم که تازگی ها در ایران هم این کار مد شده است. ولی آخر باغی که ما در آن عروسی گرفته بودیم. یک باغ مراسم نبود که امکانات یک مراسم عروسی را داشته باشد. یک باغ شخصی متعلق به یکی از دوستان انقلاب بود که لطف کرده بود و در اختیار ما گذاشته بود. به همین خاطر من مجبور شدم که به روی صندلی بروم. چون هیچ جایگاهی به عنوان جایگاه عروس و داماد نداشت که حداقل کمی از سطح باغ بالا تر باشد.

اول فکر کردم که همه با این کار مخالفت می کنند ولی در درجه اول سارای و ساناز موضوع را دو دستی گرفتند و دیگر هیچ راه فراری برای من باقی نگذاشتند. سارای خیلی خوشش آمده بود و می گفت که رویایی است. فکر این را نمی کرد که اگر من با آن کفش پاشنه بلند می افتادم قطعا پایم در می رفت یا می شکست.

بالاخره بالای صندلی رفتم و لباسم را رها کردم. انقلاب هنوز دستش را از پشت کمرم بر نداشته بود.

_مواظب باش.

لبخندی زدم و با سریع ترین حالت ممکن و بدون هیچ هشدار دستانه گل را پرت کردم. برای من اصلا مهم نبود که دسته گل نصیب چه کسی خواهد شد. برای من تنها این مهم بود که از آن وضع وحشتناک رها شوم. قبل از آنکه مجبور باشم که تمام ماه عسل را با عصا به این طرف و آن طرف بروم.

با صدای خنده ی همه، ناگافل چرخیدم تا ببینم که دسته گل نصیب چه کسی شده که همه آن چنان به خنده افتاده بودند. چرخیدم و کمی پایم پیچ خورد. ولی قبل از آنکه سکندری بخورم. انقلاب کمرم را محکم گرفت و نجاتم داد.

دستانه گل به دست بابا افتاده بود. بابا که اصلا آن جا نداشتاده بود و با فاصله کمی آن طرف تر کنار صنعتی بود. نمی دانم دسته گل چگونه به آن جا پرواز کرده بود. خودم هم به شدت خنده ام گرفته بود. انقلاب هم. فیلم بردار هم پشت سر هم از بابا که با خنده و افتخار دسته گل را بالا گرفته بود، عکس می گرفت و فیلم برداری می کرد.

_واقعا که نشونه گیری معرکه ایی بود

نگاهش کردم و خندیدم.

— تو اون موقعیت بهتر از این نمی تونستم پرتاب داشته باشم.

آیدین جلو آمد. چهره اش وصف ناپذیر بود. هم خوشحالی زاید والوصفی در صورتش به چشم می خورد و هم نگرانی و ناراحتی. بیم و امید هم زمان.

— خب مواظب خودتون باشید. انقلاب اگر خوابت گرفت بزَن کنار

انقلاب خندید.

— مگه کجا می خوایم بریم برادر من. گرگانه ها، بیخ گوشمونه.

— باشه دیشب هم ن خوابیدی خسته ایی.

انقلاب سرش را تکان داد.

— باشه اگر خوابم گرفت حتما.

مامان جلو آمد. با انقلاب دیده ب*و*سی کرد و مرا در آغوش گرفت.

_مواظب خودت باش. اگر مشکلی داشتی

حرفش را قطع کردم.

_من خوبم مامان. شما حواست به سارای باشه. از صبح نگران و خسته است. بمیرم براش دو تا مراسم رفته و تو هر دو تاش هم از جون مایه گذاشته. حالا هم که یک ساعته دازه اشک می ریزه.

_از خوشحالی مامان جان

_می دونم ولی سارای حساسه. فشارش زود میفته. حواستون بهش باش

دو هفته ایی بود که آمده بود. خدا رو شکر مثل عروسی سارای نشد که روز آخر تنها و سریع آمده و به سرعت هم برگشته بود. حالا دو هفته ایی بود که با آلمان و آقای دکتر آمده بودند. تنها کسی که از برادر و خواهرانم نبود. تارا بود. طفلک هر چه کرده بود، نتوانسته بود بیاید.

_باشه مامان جان. شما حواست به خودت باشه.

بابا جلو آمد و مامان با قهر کنار رفت. از رفتارشان خنده ام می گرفت. هر دو نفرشان هنوز مثل بچه ها بودند. بابا در حالیکه بغلم می کرد. دسته گل را دوباره به انقلاب برگرداند.

—بابا جان خوب پرتابی داشتی ها.

بالای سرم را ب*و*سید. حس کردم که نگاهش رنگ غم و ناراحتی به خودش گرفت.

—مواظب خودتون باشید. رسیدی حتما زنگ بزن. خواهرت نگرانه.

روی پنجه پاهایم بلند شدم و گونه هایش را ب*و*سیدم.

—باشه بابا. حتما.

با انقلاب فقط دست داد. آراز جلو آمد و آن چنان بغلم کرد که چند سانت از روی زمین کنده شدم. من هم دستانم را بالا آوردم و دور گردنش حلقه کردم. چند لحظه نگاهم کرد ولی هیچ حرفی نزد. حس کردم که اگر دهانش را باز کند به گریه خواهد افتاد. فقط با انقلاب دست داد و با صدای خفه ای گفت:

— مواظبش باش

انقلاب هم فقط سرش را تکان داد.

بعد دو باره آیدین و ساناز و علی آمدند . سارای آخر از همه آمد. هنوز چشمانش گریه ایی بود. با انکه دیده بودم که نیم ساعتی بود که آیدین کنارش ایستاده بود و آهسته حرف می زد و احتمالا آرامش می کرد ولی هنوز به شدت غصه دار بود. خستگی از صورت و چشمانش می بارید. خانواده رضا مراسم عقد کنان را خیلی زودتر از ما گرفته بودند و سارای توانسته بود ابتدا به انجا برود و بعد به مراسم ما بیاید. ولی خب بزرگترین شازسی که آورد این بود که مراسم آنها هم در تهران برگزار شده بود. نه تبریز. و گرنه به هیچ وجه سارای نمی توانست در هر دو مراسم شرکت کند. ولی حالا کاملاً مشخص بود که چقدر خسته شده است. در دو مراسمی شرکت کرده بود که در هر دو مهمان نبود و به نوعی مسئولیت داشت. عروسی من بیشتر و عقد خواهر شوهرش کمتر.

— مواظب خودت باش.

— باشه سارای دیگه گریه نکن این طوری منم همه اش نگران هستم.

چیزی نگفت و فقط دستش را روی گونه ام گذاشت و چند لحظه نگاهم کرد.

طوفان و نسیم با هم جلو آمدند و از ما خداحافظی کردند. طوفان کمی نوشیده بود و گیج و منگ بود ولی با هوشیاری نسبی خداحافظی کرد. انقلاب عصبی نگاهش می کرد و حتی با او دست هم نداد. به نظر می رسید که یک هفته ایی بود که بحث و درگیری داشتند. انقلاب می گفت که بر سر مسائل کاری است. مستانه جلو آمد و برخلاف تصور من گونه های برادرش را با محبت ب*و*سید و با من هم فقط دست داد. بر د ستش ب*و*سه زد و د ستش را روی گونه ام گذاشت و گفت که نمی خواهد آرایشم برهم بخورد. می دانستم که راست می گوید. چون در تمام مدتی که از مراسم گذشته بود به هر کسی که به من نزدیک شده بود اخطار داده بود که مرا نب*و*سند. چون آرایشم پاک خواهد شد.

تمام آرایش صورت و موهایم کار خودش بود. به آرایشگاه نرفتم. وقتی او بود که تا آن اندازه ماهرانه و قشنگ آرایش می کرد مگر بی کار بودم که فقط و پول خودم را در آرایشگاه هدر دهم.

خسته شده بودم و پاهایم در آن کفش های پاشنه بلند به شدت ناراحت بود. دلم می خواست که کفش هایم را در بیاورم و راحت پاهایم را ماساژ دهم. با تعداد اندک مهمانانی که مانده بودند خداحافظی کردیم و به سوی گرگان به راه افتادیم. آیدین تا آخرین لحظه نگران کنار ماشین ایستاده بود و توصیه های

لازم را می کرد. آراز اما با حال و روزی گرفته کنار در باغ ایستاده بود و سیگار دود می کرد.

انقلاب دور زد و از جماعتی که مقابل درب باغ و در تاریکی ایستاده بودند دور شد.

— چطوری؟

نگاهش کردم. دستش را روی دستم گذاشت.

— خوبم.

نگاهش را برای لحظه ایی به من داد. چشمانش به شدت خسته و خواب آلود بود.

— اگر خسته ایی می خوای شب راه نیفتیم؟ فردا صبح زود راه می افتیم

دستم را نوازش کرد.

— نه خوبم. مشکلی ندارم.

راهنما زد واز جاده فرعی باغ به داخل جاده اصلی پیچید.

_خیلی خوشگل شدی

نگاهش کردم. نگاهش به جاده بود. خندیدم.

نیم نگاهی کرد و گفت:

_چیه فکر می کنی دارم دروغ می گم؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

خیلی جدی گفت:

_امشب

حرفش را قطع کرد و چند لحظه چیزی نگفت.

_امشب عاشقت شدم.

خندیدم.

__ مگه قبلا نبودی؟

دوباره چند لحظه سکوت کرد.

__ یه بار دیگه و با شدت بیشتری.

حرفی نزدم فقط نگاهش کردم. برای لحظه ایی نیم رخش را چرخاند و من تمام صورتش را دیدم. شور و اشتیاقی در نگاهش بود که تا به حال و در آن چند ماه ندیده بودم. مثل اینکه واقعا عاشق شده بود.

__ یه مرد تا چه اندازه می تونه خوددار باشه؟

بیشتر خنده ام گرفت.

با بیچارگی ادامه داد.

__ من الان چهار پنج ماهه که دارم خودداری می کنم.

چرخید و چشمکی زد.

_ولی امشب خیلی دلبر شدی. مثلیه پودینگ وانیلی خوشمزه.

صورتتم را جمع کردم وبا ناراحتی گفتم:

_منو برای چی با غذا مقایسه می کنی؟

خنده ی بلندی کرد و کمی به طرفم خم شد.

_برای اینکه خیال دارم به محض رسیدن به ویلا بخورمت. پودینگ رو چه کار میکنن. می خورن دیگه.

با خنده سرم را تکان دادم ولی حرفی نزد. به مراسم عروسی مان فکر کردم. من همیشه این طور بودم. تا وقتی که در بطن چیزی هستم نمی توانم تمام و کمال از آن لذت ببرم. وقتی که از موضوع خارج می شوم تازه آن زمان است که احساساتم واکنش نشان می دهد. حالا حس می کردم که مراسم عالی بوده است و دقیقاً همان چیزی شده بود که در تمام کودکی و نوجوانی آرزویش را داشتم. شبی پر از شادی و نور. انقلاب سنگ تمام گذاشته بود. ما مهمان زیادی نداشتیم. نیم آنهایی هم که دعوت شده بودند، نیامده بودند ولی مراسم به نحو احسن برگزار شد.

و من با فکر کردن به لحظه لحظه آن لذت بردم. عکس هایمان را دوست داشتم. عاشقانه های جالبی با عکس هایمان داشتیم. از ژست هایمان خیلی خوشم آمده بود. به نظرم باید عالی شده باشد. دوست داشتم که زودتر حاضر شده اش را ببینم. با فامیل اندک انقلاب آشنا شده بودم. به نظر خانواده بدی نمی آمدند. از خانواده ما هم هر کسی که آمده بود به انقلاب معرفی شده بود. روی هم رفته از آن مراسم هایی نبود که خیلی شلوغ و خسته کننده باشد و نه خیلی ساکت و سوت و کور. خوب بود و به نظر خودم کامل بود.

خیلی خسته بودم. ولی نخوابیدم. تا ویلا کمی چرت زدم ولی هر بار که به خواب می رفتم به سرعت از خواب می پریدم نکند او هم خوابش ببرد و کار دستانم بدهد. ساعت هشت صبح بود که به ویلا رسیدیم. تازه از ماشین پیاده شده بودم که سارای زنگ زد و انقلاب گفت که همان لحظه رسیدیم.

به داخل خانه رفتم. خسته بودم. همان جا روی راحتی های درون هال نشستم و کف پاهایم را ماساژ دادم. با ساکهای درون دستش به داخل آمد. او هم خسته بود. ساکها را کنار در گذاشت و بالای سر من آمد.

— خسته ایی؟

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

—خیلی

رو به روی من روی دو زانو نشست. نگاهش را دوست داشتم. شیفته وار بود. دستم را گرفت و مرا از روی مبل به روی زمین و کنار خودش کشید. با همان دامن پفکی کنارش نشستم. به طوریکه هر دو نفرمان در تور و ساتین گم شدیم. با دستش تورها را روی زمین خواباند و همان طور که هر دو دستش را ستون بدنش کرده بود صورتش را جلو آورد و گرم و طولانی مرا ب*و*سید.

—خیلی دلربا شدی

لبخند خجولانه ایی زدم.

چند لحظه دیگر به من نگاه کرد. بعد لبخند خسته ایی زد و گفت:

—بلند شو برو بالا به دوش بگیر من هم پایین دوش می گیرم. یه کم بخوابیم. من واقعا دارم بی هوش می شم. بعدا سر فرصت می خورمت.

با مشت به بازویش کوبیدم. خندید و گردنم را ب*و*سید و یک ای جانم غلیظ گفت.

بالا رفتم و دوش گرفتم. لباس هایم را عوض کردم. موهایم را خشک کردم و قبل از آنکه او بیاید خوابیدم. به اتاق آمد ولی من خودم را به خواب زدم. پرده های ضخیم را کشید تا نور به داخل نفوذ نکند. تخت پایین رفت و او هم روی تخت خوابید. متوجه شدم که به روی صورتم خم شده است. نفس هایش به صورتم خورد و باعث شد که خنده ام بگیرد. آهسته به روی گونه ام فوت کرد. توانستم و خندیدم. او هم با شدت بیشتری از من خندید. دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید.

—منو دو در می کنی بچه؟ من خودم استاد دور زدنم.

خندیدم.

—نه خیر اگر خنده ام نگرفته بود باور کرده بودی.

—پلکها داشت می لرزید سونا.

با لجبازی گفتم

—نه خیر اصلا این طور نیست.

چشمانش را تنگ کرد و با حالتی تهدید آمیز گفت:

—یه کاری نکن به سرم بزنه و ه*و*س پودینگ کنم همین حالا بخورمت ها.

نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت:

—الان هم وقت صبحانه است. من هم که گرسنه.

یک ابرویم را بالا بردم و با شیطننت گفتم:

—برای معده ات ضرر داره.

دهانش را باز کرد و در حالیکه دندانهایش را نشانم می داد خرخری کرد. از او فاصله گرفتم. به طرفم خیز برداشت. جیغ خفه ای کشیدم و از تخت فرار کردم ولی میج پایم را در هوا گرفت و مرا مثل کشتی گیرها چرخاند و روی تشک میخ کوب کرد. دستانم را روی سینه اش گذاشتم و جیغ کشیدم. صورتش را کنار کشید و با اخم با مزه ایی گفت:

—اوی دختره جیغ جیغو.

به نظر می رسید که خواب از سرش پریده است.

با مشت به سینه اش کوبیدم. با حیرت نگاهم کرد و با یک حرکت هر دو میچ دستم را گرفت.

—رو من دست بلند می کنی ضعیفه؟

سرم را با خنده تکان دادم. می خندیدم ولی می دانستم که ترسیده ام. این خنده ها فقط گریزی بود تا دلهره ها و ترسهای دخترانه ام را پشت آن پنهان کنم.

چشکمی زد و گفت:

—مثل اینکه تو هم خواب از سرت پریده پس حرفی نداری اگر من صبحانه ام رو صرف کنم.

خواستم تا دوباره و با خنده جیغ بکشم که دهانم را با ب*و*سه ایی بست.

غلطی زدم و گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم. او در تخت نبود. روی تخت نشستم. سرم کمی گیج رفت. کمی مکث کردم. چرخیدم و ساعت را نگاه کردم. نه و نیم بود. چشمانم گرد شد. گوشه پرده را بالا زدم. هوا کاملاً تاریک شده بود. صدای پاهایش روی پله چوبی نشان می داد که بالا می آید. به زیر لحاف خزیدم. آهسته و بدون آنکه چراغ را روشن کند با بشقاب که در دستش بود به اتاق آمد. هنوز متوجه نشده بود که من بیدار هستم. یک رکابی و یک شلوارک کوتاه پوشیده بود که به شدت بامزه اش کرده بود. از بشقاب درون دستش چیزی برداشت و در دهانش گذاشت و خورد. بوی وانیل آمد. قطعاً شیرینی بود. به شدت احساس ضعف و گرسنگی کردم.

روی مبل که در اتاق بود نشستم. غلطی زدم. برخاست و آمد و کنارم روی تخت نشست.

—خوشگلم بیدار نمی شه؟ گرسنه نیستی؟ ضعف می کنی کوچولو پاشو

موهایم را نوازش کرد.

—سلام.

لبخند زد. لبخندش کمی بی حوصله بود. احتمالاً تنهایی کسل و بی حوصله اش کرده بود.

—به روی ماهت.

—خیلی وقته بیداری؟

—یک ساعتی هست. رفتم شیرینی گرفتم.

چراغ خواب روی پاتختی را روشن کرد.

—خوبی؟

نگاهش دقیق بود. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

—آره. انقلاب میشه اون روبدوشامبر منو از تو ساک بدی؟

خندید. برخاست و کنار ساک زانو زد و آن را بیرون آورد.

به طرفم آمد. لباس را به سمتم گرفت.

—می خوای بری حمام؟

—آره

از ظرف یک شیرینی برداشت و مقابل دهانم گرفت.

—این رو بخور اول

با اکراه شیرینی را به دهان گذاشتم. از اینکه بلافاصله بعد از بیدار شدن چیزی بخورم متنفر بودم. همیشه ابتدا باید دهان و دندان هایم را می شستم. ولی حالا واقعا به آن احتیاج داشتم.

—مشت و مال نمی خوای؟

اخم کردم. آرام خندید. به حمام رفتم. دوش گرفتم و بیرون آمدم. با تلفن صحبت می کرد.

_آره خوبه.

....._

مکشی کرد و با اخم در حالیکه دستش را به کمرش زده بود به من نگاه کرد.

_نه نشد.

....._

_طوفان بحث نکن من اصلا حوصله ندارم. من ماه غسل او مدم.

....._

_کاری نداری؟

....._

—اره این جوریه. کارکن تا حالت جا بیاد

.....—

—گفتم باید برم کاری ندارم؟

تلفن را بدون خدا حافظی قطع کرد.

—کی بود؟

آمد و مقابلم ایستاد.

—طوفان.

با تعجب نگاهش کردم.

—چی می خواست؟ شما هنوز با هم آشتی نکردید؟

—نه. حالا که مجبور شد تنهایی کارها رو بکنه حالش جا میاد. تا این با شه که

دیگه تو کار من دخالت نکنه.

حوله را روی سرم کشید و آرام موهایم را ماساژ داد تا خشک شود

چیزی نگفتم. مسائل او با برادر و خواهرانش به خودش مربوط بود. روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

— چته؟ سرت درد می کنه؟

کنارش نشستم. سرش را آهسته تکان داد.

— آره. گمونم هنوز کم خوابی دارم.

دستم را سر شانه اش گذاشتم. سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. طولانی و دقیق.

— چیه؟

لبخند زد.

— هیچی

من هم لبخند زدم. وقتی که این طور دقیق نگاهم می کرد حس خوبی به من دست می داد.

— چرا این طوری نگاه می کنی؟

لبخندش پررنگ تر شد.

— دارم فکر می کنم.

دستم را از روی شانه اش برداشتم و روی دستانش که روی شقیقه هایش گذاشته بود، گذاشتم. دستانم را برداشته و دستان مرا در دست گرفت. به آرامی پرسیدم

— به چی؟

پشت دستم را به لب برد و ب*و*سید.

— به تو، به خودم، به زندگی.

کمی خودش را به طرف من جلو کشید.

—سونا؟

—بله؟

—من رو دوست داری؟ حسِت به من در چه اندازه است؟

با ملایمت پرسیدم:

—برای چی می پرسی؟

—می خوام بدونم.

آهسته زمزمه کردم.

—عاشقت شدم.

چشمانش برق زد. نگاهش پر از حس خوبی شد که تا به حال در نگاه هیچ کس ندیده بودم. حتی شهریار که زمانی ادعای عشق و عاشقی داشت.

—منم عاشقت شدم.

خندیدم. خنده ایی از سرر ضایت و آرامش خیال. حتی صدایش هم لرزان و پرشور شده بود.

— مگه عاشقم نبودى؟

مرا در بر گرفت و به جای جواب پیشانی ام را ب*و*سید.

— نه این طورى. دوست داشتم و خاطرت برام عزیز بود ولى اگر جواب رد به من مى دادى خودم رو حل آویز نمى کردم. ولى حالا....

حرفش را قطع کرد. مرا رها کرد و برخاست.

— بدجور برام مهم شدى. تمام وجودت، خودت، روحت.....

ادامه نداد. تنها نگاهی طولانی به من کرد. عاقبت دستم را گرفت از روی تخت بلند کرد.

— لباست رو عوض کن سرت و خشک کن، من یه غذا سفارش بدم. بیا پایین.

به طرف در رفت.

— انقلاب

چرخید.

— جانم؟

— تا کی می مونیم؟

خندید.

— تازه اومدیم. خسته شدی؟

نگاهی به تاریخ ساعت مچی اش کرد.

— پانزدهم. امروز هشتمه. من هم شانزدهم یه قرار دارم که کار طوفان نیست.

گند می زنه تو کار میره. از نظر تو که کم نیست هان؟

سرم را تکان دادم.

—می شه یه روز هم بریم تو اون کلبه جنگلی

خندید. به طرفم آمد و مرا محکم بغل کرد.

—شما امر کن. من در خدمت هستم.

به شانه اش زدم.

—غول چراغ جادو

موهای خیسم را به هم ریخت و پایین رفت.

فصل نوزدهم

یکی از شیرینترین روزهای زندگی ام را در کنار او گذراندم. هیچ چیزی نبود که آرامشم را مختل کند. انقلاب به شدت حواسش به من بود. مراعاتم را می

کرد. آرام بود و از معده درد های وحشتناکش خبری نبود. همین مرا هم آرام کرده بود. گاهی در خودش فرو می رفت. آن هم زمانی که برای لحظاتی از من فاصله می گرفت. وقتی که برمی گشتم می دیدم که دوباره در خودش است. ولی زمانی که با من بود. دیگر تمام و کمال با من بود. شش دانه حواسش با من بود. شاد تر بود و از نگرانی ها و خودخوریهایش خبری نبود.

وجه پسرانه انقلاب باهر خودش را نشان می داد. وجهی که به شدت دوست داشتنی بود. شوخی می کرد. آرام بود و در کنار هم عاشقانه های لذت بخشی را تکرار می کردیم. عاشقانه هایی که به شدت به روی روح و روان من اثر می گذاشت. به طوریکه در هیچ کدام از لحظات زندگیم آن چنان حس آرامش و سبکباری به من دست نداده بود. او که با من بود و در کنارم بود زندگی چیز دیگری می شد. ریتم دیگری به خودش می گرفت. ریتمی که تکرار نداشت. آرام بود و وجود مرا هم سرشار از آرامش کرده بود.

دوست داشتم تمام لحظه به لحظه ماه عسلمان را. لحظه به لحظه ایی که با هم گذشت. در کنار هم، ساعت ها در حاشیه جنگل و یا در باغ قدم می زدیم. دست هم را می گرفتیم و گاهی در سکوت، حس می دادیم و حس می گرفتیم.

گاهی حس می کردم که نوع و بیان و شیوه ابراز علاقه اش نسبت به روزهای اول نامزدی مان عوض شده است. دلنشین تر شده بود. واقعی تر و عاشقانه تر. به گفته خودش که می گفت، من دوباره عاشقت شدم.

عشقی که شاید از سر شناختی بود که به من پیدا کرده بود. آن حس توجه و علاقه اندک روزهای آغازین، در وجودش تبدیل به عشقی کامل و پخته شده بود. عشقی که گاهی پر شور بیان می کرد و گاهی هم فقط به ابراز علاقه ایی با چشمانش بسنده می کرد.

چیزی که ناگفته، من تا ته آن را می خواندم و غرق در خوشی می شدم. دوستش داشتم. عاشقش شده بودم و دیوانه وار به وجودش، روحش، قلبش و حتی عطر تنش وابسته شده بودم. هرگز فکر نمی کردم که بتوانم به مردی به غیر از شهریار دل بسته شوم. ولی شده بودم. به شدت دل بسته مردی شده بودم که از ابتدا او را کمی خشک می دانستم و گاهی با خنده فکر می کردم که عاشقانه ی مردی به سن او و اخلاق او چگونه است؟ و حالا می دیدم که چه با ملایمت و عاشقانه در گوشم زمزمه می کرد. چیزی که هرگز تصور نمی کردم که در حد توانایی احساسی او باشد.

عشقی که در تمام مدت نامزدی در وجود من ر شد کرده بود با ازدواج و رابطه زناشویی به کمال مطلوب خودش رسید. رابطه ایی که به نظر می رسید آن هم دچار تحول شده است. چیزی شده بود که مثل شب اول ازدواج مان خام و پر از دلهره و از روی نیاز نبود. عاشقانه و پر شور بود. تحولی که تمام زندگی ما را تحت شعاع قرار داده بود. زندگی درکنار او چیزی شده بود که مرا از لحاظ

روحي كاملا اغنا مي كرد. به طوريكه در كنار او چيزي به غير از خوبي و عشق و آرامش دريافت نمي كردم. روحم آرام شده بود. مني كه در تمام لحظات زندگي حس كرده بودم كه چيزي را كم دارم. حالا با وجود او آن حس از بين رفته بود. مثل اينكه كمبود من در زندگي فقط او بود كه حالا جبران شده بود.

حس مي كردم كه او هم آرام است. اين آرامش و عشق را در تك تك حرركاتش مي توانستم مشاهده كنم. اينكه در كنار هم باشيم و حتي بدون آنكه حرفي بزنيم، عشق بدهيم و عشق بگيريم، چيزي وراي يك احتياج بود. چيزي كه به نظر مي رسيد براي روح زخم خورده او هم كافي بود.

به كلبه جنگلي رفتيم و يك شبانه روز كامل را آن جا گذرانديم. با خودمان وسايل برده بوديم و خيلي خوش گذرانديم.

به طوريكه دلم نمي خواست كه به تهران برگردم. ولي مجبور بوديم. تا ابد كه نمي شد در آن ويلا و به خصوص در آن كلبه جنگلي بمانيم.

به تهران برگشتيم. نسيم به خواست خودش به نزد طوفان رفته بود. هر چه اصرار كرده بودم گفته بود كه آن جا راحت تر است. گفته بود كه مياد پيشمان مي ماند ولي اينكه بخواهد به طور دايم نزد ما باشد چيزي بود كه خودش را بيشتر معذب مي كرد. اصرار بيشتر نكردم. اگر اين طور راحت بود، من حرفي نداشتم. انقلاب تصميم را به عهده ي خودش گذاشته بود.

بابا با اینکه در آخرین روزهای دوران مجرد من حسابی سر مسئله نزول برخورد پیدا کرده بود ولی مرا سربلند و با یک جهزیه کامل به خانه انقلاب فرستاد. به طوریکه ما مجبور شدیم نیم بیشتر وسایل او را بفروشیم تا جهزیه من در خانه جا شود.

روزی که به تهران رسیدیم. سارای از روز قبل به خانه رفته بود و تمام خانه را گلباران کرده بود. به طوریکه وقتی وارد خانه شدیم، بوی عطر گلها ما را گیج کرد. انقلاب با تحسین به اطراف نگاه می کرد و مقابل هر گلدان گلی که می رسید توقف می کرد و آن را می بوید.

__دست سارای درد نکنه. زنگ بزن تشکر کن ازش

در همین لحظه تلفن زنگ خورد. خود سارای بود. گوشی را برداشتم و بعد از کلی قربان صدقه رفتن تازه گذاشت که حالش را پیرسم و تشکر کنم. انقلاب اشاره کرد که او هم حرف بزند. گوشی را به او دادم. با احترام و محبت تشکر کرد و احوال رضا و المیرا را هم پرسید.

به اتاق خواب رفتم. تلفنش را تمام کرد و به اتاق آمد. مانتویم را در آوردم و مقابل آینه موهایم را مرتب کردم. کنارم ایستاد و موهایم را کنار زد و پشت گردنم را ب*و*سید.

— نمی خوای موهات رو کوتاه کنی؟

— تو کوتاه دوست داری؟

از آینه نگاهم کرد و سرش را تکان داد.

— خیلی بهت میاد. کوچولو تر میشی.

چرخیدم و دست در گردنش حلقه کردم. همان طور که ب*و*سه ایی سریع بر لبانم زد، به ساعتش هم نگاه کرد.

— باید برم. طوفان منتظره.

در راه تماس گرفته بود و گفته بود که مشکلی برای کار پیش آمده است و باید انقلاب در آن جا حاضر باشد.

سریع لباسهای اسپورتش را با لباسهای رسمی عوض کرد و از خانه بیرون زد.

بعد از رفتن او نسیم به دیدنم آمد. کمی نشست و حرف زدیم. از انقلاب پرسید و اینکه آیا ماه عسل خوش گذشته است یا نه؟ زیاد نماند. گفت که باید برود. جایی با کسی قرار داشت. بعد از رفتن او آراز به دیدنم آمد. یک جعبه شوکولات برایم آورده بود. آن قدر دلتنگش بودم که برای خودم هم تعجب آور بود.

بغلم کرد و مرا به خودش فشرد. او بیشتر ماند. از همه جا صحبت کردیم. از کار و درسش و آهنگ سازیش. اینکه پیشنهاد شده بود که با یکی از مطرح ترین گروه ارکسترهای سنتی ایران کار کند. خوشی که زندگی به او بدهکار بود را به او برگردانده بود.

چای دم کردم و با هم نشستیم و از هر دری صحبت کردیم. از نسیم گفتم و اینکه پیش پای او آن جا بوده است. کمی دلخور به نظر می رسید. پرسیدم ولی جواب درستی نداد.

ولی عاقبت با پافشاری من دهان باز کرد. نسیم چند وقتی بود که کناره می گرفت.

_دوستش داری؟

چایش را آرام و آهسته نوشید. چانه اش را بالا برد و گفت:

— نمی شه بهش بی توجه باشی. ازش خوشم اومده. خیلی هم خوشم اومده.

— شاید چیزی گفתי که ناراحتش کرده

سرش را تکان داد.

— نه این طور نیست. نسیم حساسه. به نظرم تمام اعضای این خانواده حساس هستن. یکم نرمال نیستن. ولی خب به قول تو ما نباید حرف بزنیم. چون ما خودمون از همه آنرمال تر هستیم. مخصوصا من دیگه باید دهنم رو ببندم.

خندیدم.

— آره نسیم حساسه

— انقلاب چی؟

چند لحظه سکوت کردم.

– انقلاب هم خودخوری زیاد داره. بعضی موقع ها پیش میاد که یه دفعه عقب میکشه. تو خودش میره بعد هم خوب میشه.

فنجان خالی اش را روی میز گذاشت.

– می تونی باهاش کنار بیای؟ مشکلی نداری؟ تحمل آدم های حساسی مثل من یا انقلاب کار راحتی نیست.

– می دونی گاهی دلم براش می سوزه. اینکه پدر و مادرت رو از دست بدی بعد هم مسئولیت دو تا بچه کوچیک گردنت باشه سخته. می دونی چی به نظرم گاهی انقلاب رو بیشتر به هم می ریزه؟ اینکه فکر می کنه که اون جور که باید خوب نبوده. اون طور که باید این مسئولیت رو درست انجام نداده. آیدین و سارای می تونن بگن که تو تربیت ما موفق بودن. ولی انقلاب این طور نیست. فکر کنم همینهاست که باعث می شه دست به خودخوری بزنه.....

کمی مکث کردم.

– در ضمن اینکه زندگی شادی هم نداشته. بعد از پدر و مادرش با خاله اش زندگی کردن که اون هم فوت شده. بعد هم رفتن پیش عموش. تو این چند وقت بعضی موقع ها که صحبت می شد می گفت که اگر من تونسته بودم

درست از پس همه چیز بر پیام شاید الان مستانه یه زندگی نرمال مثل سارای داشت و مجبور نمی شد به خاطر اینکه دل عموم رو به دست بیاره تن به ازدواج ناخواسته بده. با خانواده پدریش زیاد خوب نیست. به نظرم اگر هم تلافی کرده از سر اجبار بوده. به این خاطر که پشت سرش حرف در نیارن.

دستم را سر زانویش گذاشتم و از جا برخاستم و فنجان ها را جمع کردم.

— نمی دونم والا دلم خیلی نگرانسه و براش می سوزه. اینکه همه اش فکر کنی که خراب شدن زندگی خواهرت دست تو بوده سخته.

— خودش چطوره؟ مشکلی نداری؟ راضی هستی؟

سرم را تکان دادم. رضایت از زندگیم چیزی بود که حتی لحظه ایی هم به آن شک نکرده بودم.

— آره. شاید یه لحظه هایی تو خودش بره و کم حرف بشه و عذاب بکشه و از من دور بشه ولی در نهایت دوباره بر میگرده و به قول خودش، فقط با من آروم میشه.

لبخند آراز نهایت آرامش خیالش را نشان می داد.

—دوست داری با نسیم صحبت کنم.

چند لحظه حرفی نزد. مثل اینکه مشغول سبک سنگین کردن موضوع در ذهنش بود.

—نمی دونم. انقلاب اگر بفهمه صورت خوشی نداره.

—نه به خود نسیم میگم. بذار ببینم اصلاً مزه دهن خودش چیه؟ یه بار یه نیمچه صحبتی با هم کردیم. ولی خب نشد که کامل حرف دلش رو بفهمم.

چند لحظه مکث کرد. دودل بود. مثل اینکه هم دوست داشت که بداند نظر نسیم راجع به خودش چیست و هم اینکه می ترسید که انقلاب ناراحت شود و موجبات ناراحتی من فراهم شود.

—بذار صحبت کنم باهاش آراز. نسیم دختر عاقلیه اگر جوابش منفی هم باشه باز به انقلاب چیزی نمی گه.

چانه اش را بالا برد.

_ نمی دونم والا هر طور خودت می دونی. زندگیت تلخ نشه. انقلاب ناراحت بشه

دستم را روی دستش گذاشتم.

_ نه تو ناراحت نباش.

برای عوض کردن بحث از مامان پرسیدم. اینکه کی برگشته است و آیا دوباره برمی گردد یا همان جا می مانند. گفت که حال مادر آقای دکتر روبه بهبود است و ظاهرا دوباره به ایران برو خواهند گشت. ولی احتمالا آلمان نزد عموهایش در خارج از کشور برو خواهد گشت. مامان گفته بود که آلمان آن جا راحت تر است. درک فرهنگ این جا برایش سخت است.

کمی دیگر هم نشست و از جاهای دیگر هم صحبت کردیم. با تلفنی که از طرف یکی از دوستانش شد مجبور شد که برود.

بعد از رفتن او من هم به کارهایم رسیدم. با صنعتی تماس گرفتم و از حال و روز هتل پرسیدم. صنعتی گزارش کار مختصری داد و بعد هم به شوخی پرسید که کی برو خواهیم گشت. من هم به شوخی جواب دادم که در اولین فرصت.

بیشتر راغب بودم که خود صنعتی دوباره مدیریت را قبول کند. صنعتی وارد بود و به کار سوار شده بود. از همه این ها گذشته صنعتی مرد امین و پاکی بود. در این مدت و در مدتی که قبل از من مدیریت هتل را بر عهده داشت چیزی از او دیده نشده بود. در آن دوران صنعتی ممکن بود آن لیاقت لازم را که باید نشان نداده بود ولی در امانت داری و پاک بودنش جای شک نبود. که البته من عقیده داشتم آن زمان هم صنعتی بیچاره امکاناتی در اختیار نداشت که نتوانسته بود آن طور که باید خودش و هتل را نشان دهد. بابا عملا هتل را به امان خدا رها کرده بود. وگرنه آن چنان هم بی عرضه و بی لیاقت نبود.

کمی دیگر هم با هم صحبت کردیم و من از تمام اتفاقات ریز و درشت هتل و کارمندان پرسیدم و صنعتی هم جواب داد. بعد از صحبت کردن با صنعتی به کارهای خودم رسیدم. سنتور زدم و کمی به حال و هوای قبلترها برگشتم.

تقریباً سه ماه از عروسیمان می گذشت. من در یکی از دانشگاه های آزاد حومه تهران بدون کنکور در رشته معماری ثبت نام کرده بودم و مشغول بودم. زندگی جدیدم را دوست داشتم. برای من پر از لحظات شاد بود. انقلاب یک مرد همه چیز تمام بود. مردی که من با او خوشبخت بودم. یک خوشبختی کامل. گاهی آدم به خودش می گوید خب الان زندگیم خوب و روبه راه است ولی مثلاً فلان چیز را کم دارم تا خوشبختی ام کامل شود. ولی در رابطه با انقلاب من کاملاً خوشبخت بودم. چیزی کم نداشتم. شبهای ما در کنار هم و در سرمای پاییز پر از عاشقانه های گرم و لذت بخش بود. انقلاب با ملایمت با من برخورد می کرد. اگر چیزی از او می خواستم محال ممکن بود که نه بیاورد. سعی می کرد تا آن جا که ممکن است خواسته مرا اجابت کند.

درست بود که گاهی که خسته از سر کار می آمد بی حوصله بود و حرف نمی زد. به نظر می رسید که حتی مایل نیست که من هم حرف بزنم. ولی بعد از ساعتی متوجه می شدم که مرا تحت نظر گرفته است. زیر چشمی به من نگاه می کرد و با من نظر بازی می کرد. و دست آخر هم طاقتم نمی آورد و خودش پیش قدم می شد و با یک ب* و *سه و یک نوازش خودش را به من نزدیک تر می کرد. شاید فقط برای اینکه مرا در آغوش بگیرد و یا اینکه از من بخواهد سرش را روی پاهایم بگذارد تا آرامش کنم. دوست داشت که با موهایش بازی

کنم. زمانی که سر درد داشت و بی حوصله بود ماساژ شقیقه هایش آرامش می کرد.

زندگی ما آرام بود. یک زندگی پر از هیاهو همراه با شوخی و خنده و بزن و بکوب و مهمانی جور واجور نبود. حداقل نه مثل زندگی هم کلاسی های متاهلم. کسانی که می آمدند و گاهی از مهمانی ها و پارتی ها و شوخی ها و خنده ها و زندگی پر از هیجانی که داشتند تعریف می کردند.

زندگی ما ریتم آرامی داشت. شاید به این خاطر بود که هر دو نفر ما آرام بودیم. ما هیچ کدام برون گرا و هیجانی نبودیم. به همین خاطر زندگیمان ریتم آرامی داشت. مهمانی هایی که می رفتیم تا مهمانی هایی که می دادیم هم همه خانوادگی و آرام بودند.

ولی من به شدت شیفته این زندگی آرام و بی دغدغه بودم. دوست داشتم این زندگی را که انقلاب سر شب خانه بود و بعد از شام و قهوه اش می نشستیم صحبت می کردیم و فیلم تماشا می کردیم. او از روزاش می گفت و من از کلاسهایم.

اگر خستگی داشتم پاهایم را ماساژ می داد. اگر از جایی ناراحت بودم آرام می کرد و با حرف زدن با من ذهنم را منحرف می کرد. این زندگی که ساده، ولی پر از لحظات ناب عاشقانه ی آرام بود را دوست داشتم.

دوست داشتم که با پوشیدن یک لباس زیبا از جانب من هر چقدر هم که خسته بود ولی چشمانش برق می زد و از همان دم در مرا زیر بغل می زد و با خودش به اتاق خواب می برد. این لحظات که حتی در پس پرهیجان ترین شان هم آرامش نهفته بود را دوست داشتم.

به شرکت می رفتم. زیر نظر خودش کارم را شروع کرده بودم. ولی به علت اینکه سه روز در هفته کلاس داشتم و بقیه روزهای هفته را هم باید به درسهایم می رسیدم وقت آن چنانی برای کار نداشتم. کار کردنم در دفتر هواپیمایی باهر بیشتر جنبه تفریحی داشت و اینکه دوست داشتم که سر کار هم گاهی با هم باشیم. اینکه گاهی در سر کار در اتاقش را می بست و پشت در می ایستاد و دزدکی و با حالتی پسرانه مرا می ب* و *سید، برایم جالب بود.

رفتارش با کارمندان پر از ابهت بود. بدون آنکه صدایش را بلند کند هر کاری که می خواست در سریعترین زمان ممکن انجام داده می شد. شاید بیشترین کسی که در آن جا صدای بلند او شامل حالش می شد، طوفان بود. طوفان که سر به هوا بود. همیشه به نظر می رسید که مشغول انجام کارهایی به غیر از آن چه که انقلاب از او خواسته است، بود.

ولی به شدت مورد علاقه کارمندان مونث شرکت بود. با همه شان لاس می زد و عجب آن بود که از یک حد و اندازه ایی بالاتر نمی رفت. فقط شوخی ها و لودگی هایی که دخترهای شرکت با به آسمان رفتن جوابش را می دادند، بود. رابطه اش با من خوب بود.

با من هم شوخی می کرد. ولی هرگز پایش را از گلیمش فراتر نمی گذاشت. به طوریکه به او اعتماد کامل پیدا کرده بودم. او اگر هم منظوری داشت و تیکی می زد با خواستگاری انقلاب جهتش کاملاً عوض شد و شوخی ها و خنده هایش جهت دیگری پیدا کرد.

گاهی حتی از من هم استفاده ابزاری می کرد. دیر می آمد و با من تماس می گرفت و خواهش می کرد که سر انقلاب را گرم کنم تا او سریع و بی صدا به اتاقش برود. بعد هم می گفت که جبران خواهد کرد.

من هم به اتاق انقلاب می رفتم و سرش را گرم می کردم تا طوفان به اتاقش برود. می دانستم که انقلاب متوجه می شود. ولی به روی خودش و من نمی آورد. اصلاً چیزی نبود که کارمندان دزدکی انجام بدهند و او که بی صدا در اتاقش نشسته بود متوجه نشود. می فهمید ولی به روی کسی مخصوصاً من نمی آورد.

گاهی خودم هم از این سیاه بازی ها خنده ام می گرفت. دوست داشتم این احترامش را. احترامی که با خاموش ماندن در برابر کارهای بیچگانه من، به من می گذاشت. آن زمان خودم پیش قدم می شدم و در اتاق را می بستم و آهسته و دزدکی او را می ب*و* سیدم. ب*و* سه ایی برای پاداش صبوریش در برابر کارها و توطئه های من و برادرش.

چشمانش برق می زد و تا به طور کامل و آن طور که می خواست کارش را نمی کرد، مرا رها نمی کرد. و من شیفته این لحظات پر از کشش و هیجان بودم. لحظه ایی که منشی اش در می زد و ما مثل دو گ*ن* هکار خودمان را کنار می کشیدیم. این التهابات را دوست داشتم. او را دوست داشتم. او که خالق لحظات بی نظیری در زندگی من شده بود. لحظاتی که آرام بود ولی برای من پر جذبه و دوست داشتنی بود.

چند روزی بود که به خاطر درسهایم خانه نشین شده بودم. ولی آن روز طوفان گفته بود که جایی کار دارد و دیرتر می آید. از من خواسته بود که به جای او یک کار بانکی را برایش انجام دهم. به بانک رفتم و بعد با یک کیف پر از پول به شرکت برگشتم. به علت اینکه سیستم اینترنتی بانک مشکل پیدا کرده بود نتوانستند چک بین بانکی صادر کنند و به جایش یک گونی پول من دادند. همه دسته های هزار تومانی و دوهزار تومانی. به گمانم آن چه که ته مانده ی

گاو صندوقشان بود را به من غالب کرده بودند. با احتیاط سوار ماشین شدم و به شرکت برگشتم.

انقلاب اگر می فهمید خون طوفان را می ریخت. چون ماه قبل کیف نسیم را مقابل دانشگاه زده بودند و نسیم که مقاومت کرده بود چند متری روی زمین کشیده شده بود. تمام بدن و صورتش کبود و پر از خراش شده بود. از آن زمان به بعد انقلاب و سواس خاصی روی رفت و آمد های من پیدا کرده بود. و دایما تاکید داشت که اگر اتفاقی مشابه نسیم برایم افتاد کیف را رها کنم. حالا اگر می فهمید که طوفان مرا برای گرفتن آن همه پول به بانک فرستاده است در جا سکت می کرد.

در شرکت پولها را به حسابدار تحویل دادم و به کارهای دیگرم رسیدم. انقلاب هنوز از سر قرار کاری که با آیدین و بابا داشت برگشته بود. کمی بعد طوفان هم برگشت. به قول خودش جلدی خودش را تا قبل از آمدن انقلاب رسانده بود.

با هم در مقابل اتاق انقلاب ایستاده و صحبت می کردیم که کسی با یک دسته گل وارد شد. مرا ندید ولی من او را دیدم و به سرعت شناختم. رامین اعلایی دوست سهند بود. قدمی به سمتش برداشتم و صدایش کردم. لبخند زنان جلو آمد.

— سلام آقای اعلایی. از این طرفها.

ا صلا نمی دانستم که آدرس دفتر هواپیمایی را از کجا گیر آورده است. دسته گل را به طرفم گرفت و مودبانه سلام و احوال پرسی کرد.

— سلام خانم پیرزاد. احوال شما؟

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد.

— آقای باهر تشریف ندارن؟

دسته گل را گرفتم و با تعارف گفتم:

— چرا زحمت کشیدین؟ نه جایی کار داشت. پیداش میشه دیگه.

به دسته گل اشاره کرد و یک پاکت هم از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت و گفت:

— شرمنده نتونستم عروسی پیام. ناقابله. سهند بیشتر از این ها برای من عزیز بود.

پاکت را گرفتم و دوباره تشکر کردم.

—مرسی زحمت کشیدین.

با دستم به طوفان اشاره کردم و گفتم:

—برادر شوهرم. طوفان باهر.

طوفان جلو آمد و با رامین سلام و احوال پرسوی کرد و او هم به خاطر گل و کادو تشکر کرد. می دانستم که قطعا برای دادن یک کادو و گل به آن جا نیامده است. قطعا کار دیگری داشت. بنابراین پرسیدم

—خوشحال میشم کمکی از دستم بریاد انجام بدم.

—والا راستش خانم پیرزاد من آدرس این جا رو از امیر گرفتم. من فردا یه کاری برام پیش اومده شیراز. از صبح هر چی آژانس هواپیمایی رفتم نتونستم پرواز توی اون ساعتی که میخوام پیدا کنم. یک نفر گفت که اگر آژانس هواپیمایی آشنا داشته باشم می تونن یه کاری برام بکنن. قرار هم کاری و واجبه. این شد که امیر آدرس شما رو داد. که من مزاحم شما بشم. دیگه شرمنده به هر حال.

سرم را تکان دادم و به طوفان اشاره کردم. طوفان هم با خوشرویی او را به سمت یکی از میزها برد و دختری که پشت میز نشسته بود را بلند کرد و خودش پشت سیستم نشست و شروع کرد پروازها را چک کردن. به چند جایی تماس گرفت و نیم ساعتی وقت تلف کرد تا آخر توانست کار اعلایی را راه بیاندازد. اعلایی به قدری خوشحال شده بود که چیزی نمانده بود بپرد و طوفان را بغل کند. به نظر می رسید همان طور که گفته بود قرارش بسیار مهم بوده است.

کمی دیگر هم ماند. برایش سفارش قهوه دادم. می خواست انقلاب هم بیاید و از او هم تشکر کند ولی انقلاب زنگ زد و گفت که کارش کمی بیشتر طول خواهد کشید. به همین خاطر او هم دیگر نماند و خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتش طوفان به حالتی خنده دار به پاکت روی میز چنگ زد و درش را باز کرد.

—بذار ببینم چی بهتون داد. ارزش داشت براش وقت تلف کردم یا نه؟

چشمانش را گرد کرد و پاکت را به طرف من گرفت.

—نه کاملاً ارزشش رو داشت. فقط نصفش مال منه ها. همین حالا برو بفروشش سهم من رو بده.

نگاهی به داخل پاکت کردم. یک نیم سکه بهار آزادی بود. با خنده پاکت را در کیفم گذاشتم. طوفان به طرفم خیز برداشت تا پاکت را از دستم بقاپد.

— سونا بد نشو دیگه نصفش مال منه.

— برای چی اون وقت؟

با نیش باز خندید.

— برای اینکه من بلیط براش جور کردم. اگر نه همین دسته گل رو هم برمی داشت با خودش می برد. شاید هم با همین دسته گل تو سر جفتمون می کوبید.

— نه خیر دوست داداشم از اول کادوش رو داد. این کادو برای عروسی ماست نه زحمت جنابعالی. بعد هم تازه کار شاقی نکردی. این همه من برای تو فداکاری میکنم یه بار هم تو. همیشه شعبون یه بار هم رمضون.

با حالتی بچگانه که به شدت مرا به خنده انداخت گفت:

— باشه همه به من ظلم کردن تو هم روش. اشکال نداره.

به بازویش کوبیدم.

—خیلی بازار گرم می کنی می دونستی؟ تو باید فروشنده می شدی با این اخلاق مظلوم نمایانه ات.

از حالت صورتش بیشتر خنده ام گرفت.

کمی بعد انقلاب هم برگشت. دسته گل و سکه را نشانش دادم و گفتم که چه کسی برایمان آورده است. جریان را پرسید. برایش تعریف کردم و با خنده گفت چه عجب که طوفان در یک جایی به درد خورده و توانسته او را رو سفید کند.

با خنده به طوفان که با لب و دهان آویزان انقلاب را نگاه می کرد، چشمک زدم. دوستش داشتم. خیلی بامزه و شیطان بود. نمی شد کاری بکند که در آن چیز خنده دار یا موقعیت خنده آوری به وجود نیاورد.

انقلاب گفت که آن روز زودتر جمع کنیم و برویم. سارای به اوزنگ زده بود و ما را برای شب دعوت کرده بود. گفت که هر چه با من تماس گرفته گوشیم در دسترس نبوده است. گوشی را برداشتم و نگاه کردم. حق داشت. آنتن نداشتم.

به طوفان گفت که تا آخر وقت بماند. خدا حافظی کردیم و از شرکت بیرون زدیم. در ماشین دستم را گرفت و با مهربانی ولی با حالتی خسته گفت:

— چطوری جانان؟ خوبی؟

سرم را تکان دادم. در پارکینگ خلوت بود. سرم را به شانه اش تکیه دادم.

— آره تو چطوری؟

سرم را بالا بردم و به چشمان خسته اش نگاه کردم.

— خسته ایی؟

— شهیدم.

— اگر میخوای زنگ بزنم بگم نمی تونیم بریم

ماشین را روشن کرد و گفت:

— نه. باید بریم. سارای گ*ن*ا*ه داره تدارک دیده. با آیدین هم کار دارم.

—چی کار؟

بینی ام را کشید.

—فوضول کوچول موچولو. حالا می فهمی

به طرف خانه به راه افتادیم. دوش گرفت و لباس عوض کرد. من هم لباس عوض کردم و آرایش کردم. از زمانی که فهمیده بودم که او صورت آرایش کرده مرا دوست دارد بیشتر آرایش می کردم.

از حمام بیرون آمد. همان طور که خودش را خشک می کرد از آئینه به من نگاه کرد. سوتی زد و با خنده گفت:

—خوشگل کردی.

با ناز سرم را تکان دادم. چشمکی زد و گفت:

—الان که وقت نداریم. ایشالا برگشتیم هستیم.....

حرفش با بالشی که من از روی تخت برداشتم و به سمتش پرتاب کردم متوقف شد.

—|||... دختر بی ادب. زن هم زنهای قدیم. هر چی دم دستشون می رسید پرت نمی کردن سمت شوهر بیچارشون. عزتی بود احترامی بود. آقا آقا می کردن واسه شوهراشون. سرورم. تاج سرم.....

حرفش را قطع کردم.

—همین دیگه. همین کارها رو کردن که نسل ما الان داریم جوابش رو پس می دیم. اگر از روز اول با شیوه اصولی با شما مردها برخورد کرده بودن الان وضع ما بهتر از این بود.

خندید. حوله را به دور کمرش بست و جلو آمد.

—کدوم اصولی؟

دست به کمر مقابلم ایستاد. زبانم را برایش بیرون آوردم.

با خنده به سمتم خیز برداشت. جیغ کشیدم و از زیر دستش فرار کردم. با همین شوخی و خنده ها آن قدر دست دست کردیم تا سارای تماس گرفت و ما مجبور شدیم با عجله بپوشیم و راه بیافتیم.

ما آخرین نفری بودیم که رسیدیم. به محض رسیدن، انقلاب و آیدین و آراز به تراس رفتند و به صحبت کردن و سیگار کشیدن پرداختند. کمی بعد رضا هم به جمعشان پیوست. ما زنهای هم در آشپزخانه جمع شده بودیم. فقط بابا بود که تنها در سالن نشسته بود و با المیرا بازی می کرد.

ساناز با اشاره با تراس گفت:

— جریان چیه اینها جلسه گرفتن؟ عمو الان ناراحت میشه تنها مونده ها. می دونید که عمو چقدر رو اینکه جوونه و باید تو بحث جوونها شرکت کنه حساسه

خندیدم. راست می گفت. بابا هر از چند دقیقه یک بار با غضب به تراس نگاه می کرد.

— نمی دونم والا. انقلاب به من گفت که با آیدین کار داره.

سارای وسایل سالاد را مقابل ساناز گذاشت و یک چاقو هم به دستش داد.

— بیا این سالاد رو درست کن تا بگم چه خبره

من و ساناز هم زمان گفتیم:

— چه خبره؟

صدایش را آهسته کرد و گفت:

— مثل اینکه انقلاب به آیدین پیشنهاد داده که خودش دستمزد پیمانکاری هرسه نفر رو یعنی خودش و بابا و اون پسره شریکشون رو می ده تا آیدین باهاش چاپخونه رو از بابا بخره. رضا می گفت که این پیشنهاد از طرف خود انقلاب بوده.

با مهربانی به انقلاب که در آن لحظه با حالتی جدی ولی دوستانه به سمت آیدین خم شده بود و حرف می زد کرد و گفت:

— جای برادری خیلی دوستش دارم. پسر با معرفتیه. رضا می گفت که این روزها هر کسی این کار و حتی برای فامیل هم نمی کنه. راست میگه اگر اونها

به هر دلیلی ضرر نکن. آیدین پول خودش رو گرفته. نمی تونن آیدین رو سر بدونن به خاطر اینکه خونه ها فروش نرفته پول نداریم دستمزد تو رو بدیم.

با حیرت به سارای نگاه کردم. ساناز روی ابرها سیر می کرد. این عالی بود. آیدین در حال حاضر در چاپخانه از بابا حقوق می گرفت. ولی اگر چاپخانه متعلق به خودش می شد می توانست خیلی بیشتر از اینها در ماه درآمد داشته باشد. چاپخانه در ماه سود سرشاری را به جیب بابا سرازیر می کرد. آراز هم باز می توانست پیش آیدین کار کند و هم می توانست به دلمشغولی های خودش پردازد و بعد از سالها از زیر یوغ بابا بیرون بیاید. البته می دانستم و مطمئن بودم که آیدین را دست تنها رها نخواهد کرد.

—این که خیلی خوبه

ساناز از روی میز دستم را گرفت.

—وای آره سونا خیلی عالی میشه. آیدین هم از دست غرغر های عمو راحت میشه

حق داشت. کار کردن با بابا اصلا کار راحتی نبود. سرم را تکان دادم. آنقدر خوشحال شده بودم و آن قدر حس حق شناسی و عشق نسبت به انقلاب تمام وجودم را در بر گرفته بود که همان طور خشکم زده بود.

تا زمان شام همه بیرون بودند. بابا هم حسابی عصبی شده بود. حس می کرد که او را کنار گذاشته اند.

برای شام به روی تراس رفتم تا آنها را صدا کنم. صدای صحبت کردن آرام انقلاب می آمد. همان طور که صحبت می کرد به داخل آمد. ولی حرفش را تمام کرد. یا شاید هم نیمه کاره گذاشت. دستش را گرفتم و به طبقه بالا بردم. بابا داشت با غرولند به آیدین می گفت که چه چیزی است یک ساعت تمام در تراس پیچ پیچ می کردند؟ حالا او دیگر غریبه است؟

به اتاق المیرا رفتیم.

__بابات حسابی دلخور شد نه؟

دستم را دور گردنش حلقه کردم و با اطمینان و عشق در آغوشش فرو رفتم. تعجب کرده بود. ولی دستش را با کمی تاخیر بالا آورد و دور کمرم حلقه کرد.

__چی شده؟

کنار گوشم و در موهایم زمزمه کرد.

سرم را کمی کج کردم و نگاهش کردم.

—مرسی به خاطر کاری که برای آیدین می کنی.

چند لحظه به چشمانم نگاه کرد. بعد خم شد و پیشانی ام را ب*و*سید.

—کاری نکردم. فقط دارم پولی که حقشه رو زودتر بهش می دم. همین.

—همین خودش خیلویه. همه کسی این کار رو نمی کنه.

—آیدین! استحقاقش رو داره. من دو ست دارم که آیدین بیشتر از این ها گیرش بیاد. به نظرم تمام زحمت چاپخونه گردن آیدینه، حقشه که مال اون بشه.

به نرمی موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد.

—کی بهت گفت؟ سارای؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

—می دونستی با این کارت منو خیلی خوشحال کردی؟

لبخند زد. سرم را بالا بردم و روی پاهایم بلند شدم و او را ب*و*سیدم.

—از این ب*و*سه و اون بغل پر از احساسات معلوم بود.

—تو به خاطر من این کار رو کردی، این تو ذهنم می مونه

چند لحظه نگاهم کرد.

—یکمیش آره. بقیه اش به خاطر خودم بود. من دوست دارم که جوونها تو کارشون پیشرفت کنن. این حس خوبی به من می ده. یه مقدارش هم به خاطر خود آیدین بود. آیدین رو قبول دارم و دوست دارم که پیشرفت کنه.

—مرسی

خندید.

—بسه جانان نمی خواد این قدر تشکر کنی. بریم پایین زشته منتظر موندن

به پایین رفتیم. دیگر صحبتی از این کار نشد. مثل اینکه در آن جمع چند نفره در تراس تصمیم گرفته بودند که بابا چیزی از موضوع نفهمد. بابا هم چنان ناراحت بود و فقط غذا می خورد و با کسی حرفی نمی زد. تا آخر شب صحبت ها بیشتر حول و حوش کارهای ساختمان سازی می گشت. به طوریکه بابا هم کم کم به جمع شان وارد شد و کمی دلخوریش را فراموش کرد.

با ساناز ظرفها را جابه جا کردیم و میوه و شیرینی را در ظرف چیدیم.

— جوجه ایی، فنچی، چیزی تو راه نداری؟

سارای با خنده گفت:

— بسه ساناز تو هم. مگه چند وقته عروسی کرده. بذاریه نفسی بکشه بیچاره.

این تازه شروع کرده به درس

— گفتم شاید از دستتون در رفته باشه

نمی دانم حالت صورتم چطور شده بود که هر دو نفرشان به خنده افتادند و

ساناز در حالیکه به شوخی شانه هایم را ماساژ می داد گفت:

—خیلی خب بابا تو هم پس نیفتی. شوخی کردم باهات.

با همین شوخی ها و شوخی های آراز با سانا که به جمع ما در آشپزخانه پیوسته بود، شب به پایان رسید و ما به خانه برگشتیم.

فصل بیستم

امتحانات پایان ترم بود و من به شدت مشغول بودم. دوست داشتم این مشغولیت را. این درس خواندن برای امتحان، آن هم در رشته ای که دوست داشتم برایم لذت بخش بود.

وقت بیشتری را به درس اختصاص می دادم. به طوریکه انقلاب را به صدا درآورده بودم. گله می کرد که به او بی توجه شده ام.

در آرام ترین حالتی که از کودکی تا به حال تجربه کرده بودم به سر می بردم. روزگار عاشقی بود. زندگیم چیزی کم نداشت. عشقی که بین ما بود روز به

روز شکوفا تر و پویا تر می شد. دوست داشتم تمام لحظاتی که با او می گذشت. دوست داشتم عاشقی را در کنار او. این حالت رشد عاطفی که بین ما در نمو بود، برایم لذت بخش بود.

شبها بعد از اینکه انقلاب از سر کار می آمد می نشستیم و از کارهای او و درس های من صحبت می کردیم. از آیدین می گفت. خوشحال بودم برای برادرم. با بابا ابتدا زیر بار نمی رفت. هزار و یک بهانه برای واگذار نکردن چاپخانه به آیدین آورد. ولی عاقبت انقلاب توانست را ضی اش کند. از قیمت بالای مسکن گفت. اینکه نیم بیشتر واحد ها پیش فروش شده بود و بابا شاید می توانست خیلی سریع تر از اینها قرض ایمان فلاح را پرداخت کند. کارها خیلی سریع جلو می رفت. پروژه خیلی خرج تراش شده بود. خرج هایی که شاید خود آنها هم از ابتدا فکر نمی کردند که ایجاد شود. کارهای اداری به کندی پیش رفته بود و همین باعث شده بود که هزینه ها بالا برود. ولی با تمام این تفاسیل حتی خود بابا هم عقیده داشت که این ساختمان آینده عالی خواهد داشت.

شاید همین مسئله باعث شده بود که بابا هر چه که هزینه پیش می آمد بدون چون و چرا قبول می کرد. به زمین های رودبار دست نزد ولی به جایش دوباره از ایمان قرض گرفت. چیزی که آیدین و انقلاب با آن مخالف بودند ولی بابا املاکش به جانش بسته بود. آن باغ کوچک زیتون از بچه هایش هم با ارزش تر بود.

عقیده داشت که به محض تمام شدن کار می تواند قرض ایمان را بپردازد. ولی چیزی که آیدین را نگران کرده بود اسکنت بسیار زیادی بود که هر ماه بابا باید پرداخت می کرد. ربایی کمر شکن. ولی بابا باز هم ادامه می داد. این روزها خسته تر از همیشه به نظر می رسید. خسته و درگیر. فکر این را نمی کرد که سن و سالی دارد. پا به پای انقلاب و آیدین و ایمان پیش می رفت. گاهی برایش می ترسیدم. ولی بابا کسی نبود که به حرف گوش بدهد.

بر طبق گفته های انقلاب و آیدین کارها خوب ولی کند پیش می رفت. انقلاب هم به شدت خسته شده بود. گاهی شبها روی همان مبلی که می نشست، خوابش می برد. سعی می کرد که تمام توجه اش به من باشد ولی گاهی نمی شد. آن قدر خسته بود که بعد از رسیدن به خانه بی هوش می شد.

ساناز می گفت که آیدین هم خسته شده است. دیگر در تمام مهمانی هایی که در خانه همدیگر بودیم بیشترین بحث و صحبتها از کار آنها بود. به طوریکه ما زنهارا خسته کرده بود. آراز اما فارغ از تمام این کارها و پول درآوردن ها بود. به کار و عشق خودش می رسید. در آرامش برای خودش به دانشگاه می رفت و آهنگ می ساخت و نت می نوشت.

با نسیم درباره او صحبت کرده بودم ولی هر دفعه او از زیر بار صحبت شانه خالی می کرد. کاملاً مشخص بود که آراز را دوست دارد. گاهی که در مهمانی ها به هم می رسیدند می دیدم که با چه عشقی با هم صحبت می کنند و با چه تفاهمی در کنار هم می نشینند و از موسیقی حرف می زنند ولی نسیم وقتی که صحبت از عشق و عاشقی می شد، کنار می کشید.

نمی دانم بیشتر نظرم به عشقی قدیمی می خورد. عشقی که در نسیم هنوز زنده بود و نفس می کشید و نسیم با وجود علاقه ای که به آراز پیدا کرده بود، می ترسید از قربانی کردن آن عشق قدیمی. با سارای و ساناز مفصل در این باره صحبت کرده بودیم. آنها اما با نظر من مخالف بودند. آنها عقیده داشتند که نسیم از گذشته ی آراز می ترسد. اینکه احتمالاً شاید انقلاب را ضی نباشد. برای نسیم قطعاً مورد بهتر از آراز هم پیدا می شد.

نسیم خوشگل و خانم و تحصیل کرده بود. از یک خانواده سطح بالا که جوانهای این زمانه برای همچین موردی جان می دهند.

دوست داشتم آن احساسی که در چشمانشان بود، واقعیت پیدا کند. دوست داشتم که با هم جفت شوند. به نظرم یکی از بهترین زوجها می شدند. می خواستم با انقلاب صحبت کنم ولی سارای مانع شد و گفت که دست نگه دارم. شاید در آینده نسیم رام می شد. عقیده داشت که درست نیست من رابطه با شوهرم را تحت شعاع قرار بدهم. با توجه به علاقه ای که انقلاب به نسیم

داشت، می گفت که شاید انقلاب جبهه گیری کند و همین بشود دستاویزی برای بحث و ناراحتی بین ما.

به همین خاطر هم من این قضیه را به زمان واگذار کردم. ولی رابطه دوستانه ام را با نسیم قطع نکرده بودم. حتی اگر او نمی خواست که به آراز جواب بدهد، باز هم دوست من و خواهر شوهرم بود. در زمانهایی که من درس نداشتم و او هم سرش خلوت بود با هم به خرید می رفتیم و حسابی خوش می گذراندیم.

عصر یک روز پاییزی دلچسب بود که قرار گذاشتیم برای خرید زمستانه برویم. او می خواست که شال مناسب زمستانه بخرد و من هم می خواستم یک بافت یا پالتوی مناسب پیدا کنم.

در دفتر هواپیمایی با هم قرار گذاشتیم. طوفان و انقلاب و ایمان فلاح نیم ساعتی بود که در اتاق انقلاب به بحث و تبادل نظر مشغول بودند. قرار بود که آیدین هم به آنها بپیوندد.

ما از ساختمان خارج شدیم و پیاده به راه افتادیم. هوا عالی بود. کمی سرد بود ولی به شدت دوست داشتنی. تمام برگ درختان ریخته بود و ما با حالتی

بچگانه سعی می کردیم که پایمان را درست روی برگها بگذاریم. تا خش خش آنها را بشنویم.

به چند مرکز خرید سر زدیم. چیزهایی که حتی به درد مان نمی خورد را خریدیم. ولی هنوز او شال نخریده بود و من هم پالتو.

بالاخره بعد از دو ساعت تمام بالا و پایین رفتن در پا ساژها خریدمان را کامل کردیم. به کافی شاپی که در آن نزدیکی بود رفتیم. قهوه سفارش دادیم و او از درسهایش تعریف کرد و من از انقلاب. می خندید و می گفت که از ده کلمه ایی که من به کار می برم، هشت تای آن درباره انقلاب است. مسخره می کرد ولی من شوق و شعف حاصل از این علاقه را در چشمانش می خواندم. این که زندگی برادرش زنگ آرامی داشت برای او هم آرامش بخش بود.

نیم ساعتی نشدستیم. تا اینکه طوفان با او تماس گرفت و گفت که به خانه می رود و اگر نسیم می خواهد بگوید که کجاست تا او را هم با خود ببرد. هوا تاریک شده بود ولی دیر نبود.

ما آدرس کافی شاپ را دادیم و طوفان گفت که تا سی دقیقه دیگر آن جاست. با ایمان فلاح آمد. از همان مقابل در که وارد شدند من متوجه شدم که ایمان با حالتی غریب به نسیم نگاه می کند. نگاهش رنگ عشق و علاقه داشت.

به نسیم نگاه کردم. نسیم اما بی خیال بود. دوباره به ایمان نگاه کردم. تمام توجه و حواسش به نسیم بود. چیزی نگفتم ولی کاملاً مشخص بود که شیفته نسیم است. فکر کردم که برادر من در برابر او چقدر شانس دارد؟ ایمان پول دار بود به این کاری ندارم که پولش را از کجا آورده بود ولی قطعاً پولش از پارو بالا می رفت. خوش تیپ بود. شاید نه تپیی که من بپسندم ولی به اندازه خودش خوب بود. خوش قیافه هم بود.

آراز چه؟ آراز مهربان بود. بسیار بسیار عاشق پیشه و ملایم. احساساتی و با محبت. یک هنرمند. پول آنچنانی نداشت ولی به اندازه تمام سر و هیکل ایمان فلاح سواد و هنر و ذوق داشت. و من می توانستم با چشمان بسته بگویم که نسیم هیچ سنخیتی با ایمان نداشت ولی به اندازه کافی و اندازه ایی که برای یک زندگی مشترک موفق، کافی باشد نقاط مشترک زیادی با آراز داشت.

طوفان طبق معمول شوخی می کرد و با خنده دانه به دانه خرید های نسیم بیچاره را از کیسه بیرون می آورد و نگاه می کرد و در باره هر کدام یک نظر خنده دار می داد. نسیم هم با آرامش و خنده به حرکاتش نگاه می کرد. ایمان هم محو تماشای نسیم شده بود. من هم در این میان شخص ثالث بودم. کسی کاری به کار من نداشت.

از انقلاب پرسیدم طوفان گفت که باید با آیدین جایی می رفت و گفته که من خودم با تاکسی دربست به خانه بروم. از کافی شاپ بیرون آمدم. طوفان هم ماشین نیاورده بود و آنها هم می خواستند با ماشین ایمان بروند. به من هم تعارف کردند ولی من دوست نداشتم که هم مزاحمشان بشوم و هم اینکه مسیرمان جوری بود که ایمان باید اول آنها را به خانه می رساند و بعد مرا.

دوست نداشتم که با او تنها شوم. حس خوبی نسبت به او نداشتم که به گمانم به خاطر این بود که او به بابا نزول داده بود. شاید هم به خاطر چهره خشن اش بود.

هر چه تعارف کردند من قبول نکردم و گفتم که خودم می روم. آنها هم سوار شدند و رفتند. من هم تصمیم گرفتم تا کمی پیاده بروم و از کمی بالاتر تاکسی بگیرم. قدم زدن در آن سرما و سوز پاییزی را دوست داشتم. هوا خیلی تمیز و پاک بود.

هنوز آن قدر از کافی شاپ دور نشده بودم که کسی به نام فامیلی صدایم کرد. ایستادم و پشت سرم را نگاه کرد. من نام فامیل معمولی ندارم و وقتی کسی در خیابان می گوید خانم پیرزاد قطعاً با خود من کار دارد.

با تعجب متوجه شدم که رامین اعلایی بود که هن کنان به مقابلم رسید.

—ماشالا خانم چقدر تند می رید.

خنده ام گرفت. مثل پیرمردها کمی خم شده بود و دستانش را روی رانهایش ستون کرده بود و نفس می گرفت.

—از کافی شاپ دنبالتون هستم.

—بفرمایید در خدمتم

کمی نفس گرفت و گفت:

—من از طبقه بالای کافی شاپ شما رو دیدم. با یه آقا و خانم و برادر شوهرتون بودید. اون آقایی که کنار برادر شوهرتون بود رو می شناسید؟

با کمی تعجب گفتم:

—دوست شوهرم و برادرشه

چند ثانیه با تعجب به من نگاه کرد. گفتم:

—چطور مگه؟

دوباره چند ثانیه سکوت.

—خب اون همون آقای غریبه دیگه. همون آقای که با خواهرش توسط من به
سهند معرفی شدند.

به معنای واقعی کلمه خشکم زد. آن قدر گیج شده بودم که به نظر می رسید
تمام هوش و حواسم از کار افتاده است. چند ثانیه همان طور با بهت و حیرت
به او نگاه کردم. به او که به نظر می رسید تعجب اش از من بیشتر است.

—اون....

حرف را قطع کردم و چشمانم را روی هم فشردم تا بلکه بهتر بتوانم تمرکز کنم.
تمرکز برای اینکه شاید بفهمم کسی که با سهند دوست شده و با او مواد زده و
شاید باعث مرگ او شده است، چطور و از کجا با طوفان و انقلاب آشنا است؟

ناگهان مغزم واکنش نشان داد. نکند او تمام این کارهایش را از روی قصد و
قرض انجام می دهد. نکند که حالا هم هدفش از نزدیک شدن به انقلاب و
طوفان پیش آوردن مشکلی برای آنها باشد. اگر این طور بود باید موضوع را به
انقلاب می گفتم.

ترسیده بودم. برای انقلاب و زندگی خودم. من اصلاً نمی دانستم که ایمان فلاح چه کسی است؟ اصلاً ایمان فلاح است یا آقای غریب؟ کدام هویت درست است؟ کسی که درباره هویتش دروغ گفته است، قطعاً با هدفی به سهند نزدیک شده است. و حالا هم شاید باز با هدفی به شوهرم و خانواده ام نزدیک شده است.

آن چنان دچار هراس شدم که دست و پاهایم شروع به لرزیدن کرد. سعی کردم تا بر خودم مسلط باشم. باید به انقلاب خبر می دادم.

—اگر اون قصد بدی نداشته چرا به شما یک فامیل گفته به شوهر من خودش رو با یک فامیلی دیگه معرفی کرده؟

با ابروهای بالا رفته گفت:

—واقعاً؟ به شما گفته که فامیلش چییه؟

—ایمان فلاح

سرش را چند بار تکان تکان داد.

—مهران غریب. اسم خواهرش هم مهرانا بود.

—می ترسم از نزدیک شدن به شوهرم هم هدفی داشته باشه.

در فکر فرو رفته بود.

—یه چیز دیگه هم هست. اون خانمی که همراهتون بود رو هم دیدم. ولی دقیق یادم....

کمی مکث کرد و ناگهان گفت:

—حالا یادم افتاد. اون دختر از دو ستای صمیمی خواهر آقای غریب یا همونی که شما گفتی بود. چند باری با هم دیده بودمشون. با سهند می رفتن کافی شاپ و چایخونه.

گیج و منگ نگاهش کردم. نسیم هم با او بود؟ همین یک فکر کوتاه، ولی جامع و کامل، حال گیج و منگم را تمام کرد. احساس کردم که زیر پاهایم خالی شد. حسی که پیدا کردم. مبهم ترین و بدترین حسی بود که تا به حال تجربه کرده بودم. چیزی مثل یک خلا در مغزم ایجاد شد. یک حفره که نمی گذاشت درست فکر کنم.

سردی محسوسی که در سر انگشتان دستم حس می کردم تا قلبم ادامه پیدا کرده بود. حسی غریب و حال بدی که داشتم به طور مرگ آوری مشمنز کننده بود.

—اون خانم رو می شناختی؟ می تونه کمکی بکنه به حل این قضیه؟

فقط نگاهش کردم. نمی دانم در نگاهم چه دید که با نگرانی دستش را روی بازویم گذاشت و آهسته صدایم کرد.

—خانم پیرزاد خوبی؟

دوباره نگاهش کردم. حس می کردم که زبانم سنگین شده است.

—سونا خانم؟ ای بابا خواهر من خوبی؟

به سختی و از میان دندان های کلید شده ام گفتم:

—ببخشید باید برم.

کمی اخم کرد و گفت:

— سونا خانم چیزی شده؟ اون خانم رو می شناختی؟

کمی سرم را تکان دادم.

— نه مشکلی نیست. حل میشه

به ساعت نگاه کردم. لبخندی که بر لب آوردم کاملاً مصنوعی بود.

— دیرم شده. مرسی از اینکه خبر دادید. اگر میشه به امیر چیزی نگید.

همچنان موشکافانه نگاهم می کرد. مثل اینکه حس کرده بود که یک جای کار ایراد دارد.

— باشه مشکلی نیست. اگر خبری شد یا کمکی بود که از دست من برمی آمد، خبرم کنید.

کارتی از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت.

— خوشحال شدم. مواظب باشید. هم خودتون و هم آقای باهر.

_حتما. ممنون

از همان جا دستم را برای گرفتن تاکسی بلند کردم. تمام راه تا خانه را در همان خلا ذهنی به سر بردم. هر چه می خواستم ذهنم را جمع و جور کنم تا ببینم که اصلا باید چه بکنم نمی توانستم. احساس می کردم که حفره ایی در مغزم و ذهنم ایجاد شده است که تمام افکار از آن جا به پایین می ریختند و نمی توانستند به طور محکم و منسجم باهم رابطه برقرار کنند.

نسیم کجای این ماجرا بود؟ نسیمی که خواهر شوهرم بود. این فکری بود که تمام مدت در ذهنم بالا و پایین می رفت. اما جوابی برایش نداشتم. از ماشین پیاده شدم. موبایلم زنگ خورد. نگاهی به شماره کردم. کرایه را پرداختم و همان جا کنار جوی آب به درخت چنار لب باغچه تکیه دادم.

مردد به گوشی درون دستم خیره شدم. او کجای این ماجرا بود؟ حس کردم که حتی با فکرش هم قلبم از کار افتاد. فکر اینکه او، مردی که عاشقش بودم و شوهرم بود کجای این قضیه بود؟ حس بیچارگی بدی به من دست داده بود. اصلا نمی دانستم چه کار باید بکنم. به هر جان کندن که بود گوشی را برداشتم.

—سونا کجایی؟

صدایش کمی نگران بود.

سرفه ایی کردم و صدایم لرزانم را صاف کردم.

—سلام. من جلوی خونه هستم.

مکشی کرد و گفت:

—دیر کردی؟

—بعد از رفتن بچه ها آقای اعلائی رو دیدم یکم با اون حرف زدم.

—که این طور. خوب بیا بالا

گوشی را قطع کردم. افتان و خیزان بالا رفتم. درمانده شده بودم. باید به برادرانم خبر می دادم یا باید اول از شوهرم پرس و جو می کردم؟ او یک آدم غریبه نبود. او شوهرم بود. هم بالینم، عشقم، زندگیم. چطور باید بحث را پیش می کشیدم؟ اینکه بروم و بگویم، انقلاب خواهر تو و دوست تو چه کار با برادر من داشتند؟ چرا به او مواد داده بودند و بعد از مرگش هم به طور مشکوکی

همه شان ناپدید شدند؟ اصلا اگر حتی خواهر تو در این ماجرا دخیل هم نبوده است چرا از روز اول نگفته که سهند را می شنا سد. او که تمام مدت عکس سهند را در خانه ی ما و آیدین و سارای به وفور دیده بوده است.

این چیزی نبود که بشود پرسید. مخصوصا از مردی که همسرم بود. عاشقش بودم و از چشمانم به او بیشتر اعتماد داشتم و این حرف یعنی اوج بی اعتمادی و تهمتی بزرگ. از طرفی مطمئن بودم که رامین اعلائی دروغ نمی گوید. دلیلی برای دروغ نداشت. چرا به انقلاب یا طوفان اشاره ایی نکرده بود؟

تمام افکار به مغزم هجوم آورده بود. ترافیک وحشتناکی در سرم به راه افتاده بود که مرا گیج تر کرده بود. به طوریکه توانایی فکر کردن را از من گرفته بود.

در آسانسور را باز کردم. انقلاب در میان در به انتظارم ایستاده بود. نگاهش کردم. همان نگاه صبح را داشت. همان نگاه روز قبل و هفته قبل را. با توجه، عشق و احساس. چطور می توانستم به او، به این نیمه ی بهتر زندگیم، به خودم، به عشقم، به احساسم، شک کنم؟ چه کار باید می کردم؟ اصلا مگر می شد که کسی به عشقش شک کند. به خودش به نیم دیگر وجودش.

لبخند زد. هنوز گیج بودم. با تاخیر در جوابش، لبخند زدم. دست دراز کرد و مرا به داخل کشید.

—جانان من چشه؟

شالم را باز کرد و موهایم را ب*و*سید و بوید. ناخودآگاه، خدا شاهد است که ناخودآگاه، خودم را کمی کنار کشیدم. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. کمی اخم داشت و نگاهش جدی بود.

—چته کوچولو؟

تمام سعی خودم را کردم که عادی باشم. لبخند زدم.

—یکم خسته ام.

کیفم و کیسه خرید را از دستم گرفتم.

—بیا عزیزم. دواي دردت پیش منه.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و به طرف اتاق خواب برد. چیزی نمانده بود که به گریه بیفتم. تحمل نزدیکی بیشتر را نداشتم. نمی توانستم.

—نشونم بده ببینم چی خریدی؟

مثل یک آدم آهنی پالتورا از کیسه بیرون آوردم و نشانش دادم. با اخم نگاهم کرد و به جای پالتو هر دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و گفت:

— سونا چته؟

— هیچی؟

چند لحظه سکوت کرد. در سکوت با دقت و طولانی به من نگاه کرد.

— به بار دیگه ازت می پرسم. چی شده؟

چیزی نگفتم و فقط سرم را پایین انداختم.

— یکم سرم درد می کنه همین.

دوباره و چند لحظه دیگه سکوت کرد.

— خب یه مسکن بخور.

از او جدا شدم و به سمت حمام رفتم.

—یه دوش می گیرم. شاید سردم شده. گرم شم بهتره.

در نیمه راه متوقفم کرد. مرا در بر گرفت و گرم و طولانی ب*و* سید. نتوانستم مقاومت کنم. خودم را به دستش سپردم. حس بدی بود. حسی افتضاح و کشنده. هم دلم می خواست که این عاشقانه ادامه پیدا کند و هم دوست داشتم که او را پس بزنم و بگویم که چه سر و سری با ایمان فلاح دارند؟

عاقبت از من جدا شد. چشمانش با کنجکاوی نگاهم کرد.

—دوستت دارم.

او گفت و من احمقانه قلبم لرزید. تا به حال با همچون احساسی این واژه را به کار نبرده بود. نه آن قدر عمیق و از ته قلبش. برخلاف همیشه چیزی نگفتم. نگفتم که من هم. فقط لبخندی کج زدم و به حمام رفتم.

در حمام مدت طولانی را در زیر دوش نشستم. گیج بودم. اصلاً بهتر نشده بودم. با به خانه آمدن و دیدن او اصلاً بهتر نشده بودم. بدتر هم شده بودم. گیج تر و درمانده تر. نمی توانستم درست فکر کنم. نمی دانم شاید هم نمی خواستم درست فکر کنم. فکری درست و جامع که شاید منجر به روشن شدن

حقایقی می شد. شاید چون ته آن را می دانستم. هیچ روشنی در کار نبود. تاریکی مطلق بود. هیچ نوری در آن ته دیده نمی شد که به امیدش و به سویش حرکت کنم. حس می کردم که در یک اتاق تاریک و در سکوت مطلق و در میان افکاری تیره و تاریک، گیر افتاده ام. بعضی از کارها و حرکات و حرف ها و حالات، حالا مثل یک پازل در ذهنم کنار هم چیده می شدند. چیزهایی که شاید در آن مقطع زمانی برایم اصلا مبهم نبود. عادی و نرمال بود.

چشمانم را به روی هم فشرد. دستانم را مشت کردم تا افکار را برهم بریزم. دوست ندا شتم این پازل در ذهنم کامل شود. دوست ندا شتم که حقیقت را بدانم. حقیقتی که شاید به یک چیز منتهی می شد. چیزی که مغز و ذهن و روحم به شدت از آن فرار می کرد.

قطعات پازلی که در ذهنم این طرف و آن طرف پراکنده شده بود، اگر کنار هم چیده می شد شاید نتیجه اش آن چیزی نمی شد که مطابق میل من باشد.

به همین خاطر احساس می کردم که کاملاً ناخودآگاه و در درون خودم سعی می کنم که زمان این آگاهی را به تعویق بیندازم.

سرم را به کاشی های حمام تکیه دادم و صورتم را رو به آب بالا گرفتم. دیگر نتوانستم ادامه دهم. احساس می کردم که چیزی به انفجار سرم مانده است.

دوباره و دوباره همان فکر در سرم رژه رفت. اینکه شاید نسیم اصلاً نمی دانسته که سهند برادر من بوده است. چیزی غیر ممکن. شباهت من و سهند بسیار زیاد بود. از همه این ها گذشته او بارها و بارها عکس سهند و تعریف سهند و علاقه من به سهند را شنیده بود. حتی اگر تصادفی هم در کار بوده است، او نباید می گفت که آشنایی حتی جزئی، با برادر مرحوم من داشته است؟

می دانستم. ولی احمقانه و خوش بینانه فکر می کردم که شاید جریان چیزی دیگر باشد. این فکر به نظرم بهترین و بی دردسرتترین فکر بود. اینکه هیچ کسی این وسط مقصر نبوده است و فقط ایمان فلاح آدم بد قصه است. این چیزی بود که من می خواستم. کوتاه کردن دست عشق زندگیم از تمام فکر های بد.

حوله را پوشیدم و از حمام بیرون آمدم. از حال صدای ملایم صحبت کردن می آمد. لای در باز کردم. صدای صحبت کردن آهسته انقلاب و کسی می آمد. خب گوش دادم. طوفان بود. ولی آنقدر آهسته صحبت می کردند که من چیزی به جز پیچ پیچی خفیف نمی شنیدم. ولی اصلاً و ابداً دلم گواهی خوبی نمی داد. طوفان این جا چه کار می کرد؟

سعی کردم تا خونسرد باشم. این مشکل را فقط خودم باید حل می کردم نه کس دیگری. او شوهر من بود و آنها هم خانواده ی او. لباس پوشیدم و بیرون رفتم. با تعجب متوجه شدم که نسیم هم بود. سلام کردم. انقلاب که مقابل

طوفان ایستاده بود و با خشمی آشکارا چیزی را به او می گفت چرخید و به من نگاه کرد.

— چیزی شده؟

طوفان با دقت به من نگاه کرد و من به نسیم. می خواستم همان سونای همیشه باشم ولی حس کردم که نیستم. آن سونای همیشه که با آمدن آنها کلی خوشحال می شد. من نتوانستم. چون واقعا حس می کردم که چیزی این وسط اشتباه است. حس می کردم که گیجم. با همه تلاشی که در ذهنم انجام می دادم، باز هم نمی توانستم به خودم بقبولانم که همه چیز درست است و این فقط یک تصادف بوده است.

— هیچی.

انقلاب به سمتم آمد. من نگاهم را از نسیم گرفتم. نسیم هم با حالتی غریب سرش را پایین انداخت. حالتی ما بین شرمندگی و درماندگی.

— بهتر شدی؟

فقط نگاهش کردم. احساس کردم که دیگر نمی توانم این کمندی و سیاه بازی احمقانه را ادامه بدهم. باید می گفتم. باید می دانستم. چیزی نمانده بود که از این حال مخوفی که داشتم، سکته کنم.

—چی شده؟

اخم هایش در هم رفت. ولی حرفی نزد. نزدیک تر شد و دستم را در دست خودش گرفت. دستم را از دستش بیرون کشیدم و یک قدم از او فاصله گرفتم.

—انقلاب جریان چیه؟

طوفان کاملاً گارد گرفته به طرفم آمد.

—جریان تو چیه؟ این مرتیکه اعلایی با تو چه سر و سری داره؟ برگشتیم تا این رو بهت بدیم، یادت رفته بود که دیدم داری با هاش حرف می زنی. یه زن شوهر دار چی کار با دوست برادرش داره؟

یک کیسه از روی دسته ی مبل برداشت و نشانم داد. این کیسه پلیوری بود که عصر همان روز با نسیم خریده بودیم. درساک خرید نسیم جا مانده بود. ظاهراً برای دادن آن به من برگشته بودند و اعلایی را در حین صحبت با من

دیده بودند. حالا او می خواست مرا در فشار بگذارد. دوباره رو به انقلاب که دست به سینه به من نگاه می کرد، نگاه کردم و گفتم:

— جریان چیه؟

طوفان با صدایی نسبتاً بلندی گفت:

— جریان چی؟ تو باید بگی جریان چیه؟

با خشم به طرفش چرخیدم.

او می خواست به من وصله ناجور بچسباند. برای چه؟ برای اینکه با هوچی گری از اصل موضوع دور شود؟ برای چه شوهرم چیزی نمی گفت؟ مردی که همیشه می گفت من از چشمانم به تو بیشتر اعتماد دارم. چه شده آن اعتماد؟ چرا جوابی به هوچی گری برادرش نمی داد؟ همه به یک چیز منتهی می شد دانستن و سرپوش گذاشتن به روی کارهای برادر و خواهرش. با خشم تقریباً فریاد کشیدم.

— من جریانی ندارم. شما یه چیزیتون هست....

حرفم را قطع کردم و به سمت نسیم چرخیدم و با ناراحتی پرسیدم:

—تو با برادر مرحوم من چه سر و سری داشتی؟....

دوباره به سمت انقلاب و طوفان برگشتم و گفتم:

—شما با این ایمان فلاحی چه کاری دارید؟ ایمان فلاحی کیه که با یه دختری که اصلاً نمی دونم کی بوده خودش رو به برادر من نزدیک کرده بود و بهش مواد می داد؟ این چیزیه بود که اعلایی داشت می گفت. اعلایی بود که ایمان فلاح رو به سهند معرفی کرده بود. چی تو سرتونه؟ چی تو سر اون مرتیکه است؟ ایمان فلاحی یا مهران غریب؟ کدومشونه؟ اصلاً کیه این مردک؟

به نسیم نگاه کردم. رنگش مثل گچ دیوار شده بود. آن چنان به من زل زده بود که حس کردم همان طور سر پا سکنه کرده است.

—تو با اون دختر دوست بودی. تو هم تو مهمونی هاشون بودی. اعلایی می گفت تو هم با هاشون به چایخونه می رفتی. چی بوده این جریان؟

هیچ حرفی نزد. همان طور به من خیره شده بود. به سمت انقلاب برگشتم. او بدتر از نسیم شده بود. همان دیدن حال او تا ته خط را به من فهماند. اینکه شوهرم هم در این جریان دست داشته. اینکه واقعا جریانی هست. اتفاق و

تصادفی در کار نبوده است. چه احمق بودم که فکر می کرد حالا همه شان کتمان می کنند و می گویند که احتمالا اعلائی اشتباه می کند. بعد هم ایمان و نسیم را با اعلائی رودررو می کردیم و اعلائی هم اعتراف به اشتباه می کرد و همه چیز به خوبی و خوشی تمام می شد و به روال سابق بر می گشت.

—از جون برادرم چی می خواستی؟ چرا اون ایمان فلاحی بهش مواد داده بود.....

حرفم توسط طوفان که خیلی سریعتر از آنها خودش را پیدا کرده بود، قطع شد. چند قدم فاصله ی بین من و خودش را طی کرد و جلو آمد و منچ دستم را گرفت.

—هی هی هی خوشگله. (چشمکی زد و ادامه داد) پیاده شو با هم بریم. اخوی گرامی مواد می زد. ما چیز خورش نکردیم....

نگاهش کردم. در چشمانش چیزی بود که تا به حال نظیرش را ندیده بودم. یک نفرت ناب و قدیمی. مثل اینکه آن چشمان شاد و همیشه خندان او نقابی بود که او تمام مدت به صورت زده بود تا این نفرت سهمگین را با آن پوشانند.

_دادا شت خیلی قبلتر از اینکه ما ایمان رو بفرستیم جلو مواد می زد. شیشه، حشیش، بنگ. چرا از امیر نمی پرسی؟ امیر چی بهت گفته هان؟ اینکه ایمان بهش مواد داده آره؟ خیلی مارمولک و آب زیرکاهه. برای اینکه خودش رو تبرئه کنه همه تقصیرها رو انداخته گردن ما. چون می دونسته که ایمان غیش زده. گفت کی از اون بهتر؟ همه تقصیرها رو می اندازم گردنش که شما پی گیر نشید که کی سهند رو معتاد کرده بود. چون اون نزدیک ترین دوست سهند بود و شما در درجه اول به اون شک می کردید. مرتیکه بی شرف. چرا از خودش نمی پرسی که برادرت رو معتاد کرده بود. تمام شبهای امتحان شیشه می زدن که بتون درس بخونن. از این جا شروع شده بود. برادرت خیلی وقت بود که آلوده بود. اون هم با امیر نه ایمان.

دهانم باز مانده بود. مسئله ریشه دارتر از این صحبت ها بود. و این ریشه تا کجا دوانیده شده بود و رشد کرده بود و ته این ماجرا و این نفرت از کجا سرچشمه می گرفت. فقط خدا می دانست.

_شما کی هستید؟

صدایم از ته چاه در می آمد و سوالم از او بود. ولی او برگشت و به انقلاب که به ما نگاه می کرد و رنگ به صورت نداشت، نگاه کرد و گفت:

_بیا زنت داره می پرسه شما کی هستید؟ بیا بهش بگو

تنها چیزی که از میان دندان های کلید شده انقلاب بیرون آمد، یک گمشو غلیظ به طوفان بود. طوفان آهسته خندید و رو به من گفت:

— حالا بهت می گم.

بعد بدون حرف دیگری تلفنش را در آورد و از ما فاصله گرفت. چیزی به کسی گفت. بسیار آهسته. به طوریکه من فقط پس زودتر بیا را شنیدم. دوباره با کس دیگری تماس گرفت.

ناگهان احساس بدی به من دست داد. حس ناامنی. حسی که هرگز در کنار انقلاب تجربه نکرده بودم. ولی حالا با وجود و او در خانه ی خودم این حس به سراغم آمده بود. یک زن تمام حس امنیت و آرامش را از شوهر و خانه اش دریافت می کند و حالا من احساس می کردم که این حس و دیوار امنیت آن خانه و شوهرم ترک برداشته و در حال فرو پاشی است.

به طرف اتاق رفتم. طوفان با نگاه موشکافانه اش مرا نگاه می کرد. ولی حرکتی نکرد. نسیم که آن چنان کز کرده و بیچاره گوشه ی هال در خودش فرو رفته بود که برای لحظه ایی دلم برایش سوخت. انقلاب هم.....

سعی کردم تا او را نادیده بگیرم. کسی که فقط با نگاه کردن به او حس خفگی به من دست می داد. او چه نقشی این میان داشت؟ چه بود آن عاشقانه هایش؟ نقشه بود یا واقعیت؟ اصلا چه چیزی بود این نقشه؟ برای چه کسی؟ سهند؟ من؟ یا خانواده پیرزاد؟ برای لحظه ایی حتی ذهنم به سمت شهریار هم کشیده شد. خنده دار بود. ولی شهریار احمق تر و نادان تر از این ها بود که چنین کاری کند. چیزی که من حس می کردم وسیعتر و با برنامه تر از اینها بود که کار شهریار باشد.

در اتاقم به دنبال گوشی گشتم. یادم آمد که روی این آشپزخانه گذاشته ام. باید به آیدین تماس می گرفتم. چند لحظه روی تخت نشستم. نمی دانستم چه کار باید بکنم. چون نمی دانستم که اصلا جریان از چه قرار است.

به شدت دودل بودم. دوست نداشتم اگر خطری هم هست خانواده ام را تهدید کند. اگر هم فقط مشکل من بودم، باز هم دوست نداشتم که پای خانواده ام به میان بیاید. از طرفی تلفنم هم در اتاق نبود. حالم خوب نبود. سرم در حال انفجار بود. از طرفی زیر دلم به شدت درد گرفته بود. حالی که در زمان های عادت ماهانه ام داشتم. سعی کردم تا با تنفس آرام و منقبض کردن عضلات شکمم درد را کمتر کنم. ولی اصلا نمی شد. نمی توانستم.

به شدت احساس بیچارگی می کردم. دوست داشتم که همه چیز به اول برمی گشت و حالا من و انقلاب عاشقانه کنار هم بودیم. احتمالا شام خورده بودیم

و فیلم نگاه می کردیم. چقدر دوست داشتم آن لحظات ناب آرام را. آن لحظات عشقانه را. بغض تا گلویم بالا آمد. عاشقانه با چه کسی؟ کسی که در مرگ برادرم دست داشت؟ لبم را گزیدم و چشمانم را به هم فشردم. درد بیشتر شده بود. اهمیت نادم. دردی بدتر در قلبم بود. درد عذاب عشق.

با من چه کرده بودند؟ اصلاً آیا واقعا در این جریان دخیل بودند؟ یا امیر سهند را معتاد کرده بود؟ آن روز را به خاطر آوردم. سعی کردم تا ذهنم را به آن روز بفرستم. رامین چیزی را می خواست بگوید ولی امیر حرفش را قطع کرده بود. به این عنوان که حالا که من دارم عروس می شوم گفتن این حرف ها خوب نیست. رامین چه می خواست بگوید؟ به خاطر نیاوردم. آن زمان هم آن قدر درگیر کارهای عروسی بودم که توجهی به جزییات نداشتم. با یاد عروسی مان دوباره دردی در قلبم پیچید. دندانهایم را برهم فشردم.

در اتاق باز شد. طوفان در آستانه در ایستاده بود. نمی دانم چقدر زمان گذشته بود.

پاشو بیا. مهمون برات اومده.

اخم کردم. تمام لحن صحبتش، حالاتش، شخصیتش، مثل اینکه در عرض چند دقیقه عوض شده بود. مثل اینکه یک انسان دیگری شده بود. به نظر می

رسید که این طوفان باهر واقعی است. نه آن کسی که او در طی یک سال گذشته به ما نشان داده بود.

حالا از سالن پذیرایی صدای حرف زدن آهسته مستانه و یک مرد دیگر هم می آمد. بیرون رفتم. مستانه با چشمانی سرد و بدون هیچ حس و حالتی به من نگاه کرد. گوشه از سالن ایمان فلاح کنار انقلاب ایستاده بود. با آمدن من حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد. همان نگاه گستاخ روز اول را داشت. به اضافه مقدار زیادی نفرت همراه با آن. طوفان به سمت ما آمد. دستش را به طرف ایمان دراز کرد و گفت:

— معرفی می کنم آقای ایمان غریبیان رودباری. پسر خاله ی ما. ایشون هم سونا پیرزاد. معرف حضور که هستند.

انقلاب عاصی و عصبی با صدای بلندی گفت:

— خفه شو طوفان. فقط خفه شو. حرف مفت زن. حرف اضافه زن. اصلا حوصله ندارم.

طوفان غش غش خندید.

—چته داداش؟ برای تو که باید خوب شده باشه. یادته چند بار گفتمی که دیگه خسته شدی. حالا راحت شدی.

حس مرگ بود چیزی که بعد از شنیدن حرفهای طوفان به من دست داد. دلم می خواست جیغ بکشم. خودم را بزنم. آنها را بزنم. فریاد بکشم. ولی تنها کاری که توانستم انجام بدهم. نگاهی به انقلاب بود. مردی که عاشقش بودم. مردی که جسم و روحم را در اختیار داشت. مردی که فکر می کردم به من از خودم هم نزدیک تر است. حالا فهمیده بودم کسی که با چنان عشقی به من جانان می گفت و با چنان علاقه ای مرا کوچولو صدا می کرد، یک هنر پیشه بوده است که فقط خدا می دانست برای چه این بلا را به سر من آورده است. حس سرخوردگی و بیچارگی آن چنان بود که توان را از من گرفت.

انقلاب نگاهم را دید. نگاهش را دزدید. با خشم طوفان را کنار زد و از سالن بیرون زد.

—بیا فرار کرد....

حرفش را قطع کرد و انقلاب را صدا کرد.

—بیا انقلاب فرار نکن.

اما انقلاب از همان اتاق خواب فریاد کشید.

— خفه شو طوفان بذار آروم باشم.

مستانه روی مبل نشست و بدون هیچ حسی فقط به من نگاه می کرد. نسیم اما نگاهش را از من می دزدید. طوفان به طرف من آمد و با همان حالت شوخ قدیم گفت:

— بله داشتم می گفتم. ایشون پسر خاله ما هستن.....

حرفش را قطع کرد. به طرفم خم شد و با حالتی جدی گفت:

— کسی که با سهند طرح دوستی ریخت. خیلی تو کف اینی که بدونی اون دختر کی بود، آره؟

فقط نگاهش کردم. هیچ حرفی نزد.

— الهام. خواهر ایمان.

با حیرت نگاهش کردم. کسی که تا به حال ا س می هم از او نشنیده بودم. این معما تا کجا می خواست ادامه پیدا کند.

— برای چی؟

صدایم لرزان و آرام بود. بی رمق و بی جان. طوفان پوزخند زد و گفت:

— حالا صبر کن. شب دراز است و قلندر بیدار. امشب رو هستیم همه در خدمتتون. باید بدونی، باید بفهمی.

انقلاب از اتاق بیرون آمد. هنوز هم رنگش به شدت پریده بود. بوی سیگار می داد. بدون هیچ حرفی به سمت مستانه رفت و کنار او نشست. اما در نگاهش که از من می دزدید بیچارگی موج می زد. چه توقع احمقانه ایی داشتم که فکر می کردم او به سراغ من خواهد آمد و بعد هم همه آنها را از خانه بیرون خواهد کرد.

ایمان حالا آن حالت گستاخ قبل را نداشت. به نظر غمگین می آمد. گوشه ایی از سالن، به دیوار تکیه داده بود و به من زل زده بود.

طوفان شروع کرد. کسی که به نظر می رسید در آن جمع از همه به خود مسلط تر است.

— می خوای بدونی چرا؟ آره؟ خب چرا از بابا جونت نمی پرسی؟ از اون پیر سگ بی همه چیز؟ از اون نزول خور کثیف. می دونی اون بابای حروم زاده ات چقدر آدم رو به خاک سیاه نشونده؟ می خوای بدونی؟ بیا بپرس. می پرسی چرا ایمان و الهام؟ برای اینکه اون بابا بی ناموست از هست و نیست ساقطشون کرد. بیچارشون کرد....

حرفش را قطع کرد. با حرکتی خشن دست درون موهایش کشید.

— بیا برو رودبار بپرس. بیا بریم بم بپرس. بپرس تا بدونی اون بیشراف چی کار کرده.

دهانم باز مانده بود. بابا چه کار کرده بود؟ بابا چه کاری کرده بود که آنها را آن طور به آتش کشیده بود؟ از رودبار تا بم، بابا چه غلطی کرده بود که آه همه به صدا درآورده بود. حس کردم که تمام تنم یخ بست. برای لحظه ایی هم به حرف هایش شک نکردم. پدر خودم را می شناختم. فقط نمی دانستم که چه کرده که آن طور همه را از هستی ساقط کرده است. نزول؟ مال مردم خوری؟ از چه کسانی؟ مردم زلزله زده؟ وجه مشترک هر دو شهر، فقط زلزله زده بودنشان بود. پشتم از حس بد عذاب وجدان یخ کرد. بابا چه کرده بود با ما؟

با خودش؟ با این مردم مصیبت زده؟ چه نانی به ما داده بود؟ چه کرده بود که
آهش و بال دامن ما شده بود؟

روی زمین چهار زانو نشست. رو به انقلاب گفت:

_بیا شازده. بیا شما هم به نظری راجع به پدر زن گرامیت بده.

انقلاب فقط نگاهش کرد. بدون هیچ حرفی. بدون هیچ حسی. با سردی و
خشکی خاصی. نگاهش شیشه ایی و سرد بود. درست مثل نگاه یک مرده.

_دوست نداری حرف بزنی؟ باشه پس حالا که همه چیز رو گردن من می
اندازی من هم باید شرطمون رو یادت بندازم. البته اگر یادت رفته که

هنوز حرف طوفان تمام نشده بود که انقلاب با خشم نیم خیز شد. ولی نسیم
قبل از او خودش را به من رساند. مقابل من ایستاد و با لحن و خشونت که تا
به حال ندیده بودم، گفت:

_به روح مامان اگر بهش دست بزنی دیگه منو نمی بینی. مگه تو حیوونی؟

طوفان با حالتی خونسرد برخاست. جلو آمد و بازوی او را گرفت و به سمت راست هل داد. نسیم سکندری خورد ولی زمین نیفتاد.

—آره من حیوونم. مشخص نیست؟ این خانم تاوان کار باباش رو پس می ده. برای من اصلا مهم نیست که تو خانم سانتی مانتال چه گهی می خوی بخوری. این خوشگله امشب دست به دست میشه. من برنامه چیدم براش.

نیم نگاهی به انقلاب کرد و ادامه داد.

—وقتی که به این شازده گفتم یا شب زفاف رو براش جهنم می کنی یا این شرط رو، قبول کرد ولی زیرش زد. وقتی که فردای عروسی بهش زنگ زدم میگم چی شد. میگه هیچی. نشد، نتونستم. حالا باید شرط من اجرا بشه.

دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید.

—وقتی که آش و لاش فرستادمش دم خونه بابا جونش اون وقت می فهمه دنیا دست کیه. اون وقت می فهمه درد چیه؟ اون وقت می فهمه حیوون بودن کاری نداره. فقط کافیه یه لحظه چشمت رو ببندی. باید...

انقلاب به سمتش خیز برداشت. میچ دست طوفان را که دست مرا در دست داشت، فشرد تا دستم را رها کند.

__تن لث ات رو از خونه من ببر بیرون.

کلمات از میان دندانهایش بیرون می آمد. صورتش مهیب شده بود. ترسناک ترین حالتی که تا به حال دیده بودم. چهره طوفان اما حالتی بخصوص گرفته بود. حیرت کامل را می شد از جز به جز صورتش خواند.

__عاشقش شدی؟

این سوال نبود. لحن طوفان مثل کسی بود که یک حقیقت مسلم را بیان می کند. حقیقتی که کاملاً واضح و آشکار است. فقط نیاز به یک تایید کوچک از جانب خود صاحب آن موضوع دارد.

انقلاب نگاهش کرد. ولی جوابی نداد. طوفان خندید. خنده ایی از سر خشم و جنون.

__پس عاشقش شدی.

رو به مستانه و ایمان کرد.

_وقتی که گفتم از این آبی برای ما گرم نمی شه، همه گفتن تو خفه شو. وقتی که گفتم این آدم نمی تونه، همه گفتن تو حرف نزن. انقلاب گفته خودش همه چیز رو درست می کنه.

رو به انقلاب کرد و گفت:

_این طوری؟ این طوری همه چیز رو درست می کنی؟ با عاشق شدن؟ خاک تو سرت انقلاب. خاک تو سر ما که اختیارمون رو دادیم دست تو. از همون اول باید می فهمیدیم که تو آدم این کار نیستی. نه تو....(با انگشت اشاره اش محکم به گونه نسیم زد و ادامه داد) نه این خانم تیتیش مامانی. جفتون گه زدید به کار ما. این خانم که گفت من نیستم....

حرفش را قطع کرد و چند لحظه موشکافانه به نسیم نگاه کرد. بعد مثل یک پلنگ تیر خورده به طرفش خیز برداشت.

_تو هم عاشق شدی؟

نسیم جیغ خفیفی کشید و به خاطر اینکه انقلاب دستش به من گیر بود به سمت مستانه رفت و پشت او قایم شد. طوفان هم به دنبالش رفت.

_او هوی با تو هستم؟

__ولم كن. نه من عاشق نيستم. من نمى تونم.

صدای نسیم آهسته و رنجور بود. مستانه دستش را گرفت و روبه طوفان گفت:

__بسه طوفان سگ هار شدی؟

ایمان به طرف طوفان رفت و با تحکم گفت:

__بسه.

طوفان به من نگاه کرد. نگاهش پر از کینه بود. دستم را از دست انقلاب بیرون کشیدم. دیگر توان اینکه به من دست بزند را نداشتم. نگاهش را که پر از خشم بود، از طوفان و ایمان گرفت و به من دوخت. حالت نگاهش عوض شد. دوست نداشتم که ان نگاه همیشه را داشته باشد. نگاه از او برگرفتم و به طوفان و ایمان دوختم.

طوفان هم چنان با خشم به من نگاه می کرد.

—می دونی سونا شرط من و شوهرت چی بود؟ فکر کنم فهمیدی. حالا آقا به شرطش عمل نکرده. برای من رگ گردن هم کلفت می کنه....

جلو آمد. چهره جذابش از نفرت و خشم درهم رفته بود. دوباره یک فکر در ذهنم جای گرفت. بابا چه کرده بود؟

—دست به دست می کنم. به خاک مادرم که این کار رو می کنم. همون طوری که اون بابای بی همه چیزت خاله ی منو عذاب داد. بابای بی ناموست که فقط دو چیز تو زندگیش براش مهمه. زن و پول. ذات کشیش باید بفهمه درد چیه؟ فکر می کنی چقدر ناراحتی تو براش مهمه؟ ته تغاریش هستی دیگه نه؟ دوستت داره. شاید یکم بی خیال باشه ولی بالاخره باباته. خیلی دلم می خواد قیافه اش رو وقتی که تو رو می فرستم در خونه اش ببینم. می دونی این جیگر من آروم می شه. تو چه می دونی من چه دردی دارم؟

انگشت اشاره اش را روی بینی اش به نشانه سکوت گذاشت و با حالتی بیمار گونه و مجنون وار ادامه داد.

—ولی بهت میگم. تمامش رو بهت میگم. همین طور که کارم رو میکنم و تو زجر می کشی، بهت میگم.....

انقلاب به طرفش خیز برداشت. از میان دندانهای کلید شده اش کلمه خفه شو را شنیدم. ایمان جلو آمد. پر از خشم بود ولی چهره اش خسته بود.

— بسه طوفان. قرار ما این نبود. من این کاره نیستم.

طوفان نگاهش کرد.

— نه هیچ کدام این کاره نیستید. ظاهراً فقط من آل کاپون بودم خودم خبر نداشتم. دلامصب بفهم حال منو.

انقلاب مرا به سمت اتاق هل داد.

— طوفان گمشو برو بیرون. ایمان این رو ببرش.

حس می کردم که حال خوب نیست. نفسم تنگ شده بود. دستم را جلوی بینی و دهانم گذاشتم و تند تند نفس کشیدم. چیزی نمانده بود که بیهوش شوم. جدای از حال بد تنفسی ام، حس می کردم که زیر دلم از شدت درد در حال باز شدن است. مثل اینکه تمام داخل شکم و زیر دلم می خواست که بیرون بزنند.

به هن وهن افتاده بودم. اولین کسی که متوجه حال بد من شد. مستانه بود. به طرفم پرید. قبل از آنکه نقش بر زمین شوم. دستم را گرفت و بر سر انقلاب که با طوفان دست به یقه شده بود، فریاد کشید.

حالا علاوه بر کمبود اکسیژن از درد فریاد می کشیدم. دردی وحشتناک در زیر شکمم. نسیم به سمت اتاق دوید. گریه می کرد و اشک می ریخت. اسپری را در دهانم گذاشتند. انقلاب مستانه را کنار زد و مرا در بر گرفت. چشمانش پر از وحشت بود.

با رسیدن اکسیژن نفس عمیقی کشیدم و به گریه افتادم. درد همچنان و با جریان بیشتری ادامه داشت. با جاری شدن خون از میان پاهایم و ریختن آن به روی سرامیک ها نسیم فریاد کوتاهی کشید. ترسیده به سرامیک ها نگاه کردم.

اما مستانه آرام و خونسرد گفت:

_حامله بودی؟

با حیرت نگاهش کردم. نمی دانستم. من همیشه عادت ماهانه نامنظمی داشتم. در دو ماه اخیر هم آن را به حساب مشکل همیشگی و استرس درسهایم گذاشته بودم. حالم کاملاً خوب بود و هیچ مشکلی نداشتم. هیچ نشانه ای که دال بر حاملگی باشد در من نبود. فریاد طوفان انقلاب را از جا پراند.

—گند زدی انقلاب. وای خدا..... زدی شکمش رو بالا آوردی که چی بشه؟

انقلاب با فریاد گفت:

—ایمان تو رو خاک مامانت این رو خفه کن وگرنه خودم خفه اش می کنم.

ایمان بازوی طوفان را گرفت. ولی طوفان به خشم بازویش را کنار کشید.

—انقلاب یه چیزی می پرسم فقط راست و درست جوابم رو بده. حال منو می فهمی یا نه؟

انقلاب مرا رها کرد و به طرف طوفان خیز برداشت. از درد به خودم می پیچیدم. نسیم به دورم می چرخید و هق هق می کرد. مستانه هم با اینکه خونسرد بود ولی رنگش کمی پریده بود. بازویم را گرفت و به نسیم اشاره کرد.

—بلندش کن. احتمالاً بچه سقط شده. باید بره بیمارستان. برو مانتوش رو بپار.

بی توجه به خون ریزی شدیدی که داشتم مرا روی مبل نشانده. نسیم برای آوردن مانتو رفت. طوفان با خشکی و نفرت به من نگاه می کرد. انقلاب

مقابلش ایستاد. ابتدا به من نگاه کرد. بعد با لحنی که سعی می کرد آرام باشد ولی به شدت لرزان شده بود گفت:

—حالت رو می فهمم. اگر نمی فهمیدم که از اول باهات همراه نمی شدم. همه ی ما حالت رو می فهمیم.....

اما طوفان حرفش را قطع کرد. با انگشت اشاره اش به سینه برادرش کوبید.

—نه داداش نه. نه تو می فهمی نه کس دیگه ایی. حال منو فقط خودم می فهمم و بس.

با درماندگی به انقلاب نگاه کرد ولی دیگر حرفی نزد. از کنار سر انقلاب به من خیره شد. نگاهش برای لحظه ایی رنگ دلسوزی گرفت. عاقبت دست درون موهایش کشید.

—برو بهش برس. فقط خواهشا نذار به کسی خبر بده. کارمون هنوز تمام نشده.

انقلاب به سمت من آمد. ولی در همان حال گفت:

_کارمون با پیرزاد تموم نشده. نه شما و نه هیچ کس دیگه ایی کاری با سونا نداره.

طوفان پوزخند زد.

_چرا؟ فقط یه علت قانع کننده برای من بیار.

انقلاب به من که از درد چهره ام میچاله شده بود نگاه کرد.

_برای اینکه اون زن منه. تو هم این رو بفهم. برای اینکه

حرفش را قطع کرد. مکثی کرد و دوباره ادامه داد.

_برای اینکه اون زن منه.

دو بار این جمله را تکرار کرد. طوفان چند لحظه نگاهش کرد. نگاهش بدون هیچ حسی بود. یک انقباض دیگر و این بار با صدای بلندی فریاد کشیدم. به طوریکه همه شان از جا پریدند. نسیم مانتو را به من پوشاند. انقلاب دستش را دور کمرم حلقه کرد. از تماس هیچ کدام از آنها به اندازه او چند شم نمی شد. خودم را کنار کشیدم. حاضر بودم ایمان فلاحی یا غریبیا یا هر آشغال دیگری

حتی طوفان، مرا بغل کند ولی او نه. نه او که از من هم به من نزدیک تر بود. فقط نگاهم کرد. چند ثانیه و طولانی. دستش را کنار کشید. و به نسیم و مستانه اشاره کرد تا به من کمک کنند. مرا به ماشین منتقل کردند. درد داشتم ولی خودم را کنترل میکردم تا دوباره فریاد نکشم.

دوست داشتم که سارای را در کنارم داشتم. ولی بعید می دانستم که با حرف طوفان انقلاب بگذارد که من به کسی خبر بدهم. مرا به بیمارستان بردند. مستانه با کسی تماس گرفت و صحبت کرد. از صحبت هایش متوجه شدم که دکتر است. ظاهراً دوست صمیمی اش بود.

در بیمارستان همان طور که کارهای مقدماتی را انجام می دادند. دکتر هم از راه رسید. یک زن جوان هم سن و سال خود مستانه. بسیار خوششرو و خوش برخورد. با انقلاب و نسیم هم خوش و بش کرد. ظاهراً با آنها هم آشنایی داشت. سوالاتی از من کرد و با لحنی خشن و بامزه گفت:

— آخه دختر خوب نگفتی ممکنه حامله باشی یه قرصی چیزی مصرف کنی برای جنینت ضرر داشته باشه. فکر کردی هنوز ازدواج نکردی؟ مادرت نگفته بهت که یه خانم وقتی عادت ماهانه نمیشه اولین چیزی که باید چک کنه حاملگیه؟

دلم می خواست بگویم تو چه می دانی که درد من چیست؟ من اگر پدر و مادر درست و درمان داشتم که این حال و روزم نبود.

سونوگرافی کردند و جواب این بود. جنین دو ماهه من سقط شده بود. منی که تنها پنج ماه از ازدوایم می گذشت، با فهمیدن یک حقیقت افتضاح آمیز که پدرم باعث بیچارگی یک عده شده است و حالا این من هستم که دارم چوب کارهایش را می خورم و یک سقط جنین از مردی که عاشقانه دوستش داشتم، و با یک آینده نامعلوم چه خاکی می خواستم در سر بریزم، واقعا نمی دانستم.

به گریه افتادم. دکتر با محبت دستم را گرفت.

—گریه نکن عزیز دلم. تو جوونی دوباره حامله میشی. می دونم چه حسیه. ولی خودت رو کنترل کن. یه چکاپ کامل بده شاید نطفه هاتون ضعیف بوده. باید آزمایش کنی.

او می گفت و می گفت و دلداریم می داد ولی من همچنان اشک می ریختم. فشارم را گرفت.

—اسمت چیه عزیزم؟

با حق حق گفتم:

—سونا

بامحبت گفت:

—شونه به سر خوشگل، ترک هم که هستی. منم پدرم آذریه.

دستم را نوازش کرد.

—یه سری سوال ازت می کنم. می خوام علت سقط رو بدونم. برای حاملگی بعدیت مهمه. تصادفی چیزی داشتی؟ حتی یه ضربه کوچیک. افتادن از پله ها؟ قرصی چیزی اگر مصرف کردی بگو. غذای خاصی اگر خوردی. مثل زعفران زیاد. شنبلیله. آویشن زیاد. نمی دونم خلاصه اگر چیز غیر متعارفی خوردی بگو. چون تو نمی دونستی که حامله ایی و ظاهرا هم خیلی ناشی هستی ممکنه چیزی خورده باشی که باعث شده بچه سقط بشه. استرس نداشتی؟ یک هول و هراس یک دفعه ایی. از چیزی ترسیده باشی یا شوکه شده باشی؟

حاملگی بعدی. این خنده دار ترین حرفی بود که در آن چند ساعت اخیر شنیده بودم. سرم را تکان دادم. می دانستم چرا این طور شدم. به خاطر آن

شوک شدیدی بود که از حرف های آنها به من دست داده بود. به خاطر تهدید های طوفان. اینکه مرا دست به دست می کند. حق هقم بیشتر شد. بابا چه کرده بود با این خانواده؟ او مقابل تهدید طوفان ایستاد. ولی نمی دانستم که اگر باز هم طوفان تهدید کند آیا می تواند مقابلش بیاستاد یا نه؟ یا اصلا می خواهد که مقابلش بیاستاد؟ برادرش برایش مهم تر بود یا دختری که با نقشه او را عقد کرده بود؟ چقدر احمق بودم که هنوز فکر می کردم که شاید برای او مهم هستم. من برای او هیچ نبودم. من فقط یک تکه گوشت قربانی بودم. یک قربانی که بین گند بابا و کینه این خانواده گیر کرده بودم.

ترس از آینده مبهم، ستون فقراتم را می لرزاند. می دانستم که اجازه نمی دهند که با خانواده ام تماس بگیرم. به گفته طوفان کارشان هنوز تمام نشده بود. کارشان چه بود؟ به خاک سیاه نشانیدن بابا؟ چک و سفته هایی که بابا برای قرض از ایمان گرفته بود وثیقه اش زمین های شمال بود. چه بود در این زمین ها؟

می خواستم بگویم بگیرد این زمین های کوفتی را ولی مرا رها کنید تا به خانواده ام پیوندم. دلم آغوش خواهرم را می خواست. صدای گرم آراز که تار می زد و می خواند. دلهره های برادرانه آیدین را.

گریه ام بلند تر شد. دکتر بیچاره با نگرانی برخاست و به سمت در رفت. او را صدا کرد و آهسته گفت:

_آقای باهر خانمتون خیلی بی تابی می کنه. الان می گم بیرنش تو بخش یه مسکن می زنم. ولی پیشش بمونید حتما. احساس میکنم چون نمی دونه فکر می کنه که حالا سقط جنینش تقصیر خودش بوده. حتما و حتما و حتما پیشش بمونید. خانم ها این جور مواقع دوست دارن که دورشون شلوغ باشه. باید تا زمانی که مطمئن بشیم جنین کاملا از بدن مادر خارج شده این جا بمونه. طول می کشه. ولی بعدش اگر میشه به خانواده اش بگید که بیان پیشش. مادر و خواهر اگر داره. این ها باعث دلگرمیش میشه.

او "باشه چشم حتما" گفت و به من نگاه کرد. نگاهم را از او گرفتم. پرستاری به من آرام بخش زد. او کنارم ایستاده بود. نسیم و مستانه گوشه اتاق آهسته صحبت می کردند. سنگینی نگاهش آزارم می داد. بالاخره نگاهش را از من گرفت و به کنار خواهرانش رفت و سه نفری شروع به پیچ کردند. آهسته اشک می ریختم و نسیم هر از چند گاهی با دلسوزی نگاهم می کرد.

بعد از لحظاتی صحبت کردن به کنارم آمد.

_کی با سارای حرف زدی؟

فقط نگاهش کردم و جوابش را ندادم. چشمانش را به روی هم فشرد و بدون حرف به نسیم اشاره کرد و کنار کشید و از اتاق خارج شد.

نسیم به کنارم آمد و با خجالت و آهسته گفت:

_سونا کی با سارای حرف زدی؟

به جای جواب با بغض گفتم:

_من تو رو دوست خودم می دونستم. نمی گم به اندازه سارای، ولی خیلی دوست داشتم. چرا این کار رو کردی؟ چرا منه خاک بر سر باید همیشه از کسایی که عاشقشون هستم و دوستشون دارم و بهشون اعتماد دارم، ركب بخورم.

اشک هایم بی اختیار شده بود. نمی دانستم مگر غدد اشکی یک آدم چقدر اشک دارد؟ من دقیقا یک ساعت بود که با شدت اشک می ریختم و ظاهرا که خیال تمام شدن هم نداشت.

نسیم هم به گریه افتاد و حرف نزد. مستانه به کنارم آمد و گفت:

— چرا به ما حق نمی دی؟ می دونی ماها چه کشیدیم؟ می دونی بابات چی کار کرد با همه ما؟ می دونی طوفان بیچاره شد به خاطر کار بابات؟ نمی گم بابات این کار و کرد ولی مسببش که بود. می دونی من چه زندگی داشتم؟ می دونی چه بلایی سر خاله ام آورد؟

نگاهم کرد و دستش را آرام روی موهایم گذاشت.

— من دیو دو سر نیستم. شیطان هم نیستم. من هم آدمم. راستش از اولش چشم دیدن هیچ کدومتون رو نداشتم ولی بعدش دیدم که چقدر بیچه های خوبی هستید. من هم دوست نداشتم که ته این موضوع این بشه. ولی شده. و فقط و فقط تنها کسی که مقصره باباته سونا. بفهم حال ما رو. درکمون کن.

لبم را گزیدم. بابا چه کرده بود با ما؟

— می خواین با من چی کار کنید؟

نسیم حرفی نزد و مستانه گفت:

— کی با سارای حرف زدی؟

— امروز صبح. مثل همیشه.

سرش را تکان داد. انقلاب را صدا کرد. به داخل آمد. دوباره پچ پچ های آهسته
شان شروع شد. عاقبت مستانه گفت:

—یه زنگ به سارای بزن بهش بگو که سفر فوری برای انقلاب پیش اومده فردا
راهی هستید. اگر پرسید کجا، بگو دارید می رین کیش. اگر گفت کی برمی
گردید، بگو که معلوم نیست. باشه؟

با ترس نگاهش کردم.

—چی کار با من می خوانین بکنید؟

ترس از طوفان تمام وجودم را می لرزاند. نگاهش رنگ تاسف گرفت.

—هیچی. یه مدتی با انقلاب می رید باغ گرگان.

—برای چی؟

صدایم به شدت لرزان شده بود. چیزی نمانده بود که به التماس بیفتم تا مرا
رها کنند. من فقط خانواده ام را می خواستم.

—آروم باش سونا.

چه کار نیمه تمامی مانده بود؟ اموال بابا؟ ما هیچ کدام آن اموال کثیف را نمی خواستیم. بروند و هر چه خواستند و حق خورده شده شان بود بردارند. نوش جانشان. ولی مرا رها کنند.

—تو رو خدا با خانواده ام کاری نداشته باشید. سهند بس نبود؟

انقلاب با حالتی عصبی به سمتم خم شد. ولی با دیدن حال و روزم به سرعت حالش عوض شد و آرام گفت:

—برادرت رو ما نکشتیم. ما آدم کش نیستیم. حتی اون طوفان زخم خورده. حتی اونی که نیم ساعت پیش تهدیدت کرد اگر پای عمل بیاد وسط، پا پس می کشه. هیچ کس از بابای تو کثیف تر نیست. باز هم می گم سهند رو ما نکشتیم. سهند همه چیز رو فهمیده بود. سهند داغون شده بود. سهند رو بابات کشت نه ما. مواد پشت مواد. چیزی نمونه بود که آوردوز کنه. به روح پدر و مادرم ما اصلا خبر نداشتیم. خود کشی بود یا توهم ناشی از مصرف مواد. روز بعدش ما خبر دار شدیم. می دونی همین طوفانی که فکر می کنی دیو دو سره چقدر ناراحت شده بود؟ همه اش می گفت که نباید این طور می شد....

حرفش را قطع کرد. نگاهم کرد. با حالتی خاص. با عشق. با احساس. با توجه. نگاهم را برگرفتم. من این توجه را نمی خواستم.

— هنوز هم نمی خواهم که به هیچ کدوم از شما صدمه ای برسه. ولی بابات باید پس بده. باید تمام اون پولها رو پس بده. قرون به قرونش رو از گلوش می کشم بیرون. بیچاره اش می کنم. به خاک سیاه می شونمش. مرتیکه ه*ز*ه کثیف رو....

چشمانش را به روی هم فشرد.

— چاپخونه رو برای آیدین جور کردم. هتل مال شماسه. دارم یه سری دیگه کارها رو هم انجام می دم. ولی زمین های رودبار و باغ زیتون مال ماست. مال یک مشت بیچاره است. مال ایمانه. باغ های خرمایی که تو بم داره مال مردم بدبخته اون جاست. این ها چیزهایی که بابات باید پس بده. اون شریک بی همه چیزش پس داد و رفت. بابات هم پس میده.

با حیرت نگاهش کردم. باغ خرما در بم. این چیزی بود که تا به حال نشنیده بودم. مطمئن بودم که برادر و خواهرم هم چیزی در این باره نمی دانستند. کدام شریک؟ از چه کسی حرف می زد؟

— کدوم نخلستان؟ کدوم شریک؟

صندلی پلاستیکی بیمارستان را جلو کشید و کنار تخت من نشست. اشاره ایی به نسیم و مستانه کرد که آنها بیرون رفتند.

برای لحظاتی کش دار چیزی نگفت. فقط به من نگاه می کرد.

— بهت میگم. ولی نه الان. وقتی بهتر شدی.

با به یاد آوردن وضع جسمی ام و جنینی که لحظاتی قبل مرده بود، دوباره به گریه افتادم. من اصلاً از وجود او خبر نداشتم. حتی دلم بچه هم نخواستی بود. ولی حالا به شدت احساس بدی داشتم. حس می کردم که چیزی را از دست داده ام. حس می کردم که او مقصر آن بوده است. یک گ*ن*ا*ه به روی گ*ن*ا*هان دیگرش اضافه می کردم. بابا مقصر بود. البته باید می گفتم که بابا مقصر نبود. بابا گند زده بود. بابا همه را بیچاره کرده بود. ولی او چرا این کار را با من کرده بود؟ چرا مرا عاشق کرده بود؟ چرا کاری کرده بود که اعتماد کنم؟ چرا کاری کرده بود که مرکز دنیای من شود؟ خورشید من. حالا منی که مثل زمین به دور او می چرخیدم و اگر او نبود نابود می شدم، چه غلطی باید می کردم؟

گریه ام شدیدتر شد. با ملایمت دستم را گرفتم. با آرام ترین و پر حس ترین لحنی که تا به حال از او دیده بودم با من حرف زد. دلم می خواست توانایی این را داشتم که او را بزنم. توی گوشش بزنم و بگویم که برود پی کار و زندگی کثیف و انتقام جویانه اش. دستم را از دستش بیرون کشیدم. نگذاشت. سرم در دستم بود و اگر تلاش بیشتری می کردم شروع به خونریزی می کرد. با ملایمت و با انگشت شصتش پشت دستم را نوازش کرد. ولی من تاب نیاوردم این نزدیکی را. با دست چپم روی سینه اش زدم. محکم. ضربه بعدی را توی صورتش زدم. حرکتی نکرد. هیچ حرکتی. حتی یک تکان کوچک. دیگر نتوانستم ادامه دهم و های های به گریه افتادم. مدت طولانی هیچ حرفی نزد. فقط کمی شالم را کنار زد و موهایم را نوازش کرد.

_سونا؟

از میان پرده اشک نگاهش کردم.

_متأسفم.

برای چه؟ برای اینکه برادرش می خواست مرا دست به دست کند؟ برای اینکه تمام حرف هایش دروغ بود؟ برای اینکه به جایی بابا مرا مجازات کرده بودند؟

— برای چی؟ برای اینکه —

نتوانستم ادامه دهم. دوباره به حق حق افتادم. متنفر بودم از آن همه ضعیفی که با آن دست به گریبان شده بودم. ولی گریزی نبود از آن. مثل تنگنایی که در آن گیر کرده بودم. تنگنایی که حاصل کار بابا بود.

— برای بچمون. من نمی دونستم.

بچه ی ما؟ پوزخند زدم.

— چرا به من نگفتی؟

— برای اینکه خودم هم نمی دونستم. ولی اگر هم می گفتم مثلاً می خواستی چی کار کنی هان؟ می خواستی جلوی برادرت رو بگیری؟ یا می خواستی به خواهر و برادرت بگی بچه ها دست نگه دارید که بچه من به دنیا بیاد، بندازم رو کول سونا، خودم هم الفرار، آره؟ شاید هم اصلاً می گفتم که خودم برم سقطش کنم؟ هان؟

به روی صورتم براق شد. آن قدر جلو آمده بود که نفسش به صورتم می خورد. به یاد ب*و*سه های پر از احساسش افتادم. آن ب*و*سه ها و آن عشق و ابراز علاقه ها واقعی بود. یک زن هر چقدر هم که ناشی باشد می تواند فرق بین

یک ابراز علاقه عاشقانه و یک ابراز علاقه از سر ریا را تشخیص دهد. آن عشق و آن لحظات ناب ما واقعی بود. پس چرا؟ چرا این طور شده بود؟ یعنی کینه اش تا این حد قوی بود؟

—ببین سونا من رو با اون بابای بی غیرت یکی ندون. همین طوفان که دیدی یه تیکه آتیش بود اگر می دوست حامله ایی چیزی نمی گفت. اون بابای بی همه چیز ته که کثیف تر از خودش ندیدم. فقط اون شریک بی همه چیزش بود که تقاص پس داد و رفت. پس منو عذاب نده. خودم به اندازه کافی بیچاره هستم مشخص نیست؟ اون بچه ی من هم بود. من هم به اندازه تو از اون سهم داشتم.

نگاهش کردم. راست می گفت از چهره اش بیچارگی می بارید.

—کدوم شریک؟ از کی حرف می زنی؟ بابا هیچ وقت با کسی شریک نبوده

به عقب تکیه داد و نگاهم کرد.

—چرا شریک هم داشته. ما اول سراغ اون از خدا بی خبر رفتیم. ولی مرده بود. عزرائیل جلوتر از ما رفته بود سراغش. خیال ندارم که بابات رو حتی بکشم

ولی اگر اون بی همه چیز زنده بود خودم با دستهای خودم خون کثیفش رو ریخته بودم.

دیگر آنقدر می شناختمش که بدانم حالش خوب نیست. رنگش پریده بود. بیمار گونه و تب دار صحبت می کرد. مدام تکان می خورد. به چپ و راست و جلو و عقب می رفت. بی قرار بود.

—سپروس افغانی. فکر کنم حتی اسمش رو هم نشنیدی آره؟

سرم را تکان دادم.

—نه. بابا با افغانی ها کار نمی کنه.

لبخند ملایمی زد.

—اسمش افغانی بود. مال افغانستان نبود.....

مکث کرد.

—می گم بهت. گفتم که حالا وضعیت درست نیست. نمی خوام بهت شوک وارد بشه.

با حیرت نگاهش کردم. مگر شوک دیگری هم بود؟ خدایا بابا چه کار کرده بود؟ چیزی نگفتم. نگاهم را از او گرفتم. و به دیوارهای آبی کم رنگ بیمارستان دوختم.

_با بقیه کاری نداشته باشید. انتقامی هم اگر هست من جواب می دم.

نیم نگاهی به او کردم.

_ما با کسی کاری نداریم. با هیچ کدومتون. حداقل نه حالا که شما رو شناختیم. نه حالا که می دونیم روح هیچ کدومتون از این ماجراها خبر نداشته.

پوزخند پر رنگی زدم.

_با ما کاری ندارید؟ پس الان نقش من این وسط دقیقا چیه؟ من الان برای چی تهدید به ت*ج*ا*و*ز گروهی شدم؟ الان من برای چی زن تو هستم؟

روی جمله میانی من رنگش برای لحظه ایی پرید. پوف عمیقی کشید. دستش را چند مرتبه به روی دهانش کشید.

— تو فکر می کردی که من می گذاشتم که طوفان تهدیدش رو عملی کنه؟ تا این حد بی غیرتم؟ تا این حد بی ناموس؟ خودت فکر می کنی که طوفان می تونه این کار رو بکنه؟ مردیکه سالهاست مشکل داره؟ الهام رو براش نامزد کردیم. به امید اینکه در ست بشه ولی نشد. خودش حلقه رو پس داد و گفت که الهام بره به زندگیش برسه. من آدم زندگی نیستم. حالا تو فکر می کنی که این آدم می تونست بلایی سر تو بیاره؟ ایمان هم که کنار کشید. دیگه کی می مونه؟ بقال سر کوچه؟ طوفان فقط عقده دل خالی کرد. همین. تو در د سترس ترین آدم بودی تو اون لحظه. من الان مثل یه ترمز دارم عمل می کنم برای طوفان. وگرنه تا حالا بابات رو تیکه پاره کرده بود.

با حیرت نگاهش کردم. طوفان مشکل داشت؟ چه مشکلی؟ همیشه فکر می کردم که او یک خانم باز به تمام معنی کلمه است. آن لاس زدن هایش با کارمندان زن شرکت. آن شوخی ها و تیک زدن هایش با من. آن ها چه بود؟ ناگهان چیزی در ذهنم شکل گرفت. چیزی که به شدت وهم آور بود. چیزی که حتی فکر آن هم پشتم را لرزاند. بابا چه کرده بود؟ چه جنایتی مرتکب شده بود. نگاهش کردم. موشکافانه به من نگاه می کرد. مثل اینکه می خواست تاثیر حرف های خودش را در من ببیند. چیزی نگفتم و فقط سرم را پایین انداختم. اگر چیزی که در ذهن من بود درست باشد وای به حال بابا.

— در مورد طوفان بعد صحبت می کنیم. من الان اصلا توانش رو ندارم. اما در مورد اینکه چرا الان زن منی هم باید بگم که....

مکث کرد.

— من غیر مستقیم این خواست با بات بود. یه جورهایی با بات او مد خواستگاری من.

با حیرت نگاهش کردم. دوست داشتم خودم با دست خودم بابا را خفه کنم.

— دروغ می گوی.

— نه دروغ نمی گم.

و ادامه داد.

— ما از اول با برنامه جلو اومدیم. برای تو و برای آراز. طوفان برای تو جلو اومد و نسیم رو هم برای آراز کاندید کردیم. سارای حسابش برای ما جدا بود. شوهر داشت. ولی تو مجرد بودی. برنامه چیز دیگری بود. طوفان رو فرستادم هتل. رفت و برگشت و گفت که تو این کاره نیستی. دهنش باز مونده بود. می گفت که مطمئن هستم که این دختر، یعنی تو، دختر پیرزادی؟ خلاصه گفت که اصلا روی خوشی بهش نشون ندادی. وقتی به دفترم اومدی فهمیدم که طوفان

حق داشته. ولی دیگه کسی نبود. مجبور شدم که خودم جلو بیام. طوفان عقیده داشت که از اون دخترهایی هستی که تیپی مثل تیپ طوفان رو نمی پسندی. من جلو اوادم.....

به پشته صندلی تکیه داد و نفس گرفت. نفسی عمیق. به طوریکه ریه هایش باد کرد و سینه اش جلو آمد. سینه ای که جای سر من بود. چشمانم را به روی هم فشردم و سعی کردم تا عا شقانه هایم را در ذهنم چال کنم. باید این کار را می کردم. دردناک بود. ولی اجبار بود.

_ طوفان حق داشت. نفوذ کردن به تو سخت ترین کاری بود که در زندگیم کرده بودم. ولی یه چیزی این وسط تغییر کرد. هر چی جلو تر می اوادم و بیشتر به شما نزدیک می شدم متوجه می شدم که کار ما و فکر ما، از بیخ و بن ایراد داره. دیگه عملاً به بن بست رسیده بودم. نسیم هم که خیلی وقت بود که کنار کشیده بود. نمی تونست. نسیم خیلی احساساتیه. من هم آن چنان گیر کرده بودم که شده بود حکایت اون خره که تو گل گیر کرده. روزی نبود که با طوفان بحث نداشته باشیم. دیگه داشتم از نظر روحی داغون می شدم. نمی تونستم طبق برنامه جلو برم. می خواستم تو رو به خودم وابسته کنم بعد هم که کارم رو کردم و بابات هم تکلیفش روشن شد، بذاریم بریم. ولی نشد. نتونستم. عقب کشیدم. برزخی که توش بودم غیر قابل تحمل شده بود. کنار کشیدم. یادته؟

یادم بود. کاملاً یادم بود آن کنار کشیدن های با منظور او را.

_کنار کشیدم و تو هم گذاشتی رفتی هتل. به بچه ها گفتم من این کاره نیستم. بدترین دعوایی عمرم رو با طوفان و مستانه کردم. ولی فایده نداشت. نمی تونستم. تا اینکه متوجه شدم که چند هفته ایی که بابات داره از من تحقیق می کنه. از وضع مالی و شرکت و این کارها. همین. فقط از لحاظ مالی. ما چند وقتی بود که عنوان کرده بودیم که داریم ساختمون سازی هم می کنیم و سودش عالیه و این حرفها. باید یادت باشه؟ خلاصه تو این گیر و دار عنوان کردیم که مثلاً آره به مشکل مالی خوردیم ولی نمی خوایم دست به سرمایه مون بزنیم و اگر یه شریک قابل اعتماد باشه خیلی عالی میشه. بابات هم اولش آروم آروم جلو اومد. به طور ضمنی عنوان کرد که مثلاً آره من هم دوست دارم شراکت کنم و از این صحبت ها ولی به طور قطعی چیزی و عنوان نکرده بود. حساسی تحقیق کرده بود و فهمیده بود که من کم ندارم، یه روز اومد دفتر. سر حرف رو باز کرد. از من یه ضمانت می خواست. یه ضمانت که محکم باشه و به خیال خودش شراکتش رو ده قفله کنه. جریان سارای رو عنوان کرد که به کسی علاقه مند بوده ولی اون نداشته باهاش ازدواج کنه و خودش و بابای رضا به نتیجه رسیدن که کی از دختر این و پسر اون بهتر. مال و اموالشون هم دست غیر نمی افته. و این جواری شده که سارای زن رضا شده. خلاصه تو لفافه عنوان کرد که اگر کسی باشه که دختر آخرش رو هم رد کنه بره به امون خدا دست یه آدم خوب، دیگه خیالش راحت میشه و می تونه سرش رو راحت بذار

زمین بمیره. (پوزخند زد و ادامه داد.) خیلی نگران نباش. می ترسید که عاشق
 یه جوون آس و پاس مثل شهریار بشی و این بار دیگه اونقدر بزرگ شده بودی
 که بتونی یه تصمیم خطرناک بگیری. همین. خیلی زیر پوستی و آروم جلو
 رفت و توفافه به من حالی کرد که اگر با تو ازدواج کنم میاد و شریک می شه
 و اموالمون یکی میشه و از این حرفهای کثیف و مشمئز کننده. تو اون ضمانتی
 بودی که من به بابات دادم. با جلو اومدن و خواستگاری کردن. من مجبور
 شدم. چون تو شدی کلید ورود به دنیای بابات. چون در این صورت بود که
 من می تونستم بهش دسترسی پیدا کنم. بابات تا من تو رو نمی گرفتم اعتماد
 نمی کرد و شریک نمی شد و تا زمانی هم که شریک نمی شد عملاً دست ما
 بسته بود.

دهانم باز مانده بود. آن قدر شوکه شده بودم که حد و اندازه نداشت. بابا
 شورش را در آورده بود. آن از سارای و این هم از من. چقدر خوب بود که تارا
 از دسترس بابا دور مانده بود. تا به حال به این اندازه از دور بودن خواهر
 کوچکم خوشحال نشده بودم. بابا که هیچ عشقی به آن طفلک هم نداشت.
 فقط اگر کنارش بود می خواست موجبات بدبختی اش را فراهم کند.

آه عمیقی کشیدم و سکوت کردم. در جواب حرفش چه می توانستم بگویم؟
 مگر چیزی هم باقی مانده بود برای گفتن؟ خب او مرا نخواست. وقتی هم
 که کسی همسر نخواست اختیار کند، طبیعی است که نسبت به او بی تفاوت
 هم باشد.

ولی چه بود آن عشقانه هایش اگر این ازدواج از سر اجبار بود. چه بود آن همه عشقی که در نگاهش بود. آن همه علاقه ایی که ابراز می کرد. در این چند ماه نگذاشته بود که آب در دل من تکان بخورد.

مثل گو سفندی بودم که پرواراش کرده بود؟ یعنی او در تمام این مدت مرا برای ذبح آماده کرده بود؟ نقاط مبهم زیادی بود که در ذهنم مانده بود. ولی آرام بخش اثر کرده بود و چشمانم را سنگین کرده بود. می ترسیدم. می ترسیدم اگر بخوابم طوفان بیاید و تهدید هایش را عملی کند.

دستش را روی پیشانی ام گذاشت و تا روی موهایم امتداد داد.

__بخواب. برات بهتره.

چشمانم را بستم. ب*و* سه تب دارش به روی پیشانی ام ا صلا خوش آیند نبود. نه آن چیزی که زمانی با آن آرام می شدم و برایم مثل آبی بر روی آتش ناراحتی هایم بود. حالا ب*و* سه اش مثل یک نیشتر بود. می سوزاند و نابود می کرد. دیگر مرهم نبود. زهر بود. جان نبود. شوکران بود.

فصل بیست و یکم

مرا آهسته سوار ماشین کرد. به شدت سرگیجه داشتم. دکتر گفته بود که به خاطر کم خونی است. باید استراحت می کردم ولی حالا در عرض کمتر از ده ساعت از مرخص شدنم از بیمارستان باید سوار ماشین می شدم و به گرگان می رفتم. صبح ساعت نه با سارای تماس گرفته بودم. تمام مدت سعی کرده بودم که صدایم مثل همیشه باشد. سعی کرده بودم بغضی که در گلویم بود را فرو دهم، مگر خواهرم متوجه حال خراب من نشود.

تماس گرفتم و تمام حرفهایی که او به من دیکته کرده بود را مثل یک رادیو تکرار کردم. سارای فهمید. مرا بهتر از خودم می شناخت. پرسید که چه شده است؟ با ناراحتی عنوان کردم که مشخص نیست که کار او چقدر در کیش طول بکشد و من دلم برای آنها تنگ خواهد شد. با ناراحتی و فقط برای آرام کردن من خندید و گفت که دختر بی فکری هستم. هم خودم و هم شوهرم. حالا امتحانات چه خواهد شد؟ گفتم که با دانشگاه صحبت می کنم و تا اگر بشود ترم بعد امتحان بدهم. ولی گفتم که شهریه ام پریده است.

سارای به شدت دودل بود. عقیده داشت حالا که یک ترم را به خودم زحمت داده ام نباید این کار را بکنم. او می توانست خودش به تنهایی برود. احتیاجی نبود که مرا آواره کند و درسم را عقب بیندازم. با خنده گفتم که خودم دوست دارم که با او بروم، چون طاقت دوریش را ندارم. با اکراه حرف هایم را پذیرفت. ولی کاملاً مشخص بود که راضی نیست.

گفتم که با آیدین و آراز هم تماس می گیرم و خداحافظی می کنم. تلفن را قطع کردم. ولی گفتم که دیگر نمی توانم با کسی صحبت کنم. خودش با آیدین تماس گرفت. به تراس اتاق خواب رفت ولی صدای صحبت هایش شنیده می شد. مثل همیشه گرم و صمیمی با آیدین حرف می زد. شوخی می کرد و می خندید. از این دورویی و ریا عوقم گرفت. چطور می توانست؟

تلفن را قطع کرد و به هال برگشت. روی مبل نشسته بودم. حالم خوب نبود. تمام مدت عرقی سرد به روی پوست بدنم نشسته بود و پنجه هایم یخ بسته بود. من همیشه کم خونی داشتم ولی هیچ زمانی آن قدر خودش را نشان نداده بود.

مقابلم روی پاهایش نشسته. دستان یخ زده ام را در دست گرفت. دستم را بیرون کشیدم.

—خوبی؟

نگاهش کردم. نگاهش علی رغم اخمی که داشت، نگران بود.

—برات مهمه؟

سرم را با تاسف تکان تکان دادم.

—چطور می تونی؟ چطور می تونی این قدر راحت و صمیمی با برادرم حرف

بزنی. وقتی که داری پشت سرش نقشه برای بیچارگیش می کشی؟

—من راحت و صمیمی با آیدین حرف می زنم برای اینکه واقعیه. هیچ نمایشی

در کار نیست. آیدین رو دوست دارم و با عنوان یک دوست دارم باهاش حرف

می زنم. هیچ نقشه ایی هم براش ندارم. هیچ زمانی هم بیچارگیش رو

نخواست. حداقل نه زمانی که شناختمش.

برخاست. اشاره ایی به نسیم کرد. نسیم جلو آمد تا کمکم کند ولی او را پس

زد. خودم با سختی لباس پوشیدم. او وسایلم را جمع کرده بود. هر چه که می

دانست ممکن است لازم شود. طوفان و مستانه هم رسیدند. با دیدن طوفان

وحشت کردم. نمی دانم که حالت صورتم چطور شده بود که دستم را گرفت و

مرا کنار خودش نگه داشت. هنوز هم کنار او بیشتر احساس امنیت می کردم.

می دانستم که شرط شان هر چه بوده است، حالا او خیال نداشت که بگذارد برادرش یا هر کس دیگری بلایی بر سرم بیاورد. البته به گفته خودش برادری که فقط حرف زده بود. ولی حرف هایی که به نظر من به شدت ترسناک بودند.

طوفان به من نگاه کرد. نگاهش هیچ حسی نداشت. شیشه ایی و سرد. سرم را پایین انداختم. جلو آمد و با او دست داد.

_ مواظب باش تو این چند وقت. گند زنی. خودت رو کنترل کن. فقط پیرزاد. کاری به کار هیچ کدوم نداری. مفهوم؟

چیزی در جواب او نگفت ولی حرفی هم برخلاف حرف او نزد که خودش امید بخش بود. زیر چشمی به طوفان نگاه کردم. نگاهم را دید و به او گفت:

_ با احتیاط رانندگی کن.

دوباره نیم نگاهی به من کرد.

_ نگران نباش ایمان هم هست.

با هم دست دادند و او طوفان را جلو کشید و مردانه در آغوشش گرفت. من نمی توانستم عمق فاجعه ایی که زندگی آنها را تکان داده است را درک کنم. چون خودم هم هنوز چیز زیادی نمی دانستم. ولی می توانستم عمق علاقه او را به خواهر و برادرش درک کنم. درست مثل سارای و آیدین. نمی دانم اگر بلایی که نمی دانستم چه بوده بر سر یک کدام از ما می آمد و اکنش سارای و یا آیدین هم مثل او بود؟

ما آدم ها عادت داریم که همه چیز را از دریچه چشم خودمان نگاه کنیم. شاید اتفاقی مشابه این برای ما هم تولید رفتاری مشابه رفتار آنها را می کرد. چیزی که هنوز نمی دانستم که چیست.

مستانه جلو آمد و او را ب*و*سید. کنار من ایستاد و به من نگاه کرد. طولانی و عمیق. نگاه او هم شیشه ایی و سخت بود.

_گوش بده سونا. خب به حرف های انقلاب گوش بده. درد ما رو بشنو. هیچ کس خیال صدمه زدن به تو یا هیچ کدوم از اعضای خانواده ات رو نداره. فقط گوش بده و سعی کن که مثله آدم بی طرف فکر کنی.

چیزی نگفتم. آدم بی طرف؟ دلم می خواست که بگویم من اگر آدم بی طرف بودم، الان دقیقاً وسط شما چه غلطی می کردم؟ ولی حرفی نزد.

سوار شدیم و به راه افتادیم. تمام راه تا گرگان را در سکوت طی کردیم و من ناامیدانه سعی می کردم که به تفاوت این سفر با سفر قبلی فکر نکنم.

برایم پسته خرید و به روی دامن مانتویم گذاشت و گفت که بخورم برایم خوب است ولی من دست نزدم. و تا خود گرگان پاکت بسته همچنان به روی پاهایم ماند. چیزی نمی گفت. خاموش بود. سکوت بدی که در ماشین بود آزار دهنده بود. آرام و آهسته رانندگی می کرد. مثل اینکه ما به تعطیلات آمده بودیم و او هیچ عجله ای برای تند رفتن نداشت.

ساعت سه بود که به گرگان رسیدیم. پیاده شدم و در سکوت به داخل رفتم. حتی باغ را هم دیگر دوست نداشتم. ل*خ*ت و عور شده بودند درختان. درست مثل حقیقت زندگی من.

وسایل را به داخل آورد. روی مبل نشستم. در حالیکه کاکتوس کوچکم در یک دستم بود و پاکت پسته در دست دیگرم. معلوم نبود قرار است که چه مدت زمانی را در آن جا بگذرانیم. دوست نداشتم که کاکتوسم خشک شود. کسی نبود که هفته ای یک بار، نصف لیوان آب را آرام آرام پای آن بریزد. سریع و زیاد ریختن آب به پای آن باعث خشکی اش می شد.

به آشپزخانه رفت و پکیج را روشن کرد. خانه به شدت یخ بسته شده بود. وسایل را به اتاق خواب منتقل کرد. از خانه بیرون رفت و نیم ساعت بعد برگشت و تمام کیسه های خریدش را جابه جا کرد ولی من همچنان روی همان مبل، با همان حالت نشسته بودم.

مقابلم ایستاد.

—می خوای تا شب همین جا بشینی؟ برو یه دوش بگیر. برات خوبه.

نگاهش نکردم. کمی به طرفم خم شد.

—سونا؟

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

—با من چی کار می خوای بکنی؟ تکلیف من چیه؟ من دارم از این بلا تکلیفی دیونه می شم. بذار من برم پیش خانواده ام به خاک برادرم قسم می خورم که به بابا چیزی نگم بذارم شما هر کاری دوست دارید بکنید. ولی بذار برم.

روی پاهایش نشست. نگاهش درمانده بود. درمانده و بیچاره. مثل مردی که هیچ امیدی ندارد.

—نمی تونم

—چرا؟ به کسی چیزی نمی گم....

حرفم را قطع کرد.

—نمی تونم. نمی خوام. چرا نمی فهمی؟ تو زن منی.

جمله آخرش را فریاد کشید. با فریاد و در جوابش یاد آوری کردم که:

—زن اجباری

بلند تر گفت:

—زن اجباری ولی عشق اختیاری.

همین. دیگر چیزی نگفت. نگاهش را دزدید و برخاست. مثل اینکه همین را هم نمی خواسته که بگوید. اقراری از سر یک غلیان هیجانی.

—پاشو بگیر بخواب. رنگت پریده. اون پسته رو هم که لب نزدی.

کاکتوس را از دستم گرفت. معج دستم را به نرمی گرفت و مرا از جا بلند کرد. معجم را کنار کشیدم. افتان و خیزان به طبقه بالا رفتم. بوی بیمارستان و الکل و خون می دادم. به عادت این پنج ماه گذشته لباسهایم را در آوردم تا به حمام بروم. متوجه نشدم که به طبقه بالا آمده بود و از پشت سر به من نگاه می کرد. چرخیدم تا از چمدان حوله ام را بیرون بیاورم که او را دیدم. به چهار چوب در تکیه داده بود و به من نگاه می کرد. به زنی که همسرش بود. زنی که توسط برادرش به بدترین وجه ممکن با کلمات به او توهین شده بود. نتوانستم نگاهش را تاب بیاورم. دوست نداشتم که مرا ان گونه ببیند. مثل نامحرمی برایم شده بود. بدون برداشتن حوله به حمام رفتم و در را محکم پشت سر خودم بستم.

دلم یک حمام طولانی می خواست ولی با توجه به حال بدی که داشتم نتوانستم و سریع تر بیرون آمدم. حوله را برایم پشت در آویزان کرده بود. حوله را پوشیدم و بیرون آمدم. کنار پنجره ایستاده بود و به آسمان خاکستری نگاه می کرد. آسمان گرفته بود. احتمال بارش، بسیار زیاد بود. روی میز پاتختی یک بشقاب گذاشته بود. پر از میوه و پسته های مغز شده. بی توجه به کاری که برای من کرده بود روی تخت نشستم. حالم خوب نبود. ناهار نخورده بودم. شاید از تمام آن ظرف غذای پرو پیمانی که برای من سفارش داده بود چند قاشق بیشتر نخورده بودم. حالا به شدت ضعف و سرگیجه داشتم.

سرمایی که در بدنم بود به نظر نمی رسید که تماما ریشه از سقط جنینم داشته باشد. به نظر می رسید که این سرما ناشی از شوکی بود که هنوز با آن دست به گریبان بودم. به کنارم آمد. بشقاب را از روی پا تختی برداشت و مقابلم گرفت.

— بخور. داری از پا در میای. پای چشمت گود افتاده

نگاهش کردم. چرا نگاهش هنوز هم همان نگاه سابق بود. همان نگاه یک هفته پیش؟

— حالا که فکر می کنم می بینم حکمت خدا بود که اون بچه نمودند. اگر می موند آینده اش چی می خواست بشه؟

با اخم نگاهم کرد. به شدت خشمگین شده بود. ولی خودداری کرد و حرفی نزد. نفس عمیقی کشید. مدت طولانی چیزی نگفت.

— زندگی ما هیچ وقت آروم نبود. شاید فقط سالهایی که بابا و مامان زنده بودند.

کمی به جلو خم شد و دستهایش را از ساعد، روی زانوانش گذاشت و بالا آورد و مقابل دهانش به هم قلاب کرد.

بعد از بابا و مامان ما رفتیم رودبار پیش خانواده ی مادریمون. پدر بزرگ و خاله هام. خاله کوچیکم سه سال از من بزرگتر بود. خیلی با ما صمیمی بود....

صدایش زمزمه ایی ضعیف شد.

خیلی زیبا بود. (به ستمم چرخید و نگاهم کرد. چشمانش پر از غم بود) تو عکسهای مامان رو دیدی نه؟

سرم را تکان دادم. به غیر از آن روزی که دزدکی به اتاقش رفته بودم و آلبوم عکس هایش را دیده بودم بعد از عروسی خودش عکس های پدر و مادرش و کودکی خودش را نشانم داده بود.

مامان خوشگل بود. ولی همه می گفتن که مینا یعنی خاله کوچیکم از همه خواهرها خوشگل تره. چهره اش با مامان فرق داشت. شاید یه شباهت هایی داشتند ولی اون یه چیز دیگه بود. حالا اینها بماند. بعد از فوت مامان و بابا ما رفتیم و با اونها زندگی کردیم. خب درسته مامان و بابا نبودند ولی از خونمون بودن و ما رو مثل بچه های خودشون می خواستن. خدا رحمت کنه بابای ایمان و الهام رو، هر کاری که برای بچه های خودش می کرد همون کار رو

برای ما هم می کرد که نکنه ما حسرت بکشیم. بابا بزرگم از چیزی برامون کم نمی داشت.

به من نگاه کرد. چشمانش را به روی هم فشرد.

—چیزی کم نداشتیم. پول به قدر کفایت بود. بابا بزرگ تو کار عتیقه بود. خوشش می اومد از عتیقه. گاهی خرید و فروشی هم می کرد که همه شون قانونی بودند. باغ های زیتون هم بود که درآمد خیلی خوبی داشت. به علاوه تمام مال و اموال بابا که کم هم نبود دست بابا بزرگ افتاده بود و بابا بزرگ به عنوان قیم قانونی ما همه رو اداره می کرد. تو همین خرید و فروشهای عتیقه بود که با سیروس افغانی آشنا شد. با هم کار می کردن. گاهی سیروس افغانی عتیغه های با ارزشی برای بابا بزرگ جور می کرد، گاهی هم برایش می فروخت. همه چیز نرمال پیش می رفت. ما تازه داشتیم خودمون رو با غم از دست دادن پدر و مادرمون وفق می دادیم که من تصادف کردم. آن چنان تصادف وحشتناکی که مجبور شدن منو بفرستن فرانسه پیش عموم. اون موقع تازه جنگ تمام شده بود. سه سالی بود. هنوز اون طور که باید کشور پا نگرفته بود. علم پزشکی تو ایران هنوز آن چنان پیشرفت نداشت. حداقل نه پیشرفت الان رو. به همین خاطر منو آماده کردن و با مستانه و نسیم که خیلی کوچیک بود و بهانه می گرفت که پیش مستانه باشه، فرستادن فرانسه. اون موقع من

دوازده سیزده سالم بود. مستانه هم که گفتم درس و کنار گذاشته بود. به همین خاطر با نسیم که هنوز مدرسه نمی رفت ما رو فرستادن فرانسه.

به بشقاب درون دست من اشاره کرد.

—بخور جون داشته باشی تحمل کنی.

برخاست و کنار پنجره رفت.

—ما رسیدیم فرانسه ولی چند هفته نگذشته بود که زلزله اومد. من بیمارستان بودم. عمق فاجعه اون قدر زیاد بود که از همه کشورها کمک به سمت ایران سرازیر شد. در عرض یک شبانه روز منجیل و رودبار با خاک یکسان شد....

صدایش بغض آلود شد. پشتش را به من کرد. دیگر ادامه نداد. لرزش شانه هایش مرا از آن تب و تاب و خشم انداخت. صدایش نمی آمد ولی کاملاً مشخص بود که گریه می کرد. مدتی چیزی نگفت و سکوت کرد. من هم سکوت کردم. برخاستم و کنارش رفتم.

حدسم درست بود. اشک از چشمانش سرازیر بود. اشک هایش را پاک نکرد. مثل اینکه دلیلی برای این کار نداشت. بغض داشت و دلیلی نداشت که این غم را پنهان کند.

دستم را روی شانه اش گذاشتم. او یک انسان بود. کاری به این ندارم که هنوز شوهرم بود و هنوز در آن ته قلبم به او شاید احساسی داشتم. او یک انسان دردمند بود و من نمی توانستم درد کشیدن او را تماشا کنم.

به محض آنکه دستم را روی شانه اش گذاشتم، چرخید، نگاهم کرد و در آغوش من فرو رفت. پیمانی اش را به روی شانه ام گذاشت و گریست. شانه هایش، پشتش و تمام وجودش می لرزید. آرام و بیصدا ولی لرزان و دردمند. دستم را که در دو طرف بدنم آویزان مانده بود بالا آوردم و روی کمرش گذاشتم. مرا بیشتر به خودش فشرد.

نمی دانم چقدر گذشت تا آرام شد. تا توانست بر خودش مسلط شود. ولی دیگر ادامه نداد. من هم اصرار نکردم.

در سکوت شام درست می کرد. نه با ناشی گری. کاملاً آرام و ماهرانه.

پیازها رو خورد کرد، سرخ کرد و بعد گوشت و ادویه و دانه به دانه و آرام جلو می رفت. به آشپزخانه نرفتم. از همان قسمت اوپن او را می دیدم. دیگر لج نکردم و از میوه ها و پسته هایی که او در بشقاب گذاشته بود، خوردم. نیاز

داشتم. حال و روز عمومی بدنم هیچ خوب نبود. تمام سلول های بدنم به صدا در آمده بودند.

به من نگاه نمی کرد. مثل اینکه او هم آن جا نبود. به طور دایم فکرم به گذشته کشیده می شد. تنها سفرمان که دست بر قضا آن هم به این جا بود. ماه غسل مان. چه روزهایی با هم داشتیم. چه عاشقانه هایی. چه آرامشی.

با لذت و عشق به من جانان می گفت. من شیفته مواقعی بودم که مرا کوچولو صدا می کرد. چه بود آنها؟ تماشش نمایش بود؟ یا عشقی نا خواسته بود که او به آن دچار شده بود؟

چقدر عمر خوشی من کوتاه بود. فقط پنج ماه. تاریخ مصرف خوشی و زندگی خوش زناشویی من فقط پنج ماه بود. و حالا من باید تاوان کار کسی را می دادم که پدرم بود. پدر من کاری کرده بود که من قربانی آن شده بودم. من و سهند. شاید هم آراز.

اضطراب داشتم. برخاستم. باید با آراز تماس می گرفتم. باید می دانستم که نسیم به طرفش رفته است یا نه؟ حالا خدا را شاکر بودم که نسیم از آراز دوری کرده بود. گوشی تلفنم را برداشتم.

— به کی زنگ می زنی؟

با حیرت نگاهش کردم. مثل پلیس ها شده بود.

— آراز. بذار باهاش حرف بزنم دلم هواش رو کرده

چند لحظه نگاهم کرد و بعد سرش را به نشانه تایید تکان داد و به کارش پرداخت.

با دومین زنگ گوشی را برداشت. صدای آشنای سنتور در گوشم پیچید و مرا به شدت دلتنگ کرد. او سنتورم را نیاورده بود. چیزی نمانده بود که گریه را با صدای بلند سر دهم.

— سونا؟ چطوری تو دختر بی معرفت شوهر دوست. همین طوری بدون خداحافظی گذاشتی رفتی؟

بغضم را فرو خوردم و سعی کردم که صدایم شاد خندان باشد. مثلاً من الان شوهرم را به امتحانات پایان ترم هم ترجیح داده بودم. پس باید شاد می بودم.

— سلام آراز چطوری تو؟ من خوبم. ببخشید که دیگه، یه دفعه ایی شد.

خندید.

— اشکال نداره. چقدری کارش طول می کشه؟

— نمی دونم والا. ظاهرا خودش هم نمی دونه.

— آره طوفان گفت. خب دیگه خودت چطوری؟ انقلاب چطوره؟ خوش می گذره رفتین تو گرما؟

مکشی کردم.

— آره مرسی هوا عالیه.

از پنجره به بارش باران نگاه کردم و سعی کردم تا پوزخندی که حاصل حرف خنده دار خودم بود در صدایم مشخص نشود.

— انقلاب هم خوبه.

— خب دیگه چه خبر؟

سعی کردم تا سریعتر به سر اصل مطلب بروم.

_سلامتی. تو چه می کنی؟....

صدایم را آهسته کردم که مثلاً انقلاب آن نزدیکی است و من نمی خواهم حرف هایم را بشنود و گفتم.

_از نسیم چه خبر؟

شلیک خنده اش به هوا رفت. نفس راحتی کشیدم. آن جا همه چیز آرام بود و زندگی آنها روال همیشه اش را طی می کرد. انقلاب به کنار آمد و ایستاد. اشاره کرد که گوشی را به او هم بدهم. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_اون هم خوبه فکر کنم. بهر حال که با ما بهتر از آن نیست که با خلق جهان است.

خدا را شکر کردم. انقلاب روبه روی من نشست و موشکافانه به من نگاه کرد.

_اشکال نداره همه چیز درست میشه.

آراز مکثی کرد و با حالتی غمگین ادامه داد.

— دختر خوشگل و خانم و تحصیل کرده، منه عملی رو می خواد برای چی؟
همین حالا هم کلی خواستگار تاپ داره.

اشک هایم سرازیر شد. برادر مهربان و حساس من چه فکری می کرد و آنها در
چه فکری بودند. همان طور که اشک هایم را پاک می کردم، سعی کردم که در
صدایم چیزی نشان ندهد.

— آراز اگر قسمت نیست همون بهتر که نشه.

مکثی کرد و با خنده گفت:

— چی شد؟ تو که همیشه پشت نسیم بودی. دعواتون شده یا داری حسودی می
کنی؟

خندیدم.

— دیوانه. نه جدی میگم.

چند لحظه چیزی نگفت.

—دیگه چه خبر؟ خودت خوبی؟ صدات یه کم گرفته.

سرفه ایی کردم و صدایم را صاف کردم.

—آره دیشب یکم سرما خوردم به گمونم.

به او نگاه کردم. دست به سینه به من نگاه می کرد.

—خب من دیگه برم. کاری با من نداری آراز؟ گوشی دستت باشه با انقلاب

حرف بزن.

—نه عزیزم. مواظب خودت باش.

—حتما خداحافظ.

گوشی را به او دادم. چند دقیقه ایی با آراز حرف زد و خوش و بش کرد و از همه

جا پرسید و بالاخره قطع کرد.

به اشپزخانه برگشت و درسکوت به ادامه کارش پرداخت. غذا را هم در سکوت

صرف کردیم. دلم گرفته بود. دلم گریه می خواست. به نظر بیشتر در خود فرو

رفته می‌آمد. خسته و درمانده. مثل مردی شده بود که هر دو همسرش از وجود هم با اطلاع شده بودند. درست مثل یک مرد دوزنه شده بود.

بعد از شام در سکوت مقابل تلوزیون خاموش نشست و سیگار کشید. آن قدر در خودش فرو رفته بود که مثل همان روز سیگارش به فیلتر رسیده بود.

— نمی‌خوای بقیه‌اش رو بگی؟

به خودش آمد. با حیرت نگاهم کرد.

— هان؟

کاملاً مشخص بود که در آن دنیا نبود. سوالم را دوباره تکرار کردم. سیگارش را خاموش کرد و برخاست.

— نه برای امشب کافیه. از شب قبل تا به حال روی هر دو نفرمون به شدت فشار بوده. تو هم رنگت پریده. بلند شو بگیر بخواب.

سرد و بی تفاوت نگاهش کردم. برخاستم به طبقه بالا رفتم. دندانهایم را مسواک کردم. هوا سرد شده بود و باران با شدت به سقف شیروانی خانه می‌کوبید. شلوار پشمی گرمی پوشیدم و تیشترتی سبکتر به تن کردم. مسکنی که

دکتر برای انقباضاتی داده بود که هنوز هم ادامه داشت را خوردم و دراز کشیدم. صدای پاهایش روی پله های چوبی مرا به روزهای خوش گذشته برد. روزهایی که در طبقه پایین سر به سرش می گذاشتم و بعد از دستش فرار می کردم و دوان دوان بالا می آمدم.

این طور به نظر می رسید که توانسته ام او را بیچانم و از چنگش فرار کنم. ولی این طور نبود. خوردم هم می دانستم. او فقط فرصت فرار را به من می داد. فقط همین. چون دوست داشت که بعدش به دنبالم بدود و مرا در میان تخت گیر بیاندازد.

به سختی به اشکی که تا پشت پلک هایم آمده بود مبارزه کردم. دوست نداشتم که دیگر هیچ کدام از خاطرات خوشمان را به یاد بیاورم. دوست داشتم که مثل فیلم ها ضربه ایی به سرم می خورد و حافظه بلند مدت من دچار مشکل می شد و برای همیشه از کار می افتاد. آن زمان دیگر او برایم غریبه ایی بیش نبود و اگر هم دلگیری از او یا خانواده اش پیدا می کردم آن قدر نفس گیر نبود که حالا بود. اگر او آقای باهر بود، من فراموشش کرده بودم. ولی او انقلاب بود. دیگر فراموش کردنش کار آسانی نبود. وقتی که با یکدیگر هم نفس شده بودیم، نفس هایم بدون او ریتم آرام همیشه را نداشت. ناهماهنگ می زد. کوک نبود.

سرم را زیر لحاف کردم و گریستم. کاری که به نظر می رسید در تمام آن بیست و چهار ساعت انجام داده ام. آن قدر گریه کرده بودم که احساس می کردم چشمانم حساس شده است. پلکهایم به شدت متورم شده بود و احساس خشکی در چشمانم داشتم.

از صدای پاهایش مشخص بود که به داخل اتاق آمد. چراغ راهرو را خاموش کرد و اتاق در تاریکی فرو رفت. سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم. کنار پنجره ایستاده بود و به سیاهی و باران زل زده بود. آسمان قرمز شده بود. نگاهش کردم. چرخیدم و به سمتش دراز کشیدم و نگاهش کردم. آن قدر که خوابم برد و برای ساعاتی خوش آیند از این دنیا و دغدغه هایش خلاص شدم.

_درست زمانی که بابا تو اوج بیماریش بود تمام اموالش رو به نام بابا بزرگ کرد. به بابا بزرگ اعتماد داشت. می گفت مادرتون ضعیفه. می خوام اختیار همه چیز دست بابا بزرگ باشه. در ضمن نمی خواست که اختیار بیفته دست عموم. بابا و عمو ناتنی بودن. البته این دلیل اصلی نبود. عموم مرد بدی نبود. ولی زن عموم زیادی رند بود. بابا نمی خواست که اختیار اموالش بیفته دست زن عموم. چون می دونست که عمو از خودش اختیاری نداره....

حرفش را قطع کرد. از پنجره به بیرون نگاه کرد. سه روز بود که به گرگان آمده بودیم. در این سه روز سکوت کرده بود. حرفی نمی زد. به نظر می رسید بیشتر از اینها تحت فشار باشد. معده دردهای وحشتناک، گاهی آن چنان امانش را می برید که در آن اوج سکوت ناله می کرد. در خودش بود. چیزی نمی خورد. کاری نمی کرد. به نظر می رسید که عملاً در این دنیا نیست. تمام مدت مشغول مرور خاطراتش بود. در سکوت و در تنهایی. من هم کنار کشیده بودم. خودم هم دردمند بودم. همان سقط جنین دو ماهه به نظر می رسید که تمام هورمون های بدن مرا تحت فشار و تغییر قرار داده بود. و حالا که رفته بود. نبودش در چشم می آمد. تمام جسم ام را دچار مشکل کرده بود. به نظر می رسید که جسمم در تحت آن فشار وحشتناک، سخت تر عملیات باز سازی خودش را شروع کرده است. کمبود هورمونها مرا به شدت غمگین و افسرده کرده بود.

او اما با آنکه از خودش و دنیا غافل شده بود ولی سعی می کرد که به تغذیه من رسیدگی کند. میوه می خرید. تمام مغز آجیل هایی که فکر می کرد ممکن است برایم مفید باشد را فراهم کرده بود. در سکوت به من توجه می کرد ولی من سرد شده بودم. سرد و دور. سردی که به نظر می رسید هم مایه عذاب خودم شده است و هم او.

بعد از سه روز سکوت بالاخره لب به سخن گشوده بود. آن چنان در آن سه روز سکوت خانه را فرا گرفته بود که همان صدای آهسته ی او مثل یک جان تازه در خانه بود.

باران تمام مدت باریده بود و هوای گرفته هم به جو افسرده خانه ی ما کمک کرده بود. مثل اینکه ابر و باد و مه و خورشید همه دست به دست هم داده بودند که ما را بیشتر در خودمان فرو ببرند.

_عمو بچه دار نمی شد. شاید یکی از علت هایی که زن عموم تونسسته بود تا این اندازه روی عمو نفوذ داشته باشد همین بود. بعد از فوت بابا شاخک های زن عمو برای اموال ما تگون خورد. یکی مثل بابا. با درجه کمتر. همون اندازه مال دوست و کثیف. وقتی که منو مستی و نسیم به فرانسه فرستاده شدیم. با آغوش باز از ما استقبال کرد. چون چیزی نمی دونست که مال و اموال ما کجاست و دست کیه و قراره چه اتفاقی براشون بیفته. تمام مدتی که ما اون جا بودیم با حساب اینکه قیمومت ما به عموم بر سه و اموال هم به دست اون، در

باغ سبز به ما نشون داد. حتی زیر پای عموم نشسته بود که بره و قیومت ما رو از بابا بزرگ بگیره. می گفت که عمو نزدیک تره تا پدر بزرگ مادری. مشکلی نداشتیم. تا اینکه زلزله اومد.....

حرفش را قطع کرد. سیگاری آتش زد. از کنار پنجره حرکت کرد و آمد و کنار من روی مبل نشست. لنگ می زد. شب قبل هم متوجه شده بودم که کنار شوفاژ نشسته بود و همان پای معیوب دردناکش را به شوفاژ تکیه داده بود تا گرم شود و بلکه دردش کمتر شود.

آرام سیگارش را کشید ولی کاملاً مشخص بود که هیچ آرامشی در وجودش نیست. رنگش به شدت پریده بود و قفسه سینه اش سریعتر بالا و پایین می شد.

— همه مردن. بابابزرگ، خاله ام، بابای ایمان و الهام، یکی از دایی هام، زن و بچه هاش. تمام کسانی که می شناختیم و باهاشون بزرگ شده بودیم. همسایه ها و دوست ها. فقط دو نفر زنده موندن. خاله مینا و طوفان.

سیگارش را خاموش کرد و با پای چپش روی زمین ضرب گرفت. بی قرار بود و بریده بریده حرف می زد. دیگر آن قدر می شناختمش که بدانم از درون در حال فرو پاشی است. این چنین مواقعی بغلش می کردم و نوازشش می کرد تا

آرام می شد. ولی حالا من هم سرد و خاموش نگاهش می کرد. گاهی دلم
برایش می سوخت. باری به این سنگینی را حمل کردن کار هر کسی نبود. ولی
با یاد آوردن کاری که با من کرده بود و حرف های طوفان، ترس شدیدم و بچه
مرده ام دوباره سرد می شدم و خاموش.

_اون موقع رسانه های جمعی به این شدت و قوت عمل نمی کردن. اون هم تو
کشور غریب. ما فقط فهمیده بودم که تو رودبار زلزله اومده. اون هم بعد از
چند روز. ولی اصلا نمی دونستیم که چقدر تلفات داده بوده یا اصلا چند
ریشتر بوده. من تو بیمارستان بودم. مستانه هم که آن چنان گیج و درمونده بود
که نمی تونسست به خودش مسلط بشه و از عمو بخواد که کاری بکنه. هر چند
بعید می دونم که اون هم کاری می تونسست بکنه. فاصله یک کیلومتر و دو
کیلومتر نبود. نمی تونم بهت بگم که به ما چه گذشت. ما که حتی نمی
دونستیم طوفان و بقیه زنده هستن یا نه؟ هیچ خبری از شون ندا شتیم. هیچی.
حال و روزم شده بود عاقبت یزید. خودم تو بیمارستان مستانه هم تو خونه برای
خواهر و برادر و کس و کارمون اشک می ریختیم.

پوف بلندی کرد. برخاست و شروع به قدم زدن کرد.

_عمو وزن عمو هم وقتی که این خبر و شنیدن یک دفعه از این رو به اون رو
شدن. زن عمو وقتی که فهمید همه چیز از بین رفته و ما چیزی نداریم شروع

به بهانه گیری کرد. نسیم و کتک می زد به مستانه گیر می داد من هم تو بیمارستان دستم زیر سنگ مونده بود. نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

مدتها گذشت تا من از بیمارستان مرخص شدم. نسیم و مستانه رو پیش عموم گذاشتم و ازش خواهش کردم که بذاره برم بینم کسی از نزدیکامون زنده هستن یا نه. حداقل برادر و خواهر خودم.

فکر می کردم که هنوز هم می خوان که ما رو نگه دارن. ولی دیدم که نه جریان چیزی دیگه ایی بود. بنده خدا عمو راضی بود ولی زن عمو نه. دایما پچ پچ می کردن. دایما کم محلی. تا اینکه یه هفته بعد عمو آب پاک رو ریخت رو دستم و گفت که حتی اگر طوفان زنده هم باشه باز هم نمی تونه همه ما رو با هم نگه داره. اگر می خوام فقط مستانه و من رو. طوفان و نسیم برن بهزیستی. خیلی تعجب کرده بودم. علت رو پرسیدم گفت که به وجود من برای کارهایش احتیاج داره و مستانه هم می تونی تو خونه کمک زن عمو باشه.

می گفت که مستانه که درس نمی خونه بیاد تو خونه کمک زن من باشه. نمی تونستم قبول کنم. طوفان و نسیم جون من بودن. بیچاره مستانه هم دست به دامن من شده بود که اون جا نمونیم. نمی دونستم چه خاکی باید تو سر خودم بریزم. از یه طرف اصلا نمی دونستم برادرم تو ایران زنده هست یا نه ، از یه طرف اگر زنده بود و می آوردمش اون جا باز هم باید می رفت یتیم خونه.

حرفش را قطع کرد و به آشپزخانه رفت. باز شدن در یخچال نشان از مصرف دوباره آلومینیوم ام جی می داد. آمد و کنارم نشست.

— تو بیمارستان با یه زن و شوهر پزشک آشنا شده بودم. هر دو نفر شون ایرانی بودند. رفتم پیششون و مشکلم رو عنوان کردم. زمانی که بیمارستان بودم در جریان همه چیز بودند. و از همه چیز هم خبر داشتن. آقای دکتر پیشهاد کرد که اول باید برم ببینم کسی زنده هست یا نه؟ شاید از خویشان نزدیکم کسی زنده مونده باشه که ما بتونیم برگردیم ایران و دوباره پیششون زندگی کنیم. ولی اگر رفتم و دیدم که همه فوت شدند دیگه مجبورم با وضع موجود کنار بیام. اگر هم طوفان زنده بود باز هم اینکه من برم و طوفان رو بیارم تا حتی اون جا بره یتیم خونه، بهتر از اینکه از من دور باشه. چون من پنج ساله دیگه به سن قانونی می رسیدم و می تونستم حضانت همه شون رو به عهده بگیرم. و در این مدت هم می تونستم برم دیدنشون. حداقل ازش دور نبودم. به نظرش مهم ترین کار این بود که برم و ببینم. شاید خدا می خواست و بابا بزرگ یا خاله و دایی زنده مونده بودن. گفتم که عمو پول بلیط رو نمی ده. خودش با خرج خودش برام بلیط خرید.

به ایران اومدم. حالا بماند که چه بیچارگی کشیدم تا تونستم خودم رو به رودبار برسونم. به حلال احمر رفتم. به کلانتری رفتم. هیچ کس به یه پسر سیزده ساله اعتماد نمی کنه. فکر می کردن که از خودم در آوردم. تا بالاخره با

هر بدبختی که بود خودم رو به رودبار ر سوندم. ولی چه روباری؟ دیگه رودبار نبود. یه ویرونه بود. اصلا تا چند ساعت تو بهت بودم. گیج بودم. نابود بودم.

فقط ایستاده بودم و به خونه و خیابونها نگاه می کردم. به مردمی که دلمرده این طرف و اون طرف می رفتن و زندگی می کردن. ولی چه زندگی؟ شهر کاملاً تخریب شده بود. دیگه جای سکونت نبود. هنوز هم بعد از چند ماه مردم تو چادر ها و خونه های پیش ساخته زندگی می کردن. گشتم و گشتم تا تو زستم خونه بابا بزرگ و پیدا کنم.....

بغض درون صدایش باعث شده بود که صدایش بم تر و خش دار شود. به یک نقطه در روی دیوار خیره شده بود. چانه اش می لرزید. می توانستم عمق غم و بیچارگی اش را حس کنم. عمق تنهایی یک پسر بچه سیزده ساله که در ویرانه ها به دنبال کس و کارش می گردد. آب دهانش را فروداد. چشمانش شفاف شده بود و لغزش اشک به خوبی در آنها پیدا بود. ولی سرسختانه مقاومت می کرد.

_دیگه خونه نبود. ویرونه بود. همه چیز داغون شده بود. خونه ی بابا بزرگ، خونه ایمان و الهام. من حتی اصلاً نمی دونستم که ایمان و الهام زنده هستن. الهام خیلی کوچیک بود. از نسیم هم کوچیک تر. یک ساله بود فکر کنم.

ایمان هم از طوفان کوچیک تر بود. سه چهار ساله. یک سالی از نسیم بزرگتر بود. فکر می کردم که همه مردن.

در به در دنبال جایی می گشتم تا بتونم ازش اطلاعات بگیرم که بینم چه کسانی زنده موندن یا اصلا کسی زنده هم مونده؟ وقتی که به پیرونها نگاه می کردم بعید می دونستم که از این آوار کسی زنده هم بیرون اومده باشه. تا اینکه یکی از همسایه ها منو شناخت و گفت که فقط مینا و طوفان زنده موندن. پرسیدم جای خاصی هست که کسانی که بی سرپرست هستند و نگه دارند که گفت که مینا و طوفان به جای دیگه و بهزیستی منتقل نشدن. گفت که اونها تو باغ زیتون بابا بزرگ هستن. خیلی تعجب کرده بودم. که همون همسایه مون گفت که مثل اینکه یکی از اقواممون از تهران اومده و براشون تو باغ یه خونه ساده و ابتدایی ساخته و دایم هم میاد بهشون سر می زنه. بیشتر تعجب کردم. ما هیچ کسی رو تو تهران نداشتیم. خلاصه به باغ رفتیم. طرف درست می گفت. ته باغ یه خونه کوچیک که چه عرض کنم یه اتاق ساخته شده بود و مینا و طوفان ظاهرا اون جا بودن.

دیگر نتواست ادامه بدهد. برخاست. آن قدر مضطرب بود که برای یک لحظه ترسیدم. در موهایش چنگ می زد. بی قرار در حال خانه بالا و پایین می رفت. به کنار پنجره رفت. شروع کرد با مشت به لبه آهنی پنجره کوبید. ابتدا آرام و بعد از چند ثانیه آن چنان محکم که صدایش تمام خانه را پر کرده بود. نگران

از جا برخاستم. به طرفش رفتم. مجنون وار به من نگاه کرد. چشمانش حالتی عجیب داشت. وحشت، غم، بیچارگی و افسوس.

—دیر رسیدم سونا. من دیر رسیدم. من....

حرفش را قطع کرد. آهسته مچ دستش را گرفتم تا دست از این خود آزاری برداد. اما او دستش را محکم کشید و این بار با مشت به پيشانی اش کوبید. بارها و بارها. هر بار محکم تر از بار قبل. آن چنان محکم، که سرش به عقب پرت می شد.

—بسه انقلاب....

اما او تمام نکرد. دیوانه شده بود. مجنون مجنون.

—منه بی همه چیز خدا زده، دیر رسیدم..... من باید می مردم. من باید تو همون فرانسه می مردم و این صحنه ها رو نمی دیدم. منه خاک بر سر.....

حرفش را قطع کرد. دستش را گرفتم و با نرمی در آغوش کشیدم. آن چنان تنگ مرا در بر گرفت که حس خفگی به من دست داد. قلبش آن چنان محکم می زد که می توانستم با تمام وجود آن را حس کنم. تمام عضلاتش منقبض شده

بود. عاقبت به گریه افتاد. خشن و با فریاد گریه می کرد. آن قدر بلند که گوشم اذیت شد. فریاد می کشید. برایش لازم بود. این تخلیه باید انجام می گرفت. باید آرام می شد.

—دیر رسیدم. دیر رسید. برادر بیچاره ام. خاله نازنینم. دست به دست شده بودند. اون افغانی بی همه چیز کثیف که از همه جیک و بوک زندگی و پول و ثروت و عتیقه های بابا بزرگ خبر داشت به بابات گفته بود و دو تایی مثل کفتار ریخته بودن سر مال و اموال بابا بزرگ و دختر دردونه اش.

دهانم باز مانده بود. تمام تنم یخ کرد. حس می کردم که ضربان قلبم کند شده است. خشکم زده بود. برای همان لحظه کوتاه از بابا به اندازه تمام دنیا متفر شدم. چه کرده بود با این قوم مصیبت دیده؟ چطور می خواست جواب بدهد؟ هر چند که او جواب نداده بود. در نهایت این من بیچاره بودم که داشتم جواب کارهای او را پس می دادم. به یاد ضرب المثلی افتادم که عمه ام همیشه می زد. ماران بکارند موران بچینند. حقیقت محض بود. بابا باد کاشته بود و حالا محصولش که طوفان بود را من درو کرده بودم.

دستانم پایین افتاد. من چه می توانستم بگویم؟ اصلاً چه داشتم که بگویم؟ باید برای تمام عمرم خجالت می کشیدم. من کاری نکرده بودم ولی این داغ ننگ به روی پیشانی من بود که او پدرم بود.

—اون سیروس افغانی بی ناموس. اون پدر بی وجدانت به هیچ کدومشون رحم نکرده بودن. خاله ام دیگه اون مینای قدیم نبود. طوفان مثل یه مرده بود. اصلاً منو نشناخت. اونقدر لاغر شده بود که تمام استخوانهای بیرون زده بود. مینا فقط اسم مینا رو داشت. دیگه مینا نبود....

از آغوشم جدا شد. مثل زنهای زار می زد. مثل یک کودک بی پناه.

—می تونی حال منو درک کنی؟ می تونی بفهمی که اون لحظه چی کشیدم؟ می تونی حتی یه لحظه خودت رو جای من تصور کنی؟ می تونی فقط یک ثانیه خودت رو جای خاله شونزده ساله من و برادر شیش هفت ساله من بگذاری؟ تو فقط با تهدیدی که طوفان کرد از هم پاشیدی. فقط با حرفش یه بچه ازت سقط شد. به خاطر ترسش، به خاطر فکر عذاب آورش. ولی خاله بیچاره من و برادر بدبختم این درد و ترس و عذابو کشیدن. با تمام وجود. مینای من فقط شونزده سالش بود. شاید هم سن سارای. می دونی بابات با دختری که هم سن دختر خودش بود چی کار کرد؟

روی پیشانی اش زد.

—کافر نکرد آنچه که این نامردمان کردند.

مرا رها کرد و روی مبل نشست. سرش را بین دستانش گرفته بود. دیگر گریه نمی کرد ولی چیزی هم نمی گفت. سکوت کرده بود. من هم همان جا کنار پنجره خشکم زده بود. عمق فاجعه و کاری که بابا کرده بود آنقدر درد آور بود که نمی توانستم حتی فکر کنم که بابا این کار را کرده باشد.

بابا همیشه خانم باز بود. بابا همیشه شاید سالی سه چهار زن عوض می کرد. مامان گفته بود که آن زمان هم سر و گوشش می جنبیده. ولی تا این حد شنیع بودن برایم قابل هضم نبود. با آنکه می دانستم حرفی که خواهم زد ممکن است باعث عصبانیت او شود ولی فقط برای دل خودم پرسیدم.

_ مطمئنی که کار بابا هم بوده؟

سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. چشمانش کاسه خون بود. تمام سر و صورتش به شدت قرمز شده بود. پوزخند زد. ولی عصبی نشد.

_ فکر می کنی دارم دروغ می گم؟

_ نه فکر می کنم که شاید داری اشتباه می کنی؟ بابا شاید مال مردم خور باشه ولی مت*ج*ا*و*ز....

حرفم را قطع کردم. نتوانستم بگویم که ولی مت*ج*ا*و*ز نه. چون هیچ اطمینانی به بابا نداشتم. ولی نمی توانستم کسی را در این عمق پستی درک کنم. دوباره سرش را پایین انداخت. در موهایش چنگ زد. محکم کشید و رها کرد. با صدای خفه ایی گفت:

_بابات ت*ج*ا*و*ز نکرد ولی کاری که کرد کم از ت*ج*ا*و*ز نبود.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. نگاهش سرد و خشک بود. همان حالت شیشه ایی و مرده ایی که در نگاه طوفان دیده بودم.

_بابات با مینا یه معامله کرده بود. گفته بود که صیغه اش می کنه ولی اجازه نمی ده که از طرف بهزیستی اون رو از طوفان جدا کنن. گفته بود که بیا صیغه من شو ولی از لحاظ مادی تامین تون می کنم و طوفان رو هم نگه می دارم. مینا هم درمونده و مستاصل قبول کرده بود. یه دختر نوجون که بی پناه و ترسیده بوده ولی بابات یک ماه بعد صیغه رو فسخ می کنه و این بار سیروس افغانی میاد جلو. این بار دیگه مینا تن نمی ده. سیروس افغانی هم طوفان رو تهدید می کنه. بعد هم جلوی طوفان به مینا ت*ج*ا*و*ز می کنه. جلوی بابات و طوفان....

همان صدای خفه هم خاموش شد. دیگر نتوانستم چیزی بگویم. به دیوار کنار پنجره تکیه دادم ولی پاهایم تحمل وزن بدنم را نداشت. روی دو زانو کنار دیوار روی زمین، ولو شدم.

— چیزی که مینا خبر نداشت این بود که سیروس افغانی یک بار طوفان و اذیت کرده بوده.....

دوباره مکث کرد. این بار مکشش آن قدر طولانی شد که به نظر می رسید که ساعت ها گذشته است. نمی توانستم ذهنم را جمع کنم. تمام مدت صحنه هایی که او تعریف کرده بود به مقابل چشمانم می آمد. دختر شانزده ساله ایی به زیر دستان مردی کثیف، و پدر عزیز من که نظاره گر این صحنه بوده است. یک پسر بچه شش هفت ساله که تمام ذهنیت و دنیای بچگانه اش در طی چند روز به گند کشیده شده بوده. این چیزهای موضوعی نبود که آدم هر روز در صفحه حوادث روزنامه بخواند و برایش عادی باشد. این چیزها دردآور بود. تهوع آور بود. کثافت محض بود. از قضای روزگار پدر عزیز من در این گند و کثافت نقش اول را ایفا کرده بود.

او حق داشت. کار بابا کم از ت*ج*ا*و*ز نداشت. کار بابا خود ت*ج*ا*و*ز بود. شاید باید گفت که ت*ج*ا*و*ز اول را بابا کرده بود. فقط قانونی و شرعی. مثل همه کثافت کاری های دیگرش. بابا که تحت عنوان شرع کثیف ترین کار

ممکن را انجام داده بود. بابای که همیشه همین اخلاق را داشت. گذاشتن کلاه شرعی بر سر خدا.

عاقبت برخاست. شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

_وقتی که رسیدم مینا داغون بود. ولی از اون داغون تر طوفان بود. حتی نمی داشت که بهش دست بزنم. بغلش کنم. جیغ می کشید و پرخاش می کرد. تمام لباس هاش کثیف و پاره شده بود ولی نمی داشت حتی لباس هاش رو در بیارم و حمامش کنم. گیج شده بودم. اصلاً نمی دونستم چی شده. دوسه روزی طول کشید که مینا تونست بگه که چی شده. بگه که چی به سر شون اومده. ولی فردای همون روز (به ستمم چرخید. نگاهم کرد. نگاهش مثل یک مرده بود. سرد و توخالی. درست مثل اینکه از نگاهش به ته جهنم نگاه می کردم. آن ته، سیاهی و درماندگی و یاس بیداد می کرد) خودش رو کشت. تو همون باغ. خودش رو از تیرکهای چوبی سقف حمام آویزون کرد. طوفان پیداش کرد. دیگه از اون به بعد طوفان یک پسر عادی نشد. دیگه هیچ کدوممون اون بچه های چند ماه قبل نشدیم.

لبم را گزیدم و بی اراده به گریه افتادم. گریه ای تلخ و بی صدا. گریه ای برای دختری که او را نمی شناختم و هرگز ندیده بودم. گریه برای درد و رنج و ترسی که متحمل شده بود. درد و رنجی که پدر من به او هدیه کرده بود. کسی که

هرگز فکر نمی کردم تا این حد پلید باشد. من و هیچ کدام از ما خواهر و برادرها بابا را یک شخصیت متعالی و قدیس نمی دانستیم. همه مان می دانستیم که پدرمان مال مردم خوار است. حلال و حرام به هیچ وجه سرش نمی شود. هر کجا که بوی پول به مشام برسد بابا هم سر و کله اش آن جا پیدا می شود. نزول خور است و از درماندگی و بیچارگی خیلی از زنان و دختران جوان استفاده کرده بود و آنها را صیغه کرده بود. و بعد هم خیلی راحت ردشان کرده بود پی کارشان. و خیلی کارهای و گ*ن*ا*ه های ریزو درشت دیگر.

اما این دیگر مافوق تصور من بود. اینکه بابا تا این حد پلید باشد. اینکه تا این حد نتواند جلوی امیال خودش را نگه دارد. یک دختر شانزده ساله؟ دختری که هم سن دختر خودش بوده است؟ برای چه؟ فقط برای اینکه آن دختر بیچاره بی کس بود؟ زیبا بود؟ پول داشت؟ اموالی که به او رسیده بود؟ اگر خانه و ا سا سیه خراب شده بود باغ که سرجایش بود. باغها که ویران نشده بودند و همه شان هم به مینا و طوفان رسیده بودند.

— چی به سر اموال او مده بود؟ باغ ها و بقیه چیزها؟

صدایم به شدت گرفته شده بود. نگاهش رنگ حیرت گرفت وقتی که گریه مرا دید. چند ثانیه هیچ عکس العملی نشان نداد و بعد جلو آمد و مقابلم نشست. نگاهم کرد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و دوباره به گریه افتادم. این بار بلند و با حق حق. دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. کمی خم شدم. ولی

ممانعت کردم. دوست داشتم که تنها باشم. دوست نداشتم که او مرا آرام کند. این من بودم که باید او را آرام می کردم. مهم نبود که در زمان این اتفاق ها من فقط یک سال و چند ماهه بودم. مهم این بود که این دسته گلی بود که پدر من به آب داده بود و زندگی همه مان را زیر و زیر کرده بود. به اندازه تمام عمرم از او متنفر شدم. به خاطر تمام بیچارگی هایی که خودم و خواهر و برادرانم متحمل شده بودیم. به خاطر عشق بی سرانجام سارای، به خاطر اعتیاد آراز، به خاطر افسردگی و غمگینی خودم و به در نهایت به خاطر کاری که با یک مشت آدم بیچاره کرده بود.

دختر بیچاره ایی که شاید می توانستم من باشم. به خاطر درد ورنجی که به آنها هدیه کرده بود و در نهایت همه ما در آتشی که بابا آن را درست کرده بود سوخته بودیم. سهم همه ما شاید به یک اندازه بود. متنفر بودم از او که چنین با ما کرده بود.

ممانعتم را نادیده گرفت و دست زیر زانوانم انداخت و مرا بلند کرد و روی پاهای خودش نشاند. چیزی نمی گفت. حرکتی نمی کرد. فقط مرا حمایتگرانه درآغوش کشید. گریه ام بیشتر شد. دلم می خواست که از او متنفر باشم. از او که مرا گول زده بود. از او که احساسات مرا بازیچه کرده بود. برای اینکه مرا عاشق کرده بود. دوست داشتم که به صورتش تف بیاندازم و بگویم انقلاب باهر برو به درک. برو به جهنم. تو بچه مرا کشی. تو کاری کردی که من دوباره

همان حس بد احمق بودن که در زمان کاری که شهریار با من کرده بود را پیدا کنم. ولی نتوانستم. او بیچاره تر از من بود. او بود که احتیاج به آرامش داشت. شاید روا نبود چنین چیزهایی را گفتن. شاید باید در دل نگه می داشتم.

—باغ های بدون صاحب. مینا فوت شده بود. هیچ کس دیگه ایی هم نبود. من هم یه پسر سیزده ساله بودم. چیزی نداشتم که بتونم ثابت کنم. اصلا کجا باید می رفتم. چی کار باید می کردم. با یه برادری که از نظر روحی مرده بود من خیلی هنر می کردم اون رو برمی داشتم و برمی گشتم فرانسه. همین کار رو هم کردم. بابات و سیروس افغانی هم زمین ها رو تصرف کردن. یه سری اسناد جعلی درست کردن که مثلاً باغ رو از بابا بزرگ خریدن. یک مقداری هم که جز املاک مجهول الوارث محسوب می شد با کلی رشوه و پول به ثلث قیمت اصل از دولت خریدن. اون زمان هم اون قدر همه درگیر غم و غصه خودشون بودن که دیگه کسی حوصله نداشت که بگه این آدم راست میگه یا راست نمی گه. مردم همه عزادار بودن. خیلی از آشناهای ما فوت شده بودن. و اونهایی هم که زنده بودن از همه چیز دست شسته بودن.

از آغوشش بیرون آمدم. من هم کم تحمل شده بودم. دچار احساسی دوگانه بودن آدم را از درون تخریب می کند. من هم دچار احساساتی چند گانه شده بودم. حالی که به شدت از آن بیزار بودم.

_ طوفان رو برداشتم و به فرانسه برگشتیم. فکر می کردم که بدبختی هامون تموم شده ولی تازه شروع شده بود. عمو با دیدن طوفان قبول کرد که همه ما رو نگه داره ولی زن عمو کج خلقی می کرد. روزی نبود که نسیم کتک نخوره. کوچیک بود و دست به همه چیز می زد. اون هم با خشونت می زدش. طفلک طوفان که اصلاً تو این دنیا نبود. چه برسه که بخواد شیطنت هم داشته باشه. تو هیروت بود. نگرانش بودم. بردمش پیش دکتر هرندی. دکتري که به من کمک کرده بود به ایران برم. اون هم بردش پیش دکترهای توی بیمارستان. ولی دیگه خوب نشد که نشد. دیگه سالم نشد. دیگه هیچ وقت طوفان اون بچه ایی که قبل از زلزله بود، نشد.

گریه ام تمامی نداشت. دست خودم نبود. وضع روحی ام صد درجه بدتر شده بود. سهند هم این چیزها را فهمیده بود؟ شنیدن کثیف بودن پدر خود آدم برای از پا در آوردن بچه ها کافی است. اینکه بدانی پدرت چه کار کرده است.

_ بسه دیگه تو هنوز خوب نشدی. دیگه برای امروز کافیه.

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

_ مگه چیز دیگه ایی هم مونده؟

لبخندش تلخ بود. چیزی نگفت. طولانی نگاهم کرد.

—پسه. بلند شو. یکم از اون میوه ها بخور

برخاستم. دوباره سکوت. این بار سکوت دیوانه کننده تر بود. این سکوت چیزی نمانده بود که مرا به مرز جنون بکشاند. قبل از صحبت هایش در سکوت و در خیال خودم مشغول محاکمه او بودم. تمام مدت در ذهنم فقط این فکر مانور می داد. او چنین حقی نداشت.

ولی حالا علی رغم اینکه هنوز هم می گفتم که او چنین حقی نداشت که از من استفاده کند ولی تا حدودی آن حالت در من از بین رفته بود. شاید اگر من هم بودم همین کار را می کردم. شاید اگر آیدین هم این بلا به سر آراز و من و یا هر کدام از ما آمده بود، مثل او به مرز دیوانگی کشیده می شد. تحمل چنین باری برای هر کسی راحت نیست و او این بار را نزدیک به بیست و چهار سال بود که با خودش حمل کرده بود. حق داشت از سنگینی این بار کمرش خم شود.

حالا که خیلی چیزها را فهمیده بودم آن خشم جنون آسای اولیه از بین رفته بود و جای آن را حزن و اندوه بی حد و اندازه ایی گرفته بود. ناراحتی برای دختری به اسم مینا. دختری که حتی نام فامیل اش را هم نمی دانستم. ولی بخش زنانه وجودم حس همزادپنداری غریبی با او می کرد. با کسی که پدرم مثل یک گل

او را از شاخه چیده بود و بعد هم مثل یک پسر بچه نادان او را له کرده بود و زیر پا انداخته بود.

همدري با چنين دختری کار راحتی نبود ولی اين حداقل چیزی بود که من خودم به شخصه فکر می کردم که آن را به مینا مديون هستم.

دیگر آن روز را حرف نزدیم. هر دو نفرمان به نظر بسیار فرسوده و خسته می آمدیم. من از شنیدن واقعیت و او از تعریف آن. تمام روز را کنار پنجره و درسکوت نشسته بود و دستش زیر چانه اش بود و فکر می کرد. دلم برایش می سوخت. مردی بود که زندگی اش را باخته بود. تمام هست و نیست یک مرد خانواده اش است و او خانواده اش را از دست داده بود. هر کدام را به نوعی. هر کدام در عالم خودشان بودند و من هم که از همه به او نزدیک تر بودم، حالا به او از همه دورتر شده بودم. حق داشت که چنین در مانده و بیچاره سکوت کند.

روز بعد خدا را شکر هوا آفتاب شد و ما بعد از چند روز رنگ آسمان را دیدم. هر روز با سارای و آراز حرف می زدم. با آیدین کمتر. خیلی درگیر بود. می دانستم درگیر چیست. درگیر کارهای ساختمان که فقط خدا می دانست که قرار است که چه بلایی بر سرشان بیاید.

هر بار که با هر کدام از آنها صحبت می کردم حس غربت و دلتنگی ام بیشتر می شد. حس زندانی را داشتم که در یک زندان طلا گیر افتاده است. نمی توانستم تحمل کنم این زندان آرام و بی صدا را.

با دیدن آفتاب که از لای پرده به داخل اتاق تابیده بود برخاستم و آهسته گوشه پرده را کنار زدم. او هنوز خواب بود. به روی شکم خوابیده بود. برخاستم لباس مناسب پوشیدم و به باغ رفتم. هوا سرد شده بود ولی قدم زدن در آن آفتاب نیمه جان می چسبید.

کمی بعد او هم به من ملحق شد در سکوت قدم می زدیم. بعد از مدتی به داخل رفت. لباس پوشیده بیرون آمد. پالتوی مرا هم با خودش آورده بود. اشاره کرد که برتنم کنم. با تعجب نگاهش کردم.

—بریم صبحانه املت از قهوه خونه بگیریم بریم روستای زیارت.

چیزی نگفتم. پالتو را پوشیدم. با آن شلوار مخمل کرم خانگی چندان هم بد نشده بود. به علاوه من قرار نبود که من پیاده شوم.

املت را گرفتیم و به روستای زیارت رفتیم. باز هم در سکوت. به نظر می رسید سکوتی که بین ما حاکم است شکستنی نیست. هیچ کدام از ما دوست نداشتیم که این سکوت شکسته شود.

صبحانه را صرف کردیم. باز هم من کمتر از روز قبل. به نظر می رسید که اشتهایی من روز به روز کمتر می شود. هر روز مقدار بیشتری از غذایم می ماند. وقتی که در آینه به صورتم نگاه می کردم متوجه می شدم که تا چه اندازه تکیده و لاغر شده ام. رنگم هنوز به شدت پریده بود و حتی اواخر شب به زردی می زد. ولی حرف او و خواهش هایش مبنی بر رفتن دکتر را گوش نمی کردم. نمی دانم چرا؟ با کسی لج کرده بودم؟ با او یا خودم؟ یا فقط خسته و بی حوصله بودم؟

در همان ماشین صبحانه را خوردیم. می خواست که به کلبه برویم. قبول نکردم. هم حال عمومی بدنم اجازه یک جنگل پیمایی را به من نمی داد و هم اصلاً دوست نداشتم که آن جا هم مشغول مرور خاطراتم شوم. بگذار خاطرات آن جا بکر و دست نخورده باقی بماند. این را به خودم، به سونا پیرزاد، مدیون بودم. سونا باید یک سری خاطرات خوش داشته باشد. این حقش بود. این حق هر زنی است.

لیوان چای را به دستم داد. با گرمای آن دستم را که به نظر می رسید بعد از آن روز همیشه خدا سرد بود را گرم کردم. به مقابل خیره شده بودیم. هر کدام در افکار خودمان بودیم.

با اولین کلماتی که از دهانش بیرون آمد چرخیدم و نگاهش کردم. چهره اش به شدت خسته بود. به نظر می رسید که خستگی درون چهره او هم مثل سرمای درون تن من تمامی نداشت.

_تو فرانسه سخت ترین روزهای زندگیمون شروع شد. ولی ما مجبور بودیم که تحمل کنیم. نسیم دیگه فهمیده بود نباید به چیزی دست بزنه. مستانه دیگه متوجه شده بود که باید تو کارها به زن عمو کمک کنه. من هم وظایف خودم رو فهمیده بودم. این وسط فقط طوفان بود که از کار و زندگی و همه چیز معاف بود. کاری به کار کسی نداشت. اونقدر تو خودش بود که گاهی همه یادشون می رفت که این بچه هم وجود خارجی داره. همین طوری روزها گذشت. من و مستانه به مدرسه معمولی رفتیم. ولی طوفان نمی تونست با بچه های رابطه برقرار کنه. من و مستانه به خاطر اینکه بیشتر با بابا و مامان زندگی کرده بودیم بیشتر از طوفان روی فرانسه تسلط داشتیم. بابا ما رو وادار می کرد که گاهی تو خونه یک جمله رو هم به فارسی بگیم و هم به فرانسه. ولی طوفان نه. تسلطی روی فرانسه نداشت علاقه ای هم به یاد گرفتنش نداشت. یعنی نمی تونست. اون قدر درگیری ذهنی داشت که دیگه تو مغزش جایی برای یادگرفتن زبان وجود نداشت. به همین خاطر فرستادیمش مدرسه فارسی زبان. همین اون رو بیشتر از جامعه دور کرد.

بزرگ شدم. دیگه عمو حسابی به من وابسته شده بود. گفتم که عمو فطرتا آدم خوبی بود. فقط زن عمو روش خیلی نفوذ داشت که اون هم برمی گشت به بیچه دار نشدن عمو.

به صندلی ماشین تکیه داد. با دستانش روی صورتش کشید. همیشه حرف زدن از گذشته به نظر می رسید که او را چند سال پیر می کند. به نظر می رسید که موهای سرش به طور فزاینده ایی در حال سفید شدن است.

_دیگه عملا من داشتم سوپر مارکت عمو رو می چرخوندم. هم درس می خوندم و هم کار می کردم. عمو یه سوپر مارکت کوچیک داشت که بیشتر مواد غذایی ایرانی رو عرضه می کرد. دیگه از خودش هم بهتر به زیر و بم کار آشنا شده بودم. بعد از چند سال که اون جا بودیم و مستانه دیگه بزرگ شده بود، زن عمو گیر داد که مستانه دیگه بزرگ شده و وقت شوهر شه. یکی از فامیل های خودش رو کاندید کرده بود. پسره الوات بود. یه آشغال به تمام معنای کلمه. ایران بود. ولی پول دار. اون قدر که می گفتن نصف تهران مال اونه. که البته بلوف بود ولی خب به اندازه خودش مایه دار بود.

مستانه راضی نبود. من هم راضی نبودم. طوفان که اصلا براش فرق نمی کرد. هنوز هم توی همون پيله ایی که برای خودش درست کرده بود زندگی می کرد.

من بیست سالم تازه تموم شده بود.

حرفش را قطع کرد. چشمانش را به روی هم فشرد. کمی به سمت پخش ماشین خم شد. کنترل را که در جالیوانی بود برداشت و دوباره آهنگ سنگ قبر آرزوها را گذاشت. صدایش را کم کرد. تنها زمزمه ای آرام شنیده می شد. به نظر می رسید که همان هم برایش آرامش بخش است.

یه بار پرسیدی چی در رابطه با آهنگه مونا موره که منو به من می ریزه.

به من نگاه کرد. سرم را تکان دادم. یادم بود. چیزی به عروسیمان نمانده بود و برای خرید عروسی رفته بودیم که او با گوش دادن به آهنگ به هم ریخت و ما به خانه برگشتیم. روزی که برای اولین بار مرا ب* و* سید.

دوباره از او متنفر شدم. به خاطر دزدیدن تازگی و بکارت روح من. چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. دوست داشتم دوباره بر سرش فریاد کنم. ولی به نظرم می رسید که چنین حقی ندارم. بابا به اندازه کافی گند زده بود. آن قدر که من خودم را در باره هیچ چیز آن قدر محق نمی دانستم. بنابراین باز هم در خودم ریختم. مثل کاری که در آن چند روز گذشته کرده بودم. این خودخوری ها از کجا و چه زمانی قرار بود سر باز کند، فقط خدا می دانست.

_اون آهنگ مونا مور رو دو ست دا شت. نمی دونم چرا ولی دو ستش دا شت. فرانسوی نبود ولی بیشتر از خود فرانسوی ها دو آتیشه بود. همه حرکاتش، لهجه اش، طرز زندگیش، همه فرانسوی شده بود.

_کی؟

نیم نگاهی به من کرد.

_زن عموم. اون خیلی از عمو کوچیک تر بود. خیلی هم خوب مونده بود. می گن که زایمان و بچه داری یک زن رو داغون می کنه و اون تمام این سالها برای خودش گشته و راحت و بی دغدغه زندگی کرده بود. چند مدتی بود که احساس کرده بودم که نگاهش به من عوض شده. مهربون شده بود. بیشتر با من حرف می زد. تیک می زد....

نگاهم کرد. خندید. تلخ و آهسته.

_منم احمق نبودم. سریع موضوع رو گرفتم. می فهمیدم این حس کثیفش رو. حسی که من رو از خودم متنفر می کرد ولی دستم بسته بود. عمو پول آن چنانی به من نمی داد که کفاف خرج ما رو داشته باشه. که بتونیم جدا بشیم و راحت زندگی کنیم. از عمو جدا شدیم ولی باز هم برگشتم سر پله اولم. خرج

زیاد بود. نسیم مدرسه می رفت، لباس می خواست. طوفان باید دکتر می رفت. همه اینها به من فشار آورد. دوباره برگشتیم پیش عمو. بهش گفتم که نصف روز پیشش کار می کنم و نصف روز رو به جایی دیگه مشغول شدم که حقوقم بیشتر بشه بتونم همه رو اداره کنم. شروع کرد به مستانه فشار آوردن. روزی نبود که چشمای مستی گریه ایی نباشه. کثافت فهمیده بود که نقطه ضعف من اونها هستن. روی نسیم فشار می آورد. چیزی نمی گفتم. اونقدر به مستانه فشار آورد که مستانه بالاخره رضایت داد که ازدواج کنه. دیگه خسته شده بود. در سش رو هم تمام کرده بود. دیپلم گرفته بود و همون هم شاهکار کرده بود و اصلا خیال ادامه تحصیل نداشت. رضایت داد. خیلی باهاش صحبت کردم. با خواهش، با تمنا، با التماس، با تهدید که مستی تو رو خدا نکن. بذار یکم دیگه جدا می شیم می ریم پی زندگی خودمون. ولی به نظر می رسید که دیگه به انتها رسیده. داغون بود و می خواست هر طور شده از اون جهنم راحت بشه. می خواست بره و اصلا براش مهم نبود کجا؟ با کی؟ با کسی که حتی اسمش رو هم نمی دونست. فقط می خواست فرار کنه.

خم شد و سیگارش را از داشبورد در آورد و از ماشین پیاده شد و شروع کرد آرام آرام سیگارش را دود کرد. به کاپوت تکیه داده بود و در حالی که مشخص بود که ذهن و روحش جای دیگری است به روبه رو، به جنگل ل*خ*ت و خالی از برگ، نگاه می کرد. سیگارش را کشید و به داخل برگشت. چای برای خودش ریخت و خورد. به نظر می رسید که بعد از واگویه کردن بخشی از

زندگیش احتیاج به یک ریکاوری دارد. مدتی در خودش فرو می رفت و چیزی نمی گفت.

— رفتیم ایران. در حالیکه حتی طوفان هم راضی نبود. ولی مستی تصمیم خودش رو گرفته بود. مراسم عقد و عروسیشون تو کمتر از یک ماه برگزار شد. مراسمی که همه رو انگشت به دهن کرد. ولی پسر به نظر می ریگی به کفش داشت. ولی هر چی تحقیق می کردم کمتر دستم رو می گرفت. با هزار سلام و صلوات خواهر زجر کشیده ام رو تو ایران دادم دست تازه دوماه. طوفان می خواست پیش مستی بمونه. هیچ وقت نتونسته بود با فرانسوی ها ارتباط برقرار کنه. مستانه با شوهرش صحبت کرد اون هم قبول کرد. طوفان و مستانه ایران موندن. من هم باید برمی گشتم. دیگه نمی تونستم اون رو تحمل کنم. نمی تونستم تو خونه ایی باشم که امنیت نداشتم. همه اش می ترسیدم که بیاد سراغم و ابروریزی بشه. ازش متنفر بودم. حسی که با کارها و حرکاتش به من می دادم منزجر کننده بود. ولی هنوز به سری از کارهای دانشگاه مونده بود. باید یک سری از واحدها رو پاس می کردم. با نسیم برگشتیم. کارهام رو انجام دادم و یکم پول از دکتر هرندی قرض کردم و برگشتم ایران. تو ایران کاری نبود که انجام نداده باشم....

نگاهم کرد و خنده ایی تلخ کرد.

فکر نکن انقلاب باهر از همون اول انقلاب باهر بود. تو ایران از ترجمه فرانسه گرفته تا تدریس خصوصی و حتی یه مدت کارگری هم انجام دادم. عملگی، بنایی، یه مدت تو سوپری کار کردم. تا بالاخره تو یه آژانس هواپیمایی کار پیدا کردم. صاحب آژانس رو خدا رحمت کنه، آقای بود به اسم عظیمی. خیلی در حق من پدری کرد. می گفت که باهر مورد اعتماد منه. تو کار فقط به من اعتماد داشت و بس. یه پسر داشت که سالها بود خارج از کشور بود و دیگه هم کسی رو نداشت. چند سالی بود که ایران بودیم. مستانه طلاق گرفت و زندگیش متلاشی شد. زندگی که از اول هم معلوم بود چطوریه بهتر از این نمی شد. طرف رو با زن گرفته بود. ولی شوهرش هم می گفت که مستانه دل به زندگی نمی داده. می گفت که از اول هم مستانه دوستش نداشته و همین کم محلی ها و سرد بودنهای مستانه بهش فشار آورده و اون رو به طرف این زن و اون زن کشونده. در هر حال طلاق گرفتن. تو همین موقع ها بود که خبر دادن که عمو هم فوت شده. من رفتم فرانسه. بالاخره هر چی نبود عمومون بود و حق به گردنمون داشت. تو بدترین شرایط از ما نگه داری کرده بود. در سته که خیلی به ما سخت گرفته بود ولی بالاخره یه سرپناه در اختیارمون گذاشته بود.

آهی کشید و نگاهم کرد.

برگشتم فرانسه. فقط من و مستانه. نسیم و طوفان نیومدن.

حرفش را قطع کرد. دست به روی صورتش کشید و خندید.

_عمو به غیر از سهمی که به اون می رسید همه چیزش رو برای ما گذاشته بود. نمی دونی که چه شیون و واویلائی راه انداخت. عمو به اندازه براش گذاشته بود. سهمش رو. خیلی بیشتر از چیزی که استحقاقش رو داشت. چون به نظرم زنی که سرو گوشش بجنبه لیاقت اینکه مرد تف هم تو صورتش بندازه رو نداره. کسی که به برادر زاده شوهرش نخ بده حال و روزش مشخصه. نمی دونم شاید عمو هم یه چیزهایی فهمیده بود که بیشتر از حقش براش نذاشته بود.

خلاصه شکایت کرد و دادگاه و دادگاه کشی. ولی دستش به جایی بند نبود. عمو همه چیز رو قانونی کرده بود. وکیلش می گفت که زنش داره خودش رو اذیت می کنه. چون که عملا همه چیز مال شماست.

همه چیز رو فروختم و سهم اون رو دادم و برگشتم ایران. ولی مستانه موند. می خواست یه مدتی آروم و بی سرو صدا زندگی کنه. البته مستی از شوهرش هم خوب بهش رسیده بود. ولی من دیگه اون جا را دوست نداشتم. از محیط اون جا، حال و هواش بدم می اومد. همه اش خاطره ی تلخ بود.

برگشتم ایران. نام فامیلی ام رو باهر تنها کردم. اسم فامیل اصلی ام سمیع زاده باهر بود. بعد هم تو آژانس آقای عظیمی سرمایه گذاری کردم. پیشنهاد خودش بود. می گفت که دوست داره این آژانس بعد از اون سرپا بمونه. می گفت که

پسرش کارش چیزی دیگری و اگر اون آژانس رو هم برای اون بگذاره باز هم در نهایت پسرش امتیاز آژانس رو می فروشه. چونکه نه بلده و نه ایران هست که بخواد اون رو اداره کنه. با خود پسرش هم تماس گرفته بود و موضوع رو عنوان کرده بود. اون بنده خدا هم را ضی بود. امتیاز آژانس رو به من فروخت و پولش رو به حساب پسرش ریخت و چند وقت بعد هم خودش رفت پیش پسرش. رفت برای گردش. ولی بیچاره عمرش به دنیا نبود همون جا تموم کرد. این طوری شد که آژانس عظیمی تبدیل به آژانس باهر شد. و این طوری شد که انقلاب باهر که از بچگی دوست داشت دکتر بشه شد بیزنس من.

—بابا رو چطور پیدا کردی؟ صنعتی هم با شما هم دسته؟

با شک و تردید نگاهش کردم.

—اسمت رو هم عوض کردی؟

—نه اسمم یادگار بابامه. طوفان رو امیر صدا می کردیم. به خاطر آقا بزرگ خدا بیامرز. روزی که بابام اسمش رو گذاشت طوفان بابا بزرگ گفت که آخه این چه اسمیه؟ طوفان منخره. بچه به این آرومی چرا باید اسمش طوفان باشه. من بهش می گم امیر. این طوری شد که ما هم به احترام آقا بزرگ امیر صداش می کردیم. ولی بعد از اون ماجرا دیگه خودش خواست که امیر صداش نکنیم. این طوری شد که دوباره طوفان شد.

چیزی نگفتم. ادامه داد.

—و حید هم نه. هیچ وقت به قول تو هم دست ما نبود. سحر از فامیلهای خیلی دور ماست. فقط همین.

—پس چطور بابا رو پیدا کردی؟

—خیلی اتفاقی. وحید تو هتل بابات مشغول بود. بعد هم یه روز ما همدیگر رو دیدیم. اون موقع تازه من فهمیده بودم که بعد از این همه سال ایمان و الهام زنده بودن. بعد از اینکه ایران او مدم و آژانس و خریدم، شروع کردم به کار کردن و پول در آوردن. چند سالی گذشت و من هر سال به خودم می گفتم که امسال می رم رودبار، سال دیگه می رم رودبار. ولی راستش حتی فکر رفتن به اونجا هم برام شکنجه محض بود. فکر اینکه دوباره اون صحنه ها و اون شهر و یرون و اون آوار و اون مردم بیچاره بیاد جلوی نظرم برام مصیبت بود.

تمام این مدت فکر نکن من هم آرام بودم. من هم پا به پای برادر کوچیکم زجر کشیدم. وقتی با داد و فریادش از خواب بیدار می شدم من هم شب ناآرومی رو می گذروندم. گاهی تمام شب کاب*و*س اون صحنه ها رو می دیدم. تمام مسافرت من از فرانسه به رودبار و دیدن شهر و یرون شده و برادر

داغون و خاله مجنونم، مثل یه فیلم تمام شب جلوی چ شمام نمایش داده می شد. به همین خاطر نمی تونستم خودم روراضی کنم که برم و یه سری به رودبار بزنم. حتی فقط برای دیدن شهر.

تا بالاخره با هزار بدبختی خودم روراضی کردم که برم. رفتم و با دیدن شهر که عوض شده بود و دیگه اون چیزی نبود که تو ذهنیت من بود، یکم آروم شدم. اول رفتم خونه بابا بزرگ. نمی تونستم به باغ برم. دلش رو نداشتم. اون باغ برام پر از خاطره بد بود. جایی که خاله رو گرفته بود. زندگی و روح برادرم و آرامش دایمی من رو. به جای خونه ی بابا بزرگ آپارتمان ساخته بودن. خونه پر از دار و درخت و باغ بابا بزرگ، آپارتمان شده بود. از صاحب آپارتمان پرس و جو کردم که گفت چند دست عوض شده و ظاهرا اون از بابات نخریده بوده. ولی گفت که همسایه بغلی از هم قدیمی تره توی اون کوچه. رفتم در خونه شون. خودم رو معرفی کردم. شناخت و اون گفت که ایمان و الهام روزنده از زیر آوار بیرون آورده بودن. ولی توی اون موقعیت هم اینکه اونها اونقدر کوچیک بودن که نمی تونستن بگن که کی هستن و آدرسی بدن هم اینکه اونقدر ترسیده بودن که زبون ایمان تا سالها بند رفته بوده.

تا اینکه چند ماه بعد یکی از همسایه ها می شناختشون و می برتشتون پیش خودش. به جای بچه های مرده خودش اونها رو بزرگ می کنه. اصلا باورم نمی شد. اونقدر خوشحال شده بودم که حد و اندازه نداشتم. ما یکی دیگه از کس و کارمون رو پیدا کرده بودیم. می دونی برای کسی که همه فامیلش رو از

دست داده پیدا کردن یه فامیل اون هم نه خیلی دور، بچه های خاله اش مثل
 اینه که دنیا رو بهش دادن. آدرس داد. رفتم. راست می گفت. الهام اونقدر شبیه
 به مامان شده بود که حد و اندازه نداشت. مثل اینکه مامان زنده شده بود و
 اومده بود در باز کرده بود. همون چشمها، همون لب و دهن. نمی دونی چه
 حسی به من دست داد. شاید به نظرت مسخره بیاد ولی از شدت هیجان
 سرگیجه گرفته بودم. زانو هام شل شده بود. بیچاره الهام هم هاج و واج به من
 نگاه می کرد. وقتی بغلش کردم کم مونده بود بزنه تو گوشم.

آرام خندید.

آرام خندید.

—بعد با ایمان رفتیم باغ. ولی نتونستم از بابات نشونی بد ست بیارم. چون که
 بابات یه مباشر تو باغ گذاشته بود که اون بیچاره هم بابات رو ندیده بود. ظاهرا
 اون هم توسط کسی استخدام شده بود. خلاصه خیلی گشتیم ولی نتونستیم
 چیزی پیدا کنیم. ولی تونستیم آدرس سیروس افغانی رو پیدا کنیم. باغی که به
 نام اون بود رو دولت تصرف کرده بود. خیلی تعجب کردم. رفتم و گشتم تا
 بالاخره آدرسش رو پیدا کردم. اینکه چی شده بود که مال و اموالش به تصرف
 دولت دراومده بود تعجب آور بود. بعد از کلی گشتن و پیدا کردن، فهمیدم که

مرده. کثافت مرده بود. ولی دلم چندان هم ناآروم نبود. می دونی چی جوری مرده بود؟

به من نگاه کرد. سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_شر خری هم می کرده. ظاهرا تو یکی از موردهایی که چک طرف دستش بوده به دختر یارو دست درازی می کنه. طرف هم شبونه با پسرهایش می ریزن تو خونه و تیکه تیکه اش می کنن. تیکه تیکه به معنی واقعی کلمه. همسایه هاش می گفتن که تا چند روز پیداش نبوده. چون شخصیت منفوری تو محل داشته همه از غیبتش نگران که نبودن هیچی، خوشحال هم بودن. تا بعد از چند رو می بینن که بوی تعفن از خونه میاد. در رو می شکنن می رن تو می بینن که هر تیکه اش یه گوشه خونه افتاده بوده. دیگه به پلیس خبر می دن بعد هم تحقیقات و پلیس هم ظاهرا اون پدر و پسرهایی که افغانی رو تیکه تیکه کرده بودن پیدا می کنن و اونها هم انگیزه اش رو از این کار می گن. اینها گذشت و ما همچنان دنبال بابات بودیم، تا اینکه ایمان گفت مادر سحر ما رو دعوت کرده. گفتم که سحر از اقوام دور مامانه. یه شب شام رفتیم خونشون. یعنی خونه مادرش. چون سحر شوهر کرده بود رفته بود بابل سر. برای دیدن خانواده اش اومده بود به رودبار. خلاصه اون جا وحید عنوان کرد که تو هتلی به این نام و نشون تو حومه بابل سر کار می کنه. خیلی تعجب کردم. نام فامیل پیرزاد چیزی نیست که عادی باشه. حسابی از وحید پرس و جو کردم. برگشتم تهران. کارهای الهام و ایمان رو هم جور کردم تا بیان تهران. رفتم و گشتم آدرسی که

وحید از محل کار پیرزاد داده بود رو پیدا کردم. اصلاً نمی‌دونستم خود شه یا نه؟ شروع کردم تحقیق کردن. اونقدر تحقیق کردم و اونقدر پول خرج کردم تا فهمیدم که خودش صاحب باغه. دیگه جای شک و تردید نبود. خود بی همه چیزش بود.

به جلو خیره شد. عصبی شده بود.

_زمانی که بم زلزله اومد. من تازه یه سه چهار سالی بود که اومده بودم ایران. زمانی که شنیدم مثل مصیبت دیده‌ها شدم. تمام حس و حال اونها و درک می‌کردم. نمی‌دونم چه وضع آشفته‌ایی پیدا کرده بودم. از من بدتر طوفان بود. مثل اینکه هر بار که تلوزیون رو روشن می‌کرد، تمام لحظه به لحظه اون زجری که خودش کشیده بود رو به یاد می‌آورد. بعد از اون همه سال، با دیدن عکس و فیلم‌های که از بم پخش می‌شد تازه شروع کرد به تعریف کردن. بریده بریده و آشفته. مثل یه مجنون واقعی. جالب این بود که تمام ثانیه به ثانیه اون روزها تو ذهنش حک شده بود. از گریه و شیونهای که از زیر آور شنیده بود گرفته، تا زمانی که خودش رو از زیر آوار کشیده بودن بیرون. همون شبانه من رو وادار کرد که بریم بم. جمع کردیم رفتیم بم.

به من نگاه کرد.

می دونم که از طوفان متنفری. ولی دوست ندارم که طوفان رو اون دیوی بدونی که تهدیدت کرد. می خوام بدونی که اون سیاه نیست. وجه دیگه ایی هم داره. سه هفته تو بم موندیم. نیروی داوطلب. کاری نبود که طوفان انجام ندازه باشه. از بیرون کشیدن مردم از زیر آوار گرفته، تا غسل دادن مرده ها و کفن و دفن مرده هایی که آن چنان بوی تعفن گرفته بودن که کسی نزدیکشون نمی شد. ولی طوفان خودش از زیر آوار در شون می آورد و بعد هم غسل می داد و دفن می کرد. گروهی. هیچ چی وحشتناک تر از گورهای دسته جمعی نیست. با لودر زمین رو می کندن بعد هم سی چهل تا جنازه رو کنار هم خاک می کردن. طوفان برای همه این خاک کردنها بود. تو تمامشون کنار آخوندهایی که اون جا بودن ایستاد و نماز میت خونند. با دست خودش زمین رو می کند. گاهی اونقدر کار می کرد که از نفس می افتاد. حالا اینها بمانند. اون زمان ما متوجه نشدیم که بابات و اون افغانی اون جا هم اومده بودن و دست به لفت و لیس زده بودن. زمین ها و باغ های بدون صاحب چیزی بود که بابات همیشه مثل گفتار دنبالش بود. بابات بیخ گوش ما بود و ما خبر ندا شتیم. تا اون جایی که در توانم بود کمک مالی کردم. تمام حساب بانکیم ته کشید. ولی ارزشش رو داشت. برای ما که داغ دیده بودیم، ارزش داشت. ما می فهمیدیم که تو اون سرمای زمستون بی خانمانی یعنی چی. عزیزت زیر آوار باشه و تو هیچ کاری نتونی بکنی چه حسی داره.

حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد. اخم داشت. چهره اش سخت شده بود.

_آره داشتم می گفتم. دیگه بابات رو پیدا کرده بودیم. مستانه هم اومده بود
 ایران. نشستیم و صحبت کردیم. هیچی از بابات نمی دونستیم. هیچی از شما
 نمی دونستیم. رفتم هتل ولی وحید هم اطلاعات چندانی نداشت. تو اون
 زمان تهران نبود. شروع کردیم تحقیق. خیلی سخت بود. طاقت فرسا بود.
 نمی تونستیم. هر بار که یه پله عقب می کشیدم، ولی طوفان به شدت واکنش
 نشون می داد. همین می شد یه نیرو محرکه دوباره برای من. سهند رو پیدا
 کردیم. ایمان و الهام خود شون داوطلب شدن جلورفتن. الهام عاشق طوفان
 شده بود. توی همون مدت کوتاهی که با هم آشنا شده بودن بهش دلبسته شده
 بود. می خواست دلش رو بدست بیاره. هر کاری حاضر بود براش بکنه. سهند
 مواد می زد این چیزی بود که ایمان توی همون جلسه اول فهمیده بود. من
 هیچ وقت نفهمیدم و نخواستم بفهمم که چی بین اونهارد و بدل شد. طوفان
 در جریان اصلی این کارها بود. فقط می دونم که سهند دلبسته الهام شده بود.
 ولی الهام هم دلش پیش طوفان گیر بود. تمام کثافت کاری های بابات هم که
 به سهند گفته شده بود. ما اصلا قصدمون کشتن سهند نبود. هیچ وقت. ما
 فقط می خواستیم از طریق سهند به بابات نفوذ کنیم. ولی نشد. اصلا
 نفهمیدیم که چرا سهند از بالا خودش رو پرت کرد. اصلا نفهمیدم که توهم
 بود یا از غصه.

به من نگاه کرد. چشمانش را به روی هم فشرد.

—بعد از اون ماجرا ایمان و الهام رو فرستادم رفتن ترکیه پیش یکی از دوستانم. باید آنها از آسیاب می افتاد. اومدی تهران و رفتی هتل رو بازسازی کردی. فکر تاسیس یکی از شعب دفتر هواپیمایی باهر فکر طوفان بود. اون غیر مستقیم تو ذهن وحید انداخت. وحید هم با تو عنوان کرد. بقیه اش رو هم که در جریانی

پوزخند تلخی زدم و با غم و غصه گفتم:

—آره در جریان بدبخت شدنم هستم. دیگه توضیح نمی خواد.

برآشفت.

—محض رضای خدا فقط برای یه لحظه، برای یه ثانیه، خودتو بذار جای من. تو بودی چه غلطی می کردی؟ بالای گود نشستن صبحت از لنگ کردن راحتت سونا. اگر راست می گی بیا تو میدون.

با هر دو دستش روی صورتش فشار آورد و با صدای خفه ای گفت:

—به همون خدایی که تو فکر می کنی من بهش اعتقاد ندارم، به همون دین و ایمونی که فکر می کنی ندارم، قسم من نمی خواستم ته ماجرا این بشه. من نمی خواستم عذابت بدم.....

سرش را به آسمان گرفت.

—مذهبت رو شکر! همه چیزم رو ازم گرفتی. اصلا من برای چی زنده ام، نمی دونم. چه غلطی تو این دنیات دارم می کنم، نمی دونم.

بدون هیچ حرفی پیاده شد. نمی دانم کجا رفت. ولی من هم دوست داشتم که لحظه ایی تنها باشم. چیزی در حدود سی دقیقه بعد برگشت. سوار ماشین شد. عصبی نبود ولی به نظر به شدت دلمرده می آمد.

—نمی خواستم تو این ماجرا کسی صدمه ببینه. هیچ کس. ما فقط هدفمون پولهای بابات بود. اون پیرزاد رو اگر پولش رو بگیری انگار جونش رو گرفتی. من فقط می خواستم ما با هم همکار بشیم. یک دوستی صمیمی ایجاد بشه و بعد کم کم بابات رو شریک کنیم و پولها رو بالا بکشیم. ولی چی کار کنیم که خود بابات نداشت. باز هم طمع خود بابات دردسر ساز شد. بابات بود که با دیدن پولهای من طمع برش داشت و پیش خودش گفت کی از این بهتر که مال و ثروتش با خودم یکی بشه. این باباته که باعث بدبختی همه می شه. این باباته که باعث شده که الان این طوری بشه. اگر بچه ی ما مرد، مقصر باباته نه هیچ کس دیگه.

به طرفم چرخید. دستم را که به روی زانوانم مشت شده بود در دست گرفت.

—دوست نداشتم هیچ وقت عذاب بکشی.

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

—ولی کشیدم. بدترین عذاب رو کشیدم.

نگاهش کردم. چشمانش غصه داشت.

—می دونی آدم از نزدیک ترین کسش ركب بخوره یعنی چی؟ می دونی آدم از هم نفسش رو دست بخوره چی میشه؟

—تو چی؟ تو می تونی یه لحظه خودت رو جای من بذاری؟ می تونی یه ثانیه خودت رو جای برادر هفت ساله من و خاله نوجوونم بذاری؟ می تونی سختی هایی که خودم کشیدم و تحمل کنی؟ من قبول دارم که کارمون اشتباه بود. ولی دلیل این اشتباه چی بود؟ دلیل این ركب خوردن چی بود؟ بابات. سونا محض رضای خدا یک ثانیه چشمت رو باز کن. یک ثانیه خودت رو جای من بگذار. اگر بابات طمع پول منو نکرده بود و نگفته بود بیا دخترم رو بگیر، الان هیچ کس این وسط ضربه نخورده بود. الان من انقلاب نبودم. الان من آقای باهر بودم که پول بابات رو خورده بودم و فرار کرده بودم. نهایت ناراحتی که تو از من پیدا می کردی این بود که فحشش بدی. من یه غریبه بودم که پول بابات رو

خورده بودم. همین. اون موقع من شوهرت نبودم. می بینی تفاوت از زمین تا آسمان است. من برای اون موقعیت برنامه ریزی کرده بودم، نه برای این.

بغضم را فرو خوردم. اشک به پشت پلک هایم آمده بود. سرم را به سمت مخالف چرخاندم.

_می دونی عاشقت بودم؟

آن قدر آهسته این کلمات از میان لبهایم خارج شد که هیچ امیدی به شنیدنش نداشتم.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را به طرف خودش چرخاند. نگاهش غمگین ترین نگاهی بود که تا به حال در تمام عمرم دیده بودم. بیچارگی و عجز از تمام نگاه و صورتش هویدا بود.

_عاشقم بودی؟

صدایش در آخر لرزان شد. سرفه ایی کرد و به دهانم چشم دوخت.

جواب ندادم. چه می توانستم بگویم؟ جوابی برای این سوالش نداشتم. سکوت کردم. کاری که در آن چند روز گذشته انجام داده بودم.

بدون حرف به روبه رو خیره شد. عاقبت او هم در سکوت، ماشین را روشن کرد و به خانه برگشتیم. خانه ایی پر از سکوت. سکوت و سرزنشهای نهانی ما. دلگیری ها و دلمشغولی های هر دو نفرمان.

فصل بیست و دوم

سه هفته بود که در ویلا بودیم. او هر روز با طوفان و احتمالا ایمان صحبت می کرد. دیگر چیز پنهانی وجود نداشت. همه چیز را مقابل من می گفت. می دانستم که مشغول چه کاری هستند. ولی دیگر برایم بی اهمیت بود. دیگر فقط دوست داشتم که انتهای کار نزدیک شود. دوست داشتم آنها مالشان را بردارند و همه چیز به حالت اول برگردد. چه خیالی خامی.

در حالتی به سر می بردم که حس می کردم هر روز که می گذرد بیشتر و بیشتر به خودم می آمدم. درست مثل کسی که گیج شده باشد. من هنوز گیج از

ضربه ی آن روز بودم. ضربه ایی که آن قدر مهلک بود که بچه ام را از من گرفت. ضربه ایی که یک شبه تعادل و بالانس زندگی مرا برهم زد. ضربه ایی که عشقم را زیر علامت سوال برد. علامتی که هر چه از آن فرار می کردم، باز هم موزیانه سایه اش منحوسش را به روی سرم حفظ می کرد. هر روز که می گذشت بیشتر و بیشتر به خودم می آمدم. حس خفقان داشتم. حس بدی که نمی توانستم اسمی به روی آن بگذارم. منی که همیشه دیر حلاتم را درک می کردم، این بار با یک تاخیر زمانی بیشتری این درک روی داد. فاصله زمانی که من گنگ و گیج در آن قل می خوردم و این طرف و آن طرف می رفتم. برزخی که مختص خودم بود.

گاهی که او را می دیدم متوجه می شدم که او در برزخی بدتر از من دست و پا می زد. برزخی به مراتب عمیق تر و وحشتناک تر. آن ته ته جهنم. می دیدم که او هم روز به روز کم غذا تر می شد. روز به روز ساکت تر و روز به روز بیچاره تر. علی رغم تلاشی که برای نزدیکی به من می کرد ولی به نظر می رسید که هر روز فاصله ی ما بیشتر می شد. نمی دانم این فاصله ایی که من ایجاد کرده بودم، ناخودآگاه بود و یا ارادی؟ هر چه بود به نظر می رسید که هر دو نفرمان را از درون می خورد و نابود می کرد.

روز اول هفته چهارم بابا تماس گرفت. وقتی که شماره اش را روی تلفنم دیدم فهمیدم که بازی شروع شده است. یک جورهایی دلم خنک شده بود. اینکه

بابا هم به میدان کشیده شده بود. دیگر بس بود. من سهم خودم را با بی گ*ن*ا*هی هر چه تمامتر پرداخته بودم. دیگر بس بود. دیگر خسته شده بودم.

گوشی را برداشتم. با خونسردی هر چه تمام تر. از آن طرف گوشی تنها چیزی که نصیبم شد، سیل فحش و ناسزای بابا بود.

_کدوم گوری هستی؟ هم خودت هم اون شوهر بی همه چیزت؟ اگر دستم بهش برسه به خدا تیکه تیکه اش می کنم، بچه قرتی رو. فکر کرده می تونه سر منو کلاه بذاره؟ اون شوهر..... بی شرف..... بی وجدان..... فکر کرده می تونی مال منو بالا بکشه؟ از مادر زاده نشده کسی که بتونه کلاه سر من بذاره. این رو بهش خوب حالی کن که خودش و اون داداشو اون شریک..... بلند شن بیان پولهای منو بدن. وگرنه طلاق رو که می گیرم هیچ، می دم باباش رو هم جلو چشمش بیارن تا دفعه دیگه از این غلطهای زیادی نکنه. فکر کرده من خرم، نفهمیدم که با این مرتیکه فلاحی هم دست بوده که پول به من نزول بده منو از هستی ساقط کنه. بهش بگو برو بچه من خودم قاپ قمار خونه ام. تو دیگه می خوای سر منو کلاه بذاری؟ سر گنده تر از تو رو کلاه گذاشتم. فکر کردی می تونی منو بچاپی و در بری؟

سکوت کردم. بابا همیشه آدم بد دهنی بود ولی نه در این حد. فحش هایی که می داد در حد و اندازه یک آدم بی شخصیت بود. نه بابای از خود متشکر و

مبادی آداب من. بابا همیشه سعی داشت که به همه ثابت کند که تا چه اندازه آدم مبادی آداب و با کلاسی است. و حالا با این فحش ها شخصیت همیشه پنهان در زیر نقابش بیرون افتاده بود.

—سونا؟

اسمم را با فریاد صدا کرد. به طوریکه گوشم اذیت شد. آرام گفتم:

—بله بابا؟

—بله بابا و زهر مار. بله بابا و درد. نکنه تو هم با اون شوهر..... هم دست شدی؟

نفسم را عمیق به سینه فرو دادم. بابا آن قدر نگران مال و اموالش بود که متوجه نشده بود که من سونای همیشه نیستم. آن قدر درگیر مال دنیا و اموال کثیف و نامشروع اش بود که فکر می کرد من همدست شوهرم هستم. بابا چه کردی با زندگی من؟

—من نمی دونم بابا

— غلط کردی. گوشی رو بده دست اون بی همه چیز ببینم.

گوشی را به سمتش دراز کردم. اخم هایش در هم فرو رفته بود. از گرفتن گوشی امتناع کرد. و فقط با صدای بلند گفت:

— بهش بگو من فردا میام تهران پیرزاد. برای تصویه حساب میام. می خوام بیچاره ات کنم. می خوام به خاک سیاه بشونمت.

گوشی را دوباره به گوشم چسباندم. بابا سکوت کرده بود. ظاهرا آن قدر شوکه شده بود که داد و فریاد را از خاطر برده بود.

— شنیدی بابا؟

دوباره مثل یک کوه آتشفشان منفجر شد. و دوباره سیلی از ناسزا را این بار به سمت من حواله کرد. گوشی را خاموش کردم و به کناری انداختم. نمی توانستم با بابا درگیر شوم. اصلا اعصاب بابا را نداشتم.

عصر همان روز به تهران برگشتیم. به خانه رفتیم و فردای آن روز همه به خانه بابا رفتیم. خودش ترتیب آمدن همه را داده بود. ظاهرا با آیدین و آراز و سارای هم تماس گرفته بود. نمی دانستم چطور آیدین را که او هم قطعا یک گلوله آتش بود، راضی کرده بود که به این گردهمایی شوم بیاید. چه چیزی را عنوان

کرده بود، فقط خدا می دانست. دعا دعا می کردم که از من مایه نگذاشته باشد. چون می دانستم که در این صورت برادر و خواهرانم همه تسلیم می شدند.

ولی بعدها متوجه شدم که مقداری از ماجرا را برای آیدین تعریف کرده بوده است. ولی قطعاً نه همه چیز را.

وقتی که ما رسیدیم همه آمده بودند و ظاهراً آیدین قبل از آمدن ما با بابا یک دعوای مفصل کرده بود. آیدین آن چنان عصبی و ناراحت بود که رنگش به شدت پریده بود.

جوبدی بود. با رسیدن ما بدتر هم شد. ابتدا من وارد شدم. سارای کنار در ایستاده بود، با دیدنم جیغ خفیفی کشید. آن قدر لاغر شده بودم که گونه هایم بیرون زده بود. من دیگر آن سونا سه هفته قبل نبودم. بعد از من او وارد شد. او که از من هم بدتر بود. لاغر تر و رنگ پریده تر. سارای حالا هاج واج به او نگاه می کرد. بابا به سمتم خیز برداشت و قبل از آنکه به خودم بیایم یک کشیده بیخ گوشم خواباند. تا لابد به خیال خودش مرا ادب کند. منی که فکر می کرد یا آنقدر بیشعور هستم که به خاطر او به خانواده ام و بابا پشت کرده ام و یا آن قدر حرامزاده که همراه با او شده ام و مال بابا را بالا کشیده ام. سارای جیغ کشید و آیدین و آراز به سمتم دویدند. ضربه آن چنان محکم بود که

سکندری خوردم و در آغوش او که پشت سرم از در وارد شده بود و حتی فرصت نکرده بود کفش هایش را بیرون بیاورد، افتادم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و همان طور با کفش به راهرو آمد.

— این روزدم تا دفعه دیگه یاد بگیری که طرف خانواده ات رو بگیری. این روزدم که یادت باشه بابات کیه. کی نون بهت داده، کی بزرگت کرده. این روزدم که بدونی هنوز این منم که تو این خونه حرف اول و آخر رو می زنم. نه شوهر یه الف بچه تو.

با سردی نگاهش کردم. جا خورد و عصبی دستش را برای بار دوم بالا برد. او در میان راه دستش را گرفت و به پشت سرش چرخاند. بابا ناله ایی کرد و صورتش از درد جمع شد.

از میان دندانهای کلید شده اش گفت:

— دستت رو می اندازی مثل آدم به حرفهام گوش میدی جناب پیرزاد. با زن من هم هیچ کاری نداری. که به همون خدایی که تو بهش اعتقاد نداری یه چاقو از آشپزخونه میارم همین جا دستت رو از جا قطع می کنم. به ولای علی که این کار رو می کنم. به جان خود سونا قسم که از خدایه که این کار رو بکنم. مطمئن باش اگر یک بار دیگه غلط زیادی کردی، یه لحظه هم تو انجامش تردید نمی کنم.

خشم از تمام واژه به واژه جمله اش می بارید. خشمی جنون آسا، که بابا با حیرت به آن نگاه کرد. آیدین دست بابا را از دست او بیرون کشید و عصبی ولی با کلمات شمرده گفت:

—بسه انقلاب. تمومش کن.

اشاره ایی به ساناز و سارای که خشکش زده بود کرد تا مرا سر و سامان دهند. آراز دستش را دور یقه او حلقه کرد.

—چی کار با خواهرم کردی؟ می کشمت به خدا انقلاب. به ابولفضل می کشمت اگر اذیتش کرده باشی.

بابا کنار کشیده بود و غلاف کرده بود. بابا همین بود. وقتی کسی از خودش قوی تر، حالا از هر لحاظی را می دید. سریع غلاف می کرد. حالا هم فهمیده بود که به نفع اش است که دهانش را ببندد.

او هم بدون هیچ عکس و المعلى گذاشته بود که آراز یقه اش را بگیرد و هر چه می خواهد بارش کند. آیدین اما مثل همیشه منطقی دست آراز را کنار کشید.

—بسه آراز.

روبه او کرد و با تحکم و اخم گفت:

—توضیح بده. چرا خواهر ما نصف شده؟ چی کارش کردی؟ چیزهای که پای
تلفن به من گفתי منو گیج کرده. کل ماجرا چیه؟

بابا با خشم فریاد کشید.

—آیدین

اما آیدین نگذاشت بابا حرفش را تمام کند. با فریاد گفت:

—بابا محض رضای خدا. بذار ببینم چی شده؟ نمی بینی دختری نصف شده؟
نمی بینی مرده متحرکه؟

—به درک، به جهنم. کسی که باباش رو بذار زیر پاش باید بمیره.

سارای بغلم کرد و اینبار او بر سر بابا فریاد کشید.

—نمی دارم درباره سونا این طوری بگی. بابا بفهم داری درباره کی حرف می زنی، دخترت.

بابا دستش را به نشانه برو بابا تکان داد. سارای گریه می کرد ولی من هم چنان مثل مترسک خشک و ساکت ایستاده بودم. ساناز دست سارای را گرفت و مرا به زور از آغوشش بیرون کشید. سانازی که همیشه سعی می کرد خوددار باشد حالا به شدت می لرزید.

او آهسته به آیدین گفت که منتظر خانواده اش است. دوباره فریاد بابا به هوا بلند شد که "اگر آن طوفان بچه قرتی پایش را در خانه او بگذارد، جفت پاهایش را قلم خواهد کرد. چه می خواهد بگوید؟ اصلاً خانواده ی باهر چه حرفی دارند که بزنند؟" می گفت که از نظر من این یک کلاه برداری است و لا غیر. که من اجازه نمی دهم پولم را بخورند و از این قبیل حرفها. این بار پوزخندی گشاده تنها جوابی بود که او به این حرف بابا داد. خودش می دانست که قرار است که تا چند لحظه دیگر همان بچه قرتی بابا رو از هست و نیست ساقط کند. زنگ در داد و فریاد بابا را ساکت کرد.

سارای از فرصت استفاده کرد .

—سونا جانم تو رو خدا چته؟ الهی درد و بلات بخوره تو سر من چی شده؟

لبخندی به زور تنها جواب من بود. دستش را فشردم.

—خوبم سارای. چیزی نیست.

با داخل آمدن طوفان و پشت سرش مستانه و نسیم که به طور وحشتناکی لاغر شده و غمگین بود و ایمان و پشت سرش یک دختر جوان زیبا، بابا مثل اسپند به روی آتش بالا و پایین پرید و دست برد یقه طوفان را بگیرد که با دیدن ایمان خشکش زد. هاج و واج به ایمان نگاه کرد. شاید هرگز فکرش را نمی کرد که کسی که پولش را بالا کشیده بود به این شکل و به این نزدیکی همدست خانواده باهر باشد. که حالا با آنها به آن جا بیاید. شاید هم خطر را حس کرده بود. هر چه نبود بابا با هوش بود. در این شکی نبود. ولی فکر نمی کرد که تا این حد با آنها نزدیک باشد.

آن قدر شوکه شده بود که تا چند ثانیه فقط به ایمان نگاه می کرد. طوفان با خنده گفت:

—چطوری مستر پیرزاد؟ ظاهرا خیاط هم در کوزه افتاد، نه؟

بینی اش را چین داد. صورت جذابش آرام بود و شاد.

— اصلا فکر نمی کردی الان ایمان هم بیاد نه؟

دستش را سر شانه بابا گذاشت.

— دعوتمون نمی کنی داخل. بالاخره هرچی نباشه ما مهمونیم.

آیدین رو به او کرد و سرش را با تاسف تکان داد.

— چی کار کردی انقلاب؟

لحنش سرزنش بار بود. آیدین کم با کسی صمیمی می شود ولی با او خیلی صمیمی شده بود. حالش را درک می کردم. لبم را گزیدم.

دلم می خواست به سمت طوفان برم و با ناخن هایم به صورتش چنگ بزنم و بگویم "مرگ خاله جوانمرگت تمام کن این تراژدی نکبت بار را. من دیگر تحمل ندارم. به خدا ندارم." بعد از سه هفته در بطن ماجرا بودن، من دیگر از انرژی خالی خالی بودم. برایم مهم نبود که ته این ماجرا چه می شد، فقط می

خواستم آن ته زودتر به ته خودش برسد. دیگر توان نداشتم. مگر یک آدم
چقدر توان دارد. حس می کردم که دیگر هیچ انرژی برایم باقی نمانده است.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و
منتشر شده است

—تو رو خدا صبر کن آیدین همه چیز مشخص می شه.

آیدین با سرزنش نگاهش کرد.

—با خواهرم چی کار کردی؟

چرخید و به من نگاه کرد. چشمانش را به روی هم فشرد. ولی چیزی نگفت. به جای او طوفان با خوش رویی همه را به آرامش دعوت کرد. آراز چیزی به انفجارش نمانده بود. بدجور با چشمانش برای او خط و نشان می کشید. به طوفان کاری نداشت. مثل اینکه مال و اموال بابا و خود بابا برای آراز بی اهمیت بود. تنها چیزی که آراز به آن اهمیت می داد، من بودم. خواهرش که در عرض سه هفته از این رو به آن رو شده بود.

طوفان خیلی راحت سرش را گرفت و به طرف هال رفت. بقیه هم به ناچار به دنبالش روان شدند.

بابا که به نظر می رسید خودش را پیدا کرده است، با خشم گفت:

— او هوای مرتیکه کجا سرت رو انداختی مثل گاو می ری تو خونه من؟ وایسا ببینم چه غلطی کردی؟ هم خودت هم این داداش بی همه چیزت که تا من طلاق دخترم رو ازش نگیرم دست بردار نیستی. همه تون کلاه بردارین. همه تون رو از هست و نیست ساقط می کنم تا بفهمید که با دم شیر بازی کردید. اگر شما تازه این کاره شدید. من خودم این کاره به دنیا اومدم.

طوفان دست به سینه و مودبانه به حرف هایش گوش می داد. در میان آن جمع شاید فقط من می دانستم که این آرامش قبل از طوفان است. منی که یک چشمه از آن طوفان را دیده بودم.

— حرف هات روزی پیرزاد؟

حرفش را قطع کرد. چهره ی دیگرش کم کم نمود پیدا کرد.

— از حالا به بعد خفه می شی تا من حرف بزنم. شیرفهمه؟

بابا با تعجب نگاهش کرد. آن قدر حیرت کرده بود که دهانش باز مانده بود.

— خب پس شیرفهمه.

به بابا نگاه کرد. از میان دندانهای کلید شده اش گفت:

— منو می شناسی؟

بابا این بار با حیرت بیشتری به او نگاه کرد. با حیرت و دقیق. چیزی در حدود چند دقیقه طول کشید. چهره ی بابا هر لحظه حیرت زده تر می شد. مثل اینکه طمع در آن چند وقت آن چنان کوراش کرده بود که نتوانسته بود بفهمد که آن

پسر بچه ایی که رفیقش در باغ رودبار او را مورد آزار و اذیت قرار داده بود، تا چه حد شبیه به طوفان است. نفهمیده بود که آن پسر بزرگ شده و برگشته بود که همه مان را نابود کند. خشم فرو خورده حاصل از آن درد ورنج، حالا مثل آتشی دامن همه مان را گرفته بود. تر و خشک را با هم سوزانده بود.

آراز جلورفت ولی انقلاب با ملایمت بازویش را گرفت و خواهش کرد که چند لحظه صبر کند.

— نمی خواد فکر کنی پیرزاد. خودم بهت می گم. دوست ندارم به اون مغز شکننده ات فشار بیاد. آخه مغز تو حیفه که ازش تو کارهای الکی استفاده کنی. مغز تو باید فقط ازش تو افکار شیطانی استفاده کرد. آی خوب جواب می ده! به جان تو! امتحان کردم.

یک ابرویش را بالا برد و رو به بابا که حیران نگاهش می کرد، خم شد. حالا چهره بابا کمی ترسیده بود. ولی خودش را محکم نشان می داد.

— من امیرم. نوه امیرزا مهدی تابع. شریک سیروس افغانی تو خرید و فروش عتیقه ها. رودبار. خواهر زاده مینا تابع. زن صیغه ایی تو. اون دختر خوشگله. همون که فقط شونزده سالش بود.

بیشتر خم شد.

— ش ن ا خ ت ی؟

جز به جز کله را هجی کرد.

— یادت اومد؟ یا بیشتر آدرس بدم؟

چشمکی زد. خشم از تمام جملاتش می چکید. ولی صورتش آرام بود. آرامشی جنون آسا. آرامشی که حتی یک کودک هم می توانست با دیدنش پی به معلول و ناقص بودن آن ببرد.

— یه آدرس کوچولو بهت می دم.

از بابا فاصله گرفت. با صدای بلندی گفت:

— ته باغ، تورودبار یادته؟ بعد از زلزله. چند وقت گذشته بود؟ یک ماه؟ بیشتر یا کمتر؟ یادته چی شد؟ افغانی رو که انشالا یادته؟

حالا بابا رنگش به شدت پریده بود. چشمانش وق زده از چشمخانه بیرون زده بود و قفسه سینه اش به تندی بالا و پایین می شد. حتی آراز هم با دیدن این علائم و حرف های طوفان سکوت کرده بود.

یادته اون شریکت افغانی همیشه چی بهت می گفت؟ زمانی که خاله شونزده ساله من صیغه توی پنجاه ساله بود. یادته می گفت که از این پسره نمی شه گذشت. یادته بهت می گفت که این پسره بد جور خوشگله، رو مغز منه. یادته کثافت؟

کثافت آخرش را با فریاد گفت. بابا حالا می لرزید. عملا به غلط کردن افتاده بود. رنگش مثل یک مرده از گور درآمده شده بود. دهانش کمی کج شده بود. و چانه اش با حرکتی ریتمیک، مثل کسی که می خواهد چانه اش را بر*ق*صاند می لرزید.

یادته وقتی که ته باغ منوگیر انداخت، فقط وایسادی نگاه کردی و خندیدی؟ یادته بی ناموس؟ یادته وقتی که فرداش به خاله شونزده سالم رحم نکرد، فقط وایسادی نگاش کردی؟

حالا طوفان دیوانه وار فریاد می کشید. یقه بابا را گرفت و تکان تکانش داد. آیدین و آراز آن چنان شوکه شده بودند که همان جا خشکشان زده بود. بابا مثل

یک تکه گوشت قربانی در دستان قوی طوفان تکانده می شد و هر لحظه دهانش کج تر می شد.

—یادته چه بلایی اون افغانی به سر من آورد؟ من همون بچه ام. همون امیرم. همونم که اومدم مثل عزرائیل جونت رو بگیرم. یادته چطور مال و اموال ما و چند تا بدبخت دیگه رو با دوز و کلک بالا کشیدی؟ یادته چطوری خونه بابا بزرگ و اون عتیقه ها و رو مال خودت کردی؟ یادته تو و اون افغانی بی همه چیز چی کار کردین با اون قوم مصیبت دیده؟

بیشتر تکانش داد.

—بم یادته کثافت؟

سرش را نزدیک سر بابا که به نظر اصلا حال خوبی نداشت برد و گفت:

—اصلا پرسیدی که دختری چی شده؟ نه. بس که بی شرفی. بس که پول دوستی.

مشتش را روی چانه بابا گذاشت ولی نزد. فقط محکم فشار داد و سر بابا به عقب پرتاب شد.

—تو اصلاً چیزی هم برات مهم هست؟ می دونی می خواستم از دخترت انتقام بگیرم؟

او جلو رفت. با خشم شانه طوفان را گرفت.

—بسه، توقول دادی. تو روح مامان بسه طوفان. آتیش به زندگیم نزن. هر کاری می خوام بکن. ولی بیچاره ام نکن.

طوفان بابا را رها کرد. گنگ و مات به او خیره شد. مثل کسی که اصلاً در این دنیا نیست. چند ثانیه نگاهش کرد. بعد نگاهش را به من داد. در نگاهش مثل همان شب که تهدید کرده بود باز هم در انتها دلسوزی دیده شد. فقط سرش را تکان داد. ولی چیزی نگفت.

دردمند پوزخند زد.

—من چی کار می تونم بکنم آخه برادر من؟ من مگه مردی هم دارم؟ به لطف این حروم زاده و اون شریکش من الان یه ماشین معیوبم.

دوباره به من نگاه کرد.

_آتش افتاده تو زندگیت. زمانی که این آقا ما رواز هست و نیست ساقط کرد، آتش افتاد تو زندگی همه ما.

بابا به عقب پرت شد. و روی مبل افتاد. لحظه به لحظه کجی دهانش بیشتر می شد. مثل اینکه تمام عضلات صورتش به یک سمت متمایل شده بود. آب دهانش بی اختیار به روی ریش هایش روان شده بود. مردی که همیشه فکر ظاهر بی عیب و نقص اش بود، حالا درمانده و رقت انگیز مقابل ما افتاده بود.

طوفان مجنون وار راه می رفت و حرف می زد. خودش را خالی می کرد. گاهی فریاد می کشید و گاهی آن چنان آرام حرف می زد که صدایش به سختی شنیده می شد. تمام لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه بیچارگی هایی که مسببش بابا بود را تعریف کرد. آراز شوکه شده به دیوار تکیه داده بود و دهانش باز مانده بود. آیدین کلافه و بیچاره به دهان طوفان چشم دوخته بود. سارای دستش را جلوی دهانش گرفته بود و گریه می کرد. نمی دانم برای چه کسی؟ برای بیچارگی های طوفان که دل سنگ را هم به درد می آورد، یا سرگذشت مینا. شاید هم بابا. سارای آنقدر با محبت هست که برای یک کفتر از سرما مرده در خیابان هم ساعت ها اشک برزید، وضع موجود که دیگر جای خود را داشت.

طوفان روی زمین چنباتمه زده بود و مثل یک نو خودش را تکان تکان می داد. حرف هایش هذیان وار بود. چیزی که هیچ شباهتی به یک گفتار سالم نداشت. یک هذیان محض بود. هذیانی خسته و خاک خورده. چیزی که شاید

سالها طوفان با تکرار و واگویه آن در ذهن خودش زندگی کرده بود. سرش را بالا آورده بود و به بابا نگاه می کرد و هر چیزی که از آن اتفاق شوم تعریف می کرد یک "یادته؟" هم تنگ آن می گذاشت.

مثل اینکه اگر آن جمله "یادته؟" را عنوان نمی کرد تمام داستان بار معنایی خودش را از دست می داد و کم رنگ می شد. و هر بار این یادته ها بابا را وادار می کرد که از ته قلب ناله کند. ناله ایی رقت انگیز. دیگر نتوانست تحمل کند و همان جا در حالیکه به نظر می رسید صدها سال پیر شده است از روی مبل به روی زمین افتاد. صورتش حالا کاملاً کج شده بود و هوش و حواسش را از دست داده بود و فقط ناله می کرد. آیدین به طرفش خیز برداشت. آراز هم چنان خشکش زده بود و نگاهش به روی نسیم ثابت مانده بود.

نسیم هم معذب سر به زیر انداخته بود. طوفان هنوز هم تمام نکرده بود. هنوز هم بیمار گونه و نالان تکرار می کرد. تمام جز به جز آن لحظات شوم را. بی هیچ خجالتی. بی هیچ حسی. فقط مثل یک نوار ضبط شده، تکرار می کرد. شاید فقط صدایش که نالان بود و گاهی اوج می گرفت می فهماند که یک انسان این ها را تعریف می کند. یک انسان دردمند که به شدت آسیب دیده بود. شکسته بود و در تمام این سالها نتوانسته بود خودش را جمع کند و تکه های شکسته را کنار هم بچسباند.

چیزهایی که طوفان عنوان کرده بود ورای آن زجری بود که انقلاب برای من تعریف کرده بود. حرفهای طوفان زجر محض بود. گفته های هذیان آلود و بیمار گونه اش، تجسمی کامل از عذابی بود که سالها کشیده بود. چنین چیزها و حرف هایی نمی شد بی اثر باشد. مخصوصا برای ماها که بچه های فرد خاطی بودیم. کسی که باعث این رنج وحشتناک شده بود. آن چنان حرف هایش دردمند بود که مرا به لرزه انداخته بود. از تمام زجری که بعد از آن اتفاق کشیده بود گفت. از تمام کاب*و*س هایش. از تمام رنج هایش. از تنهایی که مثل یک پیله او را در خودش تنیده بود و رهایش نمی کرد، گفت. از الهام گفت. دختری که به امید او نشسته است. چه امید واهی. او که ناتوان بود. او که حتی خودش را هم نمی توانست تحمل کند، چطور می توانست که یک نفر دیگر را در بیچارگی هایش شریک کند.

می گفت و می گفت. گاهی عملا اشک می ریخت. در مانده و بیچاره دور خودش می چرخید و در حالیکه به خودش آسیب می رساند، حرف می زد. انگشتانش را پیچ می داد. مفاصلش را با صدا و محکم می شکاند. گاهی با ناخن هایی که چندان هم بلند نبود، میچ دستانش را خراش می داد. مستانه و نسیم دو طرفش قرار گرفته بودند و سعی می کردند که نگذارند که او این گونه دست به نابودی خودش بزند.

دلم براش سوخت. در برزخی بود که کمتر کسی می توانست آن همه سال در آن زندگی کند. رنگش به شدت پریده بود. گاهی برای لحظاتی آن چنان در

بحر حرف های بیمارگونه فرو می رفت که بی زمان و مکان می شد. هذایان می گفت و راه می رفت. دهانش کمی کج شده بود و چشمانش تیکی ضعیف پیدا کرده بود.

آیدین و رضا که او هم به شدت شوکه بود بابا را بلند کردند. رضا نبض بابا را گرفت و و چیزی آهسته به آیدین گفت. سارای همان طور که اشک می ریخت بالای سر بابا رفت. در نگاه هیچ کدامشان آن حسی که باید با شد، نبود. آن حسی که یک فرزند نسبت به جان کندن پدرش دارد. بابا گند زده بود. خرابکاری که همه را آن چنان شوکه کرده بود که شاید حتی اگر می خواستند هم نمی توانستند آن طور که باید نگران بابا باشند.

بابا را بلند کردند و به بیمارستان رساندند. تنها من در خانه ماندم و آراز و ساناز که به نظر می رسید از همه ما گیج تر است و خانواده باهر. تمام لحظاتی که در انتظار تماس آیدین بودیم در سکوت گذشت. طوفان ساکت شده بود. به نظر می رسید که بعد از آن همه واگویه ناتوان و بی انرژی شده است.

گوشه از سالن روی سرامیک های یخ زده نشسته بود و سرش را در میان دستانش گرفته بود و تاب می خورد. مستانه و ایمان کنارش نشسته بودند و مستانه با ملایمت شانه اش را نوازش می کرد. نسیم در آغوش الهام آهسته گریه می کرد. و او هم درست روبه روی من ایستاده بود و در حالیکه چشم از

من برنمی داشت، سیگار به سیگار آتش می کرد. دستش را روی معده اش گذاشته بود و رنگش پریده بود ولی سکوت کرده بود.

آراز آن چنان شوکه شده بود که روی مبل کنار ساناز ولو شده بود و به یک نقطه زل زده بود. به جز فین فین آهسته نسیم هیچ صدای دیگری نمی آمد.

گزارش آیدین از بیمارستان کوتاه و مختصر بود. بابا سگته مغزی کرده بود و به کما فرو رفته بود. تزریق وارفارین و آسپرین را شروع کرده بودند ولی هیچ چیز ثابتی نبود. شاید می توانستند ل*خ*ته ایی که سبب آمبولی مغزی شده بود را حل کنند، شاید هم نه. اگر هم بهوش می آمد به احتمال خیلی زیاد توانایی اش را از دست می داد.

دکتر نظر قطعی نداده بود. گفته بود که شاید دامنه خونریزی از این هم بیشتر شود. بابا به شدت سیگار می کشید. الکل مصرف می کرد و به هیچ وجه زندگی سالمی نداشت. از هیچ لحاظی.

به گریه افتادم. خودم هم نمی دانم چرا؟ حسی که داشتم ناشناخته بود. حس غم و غصه و حسی بد و موزی که ذهنم را فلج کرده بود و فقط غدد اشکی ام را درگیر کرده بود.

در سکوت اشک ریختم. هر آن چه که آن پایین بود را رها کردم و به اتاق سهند رفتم. در را از داخل قفل کردم و در تنهای اشک ریختم. دیگر نمی توانستم. اختیار هیچ کدام از اعضای بدنم در دست خودم نبود. می لرزیدم و اشک می ریختم. از پایین سر و صداهایی می آمد. گاهی صدای فریاد، گاهی زمزمه هایی آهسته. ولی برایم مهم نبود. حتی اگر در آن لحظه دنیا کن فیکون هم می شد باز هم خیالی نبود.

من دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. نه عشقی بود و نه احساسی. شوهرم کسی که به اجبار مرا به هم سری گرفته بود حالا در پایین مشغول اره دادن و تیشه گرفتن بود. به من ناروزه بود. پدرم که باید الگوی من در زندگی باشد گند زده بود و همه چیز را به هم ریخته بود. دیگر چه چیزی می توانست برای من آن قدر مهم باشد؟ بگذار دنیا هم کن فیکون شود.

نمی دانم چقدر به حال خودم بود که ضربه ایی به در خورد. اهمیتی ندادم. این مرتبه چند ضربه پشت سر هم خورد. باز هم اهمیتی ندادم.

_سونا.....

صدایش مرا تکان داد. چرا او؟ چرا از بین همه کسانی که آن پایین بودند او باید به سراغم می آمد. لبم را گزیدم. و محکم به بالش کوبیدم. چقدر بدبخت

بودم. این درد داشت مرا می کشت. این سرگشتگی چیزی نمانده بود که مرا نابود کند. منی که به نظر می رسید هر لحظه می گذرد بیشتر بیشتر فرو می روم. هر لحظه بیشتر پی به وخامت او ضاع می بردم. آن شوک سه هفته قبل حالا کاملاً از بین رفته بود و حس عجز و بیچارگی وحشتناکی می کردم.

سرم را در بالش فرو کردم و حق حق کردم. بار دیگر محکم به در کوبید. باز هم جوابی ندادم. از همان پشت در فریاد کشید.

—آیدین کلید زاپاس اتاق سهند رو بیا.

قبل از آنکه همه را نگران کند در را باز کردم. صدای پاهای پر عجله آیدین هم آمد.

—چرا در و قفل کردی؟

به چشمانم نگاه کرد. آیدین نگاهش خسته بود و غمگین. از پایین صدای گریه سارای و حرف زدن بلند بلند و عصبی آراز و طوفان می آمد.

نیم نگاهی به آیدین کرد.

—می شه تنهامون بذاری؟

آیدین به من نگاه کرد. سرش را تکان داد. به دیوار تکیه داد.

—چی کار کردی انقلاب؟ چرا نامردی کردی؟ چرا آتیش زدی تو جون این دختر؟ بیچاره مون کردی

چشمانش را به روی هم فشرد ولی چیزی نگفت.

— می اومدی خود بابا رو می کشتی. می اومدی اسلحه می زاشتی رو شقیقه اش، ماشه رو می کشیدی. چرا این دختر رو قربونی کردی؟

کمی مکث کرد و بعد با شک و تردید پرسید:

— طوفان چی می خواست بگه که تو نذاشتی؟ چه بلایی می خواستین سر این بچه بیارید؟

دستش را مشت کرد به چهارچوب آهنی در کوید و بعد پیه شانی اش را روی آن گذاشت. صدایش سنگین شده بود. سنگین و خسته.

—آیدین من نمی داشتم بلایی سر سونا بیاد. چرا نمی فهمی زن من هم هست.
سونا تمام زندگی منه. تو رو خدا بفهم مرد!

سرم به شدت گیج می رفت و آن دو هم چنان مشغول اره دادن و تیشه گرفتن بودند. بحث می کردند. گاهی او کوتاه می آمد و گاهی آیدین. گاهی صدایشان اوج می گرفت. دلم به هم می خورد. احساس می کردم که همه اطرافم و آنها را از میان دود می بینم. چشمانم را چند بار بر هم زدم. به کتابخانه کوچک سهند تکیه دادم.

—چرا این طوری شده؟ چرا این قدر لاغر شده؟ مریضه؟

مکشی کرد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. نگذاشتم. دوست نداشتم که

.....

فکری که در سرم بود را بیرون راندم و به خودم قبولاندم که این یک موضوع زنانه است و دلیلی ندارد که برادرانم چیزی از آن بدانند. یک توجیح بود برای خودم. یک توجیح خنده دار. من در مقابل چشم برادر و پسر خاله شوهرم به آن حال و روز افتاده بودم.

—من خوبم.

آیدین نگاهم کرد.

— پس چی شده؟ چرا این قدر لاغر شدی؟

به طرفم آمد. دستم را گرفت. دستانش گرم و حمایت گر بودند. مثل همان زمانهایی که بچه بودم و او مقابل مدرسه به دنبالم می آمد و دستم را می گرفت تا از خیابان رد شویم. آن زمان ها هم مرا در پناه خودش قرار می داد. خودش مقابل ماشین ها می ایستاد. و وقتی که از یک طرف خیابان رد می شدیم، باز هم مرا به سمت دیگرش هدایت می کرد. که باز هم خودش رو به سمتی باشد که ماشین ها در حرکت بودند. در آن عالم بیچگی نمی دانستم چرا این کار را می کند. وقتی که پرسیدم گفت که " اینطوری ماشین اگر بخوره، به من می خوره. من هم مرد هستم و بزرگ."

حالا هم در دستانش همان حس آن روزها را پیدا کردم. بغضم دوباره ترکید. ولی سرم را تکان دادم.

— چیزیم نیست آیدین.

آراز عصبی بالا آمد. مثل یک گلوله آتش شده بود. پایین با طوفان بحش شده بود. جلو آمد و قبل از آنکه او بتواند حتی صورتش را کنار بکشد، محکم به

چانه اش کو بید. تلو تلو خورد و پشت کمرش به در خورد. صدای بدی داد. آن چنان که فکر کردم ستون فقراتش ایرادی پیدا کرد.

— نامرد چی کارش کردی؟ اصلا تو برای چی اومدی خواهرم رو گرفتی؟ به خاطر انتقام؟

دستش را روی کمرش گرفت. رنگش برای لحظه ایی کبود شد. آن چنان که مرا ترساند. به طرفش خیز برداشتم. اما سر خودم دوباره گیج رفت و این بار او مرا گرفت. به نفس نفس افتاده بود. آراز بد زده بود. رنگش هنوز کبود بود.

— چی شدی؟

دستش را دور کمرم حلقه کرد. اما آراز دستم را گرفت و مرا از آغوش او بیرون کشید.

— بهش دست نزن. دیگه نمی دارم هر غلطی خواستی بکنی. بی صاحب نیست.

صدایش از خشم دو رگه شده بود.

—چه غلطی؟ من نمی خوام یه مواز سرش کم بشه. تو چرا نمی فهمی من می خوامش.

صدایش لرزان بود. رو به آیدین کرد و گفت:

—تو رو خدا بفهمید که اون زنه منه. بفهمید که همه زندگی منه.

می دانستم گفتن این حرف برایش سخت است. به قول خودش مرد باید عشقش را پیش خودش نگه دارد.

آراز با خشم فریاد کشید.

—زنت بود.

دوباره بحثشان با آراز بالا گرفت. آراز حساس و دعوایی.

—بسه.....

صدایم لرزان و ضعیف بود. آراز با او دست به یقه شد. هر دو دستش را روی گلوئی او گذاشته بود و فشار می داد و او لحظه به لحظه کبودتر می شد. می

دانستم که زورش از آراز خیلی بیشتر است. او با اینکه لاغر بود ولی اندامش ورزیده و عضلانی بود. ولی آراز هنوز ضعیف و لاغر بود. ولی کاری نمی کرد. بی دفاعی ایستاده بود تا برادرم خفه اش بکند.

—پسه.....

توانستم بقیه حرفم را بزنم. شل شدم و از پشت سر پس رفتم. جلو چشمانم سیاه شد. درست مثل حالی که در روز تشییع جنازه سهند پیدا کرده بودم. کسی بغلم کرد و سارای فریاد کشید.

—ولش کن آراز حال سونا رو نمی بینی؟ بیا بکشش. چیزی درست میشه؟ بابا حالش خوب میشه یا سونا؟ تمومش کن. داغ رو دلمون نذار.

دستانش مرا سخت در آغوش کشیده بود. مثل زمانهایی نه چندان دور. زمانهایی که شیفته وار در آغوشش فرو می رفتم و با عطر تن اش آرام می شدم. تمام ناراحتی هایم از بین می رفت، زمانی که با او بودم. بغضم را فرو خوردم.

ناتوان تر از آن بودم که او را پس بزنم. لرزیدم. از احساسی که دوباره در بغلش پیدا کرده بودم، لرزیدم. این انصاف نبود. سرش را میان موهایم کرد. مثل تشنه ای می ب*و*سید و می بویید. سه هفته دوری ما از هم، او را دیوانه وار دلتنگ کرده بود.

—جانم عزیزم. جانم کوچولو. فدات شم، آروم باش.

به گریه افتادم. دوست نداشتم که دیگر به هیچ وجه کلمه کوچولو را از دهانش بشنوم. یادگار زمانهایی که با عشق کوچولو صدایم می کرد. یاد عاشقانه هایمان. این زجر آور ترین خود فراموشی بود که یک زن می توانست تحمل کند. خود فراموشی عاشقانه هایش با همسرش.

—سونا تو رو خدا گریه نکن.

چشمانم را بستم. پلکم را ب*و*سید. دوباره لرزیدم. این انصاف نبود. کسی مرا از آغوشش بیرون کشید. صدای یک کشیده محکم تنها چیزی بود که شنیدم. ولی باز هم چشمانم را باز نکردم. در آغوش کسی فرو رفتم. بوی عطرش را می شناختم. سارای بود. زمانی که کودک بودم و کاب*و*س می دیدم می دویدم و به اتاقش می رفتم و روی تخت کنار او می خوابیدم. تا صبح مرا نوازش می کرد و آرامم می کرد.

—دورت بگردم. خواهرت بمیره برات. چشمت رو باز کن یکم آب قند بخور.

چانه ام را پایین کشید و ساناز در حالیکه به شدت لرزان بود، آب قند در حلقم ریخت.

سارای تکیه اش را به کتابخانه سهند داده بود و مرا به روی سینه اش خوابانده بود. ساناز هم پاهایم را بالا تر از سطح بدنم، در دامن گرفته بود. در راهرو صدای عربده های آراز می آمد. کمی سرم را چرخاندم. آراز به جان او افتاده بود. آیدین سعی کرد که آراز را کنترل کند. ولی نتوانست. او ایستاده بود و آراز کتکش می زد. درست مثل مجسمه. با مشتی که ایمان به چانه آراز کوبید، آراز کنترل شد. طوفان بر سر آراز فریاد کشید که اگر کسی قرار است این جا کتک بخورد اوست نه برادرش. اگر من و برادرش مشکلی داریم مقصر اوست نه انقلاب.

صداها اوج گرفت. به نظر می رسید که همه با هم بحث می کنند. چرا ساکت نمی شدند؟ چرا این بحث تمام نمی شد؟ اینها مرا به مرز جنون می کشید. چرا تمامش نمی کردند؟

_____پسه.....

صدایم زمزمه ایی ضعیف بود. سارای با گریه بر سرشان فریاد کشید که محض رضای خدا خفه شوند. اما آنها دعوایشان بالا تر گرفت. نسیم و مستانه و الهام گوشه راهرو در راه پله ایستاده بودند و با وحشت به این صحنه نگاه می کردند.

نمی دانم چقدر زمان گذشته بود. آن قدر که آنها همه خودشان را تکه پاره کرده بودند و خونین و زخمی هر کدام گوشه ایی افتاده بودند، و از همه داغان تر او بود. صورتش غرق در خون بود و بینی اش شکسته بود. لبش ورم کرده بود. ناتوان روی زمین افتاده بود. پاهایش باز و هر کدام به سمتی متمایل شده بود. از زیر در رفته بود و کمرش روی زمین خشک مانده بود. یقه بلوزش پاره شده بود و پایین بلوزش هم بالا رفته بود و کمی از شکم اش مشخص شده بود. هیچ وقت در عالم واقع چنین دعوایی را ندیده بود. دعوایی که آدم فکر می کند که فقط می تواند سکansı از آن را بر روی پرده سینما ببیند. ولی حالا در عالم واقعی، برادرم او را آن چنان کتک زده بود که شبیه به رضا موتوری شده بود.

خود آراز هم دهانش پر از خون بود و آیدین با خشم چیزی را به او می گفت. آهسته ولی پر از خشم.

سارای مرا به دست ساناز سپرد و برخاست. چهره اش عصبی و مصمم بود. مانتو و شال مرا آورد و همان طور روی دوشم انداخت. زیر بغلم را گرفت و به ساناز اشاره کرد. خودش هم لباس پوشید.

— من می رم. رضا بعد خودت بیا خونه. شما هم اونقدر هم رو بنزید که خسته بشید. دیگه نمی گذارم این طفل معصوم عذاب بکشه. من الان دیگه هیچی

برام مهم نیست. نه بابا، نه تو انقلاب. الان فقط و فقط خواهرم برام مهمه که می بینم مثل شمع آب شده.

آیدین به من نگاه کرد و با غصه گفت:

— ما هم اگر دعوایی کردیم برای این بوده نه یه آدم دیگه.

— یک ساعته این بیچاره داره می گه بسه. شما نمی فهمید که این درد داره؟ این به اندازه کافی رنج کشیده. جلوی چشم این باید دعوا کنید؟ اینکه تمام سه هفته قبل رو با تشنج و غصه گذرونده، جلوی این تا بدتر بشه؟ نه جونم شما مردها همتون خودخواه هستید. می داشتید خواهرتون می رفت بعد می ریختید سر این آقا، اصلا می کشتیش.

آراز با اخم گفت:

— برای اینکه این احمق (به من اشاره کرد.) چشمش هنوز دنبال این (به او اشاره کرد) عوضیه. ولی نمی دونه که من نعش سونا رو هم روی شونه اش نمی اندازم.

آیدین سرش را تکان داد.

_ شما برید. شب خودم میام سراغش.

او تکانی به خودش داد. ناله ی آرامی کرد. از روی زمین بلند شد. پایین شلوارم را در مشت گرفت.

_ سونا نرو.

چند بار پشت سر هم پلک زدم. تا اشک را از چشمانم دور کنم. چیزی به جنونم نمانده بود. دلم می خواست که فریاد بکشم. مثل یک بیچاره به پاهایم افتاده بود.

دلم می خواست بگویم که لعنتی من عاشقت بودم. چرا این کار را با من کردی؟ چرا مرا بیچاره کردی؟ دلم می خواست پاچه شلوارم را از دستش بیرون بکشم و بی تفاوت بگذارم و برم. و در نهایت هم یک "برو به جهنم انقلاب باهر" بگویم. ولی نتوانستم. درد کشیدم. جان کردم. پوست انداختم. ولی نتوانستم این کار را بکنم. از عهده من خارج بود. شدنی نبود. حداقل نه برای من. کار من نبود.

چشمانش التماس آمیز به من نگاه کرد. نمی دانم چه در نگاهم دید که خودش دستش را کنار کشید.

— التماس می کنم. بیچاره ام نکن سونا، نرو. باهام بمون.

صدایش به اندازه ای بلند بود که همه آنهایی که در راهرو ایستاده بودند، بشنوند. فکر کردم که همین حالا ست که آراز مسخره اش کند و یا دوباره به زیر باد کتک بگیرد. ولی چیزی نگفت. تنها سرش را به زیر انداخت. کنار نرده، دقیقاً روی پله ها، طوفان نشسته بود. الهام شال سفیدش را در آورده بود و زیر بینی شکسته او گرفته بود. ایمان اما سالم به نرده تکیه داده بود و با حالتی که مخلوطی از ناراحتی و خشم و دلسوزی بود، به من و پسر خاله اش نگاه می کرد. مستانه پشت سر او آمد و تکیه او را به پاهای خودش داد. نسیم با کمی فاصله کنار ایمان ایستاده بود و به آرامی گریه می کرد. مستانه بدون حرف فقط به من نگاه کرد. صورتش اما بی توقع و بدون حس بود. ناراحت ولی مسلط به خود.

— بذار با هم حرف بزنیم. تورو خدا!

سارای بازویم را بیشتر فشار داد و مرا به سمت راه پله کشاند.

— سه هفته وقت داشتی که حرف هات رو بهش بزنی.

با ناراحتی ادامه داد.

—چی کار کردی تو این سه هفته؟ فقط زجرش دادی؟

لب متورم اش را گزید.

—تو رو جون المیرا سارای....

اما سارای حرفش را قطع کرد.

—انقلاب چی کار می کردی تو این سه هفته؟

با غصه و صدایی که بلند تر شده بود، گفت:

—چی کار می کردم؟ داشتم از کثافت کاری های بابتون براش می گفتم. داشتم می گفتم که بدونه از اجبار بود. بدونه که نخواستم عذابش بدم. بدونه که تنها داراییه منه تو این دنیا. حالا تو چی کار می خوای بکنی؟ می خوای بدبختم بکنی.

دستم را از دست سارای بیرون کشیدم. این قائله باید تمام می شد.

__بعد..... دیگه نمی تونم

صدایم مال خودم نبود. حس می کردم کسی که اصلاً شبیه من نیست این صدا از تارهای صوتی اش ایجاد شده است.

بدون توجه به او و بقیه تلو تلو خوران به پایین رفتم. چند بار در پله ها به این طرف و آن طرف خوردم. دوباره بحثشان بالا گرفت. این بار طوفان و سارای و آراز. طوفان دوباره از برادرش جانب داری می کرد و سارای هم حرفش این بود که در آن سه هفته او چرا همه چیز را مرتب نکرده است؟ تا من با این حال به تهران برنگردم تا دل خواهر و برادرانم را به درد نیاورم. طوفان اما عصبی می گفت که شما دست پیش را گرفتید که پس نیفتید و الی آخر....

پایین پله ها از پشت سر مرا گرفت. بازویم را به عقب کشید. صدایش، صدایش که از تمام دنیا برایم مهم تر بود در گوشم نشست. نه مثل آن وقت ها گرم و آرامش بخش. گرفته و بیچاره. درمانده و فرو ریخته.

__سونا بهت التماس می کنم باهام بمون.

چرخیدم و نگاهش کردم. اشک از چشمانم فرو ریخت. بی اراده و بی صدا. دستش را جلو آورد و با انگشت شصت اش اشکم را پاک کرد.

—منو بزن. منو بکش. ولی نرو، ترکم نکن.....

سرم را چند بار تکان تکان دادم.

—نمی تونم. نمی تونیم.....

صدایم شکست و خاموش شد. من دیگر آن سونای محکم نبودم. من در هم شکسته ایی بودم که به شدت شکننده تر شده بودم.

دستش شل شد و حالت نگاهش عوض شد. در ست مثل بازنده ایی که می داند دیگر هیچ ورقی برای روی میز گذاشتن و بازی دوباره ندارد. نه آس برنده ایی و نه حتی امیدی.

دستش از روی بازویم جدا شد. بی توجه به او به حیاط رفتم. در حالیکه سعی می کردم که نگاهش را از ذهنم پاک کنم. آن نگاه درمانده و بیچاره را.

پشت سرم ساناز با سویچ آمد. به ما شین رضا رفتیم. چیزی نمی گفت ولی آهسته آهسته اشک می ریخت. پشت سرش هم با فاصله چند ثانیه ایی سارای آمد. آیدین هم با او بود. از همان فاصله هم مشخص بود که با هم بحث می کردند. برای اولین بار می دیدم که با خشم و عصبانیت با هم دعوا می کردند.

آیدین چیزی می گفت و سارای با تهدید انگشت اش را به سمت او تکان تکان می داد و با خشم فراوانی که تا به آن لحظه از سارای ندیده بودم، صحبت می کرد.

عاقبت سارای سوار شد و با سرعتی که تا به حال ندیده بودم به طرف خانه خودش راند.

سکوت کرده بودیم. حتی ساناز همیشه شاد و شنگول. خاموش شده بود و به نظر می رسید که حتی نفس هم نمی کشید. سارای خشمگین بود. مقابل درب پارک کرد. باریموت در را باز کرد و همان طور که در آهسته بالا می رفت دستش را پشت صندلی ساناز گذاشت و به طرف من چرخید. چند ثانیه با دقت به من نگاه کرد.

— چرا چیزی نگفتی؟ اجازه نمی داد؟

بدون جواب و خاموش سرم را چرخاندم و به باغچه ایی که کنارش روی پل پارک کرده بود، نگاه کردم.

— سونا با توام.

باز هم سکوت کردم. ساناز با ملایمت گفت:

_فعلا نه سارای

سارای هم چیزی نگفت به داخل رفت. المیرا را پیش علی گذاشته بودند. با دیدن من به طرفم دوید و پاهای مرا بغل کرد.

_خاله جون

دستم را با تاخیر روی موهایش گذاشتم. بچه که گ*ن*ا*هی نداشت.

_بیا این ور تربچه، خاله حالش خوب نیست. بیا به خودم بگو ببینم چی کار کردی؟

المیرا با کنجکاوی به من نگاه کرد. ولی دست سنان را گرفت و روی پاهایش نشست و مشغول تعریف از نقاشی اش شد. علی اما با دقت به من نگاه می کرد.

_چی شده عمه؟ چقدر لاغر شدی

بغضم را فرو خوردم و دستم را به سمتش دراز کردم. جلو آمد. بغلش کردم. مرد کوچکمان حالا مرا آرام می کرد.

—خوبم.

از بالای سر من به سارای و مادرش نگاه کرد ولی چیزی نگفت. شالم را باز کردم. به دستشویی رفتم. موهایم آشفته شده بود. دستی درونشان کشیدم. به خاطر او بعد از عروسی همیشه موهایم را کوتاه نگه داشته بودم. یادم هست که همیشه به من می گفت که تو مثل دمی مور هستی. موهای کوتاه بیهوشتر به تو می آید.

به چهره ام نگاه کردم. چشمانم به شدت ورم کرده بود. به صورتم آب زدم و چشمانم را آب گرفتم. هیچ آرایشی نداشتم. دیگر برای چه کسی باید آرایش می کردم؟ تنها او بود که صورت آرایش کرده مرا دوست داشت.

لبه وان نشستم. سرم را بین دستانم گرفتم. حال خوبی نداشتم. حسی گیج و درمانده. نیمی از هوش و حواسم هنوز در خانه بابا بود. اگر آراز باز هم او را می زد، اگر معده اش بدتر می شد، اگر خود آراز حالش بد می شد، اگر، اگر، اگر، اگر.....

به نظر می رسید که این اگرها پایانی ندارند. برخاستم. ولی سرم دوباره به شدت گیج رفت. به طوریکه محکم به دیوار خوردم. به هر جان کندن که بود تعادلم را حفظ کردم و بیرون رفتم. سارای با کسی تلفنی صحبت می کرد. گوش ندادم. ساناز مرا نشانده. دستم را گرفت. نیم نگاهی به سارای کرد و آهسته پرسید:

—خوبی؟

سرم را تکان دادم.

—چی شده سونا جون؟ اذیت کرد این چند هفته؟

—نه

دوباره به سارای نگاه کرد.

—پس چی؟ چرا آب شدی؟

المیرا جیغ جیغ می کرد و همین سارای را مجبور کرد که به طبقه بالا برود.

—چی شده؟

لبیم را گزیدم.

—سانی خیلی بد بود. خیلی...

دستم را محکم تر فشرد.

—چی بد بود فدات شم؟

بغضم را فرو خوردم. احتیاج داشتم که با کسی حرف بزنم. سارای خواهرم بود. می ترسیدم که احساسی عمل کند.

—این سه هفته تو جهنم بودم.

— چرا خبر ندادی؟ نمی داشت؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

—کی جریان عمورو فهمیدی؟

_خیلی اتفاقی.....

حرفم را قطع کردم و آه عمیقی کشیدم.

_همون شب بچه ام رو سقط کردم.

چشمانش گرد شد. چند ثانیه با بهت به من نگاه کرد.

_حامله بودی؟

_خیر نداشتم.

_کتکت زد؟

_نه. نمی دونم از ترس بود یا علت دیگه ایی داشت.....

مکشی کردم و آهسته گفتم:

_به کسی چیزی نگو.

دستم را نوازش کرد. چند ثانیه حرف نزد. فقط نگاهم کرد.

_دوستت داره.

با بیچارگی روی صورتم دست کشیدم.

_بسه ساناز....

_من نمی دونم چرا او مد سراغت، برای چی باهات ازدواج کرد و چه هدفی داشت. فقط به خاطر عمو یا دل خودش. ولی الان خاطرت رو می خواد. کمتر مردی حاضر میشه به پاهای یک زن بیفته برای اینکه ترکش نکنه. اون....

حرفش را قطع کردم. دوست نداشتم حرفی بزند.

_به خاطر اینکه بابا گفته بود بیا دختر منو بگیر. به خاطر اینکه بابا مثل رضا طمع مال اون رو کرده بود. گفت بذار این دو مادام هم پولدار باشه.

سرش را با تاسف تکان داد.

_عمو گند زد. تو همه جا.

سارای پایین آمد. به ما نگاه کرد.

اشاره ایی به علی کرد و گفت:

—علی جان عمه الی رو می بری تو اتاقش یکم باهاش نقاشی کار کنی؟

علی خودش موضوع را گرفت و المیرا را که غرولند می کرد پس کول زد و به بالا رفت.

—آراز می گه بیا امشب برو خونه ی اون

نگاهش کردم. دلش می خواست که آن شب پیش او باشم. دل من چه می خواست؟ دل من کجا بود؟

—نه فعلا هستم.

لبخند راحتی زد و به ساناز گفت:

—ساناز به آیدین بگو امشب این جا بمونید.

ساناز سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

به طبقه بالا رفتم. روی تخت سارای دراز کشیدم. هنوز به شدت مشوش بودم. همه حس های بد دنیا در وجودم بود. تنها حس بدی که نداشتم درباره بابا بود. درباره او خنثی خنثی بودم.

ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم. در یک حالت بیداری توام با رنج و عذاب بودم. دلم می خواست برای چند ساعت هم که شده از این دنیا خارج شوم. چند ساعت بی خبری و آرامش مثل مرهمی برایم بود.

تا ساعت ها همان طور مثل مرده از این گور به آن گور شده غلط زدم و تکان خوردم. در پایین همه فکر می کردند که من خواب هستم. سی دقیقه قبل سرو صداها زیاد شده بود. صدای آراز و آیدین و رضا هم می آمد. بگذار فکر کنند که من هنوز خواب هستم.

در آهسته باز شد. چشمانم را بستم. بوی عطرش را می شناختم. آراز همیشه عطر Azzaro استفاده می کرد. کنارم روی تخت نشست. می دانست بیدارم. دستش را با ملایمت روی ساعدم گذاشت و از روی چشمانم برداشت.

نگاهش کردم. بالای لیش به شدت ورم کرده بود. به طوریکه لبانش روی هم جفت نمی شدند. روی گونه راستش هم کمی کبود شده بود. نگاهش غم

داشت. چیزی سردرگم و خسته. مثل آرازی که قبلا می شناختم. آرازی که مواد می زد تا آرامش داشته باشد.

بوی الکل از لیوانی که در دستش بود به مشام می خورد.

—چیزی می خوای برات بیارم؟

—یکم آرامش. می تونی؟

تلخ خندید.

—مگه ما بیچاره ها آرامش هم داریم؟ بابا همیشه زندگی ما رو نابود کرده.

دستم را گرفت و بلندم کرد.

—نه جون دلم! گشتم نبود، نگرد نیست. من چند سال تو هر مواد کوفتی که بگی دنبالش گشتم ولی پیدا نکردم.

به قلبش اشاره کرد.

— آرامش باید این جا باشه که مال ما قربونش برم از بیخ و بن مشکل داره.

درکش می کردم. به نسیم دلبسته شده بود. نسیم تنها دختری بود که آراز به طور جدی به او فکر کرده بود. اولین و احتمالا آخرین. آراز اخلاق خاصی داشت. باید سالها می گشت تا می توانست دختری با حال و هوای خودش پیدا کند.

در سکوت سیگاری از جیبش بیرون کشید. روشن کرد. پک کوتاهی زد و به طرفم گرفت و گفت:

— می کشی؟

با تعجب نگاهش کردم.

— نیکوتین داره یکم آرومت می کنه. ولی همین به نخ. قول بده سیگاری نشی.

با تردید نگاهش کردم. زیاد راغب نبود. ولی به نظر می رسید که برای آرامش من هر کاری می کند. مثل کاری که زمانی آیدین برای خودش انجام داده بود. سرم را به نشانه نفی تکان دادم. من همین طور هم نفسم تنگ بود. ولی آرامشی جزئی چیزی بود که دنبالش بودم.

— نه نمی خوام

به نظر را ضی می آمد. برخاست و به طرف پنجره رفت و در آرامش سیگارش را کشید. کمی از لیوانش نوشید. کمی دیگر هم مکث کرد. آیدین به داخل آمد. اشاره ایی به آراز کرد و آراز بیرون رفت. لحاف را کنار زد و به تخت اشاره کرد.

— بخواب. فردا که آروم شدی حرف می زنیم. الان چیزی نمی گیم. خسته ایی، داغونی. بخواب فردا هم روز خداست.

آهسته روی موهایم را نوازش کرد. بیرون رفت. کنارم نشدست. آن قدر کنارم نشست تا خوابم برد و برای ساعاتی از این دنیا فارغ شدم.

فصل بیست و سوم

پنج روز بود که در خانه سارای بودم. پنج روز که در بی خبری بودم. بی خبری و زجر. مثل اینکه جایی میان آسمان و زمین معلق مانده بودم. پا در هوا و

وامانده. حال بدی که خدا نصیب دشمن کسی هم نکند. پنج روز بود که از در اتاق بیرون نیامده بودم. در اتاق بودم. کسی هم سراغم نمی آمد. به نظر می رسید که آیدین از همه خواسته بود که مرا به حال خودم بگذارند. روز پنجم بود که با سرو صداهایی که از طبقه پایین می آمد بیدار شدم.

کمی گوش کردم. صدای او بود. دلم پایین ریخت. من احمق، دلم احمقانه پایین ریخت. لحاف را روی سرم کشیدم و سعی کردم تا همه چیز را نشنیده بگیرم. اما شدنی نبود. حس می کردم او کنارم ایستاده است، لحاف را کنار زده و سرش را کنار گوش من آورده و نجوا می کند.

لحاف را کنار زدم و بقرار برخاستم. شروع به قدم زدن در اتاق کردم. ولی هر از چند لحظه یک بار ناخواسته به سمت در اتاق کشیده می شدم. گوشم را به در می چسباندم و گوش می دادم. چیز درستی شنیده نمی شد. زمزمه ای مبهم و توام با خشم. از جانب او و آراز.

در تمام این مدت قلبم درد می کرد. دقیقا و سطر قلبم تیر می کشید. نمی دانم چه مرضی بود. مثل معده درد او عصبی بود یا مشکل دیگری برایم پیش آمده بود.

دیگر نتوانستم و در را باز کردم و آهسته از پله ها پایین رفتم. روی پاگرد ایستادم. حالا صداها کامل شنیده می شد.

—بذار ببینمش آراز. من خودم درد دارم. درد منو بیشتر نکن.

—درخواست طلاق که داد انشالا تو دادگاه همدیگر رو می بینید.

—بسه آراز. تو رو خدا بسه. این قدر کش نده موضوع رو

صدای ملایم نسیم بود.

صدای آراز اما در جوابش ملایم نبود. خشن و عصبی بود.

—من کش دادم یا اخوی شما؟ ما که داشتیم زندگیمون رو می کردیم. شما جفت پا پریدین تو زندگی ما. می خواستید از بابا انقام بگیرید؟ خب تبریک می گم. بابا اصلا چیزی حالیش نیست. لمس افتاده گوشه بیمارستان. این ما هستیم که داریم تاوان کارهای بابا رو می دیم. باشه باز هم می گیم نوش جونتون. حقتون بود. ما هم از رگ و ریشه اون بابا هستیم. گردنمون هم از مو باریک تر. ولی خب حالا دیگه کار شما تموم شده. بذارید این بچه هم آروم بشه بلکه ما هم بفهمیم که چه خاکی باید به سر بگیریم.

_آراز اگر تو به این امید نشستی که من سونا رو طلاق بدم. باید بگم کور خوندی. من سونا رو طلاق بده نیستم.

_چرا؟ مگه کارتون باهاش تمام نشد؟ مگه برای این عقدش نکردی؟ خب پس تاریخ مصرفش تمامه. بذارش به حال خودش.

تمسخر از کلمه به کلمه آراز می چکید. فقط مکالمات سه نفر شنیده می شد. کس دیگری در خانه نبود؟ سارای کجا بود؟

_من با تو حرفی ندارم. هر چه لازم باشه به خودش می گم.

_تو خواب ببینی.

_آراز تو رو خدا.....

صدای التماس آلود نسیم با صدای بلند و عصبی آراز قطع شد.

_آراز تو رو خدا چی؟ چیزی هم شما گذاشتید که بمونه؟ فکر می کردم که تو

.....

حرفش را قطع کرد. صدایش خاموش شد. صدای همه شان خاموش شد. پایین رفتم. او مقابل راه پله ها ایستاده بود. بعد از پنج روز صورتش هنوز کبود و متورم بود. زیر چشمانش بیشتر از بقیه جاها. مثل اینکه او هم آب شده بود. لاغر تر شده بود. اما مثل همیشه مرتب و اصلاح کرده. لباس معمولی بر تن داشت ولی ظاهر و چشمانش به شدت خسته بود. خسته و وامانده.

دهانش را باز کرده بود که چیزی بگوید که با دیدن من حرفش را خورد و به سمت آمد. آمدن کلمه درستی نبود. باید می گفتم که پرواز کرد.

دستم را در دستش گرفت. پنجه های یخ زده ام در میان دستان گرم و قوی اش. دستم را کنار کشیدم. نگذاشت. دست دیگرش را بالا آورد و روی گونه ام گذاشت. روی گونه و چانه ام.

یک پله به عقب برگشتم. باید فرار می کردم. باید از این عشق فرار می کردم. دستش در هوا ماند. ولی دستم را رها نکرد. دستم را کشیدم ولی او پیش دستی کرد و دستم را محکم تر کشید. سست و ناتوان به سینه اش سنجاق شدم. دستش را دور کمرم حلقه کرد.

نفسم تنگ شد. به هن و هن افتادم. آراز با خشونت او را کنار زد.

—برو بیرون.

—من تا با سونا حرف نزلم هیچ جا نمی رم.

آراز تخت سینه اش کوید. ولی از جا تکان نخورد.

—تو برو بالا. چرا اومدی پایین؟

صدای در آمد و متعاقب آن صدای آهسته صحبت کردن سارای و آیدین آمد.
کیسه های خرید در دستشان بود و با دیدن ما مات و متحیر ایستادند.

سارای اخم کرد ولی چیزی نگفت.

دوباره صحبت ها شروع شد. آراز احساسی و بی منطق و خشن. آیدین با منطق و آرام از او خواستند که برود ولی حرف او یکی بود. یا من با او می آیم به خانه و حرف می زنیم یا هیچ کجا نمی رود.

آراز دست به یقه شد. ولی می دانستم با آن چشمان مصمم او هیچ کجا نخواهد رفت.

—بسه. آراز بسه خواهش می کنم.

به من نگاه کرد. عصبی دستش را روی بینی اش گذاشت.

— خواهش سونا. تو الان نمی دونی چی می خوای

آیدین دست به سینه و با اخم به من نگاه می کرد. نمی دانم چه در نگاهم دید که گفت:

— سونا جان یک دقیقه.

دست مرا گرفت و به پاگرد راه پله برگرداند.

— می خوای برگردی پیشش؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

— می خوای جدا بشی؟

جوابی ندادم.

_سونا.....

سرم را بلند کردم.

_اگر درخواست طلاق بده راضی هستی؟

لبم را گزیدم ولی سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. آهی کشید. نمی دانم از تاییدم چه برداشتی کرد که دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

_برو امشب خونه. برید صحبت کنید. اگر.....

حرفش را قطع کرد. دستی به ته ریش اش کشید. نگاهش کردم. حس می کردم که برادرم پیر شده است. ریشهایش در قسمت چانه، تماما سفید شده بود. می دانستم که در این چند روز به اندازه تمام عمرش فشار به روی او بوده است. بین بیمارستان بابا و کارهای چاپخانه و خانه سارای و سروکله زدن با آراز در حرکت بود. خسته بود و این خستگی در چشمانش به خوبی مشخص بود.

_چی بگم آخه من؟

نگاهش کردم. درمانده لبخندی برای دلگرمی من زد.

– سونا جان. در نهایت خودت تصمیم گیرنده هستی. من نمی تونم بهت بگم طلاق بگیر یا برو باهаш زندگی کن. این خودت هستی که باید تصمیم بگیری. آدم سه تا کار رو تنها انجام می ده و هیچ کس هم نیست که توش کمک کنه. یعنی اگر هم بخواد نمی تونه. آدم تنهایی ایمان میاره، تنهایی عاشق می شه و تنهایی می میره.....

حرفش را قطع کرد. آرام خندید.

– البته این نظر من نیست. از یه جایی کش رفتم. فکر کنم تو یه فیلم بود.

لبخند بی حوصله ایی زدم. می دانستم. دیالوگ انتظامی به فروتن بود.

– عین حال تونه. تو هم تنهایی عاشق شدی و حالا هم تنهایی باید درباره اش تصمیم بگیری. من چی می تونم بگم؟ بگم بیا طلاق بگیر؟ شاید ایده بدی به نظر نیاد. ولی کی می دونه تو آینده چی قراره بشه. شاید اگر طلاق بگیری چند سال آینده به اون درجه از آرامش برسی که بتونی ببخشی. اون وقته که دیگه کاری نمی شه کرد. اگر هم طلاق نگیری شاید هیچ وقت نتونی به اون حسی که بهش داشتی برگردی و هر زمانی که بخوای فراموش کنی، نارویی که بهت زد بیاد جلوی نظرت و به نتیجه برسی که چرا همون چند سال قبل طلاق

نگرفتی که خیال خودت رو راحت کنی. در هر حال تصمیم با خودته. من آن چه شرط بلاغ است با تو می گویم.

—چی کار کنم؟

صدایم با عجز و درماندگی همراه بود. چند ثانیه با محبت نگاهم کرد. مثل زمانهایی که کارنامه ام را برایش می آوردم تا به عنوان ولی زیر آن را امضا کند. آن زمان هم با همین محبت نگاهم می کرد و به سهند می گفت که کمی از من یاد بگیرد. سهند خیلی سر به هوا بود. تنها زمانی آرام شد و شروع به درس خواندن کرد که سالهای آخر دبیرستان بود.

—برو بذار حرف هاش رو بزنه. اون وقت برگرد و تصمیم ات رو بگیر.

—اگر نتونم چی؟

—اگر اون قدر که می گه عاشقت باشه تا آخر عمرش هم صبر می کنه تا تو تصمیم بگیری. اگر نه که تو آزادی. بدون دردسر.

بازویم را فشرد.

—بذار زمان بگذره. زمان معجزه گر خوییه. بذار کار خودش رو بکنه. اون وقت اگر هنوز هم سر همین پله اول بودی، طلاق بگیر.

سرم را تکان دادم. آیدین همیشه منطقی عمل می کرد. ولی می دانستم که حرفهایش را با چه جان کندن بیان کرده بود. در آن ته نگاهش مشخص بود که خودش هم از او ناراحت است. از او که آن قدر زود به او اعتماد کرده بود. آیدینی که ذاتا محافظه کار بود. می دانستم که شاید در آن ته دلش راضی به این کار نباشد. راضی به این که من با او بروم و به حرف هایش گوش بدهم و به او و خودم زمان بدهم ولی می توانستم درک کنم که آیدین نمی خواست فرصت تصمیم گیری عاقلانه را از من بگیرد. چیزی که خودم مطمئن نبودم که بتوانم انجام بدهم.

آراز را صدا کرد و به من اشاره کرد تا لباس بپوشم. بالا رفتم. همان مانتو و شالی را که آن روز به تن داشتم پوشیدم. اصلا نمی دانستم که کاپشنم کجاست؟ یا اصلا کاپشن یا پالتویی هم داشتم یا نه. جستجو کردم ولی چیزی پیدا نکردم. به پایین برگشتم. آراز عصبی با او و سارای بکه به دو می کرد. به نظر می رسید که سارای هم مثل همیشه به جبهه آیدین وارد شده است. با دیدن من حرفش را قطع کرد. عصبی نگاهم کرد. با مشت به کف دست دیگرش کوبید و مثل یک گرباد به پایین رفت و از خانه بیرون زد و در را محکم به هم کوبید.

پایین رفتیم. نسیم نبود. تنها او با پالتوی من آماده مقابل در ایستاده بود. چیزی نگفتم. پالتو را روی شانه هایم انداخت و در لحظه آخر دستانش را روی شانه هایم گذاشت و فشرد. چشمانم را به روی هم فشردم و خودم را کنار کشیدم. دوست نداشتم آن حجم گرم به روی شانه هایم جا باز کند.

از در بیرون زدم. چند لحظه در حیاط به آفتاب عصر پاییزی که آرام آرام غروب می کرد، نگاه کردم. هوا سرد شده بود. از خانه بیرون زد. بدون حرف جلو افتادم و او پشت سرم.

روشن کرد و به خانه رفتیم. هر چه به خانه نزدیک تر می شدیم غم و غصه من سنگین تر می شد. به طوریکه در آسانسور چیزی نمانده بود که از حال بروم. آسانسوری که شاهد ب*و* سه های مخفیانه و آهسته او بود. ب*و* سه هایی که در شب هایی که از مهمانی خانه آیدین و سارای برمی گشتیم به روی گونه هایم می نشاند. تنها به بهانه اینکه من خیلی دلبر شده ام و او دیگر طاقت ندارد.

دستم را مقابل دهان و بینی ام گرفته بودم و نفس می کشیدم. آن قدر مرا می شناخت که بداند چه باید بکند. دستم را گرفت و نوازش گرانه مچ دستم را نوازش کرد. دستم را کنار کشیدم. نگاهم کرد ولی چیزی نگفت.

کلید انداخت در را باز کرد. خانه تمیز و دست نخورده بود. درست مثل روزی که بعد از آن شب شوم آن جا را ترک کردم و به گرگان رفتم. و درست مثل روزی از گرگان برگشتم و فردای آن به خانه بابا رفتم و دیگر برگشتم. پالتویش را در آورد. چیزی نگفت. به آشپزخانه رفت.

کنار شومافز ایستادم و دستان یخ زده ام را روی آن گذاشتم. نفهمیدم که چه زمانی از آشپزخانه بیرون آمده بود. همیشه همین بود. به سبکی یک گربه حرکت می کرد.

—زیادش کردم. بیا بشین گرم بشی

از جا پریدم. دستش را روی شانه ام گذاشت و پالتویم را برداشت. به مبل کنار شومافز اشاره کرد. نشستیم. مقابل من ایستاد و به دیوار تکیه داد. سیگاری آتش کرد و پک بلندی زد. لیوانش را برداشت. بوی الکل آمد. چه برسر ما آمده بود؟ من و او؟ او الکل کمی مصرف می کرد. معده اش جواب نمی داد. گاهی کمی آبجو می خورد. عقیده داشت که برای کلیه ها خوب است. ولی الکل قوی نه. به ندرت و خیلی کم.

لیوان را روی شومافز گذاشت. سیگارش را بین انگشتانش چرخاند.

—بار دومی که دیدمت—

حرفش را قطع کرد. نگاهی طولانی به من کرد. خاکستر سیگارش را در لیوان نسبتاً پرش تکاند و خیال من را راحت کرد. محتوای لیوان هر چه بود دیگر قابل خوردن نبود.

—به نظرم خیلی بامزه اومدی. خوشگل بودی. دوست داشتی و ملیح، ولی محکم. وسط یه مشت روزنامه و کاغذ، کفش هات رو در آورده بودی و تخم مرغ می خوردی. با موهای آشفته و بامزه.

نگاهم کرد. لبخند تلخی زد.

—خیلی دلبر و بی خبر بودی. من اصلاً آدمی نبودم که به این زودی تحت تاثیر قرار بگیرم. اون هم تحت تاثیر دختر پیرزاد ولی قرار گرفتم. عصبی شده بودم. کار من نبود. همون روز وقتی که مستانه تماس گرفت گفتم که کار من نیست. ولی نشد. بعدش مستی خودش اومد جلو. می خواست از طریق خود بابات اقدام کنه. ولی من نداشتم.....—

حرفش را قطع کرد. همان جا روی زمین نشست. وقتی که سر خورد تا بنشیند. پایین پلیور بافتی اش بالا رفت و من توانستم کبودی وحشتناکی که روی

پهلویش ایجاد شده بود را ببینم. احتمالا از طرف آراز بود. با کمی سختی نشست. مشخص بود که درد دارد.

— نذاشتم چون دیگه نمی خواستم خواهر و برادرم به خاطر کوتاهی من صدمه ببینن. یک بار مستانه به خاطر اینکه من نتونستم به موقع اون رو نجات بدم تو آتیش افتاده بود. دیگه کافی بود. مسئولیت اونها با من بود. بابا اونها رو به من سپرده بود. کاری که من توش گند زدم. زمانی که لحظه های آخرش بود گفت که تو بزرگتر شونی. بزرگتری بکن براشون. ولی من نتونستم. خودم رو انداختم جلو. با اینکه اصلا از ته این بازی خوشم نمی اومد. یک بار دیگه هم بهت گفتم هر بار که یک قدم عقب می کشیدم با حرف طوفان دوباره همون یک قدم رو جلو می اومدم.....

دستانش را روی سرش گذاشت. سرش را پایین انداخته بود. به طوریکه چانه اش به سینه اش چسبیده بود. صدایش خفه شده بود.

— بیچاره شدم. زندگیم به فنا رفت. هیچ وقت فکر نمی کردم اون قدر درمونده بشم. اون قدر بیچاره که ندونم که چه غلطی باید بکنم. نه راه پس داشته باشم نه راه پیش.

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.

_فقط ازت خوشم اومده بود. همین. نمی خواستم عاشقت بشم. نمی خواستم بهم علاقه مند بشی. بعد از اینکه اومدم خاستگاریت هنوز هم آن قدر عاشقت نبودم. ازت خوشم اومده بود ولی عشق نه. نمی خواستم.....

چشمانش را به روی هم فشرد.

_نمی خواستی عاشقم بشی....

لحتم سوالی نبود. خبری و بیان کننده یک حقیقت تلخ بود.

چیزی نگفت. فقط نگاهم کرد. چند دقیقه طولانی و با دقت. چشمان، گونه هایم، لبانم، چانه ام. مثل اینکه می خواست چیزی را در صورت من بفهمد.

_عاشقت شدم. ولی هیچ وقت از حسم پشیمون نیستم. از این پشیمونم که این حس بهت ضربه زد. هیچ وقت نخواستم عذاب بکشی. هیچ وقت نخواستم حتی یک خار تو دستت بره.....

برخاست. کمی در حال قدم زد. چیزی در حدود پانزده دقیقه قدم زد. آشفته بود. آشفته بود و ناتوان. ناتوان از بیان احساسش. احساسی که فکر می کرد من چیزی از آن نمی فهمم. شاید هم حق داشت. شاید هم من واقعا نمی فهمیدم.

برخاستم. من هم بی قرار بودم. به خدا من هم آرام نبودم. من از او بدتر بودم. سرم به شدت درد می کرد. چرخید و نگاهم کرد. به طرفم آمد. مقابلم ایستاد.

— نمی تونی بفهمی چی میگم. هر چی که بگم بدتره؟ سونا.....

دستانم را در دست گرفت.

— عاشقتم. برای من تو زندگی یه وزنه شدی. حالا که نیستی تعادل زندگیم بهم خورده. اگر ترکم کنی نابود می شم. می تونی بفهمی چی می گم؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

— عاشقم بودی؟ اگر اینطوریه این ماجرا قرار بود به کجا کشیده بشه؟ قرار بود تا کجا ادامه پیدا کنه؟ اگر من از رامین اعلایی نمی شنیدم که ایمان با شماست تا کجا می خواستی منو احمق فرض کنی؟

— ادامه پیدا نمی کرد. بهت می گفتم. تصمیم داشتم که بهت بگم و بفرستم چند وقتی رو بری سفر. می خواستم دورت کنم. نمی خواستم هیچ کدوم از

برادرات هم آسیب ببین. فکر کردی چرا تمام تلاشم رو کردم که چاپخونه حفظ بشه؟ حالا هم ما فقط مال خومون رو برمی داریم. بقیه مال خودتونه.

با خشم فریاد کشیدم.

_گور بابای پول. چرا به طوفان اجازه دادی اون حرف ها رو بزنه؟ دوستم داشتی، عاشقم بودی شنیدی برادرت چی گفت و چیزی نگفتی؟

دستش را پشت گردن من گذاشت. لا به لای موهایم. سرش را پایین آورد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند. چند ثانیه سکوت کرد. نفسش به صورتم می خورد. خسته و کوتاه نفس می کشید. مثل کسی که مسافتی را دویده است.

سرم را کنار کشیدم. اجازه نداد. پیشانی اش را کنار کشید و لبانش را جلو آورد و پیشانی ام را ب*و*سید. ب*و*سه ایی طولانی و پر از احساس.

_چی کار باید می کردم؟ می داشتم این آتشفشان دهنه اش بسته بشه؟ می زدم تو دهنش که بی شعور احمق داری درباره زن من حرف می زنی که بدتر بشه؟ که بشه یه طوفانی که نشه کنترلش کرد؟ سونا بفهم که تو اون زمان من اجباری ترین تصمیم رو گرفتم. تو رو خدا بفهم که برای من هم راحت نبود که جلوی

پسرخاله ام این طوری کلاه بی غیرتی بکشم سرم. بفهم که برام عزیزی. بفهم که مجبور بودم. اگر جلوش رو می گرفتم بدتر می شد.

سرش را کنار کشید. طولانی نگاهم کرد. آب دهانش را فرو داد.

—تو تمام زندگیم چشمام دنبال یه زن رفت. تو تمام این سالها که این همه زن و دختر تو دفترم مشغول به کار بودن من دلم یه بار از دستم در رفت. دیگه هم این اتفاق نمی افته. شاید تو طلاق بگیری و دوباره عا شق بشی ولی برای من این جاده بسته شده. من دیگه برام تمومه.

دستش را از روی گردنم پایین آورد و روی کمرم کشید.

—بیچاره ام نکن.

بغضم را فرو خوردم.

—تو بیچاره ام کردی. من بهت اعتماد کرده بودم. من عشقت شده بودم....

حرفم را قطع کردم. این بار بغضم ترکید. با خشم مشتّم را پر کردم و به شانه اش کوبیدم. دوباره و دوباره..... تنها ایستاده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. اجازه می داد که آتشفشان خشم من هم خاموش شود.

_من عاشقت بودم. انقلاب باهر. تو چرا این رو نمی فهمی؟ تا سر حد مرگ خسته شدم از بس همه رو درک کردم ولی هیچ کس پیدا نشده بگه خره خودت به چند من.

دوباره به شانه اش مشت کوبیدم.

_من حاضر بودم بمیرم ولی تو حتی معده درد هم نداشته باشی. من عاشقت بودم. من بهت اعتماد کردم. از تمام نگرانی هام گفتم. از تمام زندگیم. من با تو کامل شدم. با تو حس می کردم که کاملم. با تو حس می کردم که خوشبختم. با تو حس می کردم که همه چیز سر جاشه. بابا خوب نبود. به جهنم. فکر می کردم مهم نیست من انقلاب رو دارم. کوکب خانم رفته بود پشت سرم همه جا حرف زده بود. اون هم به درک. مهم تو بودی که می دونستی که من پاکم. من می خواستم. تو چرا این رو نمی فهمی؟ چرا نمی فهمی که تموم زندگی من بودی؟

حالا دیگر عملاً زار می زدم. مرا در آغوش کشید. تقلا کردم.

_ولم کن. دیگه نمی خوام به من دست بزنی. می دونی با روح و جسم من چی کار کردی؟ حالا می خوام من چی کار کنم؟ می خوام بگم آره عزیزم بخشیدمت بدو بیا بریم تو رختخواب؟ می خوام بگم آره عزیزم من که خرم، من که همیشه از همه ضربه خوردم تو هم روش.

محکم خودم را تکان تکان دادم. ولی او حلقه دستانش را آزاد نکرد. اشک ریختم. او را زدم. خودم را زدم. به زمین و زمان فحش و ناسزا دادم.

نمی دانم چه قدر زمان گذشته بود. کنار شوفاژ نشسته بود و مرا روی پاهایش نشانده بود. آن قدر تقلا کرده بودم که خسته شده بودم. خسته و ناتوان. با ریتمی یک نواخت کمرم را نوازش می کرد. و گاهی به روی موهایم ب*و* سه می زد. خسته تر از آن بودم که بجنگم.

برخاستم. سرم گیج رفت. کمی تلو تلو خوردم. ولی ایستادم. دیگه نمی توانستم. دیگه تحمل ندا شتم. این درد دا شت مرا از پا در می آورد. تا به حال هیچ وقت چنین دردی را تحمل نکرده بودم. چنین عشقی را که دردناک بود. من دا شتم درد می کشیدم. عشقی دردناک. عشق که مرا عذاب داده بود ولی باز هم عشق بود. شاید از او متفر هم شده بودم ولی باز هم در آن ته دلم چیزی می تپید.

دوست نداشتم این تپش را. ولی مثل اینکه آن تپش کوچک کاری به خوش آمدن و خوش نیامدن من نداشت. کار خودش را می کرد. همین مرا تا سر حد مرگ کلافه کرده بود. همین تپش کوچک. می دانستم که دیگر این تپش جایی در زندگی هم نخواهد داشت. ولی باز هم ناامیدانه سعی می کردم که تا به هر پر کاهی چنگ بزنم. برای چه؟ برای اینکه این تپش ادامه پیدا کند؟ یا برای اینکه از ریشه قطع اش کنم؟ مثل اینکه یک تبر به دست گرفته بودم و به جان ریشه وجود خودم افتاده بودم. می دانستم که این قطع شدن ریشه به معنی مردن خودم است ولی مثل اینکه مرا از آن گریزی نبود.

احساس می کردم که در یک باتلاق افتاده ام. هر چه دست و پا می زدم بیشتر و بیشتر فرو می رفتم. این دردی که در جانم افتاده بود. درمان نداشت. یا اگر درمان داشت درمانش فقط یک نفر بود. کسی که مسبب اصلی درد بود. کسی که عشقش برایم مثل شوکران شده بود. درد را برایم به ارمغان آورده بود و در عین حال مرهمی بود به روی دردم. مثل اینکه اگر او نبود، هیچ چیز کامل نبود. ولی در عین حال چیزی در وجودم می گفت که مگر می شود که او باشد؟ مگر می شود که رابطه مان مثل قبل باشد؟ تمام اینها ذهنم را روح و روانم را پریشان کرده بود. آن قدر که هر لحظه که می گذشت بیشتر و بیشتر در خودم فرو می رفتم.

به پالتویم چنگ زدم و آن را از روی مبل برداشتم. شالم را همان طور بی هوا روی سرم کشیدم.

_سونا.....

بدتر از خودم گیج و درمانده صدایم کرد. د ستم را گرفت. د ستم را با شدت
پس کشیدم.

_ولم کن. بذار برم.

از خودش وا رفت. مثل اینکه باور نداشت که عزمم را جزم کرده ام که بروم.

_پس من چی؟

فریاد کشیدم.

_پس من چی؟ هان؟ تو این رو به من بگو. پس من چی؟ من آدم نیستم؟ من
گیاه هستم که هر کاری خواستی باهام بکنی دست آخر هم برات گل بدم و
میوه. (با انگشت اشاره ام روی سینه اش کوبیدم. روی عضلات درهم تنیده
سینه اش. محکم. آن چنان که انگشت خودم درد گرفت. لازم داشتم این درد
مازوخیستی را. دردی که رها کند مرا برای ثانیه ایی و لحظه ایی.) نه نمی تونم.
در توان من نیستم. یعنی دیگه در توانم نیست.

چرخیدم. بازویم را گرفت.

— تو بگو من چی کار کنم؟ هر کاری بگی می کنم. فقط نرو....

— چی توقعی داری انقلاب؟

چیزی نگفت.

— توقع داری که بمونم؟ توقع داری که باشم؟ که بشم سوهان روح هر دو

نفرمون. چی برات داره؟ چی بهت می ده؟

بغضم را فرو خوردم.

— خودت رو از من نمی گیره. وجودت رو. سونا رو.....

حرفش را قطع کردم.

— برات مهم هستم؟

دیوانه وار فریاد زد.

_اگر مهم نبودى كه به پاهات نمى افتادم لا مذهب. آخه منه بيچاره بيمارتم.
چرا نمى فهمى؟ مريضتم. من ناقصم بدون تو.

چشمانم را روى هم فشردم. ضربان قلبم بالا رفته بود. آن چنان كه چيزى
نمانده بود از گلويم بيرون بزند. تپش هائش را در گلويم حس مى كردم. دستم
را روى گلويم گذاشتم.

_نمى تونم انقلاب. اگر دوستم دارى بذار برم.....

صدائيم لرزان بود. لرزان و بيچاره. نگاهم كرد. طولانى و عميق. دلم براى
خودم مى سوخت. من بيچاره ايبى بودم كه دچار احساسى دوگانه شده بودم.
مگر مى شود كه زنى از مردى كه به قصد انتقام جلو آمده است تا اين حد
متنفر، و در عين حال به قول خودش بيمارش گردد؟

درست بود. واژه درسى را به كار برده بود. من هم بيمار او بودم. بيمارى كه
دردم او بود. درمان هم او بود. ولى ديگر اين درمان را نمى خواستم. درد هم به
اندازه كافى مرا كشته بود كه بى حس شوم. اين درد كمر مرا شكسته بود.
درست روى نخاعم ضربه را فرود آورده بود. ستون فقراتم را از كار انداخته بود.
ديگر چه غلطى مى خواستم بكنم؟ من پرنده ايبى اسير بودم. پرنده ايبى كه

چشم به صیادش داشت. پرنده ایی که عاشق صیادش شده بود. ولی دیگر نمی خواستم. یعنی دیگر توانش را نداشتم. باید می بریدم و می رفتم.

_همیشه اون انتقام کوفتی برات مهم تر بود. همیشه برادر و خواهرات برات مهم تر بودن. اگر این طور نبود الان این جا نبودیم.

دوباره بغضم را فرو خوردم. به طرف در رفتم. به دنبالم آمد. دستم را گرفت.

_سونا....

چرخیدم و نگاهش کردم.

_برام مهم بودی. اگر مهم نبودی برای موندنت به هر دری نمی زدم. خودم رو به پاهات نمی انداختم. اگر بخوای این طوری به قضیه نگاه کنی پس من هم باید بگم که من برات مهم نیستم. چون تو تمام مدت یه طرفه به قا ضی رفتی. حتی نشد توی این سه چهار هفته یک بار خودت رو جای من بذاری. نشد یک بار بگی انقلاب هم یه کم، فقط یه کم حق داشت. داغ رو دل خودش و برادر و خواهراش بود. هیچ وقت نخواستی بفهمی درد من چیه. بفهمی که با تنفر اومدن جلو و عاشق شدن و عذاب کشیدن چه دردییه.....

حرفش را قطع کرد.

دستم را رها کرد.

— من این درد رو کشیدم. هنوز هم دارم می کشم. حالا تو می خوای وجود خودت رو هم از من دریغ کنی؟

به گریه افتادم. دستانم را جلوی صورتم گرفتم و آهسته گریه کردم.

— بذار برم انقلاب. اگر منو می خوای بذار برم.

مرادر آغوش کشید. سرم را بر سینه اش گذاشت و بالای سرم را ب*و* سید. چیزی نمی گفت. فقط آرام نوازش می کرد. پیراهنش را چنگ زدم. محکم تر مرادر بر گرفت. آرام گفت:

— من در خواست طلاق نمی دم.

صدایش شکست. حس کردم که خشن و بغض آلود شد.

— عاشقتم ولی نمی تونم داشته باشمت. چی کار کنم. خودم زجر بکشم بهتره تا تو. من آزموده شدم.

سرم را بلند کرد و بی هوا مرا ب*و* سید. پیش نزد. صورتم را برنگرداندم. خودم را به او سپردم و همراهی اش کردم. ب*و* سه ایی از جنس دلتنگی و عشق. خستگی و دوری.

فکش را محکم فشرد. اخم کرده بود. حس می کردم که او هم در آن چند هفته پیرتر شده است.

_امیدی هست؟

نگاهش کردم. ناامیدانه در پی روزنه ایی کوچک از امید می گشت. جوابی به سوالش ندادم. لبم را گزیدم و از در خانه بیرون زدم. در کوچه در حالیکه به شدت می لرزیدم، به آیدین تماس گرفتم. به سراغم آمد. آن چنان سریع که احساس کردم همان اطراف بوده است. در ماشین نشستم. حرفی نزد. چیزی نپرسید. هنوز می لرزیدم. درجه بخاری را زیاد تر کرد. گوشی اش زنگ خورد. دقیقاً مقابل من روی داشبورد بود و اسم انقلاب باهر به روی آن چشمک می زد. خونسرد گویی را برداشت. می خواست بداند که آیدین مرا سوار کرده است یا نه؟ چیزهایی هم می پرسید که آیدین با بی حوصلگی تنها جواب آره و نه داد و قطع کرد.

حرفی نزد. حرفی نزد. نپرسید که چه گفتیم و چه شد. نگفتم که چه کار می خواهم با زندگی درهم ریخته ام بکنم. زندگی که آن چنان کلافش از دستم خارج شده بود که پیدا کردنش قطعاً زمان زیادی می برد.

آن چنان در هم شکسته و خورد شده بودم که تنها چیزی که احتیاج داشتم یک تنهایی بود. می خواست مرا به خانه سارای ببرد ولی نخواستم. دلم تنهایی می خواست. مخالفت نکرد. می دانست که احتیاج دارم. مرا به خانه بابا رساند. آن جا را هم دوست نداشتم. برایم یاد آور خاطرات خوبی نبود. گیج و درمانده بودم. ولی تصمیم گرفتم که مدتی از همه چیز دور باشم. از همه چیز و همه کس. تصمیم داشتم که به هتل بروم. آن جا حداقل کمی آرامش خواهم داشت.

فردای همان روز علی رغم تمام دلخوریهای سارای و آراز به هتل رفتم. آیدین پشتم بود. او کارم را تایید می کرد. می دانست که به آن تنهایی احتیاج دارم. بار و بنه بستم و به هتل رفتم.

دوست نداشتم صنعتی را رد کنم و رد هم نکردم. بیچاره این وسط از همه جا بی خبر بود. من از او راضی بودم و همین کافی بود. کارش را بلد بود و دستش هم کج نبود و برای هتل هم از جان و دل مایه گذاشته بود. ظاهراً چیزی از جریان نمی دانست. فقط به او گفتم که انقلاب مدتی برای کارهای تجاری خودش به خارج رفته و من هم به هتل آمده ام. نمی دانم چرا حقیقت را نگفتم. نمی خواستم به او برگردم. ولی دوست نداشتم کسی از حقیقت چیزی بداند. اینکه چه گردبادی به زندگیم زده است و مرا در بیست و شش سالگی تبدیل به یک زن نیمه مطلقه کرده است. زنی آواره بدون همسر و عشق.

در هتل عملاً هیچ کار مفیدی انجام نمی دادم. تمام روز را می چرخیدم. به نظر می رسید که صنعتی هم متوجه شده است که یک جای کار لنگ می زند. متوجه شده بود که من تا چه اندازه درگیری ذهنی و روحی دارم. متوجه شده بود که من و او هیچ تماسی با هم نداریم. ولی چیزی نمی گفت. کار خودش را انجام می داد و به من فرصت می داد که کمی در خودم باشم. ولی باز هم این موقعیت جدید را هم دوست نداشتم. نمی دانم مبتلا به چه دردی شده بودم که نمی توانستم صحبت کردن با کسی را بیشتر از یک دقیقه تحمل کنم.

اگر طرف مقابلم بیشتر از یک دقیقه صحبت می کرد، دیگر من چیز زیادی از حرف هایش دستگیرم نمی شد. گیج و درمانده فقط به دهان طرف مقابلم نگاه می کردم و سعی می کردم که کلمه ها و واژه هایی که از دهانش بیرون می آید را در مغزم رمز گشایی کنم. ولی بی فایده بود و در نهایت دعا دعا می کردم که طرف هر چه سریعتر صحبت هایش را کات کند.

به این ترتیب بود که من حتی نمی توانستم محیط هتل را هم تحمل کنم. دلم یک تنهایی کامل می خواست. یک تنهایی بدون هیچ جنبنده ای. فقط خودم و خدا. شاید دلش به رحم می آمد و مرا آرامش می بخشید.

سارای هر روز تماس می گرفت ولی هر روز ناامید تر از روز قبل می شد. هر روز زمان حرف زدندان کوتاه تر می شد. حتی نمی توانستم با خواهرم ارتباط برقرار کنم. خواهری که هنوز هم عاشقانه دوستش داشتم. ولی نمی توانستم، دست خودم نبود. آراز تماس می گرفت ولی با او هم بیگانه شده بودم. می دانستم که همه شان نگرانم هستند. آن قدر زیاد که مامان را به آن جا بکشاند. به شمال آمد. تنها. ولی نتوانست مرا از دست خودم نجات دهد. در برابر او خاموش تر از قبل بودم. چند روزی را ماند ولی بی نتیجه و دست خالی برگشت.

بابا به هوش آمده بود ولی دیگر آن چیزی نبود که بشود اسمش را بابا و یا یک انسان نامید. یا باید او را به یک آسایشگاه تحویل می دادند و یا یک پرستار تمام وقت از او مواظبت می کرد. مردی که روزی خودش را قدرتمندترین آدم روی زمین می دانست، حالا ناتوان از انجام حتی جزی ترین کارهای خودش شده بود. ادرار و مدفوع بی اختیار و حتی عدم توانایی در غذا خوردن او را تبدیل کرده بود به یک شی بی مصرف و اضافی. از بابا نپرسیدم. دلم نمی خواست بدانم. وضع حالای من مسببش بابا بود. دیگر چه عشقی می توانست من را به او گره بزند؟

آیدین گفت که او را در یک آسایشگاه خصوصی بستری کرده اند. همین. سرنوشت مردی که تمام عمر به دنبال جمع کردن پول بود به این جا کشیده شد. مردی که در همه عمر از بیچارگی و درماندگی مادی زنان بسیاری استفاده کرده بود، حالا خودش از هم درمانده تر شده بود. مردی که علی رغم آن سن و سالش صاف و مقتدارانه سینه را سپر می کرد و راه می رفت، حالا درمانده و خمیده گوشه ای افتاده بود.

ولی برایم مهم نبود. من زندگی و تمام دار و ندارم را از دست داده بودم. عشقی که مرا سرپا نگه داشته بود. عشقی که در تمام آن پنج ماه زندگی زناشویی مرا به اندازه تمام عمرم از لحاظ روحی اغنا کرده بود، از دست رفته بود. دیگر چه چیزی می توانست بار معنی مهم تری برای من داشته باشد؟

بی قرار بودم. دایما در فکر بودم که جایی را پیدا کنم و از هتل بروم. دیگر حتی نمی خواستم جواب تلفن های اعضای خانواده ام را بفهمم. چیزی که اول از همه آیدین به آن پی برد و مرا به حال خودم رها کرد ولی سارای نمی خواست و یا نمی توانست که مرا رها کند. حتی شده یک خبر کوچک از من برایش حکم نفس را داشت. می دانستم که اگر او را بی خبر بگذارم زندگی را به خودش و رضا تلخ می کند و این چیزی بود که نمی خواستم. دوست نداشتم زندگیش اش متلاشی شود. حالا که رضا با شنیدن آن همه کثافت کاری های بابا باز هم از گل نازکتر به سارای نگفته بود، خدا را خوش نمی آمد که زندگیشان متلاطم شود.

یک ماه بود که به هتل آمده بودم. خسته بودم. از همه، از خودم و از زندگی. وسایلم را جمع کرده بودم تا به تهران برگردم. با خودم درگیر بودم و همین باعث می شد که نتوانم یک جا بمانم.

طوفان به دیدنم آمد. اصلاً آن چیزی که برای آخرین بار در خاطرم مانده بود، نبود. خسته بود. ریش هایش بلند شده بود. بلند به معنی واقعی کلمه. مثل اینکه از آخرین مرتبه ای که همدیگر را دیده بودیم، دیگر دست به تیغ اصلاح نبرده بود. اخمی که میان ابروانش سایه انداخته بود او را عوض کرده بود. متفاوت از آن طوفانی که من می شناختم.

تنها آمده بود. ریشه‌هایش ظاهرش را مثل طلبه‌های جوان کرده بود. در اتاقم بودم که ضربه‌ای به در خورد. فکر کردم که صنعتی یا یکی از کارمندان هتل است. روسری سرم کردم و اجازه ورود دادم. ولی او بود که وارد شد. یک شخص دیگر، یک طوفان دیگر. متفاوت و خسته.

دیگر از آن طوفانی که از ابتدا می‌شناختم خبری نبود. مثل اینکه آن نقاب شاد و سرخوش برای همیشه دود شده و به هوا رفته بود. جدی شده بود. حتی جدی‌تر از او. مثل اینکه در آن مدت او بزرگ شده بود. بزرگ و متفاوت. آن قدر بزرگ که نقاب صورتش را برداشته بود و خودش را، آن طوفان حقیقی را که همیشه به زیر آن مخفی کرده بود، ل*خ*ت و عیان در مقابل چشمان من قرار داده بود.

داخل شد. برای لحظه‌ای ترسیدم و از جا پریدم. تکان خوردن و ترس مرا دید. ولی چیزی نگفت. در را نبست. نیمه باز گذاشت و با احتیاط داخل شد و همان جا به دیوار تیکه داد و مرا نگاه کرد. احساس کردم که تمام تلاشم را می‌کند که مرا نترساند. چیزی در حدود پنج دقیقه تمام فقط به یکدیگر نگاه می‌کردیم. من زبانم بند رفته بود و او به نظر می‌رسید که می‌خواهد تا من حال عادی خودم را پیدا کنم و بعد شروع به صحبت کند.

_داری می‌ری جایی؟

—تهران.

صدایم ضعیف بود و لرزان. او خواسته بود که طوفان به دیدنم بیاید؟

—چی می خوای؟

پوزخند تلخی زد. تکیه اش را از دیوار برداشت و به طرفم آمد. ناخودگاه یک قدم به عقب برداشتم. متوجه شد و توقف کرد.

—یکم آرامش برای برادرم.

—چرا پیش من اومدی؟

صدایم بیشتر لرزان شد.

—چون دواش پیش تو جا مونده.

فقط نگاهش کردم. هیچ حسی بدی نسبت به او نداشتم. نه تنفر و نه دلخوری. تنها ترحم و دلسوزی بسیار.

— می دونی با من چی کار کردین؟ همه تون؟ از خود تو بگیر که مثل برادرم دوست داشتم، تا نسیم و انقلاب که شوهرم بود.

ا سمش صدایم را پایین آورد. گاهی در تنهایی هایم ا سمش را در ذهنم تکرار می کردم. به یاد زمانهایی که با بردن اسمش هزاران ب* و* سه و ناز و نوازش دریافت می کردم. آن قدر زیاد که انرژی حاصله از نیروی مثبت همان عاشقانه های ناب توانسته بود مرا تا آن لحظه سرپا نگه دارد.

— بر نمی گردی بهش؟

— چه توقعی داری؟

جلو تر آمد. دیگر عقب نرفتم.

— یکم درکش کن.

— کی منو درک می کنه.

آهسته خندید.

— می دونی که هنوز هم ازت خوشم نمی یاد؟

لبخند زدم. برای لحظه ایی همان طوفان شد. همان که بی پروا بود و رک حرفش را می زد. نه آن کسی که دشنه برداشته بود و در پشت پنهان کرده بود.

— ولی برای انقلاب حاضرم هر کاری بکنم.

اخم کردم.

— شما چرا با هم ازدواج نمی کنید اونقدر واسه هم غش می کنید؟

خندید. بلند و مثل آن قبل ها.

— تو برای خواهر و بردارت کم گذاشتی؟ حاضر شدی چشم بسته با انقلاب
بری گرگان که برادرها و خواهرت آسیب نبینن.

چیزی نگفتم. حق داشت.

— روزی که بابات سگته کرد و همه چیز از هم پاشید فکر می کردم که همه
چیز درست شده ولی نشد....

حرفش را قطع کردم.

— برای تو که بد نشد.

— نه برای من هم بد شد. برادرم آرامشش رو از دست داده. اونقدر بهش فشار آوردم. اونقدر برای بلایی که می خواستم سر تو بیارم تحت فشار گذاشتمش که این شد آخرش.

— پشیمونی؟

— نه. از اینکه بابات الان مثل یه تیکه گوشت اضافی گوشه آسایشگاه افتاده اصلاً پشیمون نیستم. باید بدتر از این به سرش می آمد ولی اینکه برادرم هم داره زجر می کشه این منو عذاب می ده.

با سردی گفتم:

— تقصیر خودت بود. چرا اونقدر تحت فشارش گذاشتی؟

تلخ خندید.

— برای اینکه تو محلم نداشتی. وگرنه احتیاجی نبود که برادرم درگیر بشه.

دوباره فقط نگاهش کردم. به لبه میز کوتاهی که در اتاق بود تکیه داد.

—چی کار می‌خوای با زندگیتون بکنی؟

دوباره سکوت. چشمانش را به روی هم فشرد.

—می‌دونی که برادرم برام عزیزه؟ همون طور که برادرهای تو برات عزیزن. این چیزی نیست که به راحتی بشه ازش گذشت. تو همه کاری برای خانواده ات می‌کنی. نگو نه که دروغه. پس چرا از انقلاب توقع داشتی که برای من کاری نکنه؟ چرا به طرفه به قاضی رفتی؟

عصبی و کلافه روی زمین زانو زدم و تا بقیه وسایلم را جمع کنم. باقی مانده ی لباس هایم را به زور در ساک جا دادم.

—چرا من؟ چرا منو نابود کردی با حرفهات؟ می‌خواستی انتقام بگیری می‌رفتی از خودش می‌گرفتی.

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

— کار خودت و برادرت خوب بود؟ درست بود؟ ایرادی نداشت؟

زیپ ساک را کشیدم ولی گیر کرد و بسته نشد. با خشم محکم تر کشیدم ولی باز هم بسته نشد و فقط خودم به عقب پرت شدم و از آن حالت نیم خیز خارج شدم و با باسن به زمین خوردم.

— می دونی چی کار کردی؟ یا اون لحظه اونقدر درگیر خشمت بودی که چشمت جایی رو نمی دید. ندیدی که چطور منو نابود کردی. یه بچه از بarm رفت. برات مهم بود؟ برای برادرت چی؟

خم شد و روی زانوانش مقابل من نشست. چند ثانیه نگاهم کرد. در نگاهش تاسف دیده می شد. هنوز هم می توانستم به جرات بگویم که یکی از زیبا ترین مردهایی بود که تا به حال دیده بودم. حتی با آن همه ریش.

— چرا این طوری فکر می کنی؟ بچه ی اون هم بود. به خدا ما از رگ و ریشه شمر نیستیم. به خدا ما هم آدمیم. ولی مگه یه آدم چقدر می تونه فشار رو تحمل کنه؟ خودت بگو. خودت که یک مقدار فشار روت اومده. می تونی درک کنی ما چی کشیدیم؟ می تونی بفهمی حال منو.

اگر برای یک نفر در آن ماجرا دلم واقعا سوخته بود، هم او بود. او که زندگیش را باخته بود. زندگی کردن با یک کاب*و*س دایمی زجری است کشنده. و این زجر، سالها و سالها زندگی او بود.

چیزی که نمی توانستم بپذیرم این بود که چرا من؟ چرا او این کار را با من کرده بود؟ چرا مرا عاشق کرده بود؟ چه می شد که اگر همان طور که طوفان از او خواسته بود شب عروسی مرا زجر کش می کرد؟ آن چنان که از او زده می شدم. نه آن عاشقانه هایی که روز به روز عمیق تر می شد. احساسی که ریشه دوانیده بود در تمام سلول های من. او مقصّر بود. اگر او عاشقانه ای به پایم نمی ریخت نه آن قدر بی محابا و پر رنگ، من آن چنان دل نمی باختم که حالا بی حضورش مثل یک روح سرگردان شوم. مثل بیماری که درمانش اوست. چرا مرا به خودش معتاد کرد؟ او که ته این ماجرا را می دانست. چرا عشق به پایم ریخت؟

_فکر نکن ناراحت نیست. چند شب قبل رفتم پیشش. مست کرده بود. از مست هم به در بود. پاتیل شده بود. برادر مبادی آداب من که هیچ وقت حتی به نیمچه مست هم نشده بود. شیشه به بغل وسط هال از هوش رفته بود.

با حیرت نگاهش کردم. الکل برای معده او ضرر داشت. این را خودش هم می دانست و همیشه می گفت.

سعی کردم بی تفاوت باشم. ساک را جلو کشید و زیپش را که تا نیمه بسته شده بود باز کرد و لباس ها را مرتب کرد و زیپ را به راحتی بست. ساک را به طرفم هل داد و گفت:

__بلندش کردم بردمش زیر دوش آب سرد. شوک بهش دست داد. همون جا تو حمام کشید بیخ گوشم.....

حرفش را قطع کرد. کاملاً روی زمین مقابل من نشست.

__گفت که من بیچاره اش کردم. گفت که بدون تو دیگه روی خوش تو زندگیش نمی بینه.

اشک تا پشت پلک هایم آمد. زبانم را از داخل گاز گرفتم تا گریه نکنم. نمی خواستم او چیزی بداند. اینکه من هستم که دیگر روی خوش در زندگی نخواهم دید. چون نمی توانم با او بودن را. ولی بی او بودن هم زجر مطلق بود برایم. این تضاد بود که مرا بیچاره کرده بود. نفس هایم را تنگ کرده بود این خواهش با او بودن و او را داشتن ولی در عین حال نخواستن و نتوانستن از تحملش. چه بیچاره بودم من. چرا کسی پی به بیچارگی من نمی برد؟

_گفت که اگر الان تو بودی و همه چیز مثل اولش بود. الان تو یه کوچولو تو شکمت داشتی و در حال تهیه وسایل و اتاقش بودید....

دیگر نتوانستم و به گریه افتادم. برخاستم. او هم برخاست. محکم به شانه اش زدم.

_ازت متنفرم طوفان باهر. امیدوارم که بری به جهنم.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد مچ دستم را گرفت. لبخند تلخی زد.

_من الان هم تو جهنم هستم. نمی خواد نفرین مضاعف بکنی. برای اهل جهنم دیگه بدتر از اون که به سرشون میاد، نیست.

بغضی که در صدایش بود حرص و عصبانیتم را فروکش کرد.

دیگر چیزی نگفتم. چرا آمده بود؟ آمده بود تا مرا بدتر کند و برود؟ باز هم زجر. من اصلا در آن یک ماه نتوانسته بودم حتی کمی نرمال شوم و حالا او آمده بود تا باز هم مرا عذاب بیشتر دهد. چرا آنها نمی فهمیدند که من از فولاد نیستم. من هم از گوشت و خون هستم. گوشت و خونی که بیشتر از سهم اش عذاب تحمل کرده است.

—چی کار می‌خواهی بکنی؟

—اون ازت خواسته بیای این جا؟

—نه ازم نخواسته ولی می‌دونه که این جا هستم.

مکشی کرد و دوباره ادامه داد.

—می‌دونی که در خواست طلاق نمی‌ده؟

چیزی نگفتم. دست کرد و از جیب کنار پالتویش یک پاکت زرد رنگ نسبتاً بزرگ بیرون آورد و به طرف من گرفت.

—بیا این مال توهه.

به پاکت نگاه کردم. ولی آن را نگرفتم.

—سوناً....

نگاهش کردم. نگاهش خشک و سرد بود.

—می دونم دوستش داری.....

حرفش را قطع کرد. نگاهم کرد. چند ثانیه کوتاه و بدون آنکه چیزی بگوید و یا ادامه حرفش را بدهد پاکت را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

چند لحظه طول کشید تا توانستم به خودم بیایم و پاکت را در دست بگیرم.

ناخودآگاه آن را بو کشیدم. چشمانم را بستم و عمیق تر بوییدم. بوی بسیار رقیق شده از عطر او را می داد. پاکت را محکم تر به بینی ام چسباندم و مثل یک گربه بو کشیدم. به سختی فهمیده می شد ولی تشخیص آن برای من که با این عطر آشنا بودم و زندگی کرده بودم کار سختی نبود.

درش را باز کردم و با حیرت به آن چه در پاکت بود نگاه کردم. آن قدر تعجب کرده بودم که حد و اندازه نداشت. او چرا این کار را کرده بود؟ منظورش از این کار چه بود؟ آن باغ حتی مهریه من هم نبود که فکر کنم می خواهد طلاقم دهد و به همین خاطر مهریه ام را پرداخت کرده است. چرا باغ را به نام من زده بود؟ باغ به آن ارزش می خواست حسن نیت اش را ثابت کند و یا می خواست که من اگر طلاق گرفتم از لحاظ مالی مشکلی نداشته باشم؟ من خودم به اندازه کافی داشتم. در ضمن برادرانم مرا تنها نمی گذاشتند.

دوباره به وکالتنامه که در پاکت بود نگاه کردم. کی و چه زمانی ترتیب این کار را داده بوده است؟ نگاهی به تاریخ وکالتنامه کردم. تاریخ متعلق به زمان قبل از این درگیری ها بود.

تمام نظریه های موجود در ذهنم عوض شدند. چرایی در ذهنم ایجاد شده بود که جوابی برایش ندا شتم. او قطعاً قبل از اینکه من موضوع را متوجه شوم می خواسته باغ را به نام من کند. ولی چرا؟

پاکت را روی میز گذا شتم. چند لحظه روی صندلی نشستم و به بار و بنه ام نگاه کردم. چیزی در حدود نیم ساعت فکر کردم و فکر کردم. عاقبت تلفن را برداشتم. ولی قبل از آن در دسته کلیدم به جستجو پرداختم. باید مطمئن می شدم که کلید آن جا هنوز با من است. هم کلید و ریموت در باغ. با آیدین تماس گرفتم. برنامه ام عوض شده بود. به تهران نمی رفتم.

نگاهی دوباره از آینه به پشت سرم کردم. نمی دانم چرا حس می کردم که از تهران که خارج شده بودم کسی تعقیب می کرد. شاید هم شک کرده بودم.

چهار هفته قبل و زمانی که با آیدین تماس گرفتم تا بگویم که به تهران نمی روم و یک راست از هتل به گرگان می روم. آن چنان قشقرقی به پا شد که مجبور شدم به تهران برگردم. سارای آن چنان ناراحت شده بود که از پا در آمد. فشارش افتاد و به زیر سرم کشیده شد و من هم مجبور شدم که به تهران برگردم و چند روزی را آن جا باشم تا شاید سارای اجازه بدهد به باغ بروم و مدتی را به تمدد عصاب بگذرانم.

ولی فکر نمی کردم که مجبور شوم چهار هفته تمام را در تهران بگذرانم. دیگر توان ندا شتم. بی حوصله بودم و دوست داشتم که هر چه سریعتر به تنهایی برگردم. آیدین با نگرانی می گفت که باید به یک روانکاو مراجعه کنم. ولی خودم چندان راغب نبودم. دوست نداشتم چیزی را برای کسی تعریف کنم. برایم همین که در تنهایی باشم کافی بود. نمی دانستم که این ها شاید علایم اولیه یک افسردگی روحی باشد.

با سرسختی از رفتن به نزد روانکاو سرباز زدم. و عاقبت زمانی که حال سارای بهتر شد من جمع کردم و به طرف گرگان حرکت کردم. دیگر نمی توانستم جمع را تحمل کنم. چهار هفته بودن در کنار آنها حالم را بدتر کرده بود. زمانی

که تنها بودم خیلی آرام تر بودم. آرام تر و شادتر. احتیاجی نبود که لبخند بزنم و تظاهر کنم که مشکلی ندارم و حالم خوب است. در تنهایی خودم بودم. سونای مشکل دار و غمگین. مجبور نبودم که به خاطر راحتی خیال سارای خودم را بدون مشکل نشان دهم. من خوب نبودم و این را خودم بهتر از هر کس دیگری می دانستم ولی در ضمن نمی خواستم که به نزد روانکاو بروم. مشکلم آن چنان حاد نبود. خوب می شدم. به تنها چیز که نیاز داشتم کمی آرامش و زمان بود.

دوباره از آینه به عقب و جاده نگاه کردم. این بار دیگر آن زاننتیای سیاه نبود. شاید هم خیالاتی شده بودم و آن بیچاره هم راه خودش را می رفته است.

دیگر حساسیت به خرج ندادم و وارد شهر شدم و به سمت جاده نهار خوران راندم. زمستان به جنگل های آن جا هم زده بود و همه درختان را ل*خ*ت کرده بود. با ریموت در را زدم و به داخل رفتم ولی زمانی که ماشین را خاموش کردم و خواستم تا پیاده شوم. ریموت از دستم سر خورد و به زیر صندلی افتاد. صدای پارس سگ ها نشان می داد که بسته هستند. نگهبانی بود که هر از چند مدت می آمد و به سگ ها غذا می داد و گاهی آنها را می بست که گل و گیاه های باغ را خراب نکنند.

به زیر صندلی رفتم تا ریموت را پیدا کنم. چیزی دیده نمی شد. موبایلم را از کیفم بیرون آوردم تا با چراغ قوه نگاه کنم. در همین حین صدای وارد شدن یک

ماشین دیگر به باغ شنیده شد. با حیرت و ترس سرم را از زیر صندلی بیرون آوردم. برای لحظه ایی ترسم از بین رفت و ضربان قلبم که اوج گرفته بود، آرام شد. احتمال اینکه او باشد زیاد بود. در تهران چند باری دیده بودم که مرا دنبال می کرد. فکر می کرد که من متوجه نمی شوم که با چه حسرت و عطشی مرا تعقیب می کرد و از آینه به من نگاه می کرد. حالا هم احتمالاً کسی که از تهران به دنبالم بود خودش بود. شاید ماشینش را عوض کرده بود که من او را نشناسم. عصبی شدم. کمرم را راست کردم و از پشت در ماشین بیرون آمدم.

دهانم از تعجب باز ماند. شهریار خیلی خونسرد از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد.

—چطوری سونا؟

ناخودآگاه به پشت در ماشین برگشتم. اگر آن ریموت لعنتی پایین نیفتاده بود الان این مردک با آن قیافه منحوسش مقابل من نیستاده بود و نیشش را تا بناگوش برای من باز نکرده بود.

—برای چی اومدی تو؟ بفرما بیرون.

با دستم به در باغ که هنوز باز بود اشاره کردم.

به عقب برگشت و به در باغ نگاه کرد و خندید.

_اتصالی کرده؟

_به شما ربطی نداره. بفرما بیرون.

جلو آمد. سعی کردم که خونسرد باشم و نشان ندهم که تا چه اندازه ترسیده ام. دستانم می لرزید. من دیگر آن سونای سال قبل نبودم که با مشت به گونه او کوبیده بودم. من حالا بیش از اندازه ضعف اعصاب داشتم و دیگر یکه به دو کردن با شهریار را در لیست بیچارگی هام قرار نداده بودم.

با کمی فاصله از من ایستاد و به ماشین تکیه داد.

_شوهرت کو؟

با سردی نگاهش کردم. لعنت او از کجا فهمیده بود؟ کسی را برایم گذاشته بود که مرا تحت نظر بگیرد؟ یا آنکه چیزی در خانواده پیچیده بوده است؟ با به یاد آوردن مامان، آهی از سر بیچارگی کشیدم. قطعاً مامان از دهانش در رفته و چیزی حتی جزئی را در خانواده اش بیان کرده و شهریار هم موضوع را روی

هوا گرفته است. و با یک کشیک کوتاه چند روزه دستگیرش شده است که به
من مشکلی دارم.

— به تو ربطی نداره

خندید.

— نمی‌خوای بگی که همین حالا پیداش می‌شه رفته خرید.

تمسخر موجود در صدایش اعصابم را بیشترت*ح*ر*می*ک کرد. دستانم را
مشت کردم.

— برو بیرون تا زنگ نزدم به پلیس شهریار

سعی کردم تا به یاد بیاورم که گوشی را دقیقاً زیر کدام صندلی و در کدام
قسمت گذاشته‌ام. به خودم برای آن همه حواس پرتی لعنت فرستادم.

لبخند زد ولی چیزی نگفت. نگاهی به باغ و ویلا کرد و گفت:

— چه باغی. بی‌خود نبود که تو دو دستی طرف رو چسبیدی من رو ول کردی.

— من ولت نکردم. تو منو ول کردی

بی توجه به حرف من ادامه حرف خودش را داد.

— طرفم که ظاهرا دودرت کرد، آره؟

چشمانم را بر روی هم فشردم.

— برو بیرون وگرنه به خاک سهند زنگ می زنم پلیس بیاد جمعت کنه. من زن

شوهر دارم می دونی که چه بلایی سرت میارن؟

نیش اش بیشتر باز شد.

— شوهر دار؟ شک دارم. احتمالا طلاق گرفتید. این باغ هم لابد مهریه اته.

کمی دیگر جلو آمد. با دستش به در باغ اشاره کرد و گفت:

— در و ببند بیا با هم حرف بزنیم. دعوا که نداریم. شما طلاق گرفتی یا در شرف

طلاق، من هم که از رویا جدا شدم. دیگه چه مانعی بینمون هست؟ بابات

هم که دیگه نا نداره حرف بز نه چه برسه به مخالفت. برادرهات هم اونقدر دوست دارن که رو حرفت چیزی نگن.

جلو تر آمد.

—من هنوز هم می خوامت سونا. بیشتر از قبل

با تمسخر نگاهش کردم. شهریار یک احمق به تمام معنای کلمه بود. یعنی او فکر می کرد حالا که بابا گوشه آسایشگاه افتاده و من هم به خیال خودش از شوهرم طلاق گرفته ام می آیم و با او ازدواج می کنم؟ یعنی در آسمان بودن تا این حد؟

—چی میگی هان؟

—میگم گمشو تشریف نحست رو همین حالا ببر بیرون.

جلو تر آمد. تصمیم داشتم که در ماشین را تا جایی که باز می شود در صورتش بکوبم.

—میگم می خوامت دختر. آخه تو چرا این قدر لجبازی.....

بقیه کلامش در صدای خشمگین انقلاب گم شد.

—چی شده سونا؟

رو به شهریار کرد که با حیرت نگاهش می کرد.

—شما این جا تو خونه من، با زن من چی کار داری؟

شهریار آن چنان چرخید که میچ پایش پیچ خورد. او جلو آمد و کنار من ایستاد. صورتش از خشم برافروخته شده بود. حتی نیم نگاهی هم به من نکرد. فقط به شهریار که هنوز هاج و واج مانده بود، زل زده بود.

—نگفتی این جا با زن من چی کار داشتی؟

باز هم شهریار چیزی نگفت. سرش را تکان داد و گوشه اش را از جیب پالتویش در آورد.

—به من که نمی گی. به پلیس شاید بگی.

شهریار نیم چرخ زده و به سرعت به طرف ماشین اش رفت. اما او فرزندتر بود. از پشت سریقه اش را گرفت و با دست دیگرش چنگ زد و موهای پشت سر شهریار را در مشت گرفت و سرش را به عقب کشید و پیشانی شهریار را محکم به سقف ماشین کوبید.

جیغ خفیفی کشیدم و به طرفش رفتم.

—مرتیکه حروم زاده بلایی به سرت میارم که دیگه ه*و*س نکنی دنبال زن من بیفتی.....

یک بار دیگر. دستش را گرفت و از پشت کشیدم.

—بسه انقلاب.....

نگاهم کرد. شهریار از فرصت استفاده کرد و چرخید و با مشت زیر چانه او کوبید. زیاد محکم نبود. چون به نظر می رسید که خودش هنوز از آن ضربات گیج است. پیشانی اش به شدت قرمز شده بود. با آن مشت او کمی به عقب هل خورد و شهریار سوار ماشین اش شد و آن چنان دنده عقب گرفت و از باغ خارج شد که دود و صدای لاسیتک هایش بیرون آمد.

—چی کارت داشت؟

چیزی نگفتم. چانه اش را ما ساژ داد و بازویم را گرفت. بی اختیار بازویم را از دستش بیرون کشیدم.

—آخه آدم در باغ رو همین طوری باز می ذاره که هر کی خواست مثل گاو سرش رو بندازه زیر بیاد تو؟

—ریموت از دستم افتاد زیر صندلی. داشتم دنبالش می گشتم که اومد تو.

—چی کارت داشت؟

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. بعد از دو ماه و چهار هفته برای اولین بار صورتش را آن قدر از نزدیک می دیدم. کمی لاغر شده بود.

—چرا بلند شدی اومدی این جا؟

کمی فاصله گرفتم و برای جستجوی دوباره ریموت خم شدم.

—فکر می کردم که به نام من شده.

آه عمیقی که کشید را شنیدم. صدای قدم هایش نزدیک شد و پشت سرم آمد.

— بیا کنار بذار من پیدا کنم.

کمرم را راست کردم و کنار رفتم. خم شد و چند لحظه بعد ریموت را پیدا کرد.

— چی می گفت؟

ریموت را بالاتر از دست من که به طرفش دراز شده بود، نگاه داشت.

— اومده بود خواستگاری. فکر می کرد که طلاق گرفتم.

اخمش بیشتر شد و ریموت را کف دستم گذاشت. فاصله گرفت و دستانش را در جیب پالتوی بلندش کرد و چند قدم به جلو و عقب برداشت.

— تو چی گفتی؟

قلبم نامیزان می زد. گاهی آن چنان اوج می گرفت که احساس می کردم هر لحظه از گلویم بیرون خواهد زد و گاهی آن چنان کند می شد که شک می کردم به تپش هایش. چرا به دنبال من آمده بود؟ چرا مرا رها نکرده بود؟ من که

حرف آخرم را به او گفته بودم. که مرا به حال خودم بگذارد. چرا سایه اش در تمام مدت روی زندگیم بود. چرا خودم نمی توانستم این سایه را بردارم. هر جا می رفتم این سایه سنگین تر و پررنگ تر می شد.

به جای جواب گفتم:

— منو تعقیب می کنی؟

سرش را تکان داد.

— یک لحظه ایستادم بنزین بزنم. من اصلا اونو ندیدم.

سعی کردم تا بی تفاوت باشم. در ماشین را باز کردم و ساکم را برداشتم. لباس کمی آورده بودم. هنوز هم آن جا چیزهای زیادی داشتم. سنتورم را بیرون آوردم و روی زمین گذاشتم. سریع تراز من سنتور را برداشت و کنارم آمد و به نرمی ساک را از دستم گرفت. چیزی نگفتم. جلو تراز او راه افتادم.

در را باز کردم. سنتور را کنار در روی زمین گذاشت.

— چی بهش گفتی؟

نگاهش کردم. نگاهش پر از التماس بود. ولی من دیگر آن آدم قدیم نبودم. نمی توانستم اعتماد کنم. دست خودم نبود. علی رغم قلب پر تپش ولی درگیری ذهنی شدیدی داشتم. درگیری ذهنی که اجازه نمی داد افکار تیره دست از سرم بردارند. این دیوار اعتمادی که بین ما فرو ریخته شده بود به این زودی ها برایم قابل ترمیم نبود.

سرم را پایین انداختم و به کفش های او چشم دوختم.

—هیچی گفتم بره به درک.

دستش را دراز کرد. خودم را جمع کردم.

—نمی خوای چیزی بگی؟

نگاهش کردم. نگاهش دردمند بود. چشمانش خسته و روحش عریان و بی پرده، از هم گسیخته و بی قرار بود. مثل اینکه دیگر چیزی برای پنهان کردن از من نداشت. تمام عشقش در چشمانش خوانده می شد. عشقی که بی پروا از طریق نگاهش، چشمانش و حتی حرکات و حالات ایستادنش هم مشخص بود. ولی من چه داشتم؟ عشقی که هنوز بود ولی من با تمام وجود سعی در

نابود کردن و از بین بردن آن داشتم. اعتمادی که دیگر نبود و فکر می کردم که دیگر جای گزین نخواهد شد.

من چه داشتم که به او بدهم؟ عشقی که آگاهانه سعی در نابودی اش داشتم که دیگر تقدیم کردن نداشت. من خسته شده بودم. از آن همه اعتمادی که روزی به او داشتم و آن همه عشقی به او تقدیم کرده بودم. ولی او آن را زیر پا انداخته بود. فقط برای خاطر برادرش و آن انتقام کوفتی شان.

نمی دانم شاید واقعا یک طرفه به قاضی می رفتم. شاید اگر من هم چنین بلایی به سر سارای آمده بود همین کار را برای او می کردم. از طرفی هم به شدت حس بد مورد خیانت واقع شدن را داشتم. حس بد رود ست خوردن. رودست خوردن از کسی که قلبم پیش او بود.

_سونا.....

تا به حال هیچ کس اسمم را با این احساس صدا نکرده بود. لبم را گزیدم تا گریه نکنم. نمی خواستم. دیگر نمی خواستم گریه کنم.

_می شه بری؟

پلکهایش شکست. اخم کم رنگی که میان ابروانش نشسته بود، محو شد و جایش را به بیچارگی وصف ناپذیری که در صورت و چشمانش به خوبی مشخص بود، داد.

_سونا.....

دوباره همین یک کلمه. مثل اینکه نمی توانست چیزه بیشتری بگوید. دستش را دراز کرد و این بار دیگر به ممانعت من توجه ایی نکرد و دستم را در دست گرفت. حسی گرم و مطبوع در وجودم جریان پیدا کرد. آن سرمایی که در تمام آن مدت در وجودم بود، از بین رفت. ولی حسی بد هنوز هم در وجودم بود. برایم شاخ و شانه می کشید. درست مثل نیروی خیر و شر درون کارتونها. یکی با یک چنگک در دست و دیگر با یک حلقه قدیسه در بالای سر و دو بال فرشته در پشت.

دستم را کشیدم. رها کرد. ولی با حسرت و ناامیدی.

خم شدم و سنتور را از پشت در برداشتم. سرفه ایی کرد و آهسته گفت:

_درها رو خوب قفل کن.

نگاهش کردم. چشمانش خسته تر شده بود.

—برمی گردی تهران؟

چند ثانیه نگاهم کرد.

—نه. هستم این جا. هتلم. اگر کاری داشتی زنگ بزن.

چیزی نگفتم.

—تا کی می خوای این جا بمونی؟

—نمی دونم معلوم نیست.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد به سگ ها اشاره کرد و گفت:

—سگ ها رو باز بزار.

به طرف در خروجی باغ رفت.

—چرا باغ رو به نامم کردی؟

روی پاشنه پایش چرخید و نگاهم کرد.

— چون حقت بود. خیلی وقته که اقدام کرده بودم....

کمی مکث کرد و گفت:

— چون اونقدر عاشقت شده بودم که دوست داشتم سورپرایز شدنت رو ببینم.
برای دادن این وکالتنامه بهت برنامه ها تدارک دیده بودم.....

تلخ خندید و دستش را روی صورتش کشید.

— یک شب رویایی. دوست داشتم غافلگیرهاش رو. دوست داشتم که گرو
کشی کنم. می خواستم با اون وکالتنامه یک شب رویایی رو ازت گرو کشی
کنم.....

آه عمیقی کشید. دستش را در هوا تکان تکان داد.

— مبارکت باشه.

بغضم را فرو خوردم. راست می گفت. همیشه غافلگیرم می کرد. می گفت که غافلگیریهایی من را دوست دارد. این که با چشمان گرد شده و خوشحال در آغوشش بپریم، برایش بهترین هدیه بود.

گاهی هدایایی که می دانست دوست دارم برایم می خرید. چیزهای کوچک. همان ها برایم بهترین بود. عشقی که پشت هر هدیه اش نهفته بود، مرا سرمست از وجود او می کرد.

از در باغ بیرون رفت و با ریموت خودش در را بست.

سنتور و ساک را همان طور کنار در گذاشتم و روی زمین کنار در ولو شدم. اشک هایم بی اختیار می آمدند. گریه ایی آن چنان با سوز و گداز که تا به آن لحظه نداشته بودم.

خسته شده بودم. از خودم، از او، از زندگی، از بابا. از همه چیز. دیگر نمی کشیدم. شاید باید واقعا نزدیک روانکاو می رفتم.

گونه ام را روی سرامیک های سرد گذاشتم و همان طور که اشک می ریختم نگاهم را به مبلی دوختم که با لباس عروس به روی آن نشسته بودم.

آن زمان چه حس خوبی داشتم. کمی دلهره دخترانه و عشقی بی نهایت، به مردی که روبه روی زمین نشسته بود و به من می گفت که مثل یک پودینگ وانیلی خوشمزه به نظر می آیم.

اشک هایم به روی سرامیک می ریخت. گریه کردم. بارها و بارها. ساعت ها و ساعت ها. روزها و روزها.

به بارش برف پشت شیشه نگاه کردم. یک هفته بود که گرگان بودم. آراز طاقت نیاورده بود و یک بار آمده بود و سر زده بود. چیزی از جریان شهریار به او نگفتم. چون اگر چیزی می فهمید دیگر با بیل مکانیکی هم نمی توانستم او را از باغ بیرون کنم. و من به این تنهایی نیاز داشتم.

خیلی زیاد ناراحت بود. می گفت که سارای شب و روز ندارد. آیدین پیر شده است. خودش هم که حال و روزش مشخص بود. دایما می گفت که چه کاری می خواهم با زندگیم انجام دهم؟ عصبی بود و به طور فزاینده ایی باعث به هم ریختگی عصبی من هم شده بود.

آن قدر زیاد که چیزی نمانده بود خودم یا او را کتک بزنم. کمی با هم بحثمان شد. فریاد کشیدم که چرا او نمی خواهد بفهمد که من نمی توانم به سادگی آب خوردن تقاضای طلاق کنم؟

بر سرش با بغض و گریه فریاد کشیدم. من عاشقش بودم. من لحظاتی آن چنان ناب را در کنار او گذرانده بودم که در گوشت و خونم عجین شده بود. چطور می توانستم فراموش کنم؟

این بار او بر سرم فریاد کشید. "می خواهم به نزدش برگردم؟ کسی که فقط با یک هدف به من نزدیک شده بود."

این بار با صدایی که به سختی شنیده می شد گفته بودم که خیال برگشت را ندارم. مرا در آغوش گرفته بود. سرم را نوازش کرده بود تا آرامم کند. می گفت که نمی تواند ناراحتی مرا ببیند.

او چه می دانست. نه آراز و نه آیدین و نه سارای، هیچ کدام از دردی که در وجود من بود با خبر نبودند. همه شان فقط ظاهر قضیه را می دیدند. اینکه انقلاب با نقشه جلو آمده است و ازدواجش با من از روی اجبار بوده است. ولی هیچ کدام شان از بطن زندگی من خبر نداشتند. هیچ کدامشان در عاشقانه های پاک و ناب ما نبودند تا بدانند و حس کنند که به خدا آن همه علاقه، ریا و دروغ نبود. آن همه عشق او خالص و ناب بود. چطور من می توانستم آن ها را فراموش کنم؟

من خیلی خیلی زیاد از او دلگیر شده بودم. او قلبم را شکسته بود. احساساتم را بازی داده بود. ولی در آن ته نگاهش عشق مطلق وجود داشت. عشقی که بدون قید و شرط بود. عشقی ورای انتقام کوفتی آنها و پول دوستی بابا.

من از سنگ نبودم. من هم آدم بودم. زمانی که با او یکی شده بودم. چطور می توانستم آن زندگی را فراموش کنم. حتی اگر می خواستم.

من فقط بیچاره ایی بودم که نه می توانستم او را فراموش کنم و متنفر شوم، و نه می توانستم دوباره خودم را، سونا را، راضی کنم که او را بپذیرم. دیگر به او اعتماد نداشتم.

منی که با یک آهنگ، تنها با شنیدن یک آهنگ آن چنان به گذشته پرت می شدم که تمام لحظه به لحظه اش را صاف و شفاف در مقابل چشمانم می دیدم چطور می خواستم رها شوم از این عشق. از این دلبستگی.

عشقی که او به وجودم تزریق کرده بود مرا بیچاره کرده بود. رهایی ممکن نبود از آن. بودن در کنارش هم ممکن نبود.

چایم را برداشتم. سرد شده بود. حوصله عوض کردنش را نداشتم. دوباره به بیرون نگاه کردم. اصلاً نمی دانستم که آن روز چندمین روز هفته است؟ چندم

برج است؟ آن چنان گیج و منگ در دنیای خودم بودم که روزهای هفته را از دست داده بودم.

نمی دانستم که هنوز در گرگان است یا نه؟ دیگر برنگشته بود. ولی گاهی به طور اعجاب آوری حضورش را حس می کردم. نمی دانم برای خودم هم عجیب بود.

شب قبل دوباره خواب سهند را دیده بودم. در خواب ناراحت گوشه ایی از باغ رودبار ایستاده بود. همان باغی که باعث بدبختی من شده بود. یادم هست که آن زمانی که بچه سال تر بودیم گاهی تابستان ها به آن باغ می رفتیم. چیزی که حالا با به یاد آوردن آن موهای تنم سیخ می شد.

گوشه باغ ایستاده بود و خیلی گرفته بود. با او حرف زدم ولی جوابم را نمی داد. تنها سکوت کرده بود. ساکت و ناراحت. دستش را گرفته بودم ولی دستم را پس زده بود.

تنها چیزی که از خواب به خاطر داشتم همان بود. بعد هم با آن چنان تنگی نفسی از خواب پریدم که تا ساعت ها بعد گلویم درد می کرد.

چای نیمه خورده ام را کنار گذاشتم. دلم خیلی گرفته بود. آراز گفته بود که با آیدین به سراغ امیررفته بودند. دو نفری آن قدر او را کتک زده بودند که بینی اش شکسته بود.

حتی برای لحظه ایی هم ناراحت نشدم. امیر بدتر از این ها باید به سرش می آمد. او بود که برای اولین بار به سهند مواد داده بود. او که محرم خانواده ما بود. او که می دانست ما آراز را داشتیم که برای تمام دلگرانی های سارای و آیدین کافی است. او چرا این کار را کرد؟

گفته بود که امیر خودش هم به غلط کردن افتاده بوده است. گفته بوده که در تمام این مدت خودش هم عذاب کشیده. با سهند قراری برای خرید کتاب نداشتند. می خواستند با هم به بالای بام دانشگاه بروند و مواد بزنند. گفته بوده که حس غریبی که آن بالای بام به آنها دست می داده، فزاینده تر از مواد زدن در پایین بوده است.

ولی ظاهراً سهند زودتر رفته بوده است و زمانی که او به بالا می رسد سهند مواد زده بوده و روی لبه بام ایستاده بوده است. گفته بوده که دستانش را گشوده بوده و سرش را رو به آسمان گرفته بوده است و قبل از آنکه امیر به خودش بجنبد و تکان بخورد تا او را بگیرد خودش را به پایین پرت کرده بوده است.

ظاهرا امیر هم که فوق العاده وحشت کرده بوده و به پایین بر می گردد و تظاهر می کند که تازه رسیده است.

آراز می گفت که مثل یک بیچه زار زار گریه می کرده است. سهند برایش عزیز بود در این شکی نبود. دوستی آنها ریشه دار تر از این حرف ها بود. ولی آن چه مهم بود این بود که او این کار را کرده بود.

دلم برایش تنگ شده بود. با خواب شب قبل بی قرار تر از قبل شده بودم. بی قرار و سرگشته. دوست داشتم که کمی قدم بزنم. لباس پوشیدم و بیرون زدم.

کوچه باغ خلوت بود و پرنده هم پر نمی زد ولی هوا سرد نبود. حتی با وجود بارش برف. برف ریز بود و اندک. ولی همان هم آرامش بخش بود.

شالم را روی دهانم گرفتم و نگاهم را به آسمان دادم. برف روی صورتم نشست. چشمانم را بستم. هوا را بیشتر در ریه هایم فرو بردم. این هوای سرد عالی بود.

راهم را گرفتم تا به انتهای کوچه بروم. تصمیم داشتم که در جاده ناهار خوران کمی قدم بزنم.

با حیرت به ماشین او که گوشه کوچه زیر یک درخت خشک پارک شده بود، نگاه کردم. خودش هم در ماشین نشسته بود و شیشه ها را بالا داده بود و به من خیره شده بود.

قلبم فرو ریخت. مثل بار اولی که به من گفت که عاشقم است. آن ابراز علاقه خشکش که مرا به عرش برده بود. روز خواستگاری کردن غیر معمولش در هتل.

در ست مثل یک دختر هجده ساله قلبم به تپش افتاد. از ماشین پیاده شد. ته ریش اش که به صورت پرفسوری اصلاح شده بود خیلی به صورتش می آمد. هیچ وقت ندیده بودم که حالت ریش هایش را عوض کند.

به طرفم آمد. باورم نمی شد که از آن هفته گرگان مانده باشد. چشمانش خواب آلود و خسته بود.

—این جا چی کار می کنی؟

با کمی اخم گفتم. اخم ام را نادیده گرفت و گفت:

—برنگستم تهران.

نگاهی به آسمان کرد و گفت:

_هوا شناسی گفت برف قطع میشه و بارون شروع میشه _

مکثی کرد و با لبخند گفت:

_بارون با رعد و برق.

با تعجب نگاهش کردم. می خواست مرا بترساند که به خانه راهش بدهم؟ او بهتر از هر کسی از ترس من از رعد و برق آگاه بود.

آن زمان ها شب هایی که باران می بارید به آغوشش پناه می بردم و او هم آنقدر پا به پای من بیدار می ماند تا رعد و برق تمام شود.

سرم را ناخواگاه تکان دادم تا خاطره عاشقانه ها از ذهنم خارج شود. نگاهی به آسمان خاکستری کردم.

_بارون خوبه

آرام خندید.

—می خوای قدم بزنی؟

سرم را تکان دادم.

—با هم بریم؟

چیزی نگفتم ولی دوست نداشتم. دوست داشتم که تنها باشم.

—چیزی نمی گم. فقط راه بریم. باشه؟

اگر این چیزی بود که او و مرا برای لحظاتی از آن عذاب رها می کرد چه ایرادی داشت که یک هاف تایم هم به خودمان بدهیم. یک استراحت در بین دو نیمه، مخصوصا برای من که شاید باید حالا حالا می دویدم.

سرم را پایین انداختم و به طرف انتهای کوچه رفتم. پشت سرم آمد. در ماشین را قفل کرد و با دو گام بلند خودش را به من رساند.

در سکوت قدم زدیم. مدت خیلی زیادی. چیزی نمی گفتم. چیزی نمی گفت. آن زمان ها چقدر حرف برای گفتن به یکدیگر داشتیم. حرف های روزمره.

حرف های درگوشی. حرف های عاشقانه. ولی حالا به نظر می رسید که چشمه سخن من خشک شده است.

برف ریز کاملاً قطع شد و باران ملایمی شروع به بارش کرد. هوا کمی سردتر شده بود ولی برای من خوب بود.

_سونا....

نیم نگاهی به او کردم. تمام توجه اش به من بود. مثل اینکه تمام وجود انقلاب باهر چشم شده بود و به من نگاه می کرد.

_بله؟

آهی کشید و به نرمی گفت:

_چی کار می خوای با زندگیمون بکنی؟

چیزی نگفتم. سکوت کردم. من چه کار می خواستم با زندگیمان بکنم؟ یا او چه کار با زندگیمان کرده بود؟ این انصاف نبود که او عمل اشتباه را مرتکب شده بود و بعد من باید تصمیم می گرفتم. تصمیم دشوار ماندن در کنار او و یا ترک کردن او.

به سر خیابان رسیدیم. ماشین های اندکی از کنار ما رد می شدند. ایستادم.
باران شدید تر شده بود و دیگر باید به خانه برمی گشتم.

دستم را گرفتم. دستانش گرم بود و خشک. دستانم سرد شده بود و خیس از
آب باران. پالتویم جیب نداشت و من هم فراموش کرده بودم که دستکش به
دست کنم. دستم را در جیب پالتوی خودش گذاشت.

— می خوای جدا بشی؟

دوباره نگاهش کردم. حرفی نزدیم و سرم را پایین انداختم. دستش را زیر چانه
ام برد و صورتم را بالا برد.

— سونا تو رو خدا منو پا در هوا نگه ندار. دارم داغون میشم.....

با انگشت اشاره اش گونه ام را تا چانه نوازش کرد.

— برگرد پیشم. من می خوامت. خیلی. بدون تو زندگی بده. افتضاحه....

حرفش را قطع کرد. برای لحظه ایی به نظر می رسید که لکنت زبان پیدا کرده است. مثل اینکه به دنبال واژه ایی می گشت تا عمق عشق و علاقه اش را به من نشان دهد. ولی نمی توانست. به نظر می رسید که عشق من هم برای او درد را به ارمغان آورده بود. دردی که جدایی عشقم باعث آن شده بود.

_انقلاب....

چشمانم را به روی هم فشردم تا کلمه ها و واژه های مناسب را پیدا کنم.

_جانم عزیزم....

همین. با همین یک جمله مرا خلع صلاح کرد. چشمانم را باز نکردم. دلم می خواست دستم را مقابل صورتم بگیرم و گریه کنم. کلافه شده بودم. چرا این گونه مرا عذاب می داد.

نفس عمیقی کشیدم.

_نمی دونم..... نمی تونم بهت اعتماد کنم.

لبم را گزیدم. رنگش برای لحظه ایی آن چنان سفید شد که مرا ترساند.

—خیلی چیزها بین ما عوض شده. خودت هم می دونی. خیلی چیزها مثل سابق نیست. خیلی از احترام ها و حرمت ها شکسته شد. هم بین من تو دیوار اعتماد خراب شده و هم اون احترام ها بین اعضای خانواده هامون....

لحظه به لحظه گیج تر و بیچاره تر به نظر می رسید. همان یک قدم فاصله ی بینمان را طی کرد و کاملاً روبه روی من قرار گرفت. حالا هوا به شدت سرد شده بود و باران سیل آسا می بارید. برقی در آسمان زد و پشت سر آن صدای وحشتناک رعد آمد. ناخودآگاه بیشتر به سمتش متمایل شدم. دست خودم نبود. از رعد و برق وحشت داشتم. کلافه گفتم:

—بیا بریم خونه. سرتا پات خیس شد. سرما می خوری.

این بار با عجله مسیر برگشت را طی کردیم. بدون هیچ حرفی. آن چنان در فکر فرو رفته بود که توجهی به اطرافش ندا شت. پاهایش را در گودال های آب می زد و راه می رفت. به طوریکه آب کثیف تمام پایین شلووار من و شلووار خودش را کثیف کرده بود.

کلید انداختم و در کوچک باغ را باز کردم. داخل نیامد. باد ستم اشاره کردم و گفتم:

—بیا تو لباست رو عوض کن سرما می خوری.

با غصه و صدای ناراحتی گفت:

—برات مهمه.

عصبی شدم. او حق نداشت چنین چیزی بگوید. او که من برایش مهم نبود.

—تو دیگه این حرف رو زن تو رو خدا. من برات مهم بودم؟

—به خدا آره.

—انقلاب....

با خشم حرفم را قطع کردم. سعی کردم تا آرام باشم. به داخل رفتم.

—بیا تو. من سردمه.

دیگر بحث نکرد و داخل شد. همان دم در تمام چکمه و لباس هایمان را در آوردیم. از کت او و پالتوی من آب می چکید. می لرزیدم. خودش هم با آنکه لباسش از سرما کبود رنگ شده بود، به سرعت به طبقه بالا رفت و لحاف

ضخیم پشم شیشه را آورد و اشاره کرد تا بلوزم را هم که کمی نم دار شده بود بیرون بیاورم. دوباره به بالا رفت و برایم پیراهن خشک آورد. شعله شومینه و شوفاژ را زیاد کرد. خودش پلیور خیس اش را در آورد و زیر لحاف خزید.

با اکراه پیراهنم را در آوردم. دوست ندا شتم او را که مشتاقانه به من خیره شده بود هوایی کنم. پیراهنم را پوشیدم. نگاهش را از من گرفت و به آتش خیره شد. زیر لحاف رفتم. د ستم را گرفت. د ستانش گرم تر از من بود. من هنوز پو ستم سرد بود. سرد و خیس.

_بیا جلو تر موهات هم خشک بشه.

کمی جلو تر رفتم.

_خانواده ام دارن از ایران می رن.

نگاهش کردم. نگاه او اما خسته و سرد به آتش خیره شده بود.

_آره دیگه کاری این جا ندارن.

نمی خواستم طعنه بزنم ولی لحنم ناخواسته تلخ شد و طعنه آمیز.

نگاهم کرد. لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد.

—من دلم گیره.

چیزی نگفتم.

—خانواده ات راضی نیستن که برگردی؟

—نمی دونم. قاطعانه چیزی نگفتم. حداقل نه آیدین و سارای.

—خودت چی؟ خودت دلت چی میگه؟

آرام گفتم:

—دل من؟

—آره اون ته دلت چی میگه؟

نمی دانستم. ته دلم دو دل بود. یک دلم می خواست که به او برگردم. چون می دانستم که من تا آخر عمر هم نمی توانم او را فراموش کنم. ولی دل دیگرم می

گفت که اشتباه است و رابطه ما از نظر احساسی به بن بست رسیده است. یک بن بست احساسی.

— من نمی دونم.

صدایم درمانده بود و من چقدر از این درماندگی متنفر بودم. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش فشرد. چشمانم را بستم تا هزارن خاطره ی ممنوعه را که در ذهنم با این حرکت او شکل گرفته بود، در نطفه خفه کنم. عطر تش مرا به گذشته برد. حرکتی نکردم.

کنار شقیقه ام را به نرمی ب*و*سید. خودم را کمی کنار کشیدم. ولی رهایم نکرد. کمی به طرف زمین هلم داد. توقع این حرکت را نداشتم و روی قالیچه پوستی نرم مقابل شومینه سر خوردم. قبل از آنکه سرم به زمین برسد. خم شد و سرم را بغل کرد. مرا روی زمین گذاشت و بی تاب و بی قرار ب*و*سه بارانم کرد. گیج شده بودم. گیج و درمانده.

چشمانم باز مانده بود و خشکم زده بود. تحت تاثیر چند حس مختلف فلج شده بودم. دستم را روی سینه اش گذاشتم و او را پس زدم.

— نه.....

نگاهم کرد. چشمانش درخشان و خوشحال بود. برای ب*و*سه ایی دیگر خم شد سرم را به طرفین تکان دادم و قاطعانه گفتم:

__نه..... ولم کن.

با ناراحتی و حیرت نگاهم کرد. از من فاصله گرفت و بدون حرف رهايم کرد. سرش را بین دستانش گرفت.

__سونا داری دیونم می کنی....

صدایش خفه بود. خفه و گرفته. عصبی گفتم:

__من دیوانه ات می کنم؟ چرا خودت قبل از اینکه گند بزنی به زندگی‌مون یک لحظه فکر ذهن و احساس من رو نکردی؟

این بار او عصبی سر بلند کرد.

__از کجا می دونی نکردم؟ از کجا می دونی که من تو برزخ نبودم؟ تمام اون پنج ماه داشتم پیش خودم فکر میکردم که چطور بهت بگم؟ چطور بهت بگم که چه کاری کردم ولی حالا عاشقت شدم. می خواستم در امان باشی. نمی

خواستم هیچ کدوم از این اتفاق ها روی تو اثر بذاره. ولی نشد. محاسباتم غلط از آب در آمد. تو زودتر فهمیدی. وگرنه نمی داشتم آب تو دلت تکون بخوره.

سرم را تکان دادم.

_خراب کردی انقلاب. همه چیز رو خراب کردی. بعد از شهریار دیگه به کسی اعتماد نکردم. نمی دونم چرا دلم برات رفت. نمی دونم چرا اعتماد کردم؟ همه چیز رو خراب کردی.

برخاست. لحاف را کنار زد و به طرف کت خیشش رفت. سیگاری بیرون آورد و آتش زد.

_من خراب کردم؟ یا بابات؟ الان تو از دست کی ناراحتی؟ من، بابات، یا خودت؟

کنار شومینه ایستاد. پولیورش را چک کرد. هنوز خیس بود. نگاهش کردم. لاغر شده بود. از آخرین باری که او را برهنه دیده بودم به طور محسوسی لاغرتر شده بود. عضلاتش تحلیل رفته بود و شکمش صاف و تخت شده بود. آن اواخر کمی شکم آورده بود.

نگاهم را از او گرفتم. شاید او حق داشت. من از خودم هم ناراحت بودم. از اینکه آن قدر به او اعتماد کرده بودم. از اینکه او را دنیای خودم کرده بودم. من از همه شاکی بودم. شاید از خودم بیشتر. از حماقت دوباره ام.

—می تونی حال منو بفهمی؟ یه آدم مگه چقدر توان داره؟ هان؟ تو بگو. من از سیزده سالگی فشار رومه سونا. کم نیست. بیست و چهار سال. تقریباً اندازه عمر تو. ولی همه اش به درک. هیچ کدومش سخت تر از فشاری که این پنج ماه روم بود نبود. این پنج ماه من پوست انداختم. داغون شدم.....

مکث کرد. جلو آمد. مقابلم دو زانو روی زمین نشست.

—چی کار می کردم؟ عاشقت شده بودم. زندگیم اونقدر آروم و شیرین بود که دلم نمی اومد خرابش کنم. دوست داشتم. دست خودم نبود. تازه بعد از این همه سال شده بودم یه مرد معمولی. یه مرد نرمال. یه مردی که از سر کار به عشق زنش میاد خونه. به عشق غذای زنش. به عشق خود زنش.....

صدایش لرزید.

—کیف می کردم وقتی می اومدم خونه می دیدم خونه بوی زن می ده. بوی عشق. فکر می کردم که چقدر خوبه یه زندگی نرمال. یه زندگی با عشق. ولی فکر کن که تمام این مدت یه خوره هم داشتم. یه خوره که تو ذهن و فکرم بود.

می تونی خودت رو جای من بذاری؟ هر تماس و هر عشق و هر احساسمون، برام یه حس دوگانه بود. از یه طرف کیف می کردم از این زندگی نرمالی که بعد از این همه سال پیدا کرده بودم. از یه طرف یه ترس دایمی، یه عذاب همیشه با من بود. می دونی چی می گم سونا؟ می تونی بفهمی؟

نگاهم کرد. برخاست. سیگاراش را که به انتها رسیده بود خاموش کرد.

_ می دونم کارم اشتباه بود. از بیخ و بن. ولی چی کار کنم. دست خودم نبود. از ثانیه به ثانیه اش لذت بردم سونا. از ثانیه به ثانیه زندگی که باهات کردم.

بغضم را فرو خوردم. دلم می خواست بگویم که من هم از ثانیه به ثانیه عاشقی که با تو کردم لذت بردم ولی نتوانستم. زبانم قفل شده بود. دست خودم نبود. گریز از عشق من در توان او نبود و صحبت از عشق و اعتماد دوباره هم در توان من نبود.

_ حالا می گی که چی کار کنم؟ سونا هر کاری بخوای و بگی می کنم. فقط برگرد. باش. بذار زندگی کنیم.

آمد و کنارم نشست. در جهت مخالف من. آن زمان ها سرم را به روی سر شانه های قوی و مردانه اش می گذاشتم. نگاهم بی اراده به شانه اش افتاد.

نگاهم را دید. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و سرم را به نرمی به روی شانه خودش گذاشت.

— خانواده ام به خاطر تو دارن می رن. به خاطر من. به خاطر زندگی من.

— به نظرت این چیزی رو عوض می کنه؟

به نرمی موهایم را نوازش کرد.

— چی رو باید عوض کنه که نمی کنه؟

— اینکه این اتفاق ها افتاده انقلاب. من و تو هر کاری که بکنیم نمی تونیم پاکش کنیم. من نمی تونم دوباره به تو اعتماد کنم تو هم نمی تونی اتفاق هایی که برای خاله ات و برادرت افتاده فراموش کنی. باز هم از نظرت من یه پیرزادم. باز هم

حرف را قطع کردم. سرم را از روی شانه اش بلند کرد با هر دو دستش صورتم را بین دست گرفت.

— اول از تو شروع می کنیم. چرا نمی تونی به من اعتماد کنی؟ چی این وسط مونده که این حرف رو می زنی؟

آه عمیقی کشیدم. صورتم را از بین دستانش بیرون آوردم.

—اینکه اگر دوباره به خاطر خانواده ات بهم پشت کنی؟ اینه بی اعتمادی من به تو.

سرش را تکان تکان داد.

—من بهت پشت نکردم سونا.

حرفش را قطع کردم و با تلخی گفتم:

—چرا کردی انقلاب نگو نه. توبه من پشت کردی. از من استفاده کردی. برات خانواده ات در الویت اول قرار داشتن. من فقط وسیله بودم.

چشمانش را بر روی هم فشرد.

—نه این طور نبود. شاید اولش با این نیت اومدم جلو ولی این طور نموند. برام در اولیت بودی. فکر می کردم که می تونم همه چیز رو جمع کنم. فکر می کردم که شاید تو هم یکم به دلم نگاه کنی. با دل بیچارم راه بیای. ولی نشد.

برنامه هام بهم ریخت. خیال داشتم که بفرستم بری یه جایی. نمی خواستم تو بطن این ماجرا ها قرار بگیری ولی نشد.

با ناراحتی و غصه گفتم:

_وقتی که با این نیت جلو اومدی یعنی که من وسیله بودم. یعنی که شاید باز هم تکرار بشه. این منو می ترسونه انقلاب.

سرم را بغل کرد. به ممانعت من محل نگذاشت و سرم را به سینه اش فشرد.

_عاشقت شدم. می فهمی سونا چی میگم؟ یا نه همه اش فکر خودت رو دوباره و دوباره تکرار می کنی. دست خودم نبود. می فهمی؟ نمی خواستم صدمه ببینی. حتی یک لحظه هم ناراحتیت رو نخواستم. چرا درکم نمی کنی؟ خودت رو جای من بذار. برای خواهر و برادران هر کاری می کنی سونا. غیر از اینه؟ دروغ می گم؟

سکوت کردم. واقعیت داشت. من برای خانواده ام هر کاری میکردم.

_من فقط کاری رو کردم که از من توقع می رفت. کاری که به عنوان برادر بزرگتر باید انجام می دادم. من همین طوری هم کم کاری داشتم سونا. همین طوری هم برای طوفان کم گذاشتم.

— چرا به عنوان برادر بزرگتر نخواستی که آرومش کنی؟ چرا آتیش به آتیشش دادی؟

نگاهم کرد. لبخند تلخی زد.

— از بیرون به قضیه نگاه نکن سونا. دردی که این بچه کشید کم دردی نبود. کم عذابی نبود. یکم منصف باش. یکم خودت رو جای ما بگذار.

چیزی نگفتم. می دانستم که حق با او بود. در این میان همیشه دلم برای طوفان بیشتر از همه سوخته بود. حتی با آن حرف های کثیف آن شبش که مرا تا سر حد مرگ جلو برد و بچه ام را از من گرفت. ولی باز هم وقتی که منصفانه نگاه می کردم، دلم برایش می سوخت.

ولی چه می کردم که دلم از او هم گرفته بود. او که محرم بود. او که مرا دوست داشت، چرا این کار را با من کرده بود؟ این حرف من بود. این درد دل من بود. درد روحم. خوره جسمم. نابودگر تمام وجودم شده بود، این فکر.

— سونا برام مهمی. مطمئن باش که دیگه نمی گذارم که عذاب بکشی. دیگه نمی گذارم که زندگیمون خراب بشه.....

حرفش را قطع کرد. با انگشت اشاره اش موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد و
سرم را ب*و*سید.

_اگر برگردی هر کاری بخواهی می‌کنم. هر چی که تو بگی.

چیزی نگفتم. برزخی که در آن بودم روحم را از بین برده بود. به آتش خیره
شدم.

_بذار آروم آروم جلو برویم. سونا....

باز هم نگاهش نکردم. در بن بستی گیر کرده بودم که هیچ راه خروجی
نداشت. با باید همان طور در همان بن بست دست و پا می‌زدم و جان می
کندم، یا باید عقب گرد می‌کردم و راه رفته را برمی‌گشتم. نفسش را پرصدا
بیرون داد.

_طلاقت نمی‌دم.

لحنش خشک و محکم بود. مثل اینکه واقعا اگر من تقاضای طلاق می‌کردم
خیال داشت که تا سرحد مرگ مرا سر بدواند.

باز هم چیزی نگفتم. او هم سکوت کرد. صدای برخورد باران با شیروانی خانه تنها صدایی بود که می آمد.

— فردا باید برگردم تهران، و سایلنت رو جمع کن با خودم بیا. ماشینت همین جا بمونه. بعد یک نفر رو می فرستم بیاد برش گردونه تهران.

با حیرت نگاهش کردم. چه کسی این اطمینان را به او داده بود که او را بخشیده ام و با او به تهران برخواهم گشت؟

— من بر نمی گردم.

سعی کردم تا آن جا که می توانم لحنم قاطع باشد. گیج و سردرگم نگاهم کرد.

— سونا....

همین یک کلمه از میان لبهایش که شوکه شده و نیم باز مانده بود، بیرون آمد.

— من رو تنها بذار انقلاب. خواهش می کنم. بذار آروم بشم. من الان اصلا خوب نیستم. الان اصلا خودم نیستم. بذار خودم رو پیدا کنم. بذار بتونم با خودم کنار بیام. الان....

حرفم را قطع کردم و نگاهش کردم. چشمانش دوباره همان حالت بیچارگی و دردمندی آن روز را پیدا کرده بود. روزی که گفتم اگر مرا دوست دارد رهایم کند. او مرا رها کرد ولی به نظر می رسید که خودش از بین رفت. روح خودش را گم کرده بود. روحی که به نظر می رسید همراه من است. شاید روح من هم همراه او بود.

— الان ناراحتی از دستت. خیلی زیاد. شاید درکش برای تو که خودت رو محق می دونی سخت باشه ولی اگر تو هم خودت رو جای من بذاری اون وقت می فهمی که چی می گم. انقلاب

چشمانم را به روی هم فشردم. پیشانی ام را به شانه اش تکیه دادم و به سرامیک های کف خانه چشم دوختم.

— انقلاب کار خوبی نکردی منو وسیله کردی. منو عاشق کردی. به من رودست زدی. منو به حال خودم بذار. بذار یکم آروم باشم. اگر برگردم زندگیمون اون چیزی نمی شه که بود. قبول کن که یک سری اتفاقات افتاده. زندگی ما هم مثل قبل نمیشه. پس به من زمان بده. بذار یکم با خودم تنها باشم.

چانه ام را بالا داد. چشمانش غمگین شده بود. ولی در آن ته نگاهش کمی امید دیده می شد. چیزی که از آن متنفر بودم. این که بخواهم به او امید بدهم.

چیزی که خودم اصلاً آن را نداشتم. من هیچ امیدی نداشتم که آن قدر آرام شوم و آن قدر به آن درجه از خود گذشتگی برسم که بخواهم به او برگردم.

آن قدر سردرگم بودم که نمی دانستم چه کار می خواهم بکنم. تنها چیزی که در آن لحظه می خواستم کمی تنهایی بود.

—برمی گردی؟ امیدی هست؟

نگاهش کردم. سرم را تکان تکان دادم. یک بار دیگر هم این جمله را پرسیده بود. زمانی که خانه را ترک کردم. آن زمان هیچ جوابی به او نداادم.

—نمی دونم انقلاب.

لبخند تلخی زد. گونه ام را نوازش کرد. برخاست.

—برمی گردم تهران.

چیزی نگفتم. پلیوراش را دوباره چک کرد. خشک شده بود. به تن کرد و گفت:

—پشت بمونم هوایی می شم بیشتر زجر می کشم.

برای لحظه ایی خنده ام گرفت. لحن اش مثل یک پسر نوجوان ناامید شده بود که می ترسید دوست دخترش سر قرار نیاید. لبخند زدم.

کتش را پوشید. برخاستم و تا مقابل در همراهی اش کردم. مقابل در مرا در آغوش گرفت. آن قدر محکم که به سینه اش چسبیدم. لبم را گزیدم و بغضم را فرو خوردم. پیشانی ام را ب*و*سید.

_دوستت دارم کوچولو.

دلَم پایین ریخت. این دوستت دارم و این کوچولو، دوباره مرا به گذشته برد. فقط سرم را تکان دادم. نتوانستم چیزی بگویم.

_سونا.....

اخم داشت و نگاهش کاملاً جدی بود.

_اگر می شد به عقب برگشت می خواستم بدونی که دیگه نمی داشتم آسیب ببینی. دیگه نمی داشتم بچه مون از بین بره.....

صدایش لرزان شد.

__ برای من هم شاید به اندازه تو سخت بود. متاسفم.

دستش را روی شکم تختم گذاشت و نوازش کرد. لبم را گزیدم. اشک تا پشت پلکهایم آمد. ولی من سرسختانه آن را پس زدم. آهی کشید و گفت:

__ مواظب باش. زیاد این جا نمون. این پشت جنگله این جا امن نیست زیاد.

__ سگ ها هستن.

هر دو نفر مان نگاهی به سگ ها کردیم که برای فرار از باران به داخل لانه هایشان رفته بودند و چرت می زدند.

__ سگ هم سگ های قدیم.

لبخند زدم و گفتم که مواظب هستم. دوباره نگاهی پر از حسرت به من کرد و برای آخرین بار دست تکان داد و از پله های ساختمان پایین رفت و از باغ بیرون زد.

درها را قفل کردم. کنار پنجره رفتم و به ریزش شدید باران نگاه کردم. با رفتن او علاوه بر احساس دلتنگی فراوان، حجم عظیمی از امنیت هم از بین رفته بود. مثل اینکه با وجود او حس امنیت بیشتری می کردم.

دو ست ندا شتم گریه کنم و این کار را هم نکردم. ولی فقط تا صبح فردای آن روز. تمام مدت از شدت بغض گلو درد گرفته بودم. ولی در نهایت صبح روز بعد زمان بیدار شدن از خواب پایم به لبه ی تخت خورد و کمی درد گرفت ولی روی زمین نشستم و آن چنان زار زار گریه کردم، مثل اینکه پایم قطع شده است.

بهانه ای بود برای اشک هایی که از روز قبل در چشمانم مانده بود و بیرون ریخته نشده بود.

دو هفته بعد به تهران برگشتم. شب ها از پشت باغ سرو صدا می آمد و سگها دایما واق واق می کردند. حس امنیت ندا شتم و همین باعث شد که زودتر از زمانی که می خواستم به تهران برگردم. خسته و نزار برگشتم. به خانه آیدین رفتم. بیچاره ساناز آن قدر از دیدن من ذوق کرده بود که ا شکش در آمد. علی مثل پروانه به دورم می چرخید و آیدین هم نفس راحتی کشید. مثل اینکه یک باری به روی دوشش بود، که به روی زمین گذاشته شده بود.

خسته بودم ولی از دیدنشان خوشحال شده بودم. آیدین هم مثل انقلاب شده بود. خسته بود و به نظر می رسید که در این چند ماه او هم پیر شده است. موهای کنار شقیقه اش بیشتر سفید شده بود. او هم لاغر شده بود. ولی به گفته خودش نه به لاغری من. خودم هم می دانستم که چقدر لاغر شده ام. استخوان های ترقوه ام بیرون زده بود و مثل مانکن ها دراز و تراشیده شده بودم. بعد از شام علی به اتاق خودش رفت و ساناز هم در آشپزخانه مشغول تمیز کاری بود که آیدین دستم را گرفت و به بالکن برد تا هم کمی هوا بخوریم و هم حرف بزنیم. فنجان چایش را که بخار از آن بلند می شد روی لبه نرده های بالکن گذاشت. کمی چرخید و روبه روی من قرار گرفت.

—چطوری؟

شانه ام را بالا انداختم و به ستاره ها نگاه کردم. هوا صاف بود و در کمال تعجب بسیار تمیز. به طوری که ستاره ها در آسمان دیده می شدند.

—اومد اون جا نه؟

او از کجا می دانست؟ من چیزی به آنها نگفته بودم.

—تو از کجا می دونی؟

مثل من نگاهش را به ستاره ها داد.

—خودش گفت.

—باهاش در ارتباطی.

—رفته بودم برای پس گرفتن یک سری از پولهایی که بابا به ایمان داده بود.

با حیرت گفتم:

—مگه پولها رو پس دادن؟

سرش را تکان داد.

— هر چی حقشون و مالشون بود برداشتن.

چشمانم را به روی هم فشردم تا فریاد نکشم.

— این همه جار و جنجال پس برای چی بود؟

کمی از چایش نوشید.

— حقشون رو برداشتن سونا. باغ رودبار و نخلستان های بم رو. مثل اینکه طوفان تحقیق کرده بود می دونست که مال کیه. یه خانواده که همه کس و کارشون تو زلزله مردن و فقط دو تا بچه سه چهار ساله موندن که الان تو بهزیستی کرمان هستن. مثل اینکه طوفان رفته بوده بهزیستی بهشون گفته. بچه ها تحت سرپرستی طوفان هستن. تو بهزیستی می مونی ولی تمام مخارجشون تا الان با طوفان بوده. یک نفر رو گذاشته روی نخلستان ها کار کنه سودش ریخته میشه به حساب دو تا بچه ها برای خرج و مخارجشون تا وقتی که به سن قانونی برسن.

با حیرت نگاهش کردم. چانه اش را بالا برد.

— من هم مثل تو تعجب کردم. ولی راسته. این آدمی که ما فکر می کنیم طوفان نیست....

حیرتم بیشتر شد.

— با هاشون رفتم بم. انقلاب می خواست من بینم که اونها چیزی برای خود شون برندا شتن. تمام نخلستان هایی که به خاطر اسکونت پولها به ایمان رسیده بود برگشت به صاحبان اصلی شون، یا وراث.

نیم نگاهی به من که دهانم از تعجب باز مانده بود کرد و گفت:

— روی سر طوفان قسم می خورن سونا تو بم. باور کن نصف شهر می شناسنش. با بیشتر زلزله زده ها در تماسه. چند تا بچه رو تحت پوشش داره.

— بحثون نشد؟

— نه. مشکلی پیش نیومد. طوفان یکم تو خودش بود و سرد ولی انقلاب همون آدم همیشه بود.

نگاهم کرد و گفت:

—چی کار می‌خوای با زندگیت بکنی؟

جوابی ندادم. سکوت کردم.

—سونا تا آخر عمرت نمی‌تونی پا در هوا بمونی. الان دو ماه و نیمه که هنوز روبه راه نشدی. لج نکن خواهر من. بیا برو پیش همین روانکاوی که آراز میره. بزار کمکت کنه. کارش عالیه. سونا این طوری داغون میشی. هیچ تو آینه خودت رو نگاه کردی؟

لبخند کجی زدم.

—نه. نگاه نمی‌کنم. اعتماد به نفسم رو از دست می‌دم.

دستم را به نرمی گرفت و به طرف خودش کشاند. صدای در بالکن آمد. ساناز هم به جمع ما پیوست. میوه‌های پوست گرفته و خورده شده را در ظرفی ریخته بود و آورده بود. یک بشقاب پر به دست من داد و با تحکم گفت:

—بخور

خندیدم.

—میل ندارم سانی.

—غلط کردی! می خوری بشقاب خالی تحویل من می دی وگرنه دهننت رو باز
می کنم با قیف می ریزم تو حلققت.

خندیدم و یک تکه سیب به دهانم گذاشتم.

—سونای....

به آیدین نگاه کردم.

— می دونم که تو این جریان تو بیشتر از همه ضربه خوردی. بیشتر از همه
فشار روی تو بود. ولی هر کاری می خوای بکنی تکلیف خودت رو زودتر
مشخص کن. اگر می خوای جدا شی. جدا شو. اگر می خوای زندگی کنی
خوب برو سر زندگیت.

به ساناز نگاه کردم. نگاهش نگران بود ولی چیزی نگفت.

—تو می خواهی من جدا بشم؟

با حیرت گفت:

—نه عزیز من. من غلط بکنم که همچین تزی بدم. اختیار زندگی تو فقط دست خودته سونا جان. بچه نیستی که من بگم این کار رو بکن اون کارو نکن. بعد هم مگه طلاق گرفتن کار خوبی که من تجویزش کنم.

سردرگم به آسمان سیاه نگاه کردم.

—نمی دونم.

ساناز با ملایمت پرسید.

—چی رو نمی دونی؟

—حسم خوب نیست ساناز. روی هوا هستم. نمی تونم تصمیم بگیرم.

— چرا پیش یه مشاور یا روانکاو نمی ری؟ اون بهت کمک می کنه. سونا این طوری هم خودت عذاب می کشی، هم ما، هم این انقلاب. الان همه پریشون و درمونده هستن.

ساناز حق داشت. نگاه نگران آیدین گویای همه چیز بود. سرم را تکان دادم.

— باشه اگر می بینی که واجبه برام یه وقت بگیر.

آیدین لبخند زد و نفس راحتی کشید.

— مطمئن باش که واجبه عزیزم.

ساناز دیگر نگذاشت بحث ادامه پیدا کند و با حرارت از تصادفی که سارای کرده بود، تعریف کرد. ظاهراً رضا تصادفی داشته است که منجر به خسارت به ماشین شده بوده و به خاطر مشغله ایی که داشته سارای قبول کرده بوده که به دنبال کارهای بیمه ماشین برود. و در گیر و دار و نشان دادن ماشین به کارشناس، دنده عقب گرفته بوده تا در موقعیت بهتری باشد تا کارشناس بتواند ماشین را ببیند که ظاهراً پا شنه کفشش از جا کنده می شود و پایش روی گاز می رود و به سرعت به ماشین عقبی که در صف کارشناسی ایستاده بوده، برخورد می کند.

ساناز در حالیکه از شدت خنده خم شده بود، می گفت که قیافه سارای دیدنی بود و از آن دیدنی تر قیافه رضا بود. موضوع آن قدر خنده دار بود که مرا هم به خنده انداخت و لبخند رضایت را بر لبان آیدین.

در گرگان فقط شنیدم که سارای تصادف کوچکی داشته که ماشین خسارت دیده است. ولی چیزی که حالا ساناز تعریف آن را می کرد. ظاهر فاجعه بار تر از آن چیزی بوده است که من فکرش را کرده بودم.

کمی دیگر هم در بالکن ایستادیم. هوا سرد بود ولی با چای گرم و میوه ایی که ساناز آورده بود می چسبید.

فصل بیست و پنجم

در آن هیاهو سردرد گرفته بودم. هر کسی یک آهنگی می زد. یا به عبارتی هر کسی ساز خودش را می زد. در عجب بودم که آراز چطور در آن همه سر و صدا تمرکز کرده بود و بهتر از همه شان می نواخت. هر از چند لحظه به یکی

از آنها نگاه می کردم. برخاستم. آراز دست کشید و با چشمک پرسید که کجا می روم. به سرم اشاره کردم. خنده اش گرفت.

تا به حال آن همه سر و صدا را یک جا تحمل نکرده بودم. تمرین بود و گروه ارکستر سنتی که آراز با آنها کار می کرد تمرینشان را در خانه بابا انجام می دادند. هنوز شروع به کار نکرده بودند و مشغول تمرین اولیه و کوک کردن سازهایشان بودند.

جای بابا خالی. چقدر آن زمان آراز را عذاب می داد. فقط کافی بود که آراز یک بار برای تمرین به گروه بگوید که به خانه بابا بیایند، آن وقت باید تا ماه ها جبران این کار را می کرد. در خانه خودش آپارتمان بود و همسایه ها شاکی می شدند و او گاهی مجبور می شد تمرین های دوره ایی شان را در خانه بابا و با هزار منت برگذار کند.

به طبقه بالا رفتم. مرد جوانی که در ابتدای ورود چشمانش هر لحظه به دنبال من بود، ولی با دیدن حلقه درون دستم عقب نشینی کرده بود، در راه پله ایستاده بود و با تلفن صحبت می کرد. مودبانه برایم سری تکان داد. لبخند زدم و از کنار دستش به اتاق سهند رفتم. در را بستم و روی تخت دراز کشیدم.

هوا گرم شده بود. هوای اسفند ماه عالی بود. روی تخت دراز کشیدم. به دیدارم با اعضای خانواده باهر فکر کردم. بعد از آنکه از گرگان آمدم. بلافاصله و

فردای آن آراز برایم از روانکاو خودش وقت گرفت. مرد مسن و جا افتاده ایی بود که بسیار بسیار آرام صحبت می کرد و با همان صحبت کردنش مقداری آرامش را به مراجع تزریق می کرد.

شروع کرد و از مشکلم پرسید. سر بسته کمی برایش توضیح دادم. برایم سخت بود که از کارهای بابا بگویم. کثیف بودن کارهای بابا باعث می شد که مخصوصا ما که فرزندانمان بودیم نتوانیم در ست راجع به آنها صحبت کنیم. بیشتر چیزهایی که من می گفتم را یادداشت می کرد. بسیار خونسرد بود. غیر مستقیم صحبت هایمان را کات کرد و نامحسوس اشاره کرد که آراز همه چیز را برایش تعریف کرده است و اگر من نمی توانم لازم نیست که بیشتر از این ادامه دهم. وقتی که تعجبم را دید لبخند زد و گفت که فکر می کنم در این ماجرا فقط خودم آسیب دیده ام؟ گفت که آراز هم در آن چند وقت اوضاع روحی درستی نداشته است. گفت که تا وضعیت زرد هم رفته و برگشته است. گفت که به آیدین گفته که باید چهار چشمی مواظب آراز باشند. چون که او اگر بتواند این بحران را رد کند دیگر نشان داده است که بر خود مسلط است و می توان در شرایط دیگر هم به پاکی او اطمینان پیدا کرد.

حالا فهمیده بودم که چرا در آن چند مدت خانواده با دوری هایم چندان سخت گیرانه برخورد نمی کردند. دلیل این بوده که آنها در تهران درگیرهای خودشان را داشتند و دوست نداشتند که من را هم درگیر این مشکل کنند.

با هم صحبت کردیم. از انقلاب گفتم و از عشقی که به او داشتم. از ناراحتی و دلگیری ام. از بی اعتمادی و ترسی که از او داشتم. اینکه شاید دوباره خانواده اش را بر من ترجیح دهد. می ترسیدم اعتماد کنم و دوباره دل بیازم. از خشم فرو خورده ایی که از کارهای بابا داشتم. اینکه حتی یک بار هم به دیدنش نرفته بودم. نه من و نه آراز. هر دو نفرمان بیشترین ضربه را خورده بودیم. او به نسیم دل بسته بود. می دانستم، و من هم که شوهر و زندگیم را از دست داده بودم. از بابا متنفر نبودم. بالاخره پدرم بود ولی به شدت از او دلگیر بودم. دوست نداشتم او را ببینم. او زندگی همه ما را به هم ریخته بود.

چند هفته بود که در مانم را شروع کرده بودم. هنوز آن بهبودی که فکر می کردم، پیدا نکرده بودم. دیگران عقیده داشتند که برای قضاوت زود است و من تغییر کرده ام. هر چند جزیی، و این چیزی بود که آنها می گفتند. اینکه من آن حالت درماندگی روزهای بعد از برگشت از گرگان را نداشتم.

روز قبل من و آراز در خانه بودیم که آنها به دیدنمان آمدند. او نبود. فقط نسیم و مستانه آمدند. نسیم غمگین بود. مثل اینکه توقع دیدن آراز را در خانه بابا نداشت. برای لحظاتی دلم برایش سوخته بود. با چنان حسرتی به آراز نگاه می کرد که هر کسی می توانست فقط با نگاه کردن به او متوجه شود که به آراز علاقه دارد.

آراز ولی در ظاهر سرسخت و محکم، ولی در باطن او هم کاملاً مشخص بود که برای نسیم دل می زند. زیر چشمی به او نگاه می کرد و گاهی که نگاه پر اشتیاق نسیم را متوجه خودش می دید، سرد می شد و رنگ عوض می کرد. مستانه همان بود که همیشه بود.

بیشتر مستانه صحبت کرد. از صحبت های روزمره. گفت که برای خدا حافظی آمده اند. گفت که قرار است که مدتی را در فرانسه بگذرانند.

در انتها وقتی که آراز برای صحبت کردن با تلفن از اتاق خارج شد مستانه آرام گفت:

_سونا....

نگاهش کردم. نگاهش نگران بود.

_بله؟

_نمی خوای برگردی؟

چند لحظه به هر دو نفرشان نگاه کردم.

__نه

نسیم با ناراحتی سر تکان داد. از جایش برخاست و آمد مقابل من نشست.

__سونا انقلاب اصلاً حال و روز خوبی نداره.

نگاهش کردم. و به جای جواب گفتم:

__نسیم می دونستی کار خیلی بدی کردی؟

جا خورد.

__من خیلی دوست داشتم. می دونی که دوستی ندارم، ولی با تو صمیمی

شدم. ولی این اصلاً مهم نیست. تو دل برادر رو بردی.

گونه هایش رنگ گرفت. چیزی که باعث شد که نتوانم از نشستن لبخندی که

بر لبانم آمده بود، جلو گیری کنم.

__چرا این کار رو کردی؟ از دستت خیلی خیلی ناراحتم.

_متاسفم.

لبانش لرزید. مستانه متفکرانه به من نگاه می کرد.

_سونا همه ی ما تو این ماجرا ضربه خوردیم.

نگاهش کردم. لبخند تلخی زد.

_ما برادر بزرگمون که برامون مهم بود رو باختیم. تو شوهر و زندگیت و نسیم هم

نیم نگاهی به نسیم کرد. ولی حرفش را ادامه نداد. آراز از بالا پایین آمد. در حالیکه نگاهش به نسیم بود از من سراغ پاکت سیگارش را گرفت. اشاره کردم که روی مبل کنار پنجره گذاشته است. سیگارش را برداشت و به حیاط رفت.

_ما نمی خواستیم این طوری بشه سونا، باور کن. ما نمی خواستیم هیچ کدوم از شما آسیب ببینید. مخصوصا تو که تمام زندگی برادر ما بودی.

سرم را تکان دادم.

— الان همه چی درست شد؟ طوفان آرومه؟

ابرویش را بالا انداخت. نسیم عذر خواهی کوتاهی کرد و به حیاط رفت. می دانستم که به سراغ آراز رفته است.

— نه بمیرم. طوفان تا حالا رنگ آرامش ندیده. حالا هم که انقلاب رو می بینم بدتر شده.

بغضم را فرو خوردم.

— در هر حال ما داریم می ریم.

— به خاطر من؟

برخاست و آمد کنارم نشست. دستم را در دست خودش گرفت. تعجب کردم ولی چیزی نگفتم و دستش را پس نزدم.

— تو فکر کن که آره.

— برای همیشه؟

خندید.

—یعنی این قدر از ما بدت میاد که دلت نمی خواد دیگه ریختمون رو ببینی؟

خودم هم خنده ام گرفت.

—نه. همین طوری پرسیدم.

شانه اش را بالا انداخت.

—نمی دونم تا زمانی که لازم باشه.

برخاست و کیفش را از روی پاهایش برداشت و گفت:

—انقلاب می خواست کاری که بابام ازش خواسته بود رو به انجام برسونه. می خواست ما مشکلی نداشته باشیم. تمام این مدت خودش رو خورده بود. تمام این مدت طوفان مثل یه باری روی دوشش بود. یه بار سنگین. انقلاب خیلی بیچاره است سونا، باور کن. همیشه روش فشار بوده و همیشه فکر کرده که درباره ما مخصوصا طوفان کم کاری داشته. انقلاب فقط می خواست که کار درست رو انجام بده. ولی نمی دونست که قراره ته ماجرا به این جا بکشه. چند

شب قبل برای من می گفت که خیلی ناراحته. حس فشار و عذاب وجدانش بیشتر شده. می گفت که زندگی سونا رو بهم ریختم. می گفت که اگر سونا رو وارد این ماجرا نمی کردم الان بهترین زندگی رو داشت.....

دستش را روی شانه ام گذاشت.

_سونا به دادش برس. خیلی خیلی داغونه. هیچ حال خوبی نداره.

دیگر نتوانستم و به گریه افتادم. بیشتر دستم را فشرد. با حالتی خاص.

_می دونم که تو هم خوب نیستی.

شانه ام را نوازش کرد و با لبخند گفت:

_ولی منم هم فقط به برادر خودم فکر می کنم.

میان گریه ام خندیدم. حق داشت. چیزی نگفتم. مرا از خودش جدا کرد.

_من نمی تونم بهت بگم که چی کار کن. چون باعث این خرابی ما بودیم. اصلا کاری ندارم که ما هم فکر می کنیم که برحق بودیم. من به کل قضیه کار دارم. من نمی تونم بهت بگم برادرم و یا منو ببخش. ولی می تونیم بگیم که

متاسفیم. می توانم بگم دوست دارم که برگردی پیش برادرم. حتی اگر لازم باشه که ما دیگه با انقلاب قطع رابطه کنیم همه مون حاضر به این فداکاری هستیم. انقلاب بعد از این همه سختی و زجرى که کشیده یه زندگى آروم حقشه.

اشک هایم را پاک کردم. چیزی نگفتم. به پشت پنجره رفتیم تا نسیم را صدا کند. روبه روی آراز در حیاط ایستاده بود. آراز چیزی را با خشم به او می گفت و نسیم آرام آرام گریه می کرد. اشاره ایی به حیاط کردم و گفتم:

__تکلیف اون چی میشه؟

آهی کشید و گفت:

__ما هیچ وقت فکر نمی کردیم که آخر کار این بشه.

در همین لحظه آراز دست نسیم را کشید و به نرمی در آغوش گرفت.

آن چنان حیرت کردم که دهانم باز ماند. مستانه هم بدتر از من خشکش زده بود. پرده را به سرعت انداختم.

__تکلیف اون مشخصه.

خندید. من هم بینی ام را بالا کشیدم و خندیدم.

دستش را مقابلم دراز کرد.

_خب فکرهاات رو بکن. اگر برگردی، به عنوان عروس خانواده همیشه روی چشم همه ما جا داری. اگر هم تصمیم به جدایی داری که باز هم ما بهت حق می دیم. حداقل من که کاملاً بهت حق می دم.

دستش را فشردم و با تردید گفتم:

_طوفان....

لبخند زد.

_از طوفان می ترسی؟

دروغ چرا؟ هنوز هم کمی از او می ترسیدم. در ثانی حرفهایی که آن شب زده شده بود چیزی نبود که بشود از یاد من و طوفان برود.

_از طرف طوفان مشکلی نداری. اون دیگه برنمی گرده ایران.

صدایش لرزان شد.

— به خاطر انقلاب؟

نگفتم به خاطر من.

— نمی دونم سونا. طوفان هیچ وقت آرام نمیشه. این درد همیشه با اون می
مونه.

— چرا پیش یه روانکاو نمی ره.

کیفش را روی شانه اش جابه جا کرد. مثل این که صحبت کردن در این باره
برایش سخت بود.

— رفته. از وقتی که خیلی کوچیک بود. بعد از اینکه اومد فرانسه. ولی نمی تونه
درمان طولانی رو تحمل کنه. هر درمان و هر دکتری رو بیشتر از یکی دو ماه
ادامه نمی ده.

آهی کشید و گفت:

—هر کسی تو این زندگی اسیر یه چیزیه. طوفان هم اسیر گذشته است.

نگاهی به ساعت مچی اش کرد.

—بریم. الانه که پیداش بشه.

—کی؟

—طوفان. گفت میاد سراغمون

به سمت شیشه رفت و به روی آن ضربه زد. حالا آراز و نسیم از هم فاصله گرفته بودند و نسیم دیگر گریه نمی کرد ولی آراز هنوز حرف می زد.

با ضربه ایی که مستانه به شیشه زد هر دو نفر شان از جا پریدند. آن چنان که مستانه را به سختی به خنده انداخت. من هم خنده ام گرفت. طفلک آراز در عمق حرف زدن بود. مستانه در حالیکه سعی می کرد خنده اش را کنترل کند، اشاره ایی به نسیم کرد تا به داخل بیاید.

چند لحظه بعد نسیم به داخل آمد. آراز هم چنان خاموش بود. نسیم اما به نظر می رسید که آرام تر شده است.

مقابل من آمد و با احتیاط مرا در آغوش کشید. مثل اینکه می ترسید که هر لحظه او را پس بزنم یا حرکتی انجام دهم.

چیزی نگفتم.

_سونا منو ببخش. همیشه دوستت داشتم و از همون اول هم ازت خوشم اومد. من اصلاً نمی خواستم این طور بشه. تو رو خدا منو حلال کن. من خیلی خیلی نارحتم.

چیزی نگفتم. او هم دیگر حرفی نزد. برای بدرقه شان به حیاط رفتم. آراز پشت سرم بود. در خودش بود. مقابل در نیامد. در همان حیاط خداحافظی کرد و به داخل برگشت.

در کوچه طوفان در ماشین منتظرشان بود. بسیار لاغر شده بود. خسته به نظر می رسید. نمی دانم چرا ولی احساس می کردم که اصلاً آرامش ندارد. حتی این طور به نظر می رسید که آرامش او قبل از این اتفاقات بیشتر از الان بوده است. یا شاید نقاب از چهره برداشته بود و چون دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشت، دیگر انرژی هم برای پنهان کاری باقی نمانده بود و او فرسوده و خسته از این همه سال طوفان نبودن و در نهان زجر کشیدن، حالا خودش شده بود.

نگاهی طولانی به من کرد. از ماشین پیاده نشد و فقط دستش را از شیشه بیرون آورد و برایم تکان داد. همین.

بعد هم روشن کرد و به سرعت حرکت کرد.

دلم برایش سوخته بود. هیچ وقت نمی توانستم خودم را به جای او بگذارم. برخاستم و پنجره را باز کردم. هوای اسفند بوی عید می دهد. سعی کردم به تفاوتی که این عید با عید سال قبل داشت، فکر نکنم. عید سال قبل تقریباً همین موقع ها بود که او به خاستگاریم آمد. کنار پنجره ایستادم. ماشین آیدین از سر کوچه به داخل پیچید. مقابل خانه نگه داشت. چند لحظه گوش داد.

سرو صدای موزیک تا بیرون می آمد. مرا ندیده بود. سرم را کمی خم کردم و آهسته صدایش کردم.

— پیس پیس... آیدین...

با تعجب سرش را بالا آورد و مرا دید. خندید و اشاره کرد که در را بزنم. خودم پایین رفتم و در را برایش زدم.

— چه خبره؟ جای بابا خالی

پوزخند زدم.

— آره یادته چقدر این بیچاره رو حرص می داد.

سرش را با تاسف تکان تکان داد.

— تو چی کار می کنی با این سرو صدا؟

شانه ام را بالا انداختم.

—دوست دارم، البته اگر بی حوصله نباشم.

اشاره کرد که به طبقه بالا برویم.

—آیدین؟

کتش را در آورد و روبه روی من نشست.

—بله؟

کمی با وسایل اتاق سهند ور رفتم. دودل بودم. ولی در ضمن دوست داشتم
که خبری از بابا داشته باشم.

—بابا چگونه؟

پوفی کرد و گفت:

—همون طوری.

—کسی رو می شناسه؟

چند لحظه چیزی نگفت:

— نمی دونم سونا. این بابا اون بابایی که می شناختی نیست. باید ببینیش. شده
یه تیکه گوشت. ولی آره به نظرم اطرافش رو درک می کنه. دکترش هم همین
عقیده رو داره. به نظرم همینکه که باعث می شه روز به روز تحلیل بره. درک حال
و روز الانش با اون جلال و جبروتی که داشت و حکم رانی می کرد، به اضافه
برگشت به گذشته اش، فکر می کنم که باعث می شه او ضاعش بیشتر به هم
بریزه.

چیزی نگفتم. راست می گفت بابا برای خودش حکم رانی ها کرده بود و حالا
درمانده و بیچاره گوشه آسایشگاه افتاده بود.

— مامان چی میگه؟

شانه اش را بالا برد.

— چه می دونم. میگه چوب کارهاش رو داره می خوره.

با ناراحتی گفت:

— من اصلاً دلم نمی‌خواد که برای هیچ کس این اتفاقی که برای بابا افتاد بیافته. ولی مامان راست میگه. ولی آخه جالب این جاست که مامان نباید این حرف رو بزنه. خودش هم در قبال ما بچه‌ها مخصوصاً شما کوچیک‌ترها کم‌کاری خیلی داشته. اون دیگه نباید این رو بگه.

— همه ننه بابا دارن ما هم ننه بابا داریم. دلمون خوشه.

برخاست و آمد کنارم ایستاد.

— امروز خیلی توهمی؟

— آره. یکم بی‌حوصله‌ام.

— چرا؟ بیا امشب اون‌جا. ساناز رو که می‌شناسی سریع سرحالت میاره.

خندیدم.

— آره. ولی واقعا حوصله ندارم آیدین.

زیر بازویم را گرفت و مرا به طرف در کشاند.

—منم برای همین میگم دیگه.

مقابل در ایستادم.

—آیدین...

—جانم؟

—میشه برم بابا رو بینم؟

چند ثانیه نگاهم کرد.

—چرا می خوای هم خودت رو عذاب بدی هم اون رو؟

—چیزی نمی گم؟ نمی گم که به خاطر اون بیچاره شدم. فقط ...

حرفم را قطع کرد.

— سونا. احتیاجی نیست که بهش بگی. خودش بهتر از هر کسی می‌دونه که چه گندی زده. دوست ندارم که خودت بیشتر از این آسیب ببینی. اون هم به نظرم بسشه دیگه.

دستش را روی صورتش کشید.

— یا خدا بابا چی فکر کرده بوده؟ یه دختر شونزده ساله؟

به کنار پنجره رفت و بیرون را تماشا کرد.

— تقریباً همسن و سال سارای.

نیم نگاهی به من کرد و با صدای خفه ایی گفت:

— تهوع آورده سونا. تهوع آور و کثیف.

با ناراحتی گفتم:

— انقلاب می‌گفت مینا خیلی خوشگل بوده.

آهی کشید.

__بابا همیشه چشمش هرز می رفت.

چند لحظه چیزی نگفت.

__می دونی اون روز وقتی که طوفان این حرفها رو می زد دلم می خواست آب بشم از خجالت برم تو زمین. اون کار خود بابا. بعد هم که وایساده که اون مرتیکه بی ناموس شریکش بیاد یه همچین بلایی سر یه پسر شیش هفت ساله بیاره.

چند قدم در اتاق زد. دستانش را در جیب شلوارش کرده بود و با تشویش قدم می زد.

__بابا گند زد سونا، بابا گند زد به زندگی این بیچاره ها.....

به من نگاه کرد و دوباره قدم زد.

__می دونی بعضی وقت ها که احساساتم رو می گذارم کنار و از پوسته برادر تو بودن در میام و خوب فکر می کنم، می بینم که این بیچاره ها تا حدودی حق

داشتن. داغ داشتن. اون از خاله شون. این از برادرشون. اون هم از مال و اموالشون.....

چیزی نگفتم. چون گاهی این نظر خودم هم بود. البته فقط گاهی. بعد از چند لحظه آن چنان دوباره از دست انقلاب عصبی می شدم که باز هم برمی گشتم بر سر پله اولم. این که چرا من؟ چرا مستقیم نرفت بزند در گوش خود بابا. یا اصلا او را بکشد و تمام هست و نیستش را بگیرد و یا به آتش بکشد. برای بابا رفتن اموالش مثل مرگ بود. بعد به سرعت به خاطر می اوردم که انقلاب گفته بود من کلید ورود به دنیای بابا بودم. کلیدی که بابا با آن اعتماد کرده بود و با آنها شریک شده بود.

حتی من در پیش خودم این عقیده را داشتم که بابا به خاطر حرفهای طوفان سخته نکرد. به خاطر این سخته کرد که مالش را کاملاً از دست رفته می دید. فهمید که خانواده با هر چه کسانی هستند و اگر هنوز ادعا و آرزویی داشت که از طریق قانون یا شرخرهایش سفته ها و چک ها از ایمان بگیرد، با فهمیدن ماهیت خانواده با هر تمام امیدش ناامید شد و سخته کرد. و گرنه بابا اگر می خواست از حرفهای طوفان ناراحت شود اصلاً نمی گذاشت که در آن زمان چنین اتفاقی برای او بیفتد.

_ولش کن. دیگه حرفش رو هم نزن. حرفش هم منو اذیت می کنه. حالا واقعا می خوام بری دیدنش؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

در اتاق را باز کرد و اشاره کرد تا بیرون برویم. سروصداهای پایین منظم و دلنواز شده بود. حالا همه هماهنگ می نواختند، و چه زیبا هم می نواختند. صدای سنتور را از بینشان تشخیص دادم. خودش می زد.

_با شه. فردا عصر زودتر از چاپخونه میام می برمت. بپوش بریم شب بیا اون جا.

لباسم را پوشیدم. به طبقه پایین رفتیم. حدسم درست بود. خود آراز سنتور می زد. موهایش را کوتاه کرده بود ولی به نظرم موی بلند بیشتر به او می آمد. از آن دسته مردانی بود که موی بلند خیلی بیشتر برازنده اش بود. با احساس کامل و مهارت می نواخت.

ایستادیم تا وقفه ای در کارشان ایجاد نشود و بعد گفتم که با آیدین به خانه آنها می روم و شب هم برنمی گردم. آن قدر شوق و عجله برای موسیقی داشت که کج خلقی نکرد که چرا شب را تنهایش می گذارم. سریع خداحافظی کرد و به سر کارش برگشت.

سرم را به شیشه ما شین تکیه دادم و به باران ملایمی که می بارید نگاه کردم. باران کم بود ولی اگر زیاد هم بود باز هم نمی توانست این سیل عظیم جمعیت که هر کدام به دنبال زندگی و خرید عید شان بودند را خانه نشین کند. امسال عید هیچ حس خوبی و تازگی نداشتیم. هر چه بود در ذهن و روحم، تکرار مکررات بود. این را به دکتر هم گفته بودم. عقیده داشت که طبیعی است. من در حال یادآوری خاطراتی بودم که امسال نداشتیم. سعی کردم تا ذهنم را دوباره و دوباره منحرف کنم.

تمام بعد از ظهر را در ترافیک با آیدین و آراز به دیدن بابا رفته بودیم. ولی من اصلا احساس سبکی نداشتیم. بدتر شده بودم. دیدن بابا در آن وضع یک چیز بود و شنیدنش از زبان آیدین و سارای چیز دیگری.

آن انسان رقت انگیزی که روی تخت افتاده بود و صورتش کاملاً کج شده بود و موهای سرش از ته تراشیده شده بود و از لاغری مثل نی غلیان شده بود، هیچ شباهتی به مردی که تقریباً دو ماه قبل در خانه اش قبل از صحبت های طوفان دیده بودم، نداشت.

تمام آن هیكلی که هنوز هم صاف و محکم بود و همیشه بسیار خوش پوش و شیک بود، دود شده و به هوا رفته بود. هیچ شباهتی به بابایی که من روزی می شناختم نداشت.

چیزی نگفتم. کسی که خدا او را قصاص کرده دیگر نیازی به زدن من ندارد. تنها کنار تختش نشستم. سعی کردم تا اشک هایم را کنترل کنم. دستش را در دست گرفتم. می لرزید. آن چنان فشاری به روی من بود که چیزی نمانده بود که من هم به لرزه بیفتم. خواستم تا دستم را از دستش بیرون بکشم ولی نگذاشت. با تمام نیرویی که برایش باقی مانده بود دستم را گرفته بود و رها نمی کرد. حالت صورتش جور خاصی بود. چیزی که توصیفی برای آن نداشتم. ولی بعد با دیدن اشک هایش که به آرامی از گوشه چشمش سر می خورد و روی بالش می ریخت، متوجه شدم که حالت صورتش گریه است ولی به علت فلج عضلانی که درگیر آن شده بود، حالتی عجیب و غریب پیدا کرده بود. دیگر نتوانسته بودم خودم را کنترل کنم و به گریه افتاده بودم. من هم

پا به پای او گریه کردم. آراز دیگر نتوانسته بود تحمل کند و از اتاق خارج شده بود.

ولی من نتوانستم. زجر کشیدم ولی نتوانستم. نمی دانستم چیزی از صحبت هایم متوجه می شود یا نه ولی گفتم که او را بخشیده ام. با اینکه زندگیم را به نابودی کشانده بود ولی کار دیگری نمی توانستم بکنم. او در نهایت پدرم بود. و همین مسئله خیلی چیزها را عوض می کرد. کمی محبت، به خشم و آن حالت انتقام من تزریق می کرد و من دیگر نمی توانستم آن چیزی باشم که شاید در برابر یک غریبه، در وضعیتی این چنین مشابه داشتم.

سرم را از روی شیشه بلند کردم. باد خنکی که حاصل پایین کشیدن شیشه سمت آراز بود و به صورتم خورده بود مرا به خودم آورد و به خاطر آوردم که جای دیگری هم باید بروم. وقتی که به آیدین گفتم که مرا به در خانه برساند گفت که کجا می خواهم بروم؟ شب هم خانه آنها باشم. ولی من منظورم خانه خودم بود. وقتی که دوباره گفتم که مرا به خانه خودم برساند با حیرت از آینه به من نگاه کرد. آراز چرخید و با ناراحتی نگاهم کرد ولی حرفی نزد.

—می خوای برگردی؟

لحن آیدین مثل کسی بود که هم دوست دارد که کاری انجام شود و هم از انجام آن واهمه دارد. به نظر می رسید که دوست دارد که من تکلیفم مشخص

شود ولی در ضمن می ترسید که من به خانه و نزد او بگردم. آن حال و روز زاری که بعد از برگشت سه هفته ام با او از گرگان داشتم، چشم همه آنها را ترسانده بود.

— نه باید برم یک سری وسایل بردارم.

چند دقیقه ایی را که پشت چراغ خطر گذرانیدیم، چیزی نگفت. ولی در نهایت وقتی که دنده را عوض کرد و به حرکت افتاد. آرام گفت که تصمیم ام برای زندگی هنوز نامعلوم است؟

جوابش بله آرامی بود که خودم هم به سختی آن را شنیدم.

مرا مقابل در خانه پیاده کرد. گفت که منتظرم می ماند. ولی من می دانستم که کارم زیاد طول خواهد کشید. می خواستم کمی از لباس های سبک ترم را بردارم و با خودم ببرم. در خانه بابا همه لباس هایی که با خودم داشتم زمستانه و ضخیم بود. در ضمن من کاکتوس ام را هم فراموش کرده بودم. بعد از آن که با او از گرگان برگشتیم، آن را به خانه خودمان برگرداندم و بعد هم دیگر فراموش کردم که آن را بردارم. یعنی آخرین دیدار ما در خانه آن قدر وحشتناک بود که من خسته و درمانده از عشق زیادی که به نظر می رسید از قلب و روح او فوران

کرده، فرار کردم و همه چیز را جا گذاشتم. لباس هایم، کاکتوس ام و هزاران هزار یاد و خاطره ی ناب.

کاش می شد که می توانستم خاطره هایم را هم در چمدان بگذارم و با خودم ببرم. ولی نمی شد. آن خاطره های عالی و ناب مال این خانه بود. قابل جابه جایی هم نبود.

با هزار زحمت آنها را راضی کردم که می توانم خودم به خانه بابا برگردم. در را با کلید خودم باز کردم در پارکینگ نگاهی به ماشین ها کردم. او خانه نبود. نباید هم می بود. ساعت کاری او بود. ساعت کاریش را بهتر از هر کسی می دانستم. آن قدر برایم زمان خانه آمدنش مهم بود که لباس زیبا بپوشم و آرایش کنم و به استقبالش بروم، تا با دیدن نگاه پر از احساس او من هم سرمست از حس خوب مقبول بودن و دلر با بودن شوم، که دیگر ساعات کارش را از خودش هم بهتر می دانستم.

در خانه مثل اینکه بمب منفجر شده بود. همه چیز به هم ریخته بود. چند لحظه ایستادم و با حیرت به تمام هال و پذیرایی نگاه کردم. همه چیز در آن جا بود. بیشتر شبیه به بازار مکاره بود تا پذیرایی خانه. از او که همیشه منظم و مرتب بود، بعید بود. شلوارش یک گوشه افتاده بود. پیراهنش یک گوشه. در روی میز غذا خوری چند ظرف کثیف بود و چند فنجان نیمه خورده قهوه.

روی مبل ها چند بطری آب جو و یک بطری نیمه خالی نوشیدنی و پاکت سیگار بود. و در کنار همه آنها آلبوم عکس عروسی مان.

پاهایم می لرزید. همان جا کنار مبل زانو زدم و آلبوم را برداشتم. چقدر در زمان انداختن آن عکس ها شیطنت کرده بودم و او چقدر موقرانه خندیده بود و با هر حرکت شیطنت آمیز من، آهسته و به دور از چشم عکاس، یک "می خورمت کوچولو" به من گفته بود.

دلم نمی خواست آلبوم را ببینم. دو ست ندا شتم که آن لحظات شاد، تداعی شوند. ولی نتوانستم. آلبوم درست مثل یک مگنت مرا به طرف خودش می کشید. برداشتم و ورق زدم. نمی دانم چقدر درگیر آلبوم ها بودم که با صدای در از جا پریدم و مثل بچه های گ*ن*ا*هکار آلبوم را پشت سرم قايم کردم. با حیرت به من نگاه کرد. کیفش را همان جا پایین پاهایش روی زمین انداخت.

—برگشتی....

شادی و شعف از تمام همان یک کلمه می بارید. لبم را گزیدم. دوست نداشتم که او این طور فکر کند و این سوتفاهم برایش ایجاد شود.

سرم را پایین انداختم. چیزی نگفتم. نمی توانستم چیزی بگویم.

آهی که کشید، نشان دهنده این بود که فهمیده که اشتباه کرده است.

—چی شده که افتخار دادی اومدی خونه خودت؟

آهسته گفتم:

—اومدم وسایلم رو بردارم.

زیر چشمی نگاهش کرد. رنگش پرید. ولی خودش را حفظ کرد. جلو آمد و روی مبل نشست. سرش را بین دستانش گرفت.

—چرا؟ اومدی که داغ دلم رو تازه کنی؟

—گفتم که اومدم وسایلم رو ببرم.

سرش را بالا آورد و چند ثانیه نگاهم کرد. چشمانش قرمز و خواب الود بود. سرش را تکان داد.

—که این طور. خب جمع شون کردی؟

آلبوم را از پشت سرم آهسته روی مبل گذاشتم. دید و پوزخندی تلخ زد.

—اگر اون قدر از من بدت میاد چرا داشتی مرور گذشته می کردی؟ محض رضای خدا بیا یک بار هم که شده با خودت روراست باش سونا.

با اخم نگاهش کردم. با کمی پرخاش گفتم:

—روراست باشم که چی بشه؟ که چی کار کنم؟

برخاست و مقابلم قرار گرفت.

—برای اینکه بفهمی که تکلیفت با خودت چند چنده سونا پیرزاد. برای این. برای اینکه من دارم زجر می کشم. تو هم. می خوام بدونم چی کار می خوای با این زندگی سگيه من بکنی؟ اگر می خوای تا ابد به این وضع ادامه بدی بگو که من

حرفش را قطع کردم. به روی سینه اش خیز برداشتم. روی پنجه پاهایم بلند شدم و با خشم در صورتش گفتم:

—بگم که تو چی؟ بری پی کارت؟ راحت بشی؟ خسته شدی؟

با هر دو دستش بازوان من را گرفت و با خشمی به مراتب بیشتر از من گفت:

— نه نه. برای اینکه بدونم باید هفت جفت کفش آهنی و هفت جفت عصای آهنی پیدا کنم بیفتم دنبالت التماس رو بکنم که برگردی پیشم.

چشمانم را به روی هم فشردم. تا فریاد نکشم. سرم را پایین انداختم. دستانش را دراز کرد و دستانم را در دست گرفت.

— این زندگیه که من دارم؟

با سرش را به محیط اطرافش اشاره کرد.

— یا زندگیه خونه به دوشی که تو داری؟

— من خونه به دوش نیستم.

— چرا هستی. یه روز خونه آیدینی، یه روز خونه آراز، یه روز بابات. تو دختر نیستی. یه زن شوهر داری که خونه داری، ولی خودت رو آواره کردی. منو بیچاره کردی....

حرفش را قطع کردم. با خشم گفتم:

— محض رضای خدا جناب شوهر. زمانی که می خواستی گند بزنی به زندگی به قول تو سگیمون، فکرت رسید که شوهر منی؟ چرا اون زمان به این فکر نبودی که شوهر منی؟ چون اون زمان می خواستی که به هدفت برسی؟ فقط همین. من هم سرسوزنی برات مهم نبودم انقلاب باهر.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. دستم را روی دهانش گذاشتم.

— نه نگو. نگو انقلاب. نگو که من برات ارزش داشتم. این رو قبول دارم که من برات ارزش داشتم. ولی نمی تونم درکت می کنم. شما داغ به دلتون بود. من همه این حق رو به شما می دم. من کلید ورود به دنیای بابام بودم، درست. ولی

حرفم را قطع کردم. بغضم را به سختی فرو دادم.

— چرا عاشقم کردی؟ چرا فقط منو نگرفتی که به هدفت برسی؟ بعد هم بری پی کارت. چرا این کار رو با من کردی؟

کف دستم را که هنوز روی دهانش بود، ب*و*سید. دستم را مثل مار گزیده ها کنار کشیدم. نگاهش سخت و سرد شد. به دستم که آن را کنار کشیده بودم نگاه کرد و دوباره نگاهش به روی من ثابت شد. نگاه سرد و خسته اش.

_من اشتباه کردم سونا. خودم کاملاً می دونم. فکر نمی کردم که آخر کار به این جا بکشم. یک بار گفتم یک بار دیگه هم میگم. اگر لازم باشه تا آخر عمرم هم تکرار می کنم که متاسفم. به خاطر همه چیز. ولی عاشقی با تو بهترین اتفاق زندگی من بود. دلم نمی اومد که این بهترین اتفاق رو از خودم دریغ کنم.

خودش را کنار کشید. از من فاصله گرفت. سیگارش از پاکت بیرون آورد و روشن کرد. به کنار پنجره رفت. کمی پنجره را باز کرد و سرد و خاموش سیگارش را کشید.

_دارم می رم.

دلم پایین ریخت. او می خواست برود.

_کجا می ری؟

نیم نگاهی به من کرد و سیگارش را خاموش کرد. پوزخند زد و جلو آمد.

—برات مهمه؟ دارم میرم فرانسه.

—با خانواده ات؟

لحزم ناخوداگاه پر از حسادت شد.

—آره. نمی تونم سونا. من هم باید آروم بشم. دیگه نمی تونم هر روز مثل گداها بیفتم دنبال. اگر امیدی بود این عذابم نمی داد. ولی من دارم عذاب می کشم سونا بفهم. دارم ولی ندارم. این داره من رو می کشه. من نمی تونم ازت دور باشم ولی در عین حال هر روز بیفتم دنبال تو ببینم. نگو مگه بیکارم که باید بگم بیکار نیستم، مریضم. من مثل معتادی شدم که هر روز باید صورتت رو ببینم. وقتی که صورتت رو می بینم، آروم میشم ولی در همون حال از داخل دارم خالی می شم. حال خوبی نیست سونا. مطمئن باش که زجری که من دارم می کشم اگر از تو بیشتر نباشه کمتر هم نیست. می رم که من هم یکم آروم بشم....

از من فاصله گرفت. کت اش را در آورد.

_وقتی که الان دیدمت فکر کردم که اومدی بمونی. ولی تو حالا هم میگی که اومدی وسایل ببری.

چیزی نگفتم. چند لحظه طولانی سکوت بینمان ایجاد شد. سکوتی کش دار که به نظر می رسید که هیچ کدام خیال شکستن آن را نداریم. بی هدف به اتاق خوابمان رفتیم.

تخت مرتب و منظم بود. روتختی روی تخت بود و تکان نخورده بود. مثل اینکه در این مدت طولانی اصلاً روی تخت نخواهییده بوده. اتاق اما به هم ریخته و شلوغ بود. یک چمدان گوشه اتاق گذاشته بود و در آن مقداری لباس تا شده مرتب و مقداری هم لباس میچاله شده گذاشته بود. در چمدان هنوز باز بود. پس واقعاً خیال رفتن داشت. دلم گرفت ولی خودم را نگه داشتم. نمی توانستم.

ساک کوچک خودم را برداشتم و کمی لباس در آن گذاشتم. روی تخت نشستم. سرم داشت می ترکید. از هال صدای موزیک بلند شد. گوش کردم. این آهنگ مرا به گذشته برد. زمانی که او این آهنگ را می گذاشت و بعد دست مرا می گرفت تا با هم بر*ق*صیم. در همان حال آهنگ را زیر گوشم زمزمه می کرد. سعی کردم تا آهنگ را نشنیده بگیرم. می دانستم که از قصد این کار را کرده است. می دانست که من با این آهنگ کلی خاطره خوب دارم. خاطره عاشق شدن.

هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و سعی کردم تا به اعصابم مسلط باشم. صدای آهسته پاهایش آمد. سر بلند نکردم. روی تخت کنارم نشست. دستش را روی شانه من گذاشت. سرم را کج کردم و نگاهش کردم. نیم لبخندی بی حوصله بر لبانش بود. گونه ام را نوازش کرد.

_ازت نمی گذرم سونا. تو مال منی. زن منی. تنها عشقی هستی که داشتم. ولی بهت زمان می دم. می خوام یه مدت هر دو نفرمون ریکاوری کنیم.

چیزی نگفتم. دستم را کشید و مرا بغل کرد. ممانعت نکردم. چانه اش را روی سر من گذاشت و آهسته زمزمه کرد. چشمانم را به روی هم فشردم. زندگی ما چه آسان به لبه پرتگاه کشیده بود. به خاطر آتش خشم انتقام او که شاید بر حق بود، من سوختم. من آتش گرفتم. زندگی من تباه شد. درست بود که حالا بابا گوشه آسایشگاه افتاده بود ولی باز هم در درجه اول این زندگی ما بود که بهم ریخت.

بغضم را فرو خوردم و از او جدا شدم. بعد از هر تماسی که با هم پیدا می کردیم، جدایی برای من دردناک تر می شد. درست مثل اینکه با در آغوش گرفته شدن توسط او، نیرویی به ذهن و روحم وارد می شد که دل کندن و بی

تفاوت ماندن را د شوارتر می کرد. ولی می دانستم که باید جدا با شیم. به قول او هر دو نفر مان به این ریکاوری نیاز داشتیم.

من اصلا نمی توانستم مثل یکه زن نرمال زندگی کنم. حداقل نه حالا. احساس می کردم شاید این جاذبه فقط مخصوص این دوری هاست و اگر نزدیک اش باشم توان تحمل نخواهم داشت.

برخاستم. شالم را که روی شانه هایم افتاده بود، سرم کردم.

او هم برخاست. نگاهی به چمدان خودش و ساک کوچک من کرد. روبه رویم ایستاد. شال را دوباره از سرم باز کرد. دستش را زیر موهایم کشید. به چشمان خمار و خواب الودش نگاه کردم. چقدر این چشمان روزی برایم منبع آرامش بود. هنوز هم فقط با نگاه کردن به آنها در خلسه ایی آرامش بخش فرو می رفتم.

دوست داشتم نگاه کردن در آنها را. به شوخی به او می گفتم که یک دختر در چشمانش زندگی می کند و من حسودی می کنم و او هم به سرعت چشمانش را می بست و می گفت که زندانی اش کردم. آخر دختر خیلی زیبایی است دل کندن از او دشوار است.

نگاهی به زخم روی پیشانی اش انداختم. بینی کشیده اش. لبان درشت و مردانه اش. نمی دانم چرا ولی ناخودآگاه می خواستم جزییات صورت او را در ذهن ثبت کنم.

اخم کم رنگی بر ابروانش نشست. خم شد و گرم و با احساس و طولانی مرا ب*و*سید.

_موهات رو کوتاه نکن. موی کوتاه فقط برای منه.

لبخند کم رنگی بر لب آوردم. لبخندم را هم ب*و*سید.

نفس عمیقی کشید. از من جدا شد. چند ثانیه دقیق به من نگاه کرد. رنگش پریده بود و پلک راستش کمی می پرید. مثل اینکه او هم می خواست جزییات صورت مرا در ذهنش ثبت کند. انگشت اشاره اش را روی تیغه بینی ام به پایین کشید و به لبانم رسید.

_مواظب خودت باش. دوستت دارم.

چیزی نگفتم. نگفتم که من هم دوستش دارم. نگفتم چون هنوز مطمئن نبودم. از دوست داشتم مطمئن بودم ولی چیزی که از آن اطمینان نداشتم این بود که

خواهان پایایی این حس هستم یا نه؟ می خواستم که این عشق بماند و بیشتر در وجودم ریشه بدواند و یا دست آخر مجبور می شدم که تبر بردارم و به جان ریشه خودم بیفتم؟

عشق او مثل سرطان به جانم افتاده بود. ریشه دوانیده بود و همین طور در حال پیشروی بود. چه می کردم با این سرطان؟ با این سرطان دلنشین. با این سرطانی که زمانی از جان و دل برای او آغوش گشوده بودم.

دوست داشتم آن قدر در وجودم ریشه بدواند که دیگر چیزی از من باقی نماند. همه "او" شود. همه ی من "او" شود و همه ی "او" من.

نمی دانستم که تا کجا می توانم به این حال ادامه دهم. عاقب "او" خواهم شد و یا ریشه این درخت را خشک خواهم کرد؟ این چیزی بود که مرا به عقب می راند. این نا اطمینانی که از او داشتم. از خودم. از سونا پیرزاد. به نظر می رسید که من که خودم را گم کرده ام. با این کار او، من در درجه اول بودم که از بین رفتم. با زیر سوال رفتن آن همه اعتمادی که به او داشتم در حقیقت این خود من بودم که زیر سوال رفته بودم. خودم توسط خودم. و تا زمانی که این حالت در من بود وضع من همین بود.

از او فا صله گرفتم. رهایم کرد. سخت، ولی رهایم کرد. مثل اینکه خود او هم متوجه شده بود که باید مرا رها کند. این رها کردن برای هر دونفرمان سخت و کشنده، ولی لازم بود.

ساکم را زیر بغلم زدم. داشتم خفه می شدم. بغض، راه تنفسی ام را بسته بود. باید اسپری می کردم ولی نه در مقابل او. به سختی تنفسم را کنترل کردم. خم شد و از کنار پنجره کاکتوس ام را که به نظر سرحال می آمد به دستم داد.

— هر هفته یه لیوان آب آروم ریختم پاش

سرم را تکان دادم. حالم هیچ خوب نبود.

— ممنون.

صدایم خفه شده بود. دقیق نگاهم کرد. بازویم را گرفت. به طرف در رفتم.

— سونا خوبی؟

سرفه ایی کردم و آب دهانم را به سختی فرو دادم. کمی اثر داشت.

—آره.

نگاهم ناخودآگاه به روی آلبومی افتاد که هنوز روی میل بود.

—سفرت بی خطر.

لبخند تلخی زد.

—سفر نیست. عذاب محضه.

صدای او هم گرفته و خفه شد.

دیگر معطل نکردم. دیگر نمی توانستم. نمی توانستم این نزدیکی را تاب آوردن. بدون کلامی در آسانسور که بالا بود پریدم و دکمه را زدم. بسته شدن در آسانسور به روی نگاه نگران او، آخرین چیزی بود که دیدم.

چشمانم سیاه شد و روی کف آسانسور افتادم. به هر جان کندن که بود اسپری را از جیبم بیرون آوردم و پاف کردم. سرم را به دیوار آسانسور چسباندم و اجازه دادم که اشک ها بیرون بیایند. دیگر نمی توانستم حبس شان کنم. از پا در آمده و ناتوان حتی از جا برنخاستم.

آسانسور به طبقه پایین رسید. برخاستم. تلوتلو خوران بیرون رفتم. از شدت اشک حتی جلوی چشمانم را هم نمی دیدم. از در ساختمان بیرون آمدم. باران حالا شدت گرفته بود. راه گرفتم و در همان باران، و ساک در دستم، گیج و مست در پیاده رو رفتم.

هنوز چند قدمی نرفته بودم که کسی از پشت سر شانه هایم را در بر گرفت. با همان چشمان گریان چرخیدم. آیدین بود که مثل همیشه مانده بود. مثل همیشه که پشت همه ما بود. او و سارای. بدون حرف مرا به ماشین کشاند. آراز نبود. هیچ چیزی نگفت. و چقدر از او ممنون بودم. گذاشت تا خوب گریه کنم. با صدای آرام و خفه گریه می کردم و او در سکوت می راند.

تماسی با سارای گرفت و مرا به خانه سارای برد. آیدین همیشه بهترین کارها را می کرد. می دانست که الان فقط سارای می تواند مرا آرام کند و نه هیچ کس دیگری. سارای در آن شرشر باران، نگران مقابل در ایستاده بود. کنار دست او هم رضا ایستاده بود و سعی داشت که آرامش کند.

از ماشین پیاده شدم. سارای هم چیزی نگفت. مثل اینکه آن جماعت می خواستند که مرا آرام کند. به حال خودم بگذارند تا شاید آرام شوم. تنها کاری که سارای کرد این بود که گلدان کوچک کاکتوس ام را از دستم گرفت و رضا هم ساکم را.

مرا به اتاق مهمان برد. شال خیس را از سر باز کرد. مانتویم را در آورد و بعد مرا در آغوش فشرد. آغوشی که برایم آرامش بود. همیشه این آغوش، برایم منبع آرامشی جدا از آن عشق پر تپش و پرآرامشی که بعدها به انقلاب پیدا کردم، بود. عشقی و رای عشق او.

ساعت ها مرا در کنار خودش نگه داشت. سرالمیرا را رضا گرم کرده بود که به سراغ ما نیاید. موهایم را نوازش می کرد. بعد از ساعت ها آن قدر آرام شدم که بتوانم تنها بمانم. خواستم که مرا تنها بگذارد. تنهیم گذاشت تا بتوانم کمی خودم را پیدا کنم. ساعت ها در تاریکی اتاق به سیاه آن سوی شیشه خیره شدم. در آن لحظه ها فقط خودم بودم و خودم. سونای در هم شکسته و ناتوان. من دیگر آن سونای محکم نبودم. نمی دانم می توانستم که روزی دوباره خودم شوم؟

هوا به شدت گرم بود ولی سایه خنک تر بود. مثل اینکه تابستان نمی خواست که دست و پاهایش را جمع کند و از شهر برود. دیگر چیزی به اول مهر نمانده بود ولی هوا هنوز آتش بود.

مخصوصاً با آن دیگی که سارای در حیاط خانه بابا گذاشته بود، گرما بیشتر شده بود. همه جمع بودند. از آن طرف حیاط زیر داربست مو، صدای خنده ی بلند آراز می آمد. تارش را زیر بغلش زده بود و هر از چند لحظه یک آهنگی می زد که سارای را به صدا در می آورد و باعث می شد که خنده خودش بلند تر شود.

سارای می گفت که خوبیت ندارد که او پای دیگ آتش نذری آهنگ بزند و آراز هم می گفت، مگر نه آنکه آن روز روزه عید است، پس باید شاد بود. حتی پای دیگ آتش نذری.

عید نیمه شعبان بود و سارای نذر کرده بود. آشی نذری که به هیچ کسی هم نگفته بود که برای چه نذر کرده است. آیدین هم می خندید و با آراز موافق بود. در جبهه مخالف، سارای بود و ساناز. که البته ساناز بیشتر به خاطر اینکه

سارای تنها در آن جبهه مخالف نماند به او پیوسته بود. وگرنه ساناز آدمی نبود که از ریتم و آهنگ دست بکشد. ساناز همان طور در مواقع عادی هم به قول آراز پیچ و مهره های تنش شل بود. چه رسد به اینکه ریتم و آهنگی هم بشنود.

رضا و من هم ممتنع بودیم. علی هم به جمع موافق ها پیوست و حرص سارای را بیشتر کرد. بالای دیگ رفتیم و ملاقه به قول المیرا، آقا غوله را از سارای گرفتم و شروع کردم به هم زدن آش.

ساناز آهسته زیر گوشم گفت:

_نذر کن.

نگاهش کردم. نخودی خندید.

_برای چی نذر کنم؟ چیزی ندارم.

خنده اش بیشتر شد.

_دخترها برای شوهر نذر می کنند. تو رونمی دونم. یه چیزی بتراش دیگه. از این فرصت ها دیگه بهت دست نمی ده. این نذر فقط برای همین امساله ها.

خندیدم و با مشت آهسته به شانه اش کوبیدم.

نگاهی به آتش درون دیگ کردم. دوست داشتم که من هم نذر کنم. نذر یک زندگی که از دست رفته بود. نذر

ذهنم به سمی رفت که نباید می رفت. به آن دهانه زدم و به خودم برگشتم. کمی آن طرف تر روی گازی کوچک تر و در دیگی کوچکتر، آیدین پای سرخ کردن پیازها ایستاده بود. در روز قبل مردها آن قدر پیاز خورد کرده بودند که آراز شاکی شده بود که بوی انبار پیاز گرفته است.

المیرا دور گاز می دوید و هر بار توسط رضا و یا علی مهار می شد. سارای در سبد بزرگی سبزی خورد کرده را از داخل خانه به حیاط آورد. مشت مشت در آتش ریخت و من هم زدم.

دوست داشتم این آرامشی را که داشتم. این فضای شاد. این فضای پر از انرژی مثبت را. بوی آتش را دوست داشتم. برایم خوشایند بود. با اشاره آیدین به پیازه‌های سرخ شده درون دیگ، به داخل خانه رفتم و ظرف بزرگی برداشتم. در لحظه‌ی آخر که می خواستم از ساختمان خارج شوم، زنگ در خانه را زدند. حوصله نداشتم که دوباره به داخل خانه برگردم و آیفون را بردارم. پاتند کردم تا از همان حیاط در را باز کنم. ظاهراً که هیچ کدام صدای زنگ در را نشنیده

بودم. نباید هم می شنیدند. با آن سرو صدای تار آراز و جیغ جیغ المیرا و بلند بلند حرف زدن ساناز و سارای، نباید هم صدایی شنیده می شد. به جای دادن ظرف به آیدین به طرف در رفتم و در را باز کردم.

خشکم زد. همان طور د ستم میان هوا و زمین ماند. قلبم با یک فاصله زمانی چند ثانیه ایی، از مغز فرمان تپش گرفت. تپشی آن چنان دیوانه وار که مرا از داخل تکان داد. حس می کردم که چیزی نمانده است که بی هوش شوم. چقدر زود نذرم جوابم داد. نذری که حتی به زبان هم نیاورده بودم. نذری که شاید فقط خدا چیزی از آن را در دلم شنیده بود.

همان لبخند ملایمش را بر لب داشت. همان لبخندی که موقرانه بود و من عاشقش بودم. کت و شلوار تیره بر تن داشت. قامتش کشیده تر شده بود. پیراهن سفیدش بی نقص بود. لبخندش بی نقص، و گل های رز آشنینی که در دست داشت بی نقص تر از همه آنها.

_سلام سونا.

بعد از شش ماه، صدایش برایم تازگی روز اول را پیدا کرده بود. سعی کردم تا بر موج احساساتی که بر من آوار شده بود، فائق آیم. موج احساساتی که دوست نداشتم مرا دوباره از پا در بیاورد. ولی همان احساسات چقدر متفاوت بود. متفاوت و ویران کننده. ولی در عین حال سازنده.

سلام...

صدایم لرزان بود. نگاهی از کنار هیكل من به آن جماعتی که در حیات خشکشان زده بود؛ کرد و دوباره نگاه بی قرار و مشتاقش پی نگاه من دوید.

دسته گل را به طرفم متمایل کرد.

اومدم دنبال یکم امید؟ تو این خونه هست؟

چیزی نمانده بود که قلبم از دهانم بیرون بزند. چیزی نگفتم. چشمانش مشتاقانه به دهان من خیره شده بود. دستی از کنار من دراز شد و در را کامل باز کرد. خودم را کنار کشیدم. آیدین بود. لبخندی به اوزد و در حالیکه دستش را به نشانه دعوت کردن او به داخل خانه تکان می داد، گفت:

_همیشه امید هست اخوی.

سپس نگاهی به من کرد. بازویم را فشرد. تا مرا به خودم بیاورد.

_سونا جان، گل رو از شوهرت بگیر.

نگاهی به او کردم که خندان دسته گل را به طرفم گرفته بود. آن قدر مکث طولانی شد که چیزی نمانده بود دسته گل را پایین بیاورد. دسته گل را گرفتم. آیدین دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

— بیا تو انقلاب.

لبخندی اطمینان بخش به من زد و دوباره رو به او گفت:

— خوش اومدی.

انقلاب به من نگاهی دوباره کرد. مثل اینکه می خواست جمله خوش آمدی را از زبان من بشنود. از نگاه من ببیند. چیزی نگفتم. هیجانات زیاد زبانم را از کار انداخته بود. اما لبخند زدم. لبخندی که بی اختیار بر لبانم نشست. ولی دوست داشتم آن لبخند را.

لبخندم را با لبخندی گشاده پاسخ داد. لبخندی که به نظر می رسید از ته قلبش است. از آن عمق وجودش. به طور نامحسوس و خیلی آرام، دستم را لمس کرد. و من کنار رفتم و او قدم به داخل خانه گذاشت و من پشت سرش در را بستم.

پایان

نهم دی ماه یک هزار و سیصد و نود و سه

تقدیم به تمام خوبان. خوبانی که خوب بودن، عنصری از عنا صر وجودشان است. در خاک وجودشان ترکیب شده است و تحت هر شرایطی و در هر حالی خودش را نشان می دهد. خوبانی که می دانند که تنها خوبی در این دنیا پایدار است. خوبانی که می دانند اعمال ما از قانون "کارما" پیروی می کنند. پس می دانند که هر چه بکارند همان را درو خواهند کرد. باشد که همه ما نیکی بکاریم و هزاران هزار نیکی درو کنیم.

با تشکر

بهاره حسنی

با تشکر از بهاره حسنی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا